چارلز گراهام

انتشارات مروارید

طلای اندام‌ها

داستان زندگی پل گوگن

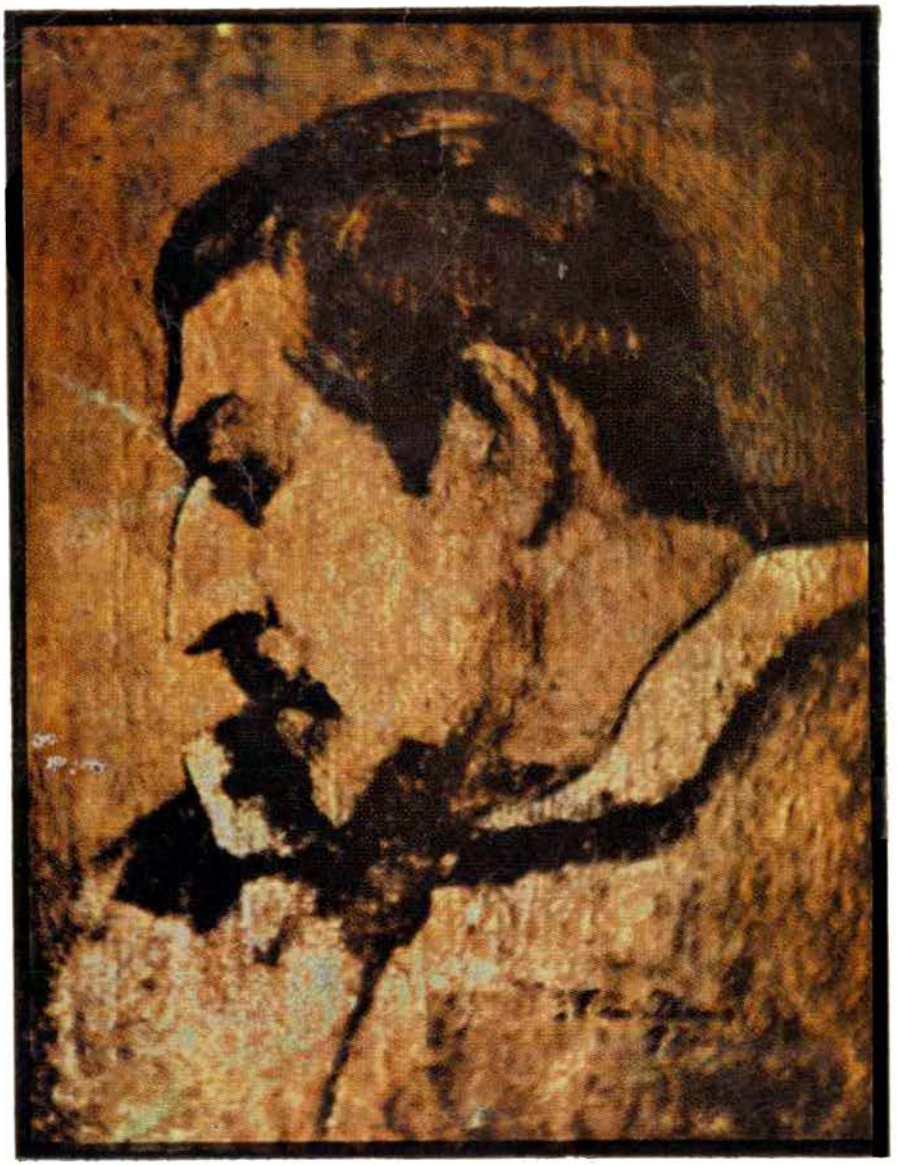

ترجمهٔ علی‌اصغر بهرام بیگی

چارلز گرهام

طلای اندام‌ها

«داستان زندگی پل گوگن»

ترجمه : علی‌اصغر بهرام بیگی

باگفتاری درشناسائی هنر گوگن
از : ناصراویسی

انتشارات مروارید

انتشارات مروارید

چاپ اول ۱۳۵۲
چاپ دوم ۲۵۳۷
انتشارات مروارید، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه
حق چاپ محفوظ ومخصوص انتشارات مروارید است
چاپ چاپخانه رامین
تیراژ: ۳۰۰۰

به : مجید روشنگر

سرگذشت پرشور هنرمندی که دودنیا را به‌خشم وهیجان آورد :
اجتماع را به‌خاطر شیوه‌ای که زندگی می‌کرد وهنر را به‌سبب ابداعاتی که درنقاشی به‌وجود آورد .

داستانی بس دلکش و گیراست . سرشار از رنگارنگی وماجرا ، ماجراهائی که گاه به‌گاه دل خواننده را به‌درد می‌آورد .

«شمااز مدتها پیش دانسته‌اید من‌درآرزوی استقرار چه حقی هستم : حق اینکه بتوانم بـا هرقید وبندی مبارزه کنم و آنچه را درست می‌دانم انجام دهم. »

گوگن به دومونفریه
اکتبر ۱۹۰۲

سخنی چند در شناسائی هنر گوگن :

پل گوگن یکی از بزرگترین و عجیب‌ترین چهره های تاریخ هنر نقاشی و از بنیانگذاران مکتبهای نوین این هنر است .

بزرگ است ازاین لحاظ که با پرده‌های خود دنیای جدیدی را کـه تاشروع قرن بیستم ناشناخته و بی‌قدر بود شناساند و ازاین راه تأثیری عمیق و فوری در هنرمندان نسلهای بعد برجای گذاشت. امپرسیونیسم را که بزرگترین شیوه نقاشی مقبول ورایج درقرن نوزدهم بود بکلی دگرگون ساخت وراه را برای تولد هنر جدید هموار کرد .

عجیب است ازاین نظرکه تاسی و پنج سالگی نقاشی‌را جدی نگرفته بود و به‌کار دادوستد سهام دربورس اشتغال داشت (۱۸۷۱) . بازن زیبای دانمارکی وکودکان خود زندگی مرفهی داشت . درسال ۱۸۷٤ باپیسارو از پیشوایان مکتب امپرسیونیسم آشنا شد . شش سال بعد برای اولین بار در نمایشگاه نقاشان امپرسیونیست شرکت جست اما طبع مستقل و شخصیت بخود استوار گوگن دیرزمانی در پیروی و تقلید نپائید وچند سال بعد راه تازه‌ای پیش گرفت. بهسال ۱۸۸۳ ، یکباره زندگی خانوادگی وکار پردرآمد خود را رها کرد، زن و فرزندان را ترك گفت و رهسپار دنیای ناشناخته جزایر جنوبی شد. تمدن غربی‌را انکار کرد وبرای رسیدن بهدف هنری خود و کشف دنیای مجهول ، ساده و بدوی بامشکلات فراوان روبرو شد. بهخلق آثاری پرداخت که پیام‌آور زیبائی جدیدی بود : زیبائی مردم سـاده و بی پیرایه سرزمینهای جنوبی و هنر عمیق ورمزی آنان که تا آن زمان‌برای مردم اروپا ناشناس بود .

در هنر قرن بیستم گوگن اولین‌کسی بود که زیبائی ناشناخته هنرغیر مدیترانه‌ای را بیان کرد و اولین بار او بود که آسمان را بنفش رنگ ، صورتها را شعله‌وش ، سگ را به‌رنگ آبی و اسب را فیروزه‌ای کشید . او مارا به زیبائی زنان بدوی و بهجولان ذهنیات ورمزها و استعارات در نقاشی آشنا ساخت و خط راکه درکار های نقاشان امپرسیونیست بهفراموشی سپرده شده بود دوباره درکار های خود ارزش داد .

کارهای گوگن به دو دوره مشخص تقسیم می‌شود : دوره اول کار های قبل از سفر بهجزایر جنوبی است که به‌کار های امپرسیونیست هـا

مخصوصاً پیسارو وسزان نزدیکتر است. در این کارها ، رنگهای روشن و متنوع باتموج و تدرج سایه روشن اشیاء بکار رفته است. این کارها عبارت از پرتره و منظره و طبیعت بی‌جان است وهنوز خط دراینها اهمیت کارهای بعد را پیدا نکرده است. دوره دوم کار های بعدی نقاش است که درآنهـا خط و سیال بودن وکند وتند بودن آن‌که اصولا از هنر شرق الهام پذیرفته اهمیت فوق‌العاده یافته است. اگر نظری به‌نقاشی های شرقی ، ایرانی ، ژاپونی و هندی بیفکنیم در درجه اول خطوط و قلم‌گیری **Contour** در آنها به چشم می‌خورد . در قرون ۱۸ و ۱۹ درهنر نقاشی ، خط اهمیت خودرا از دست می‌دهد وبرعکس حجم و تدرج رنگها وسایه روشن اهمیت پیدا می‌کند. گوگن پس از مطالعه هنر قرون وسطی و هنر خاورمیانه و خاور دور و افریقا متوجه اهمیت خط درهنر های تصویری می‌شود. این مطالعه از طریق آشنائی با امیل برناردرسال ۱۸۸۸حاصل می‌شودکه‌اطلاعات وسیعی درباره هنر های قدیمی و مجسمه های ابتدائی وهنر خاور زمین داشته است. امیل برناریکی از روشنفکران و نقاشان برجسته‌ای‌بوده که در هنرمندان معاصرش از جمله گوگن و وان گوگ تأثیر فراوان بـر جای گذارده است .

در تابلو های اولیه گوگن مانند سایر امپرسیونیست ها ، هدف ، بیانی واقعی از طبیعت بود . شیوه این‌دسته از نقاشان تجزیه رنگ و بیان‌حجم ها بوسیله رنگهای شفاف ومتنوع بود. کار های گوگن و این دسته از نقاشان در این زمان در رنگ و نور خلاصه می‌شد. اینان از نظریات دانشمندان فیزیك همزمان خود که عقیده داشتند رنگ عبارت ازتموج نور است الهام می‌گرفتند . درکار های گوگن دراین دوره ، رنگهای تیره وسیـاه کمتر به‌کار می‌رفت واو هم مانند سایر امپرسیونیست ها مثلا اگر می‌خواست درختی را تصویر کند در عوض استفاده از رنگ سبز که معمول نقاشان قدیمی و آکادمیك بود آنرا به‌دو رنگ آبی و زرد تجزیه می‌کرد که بافاصله‌ای همان تأثیر رنگ سبز را می‌بخشید . نتیجه تجربیات امپرسیونیست ها به پیدا شدن شیوه «پوانتیلیسم» یانقاشی به‌صورت گذاردن نقطه هـای رنگین برروی بوم انجامید .

پس ازسفر به‌تائی‌تی در سال ۱۸۹۱ ، خط اهمیت خود را درکار های گوگن بیشتر نشان داد واورا ازنقاشان امپرسیونیست متمایز ساخت. گوگن و وان‌گوگ از اولین نقاشانی بودند که متوجه اهمیت خط در نقاشـی شدند . در کار های این نقاشان ، رنگهای خالص‌تر ، به‌صورت سطح های صاف به‌کار می‌رفت که باکار های امپرسیونیست ها اختلاف داشت. برای مثال دو تابلوی منظره کلودمونه نقاش معروف امپرسیونیست وگوگن را بایکدیگر مقایسه می‌کنیم : آسمان کلودمونه ، انعکاسی از محیط و سایر قسمتهای تابلو را دارد و قلمهای متعدد و رنگهای متنوعی به‌کار رفته و برعکس در آسمان منظره گوگن یك آبی صاف و گاهی بدون توجه به‌سایر قسمتهای تابلو و گاهی هم سمبولیك به‌رنگ بنفش ، زرد ، یاسیاه نشان داده

شده . برای جدا کردن حجم‌ها ،کلودمونه ازتموج و تدرج رنگها و سایه روشن بهره می‌برد ولی برعکس، گوگن از خط ورنگهای صاف وپرچمی برای بیان حجم ها ومناظر ومرایا ونمودار ساختن زیبائی استفاده می‌کند. بطور کلی منظره مونه به‌طبیعت نزدیکتر ولی کار گوگن ذهنی‌تر و از طبیعت عینی دورتر است .

درباره شیوه گوگن عقیده منتقدین متفاوتست . عده‌ای او را یك نقاش «پست امپرسیونیست» (طرفدار شیوه‌ای که پس از امپرسیونیسم رواج یافت و درآن استفاده از رنگهای شدید وخط مجددا معمول شد) می‌نامند ولی عده دیگر او را یك نقاش «اکسپرسیونیست» محسوب می‌دارند زیرا در کار هایش رنگ وفرم کاملا در خدمت بیان ذهنی به‌کار می‌رود بدون آنکه به شباهت های طبیعی توجه شود . برخی نیز اورا یك نقاش سمبولیست می‌نامند زیرا در کار های او بیان رمز و نادیده گرفتن قوانین و اصول نقاشی قدیم و توجه بیشتر به معانی مجازی رنگها و فرمها مد نظر بـوده است. در تحول شیوه هنری گوگن ، عقاید سمبولیستها بی‌تأثیر نبوده است مخصوصاً که با شعرائی مثل مالارمه و ورلن آشنائی داشته و با همکاری شارل موریس شاعر سمبولیست کتاب**Noa Noa**یاره آوردجزائر جنوبی را پرداخته است .

احسان یارشاطر ، گوگن را با سخنانی بس موجز چنین می‌شناساند :

«گوگن مرد پژوهنده و هنرمند خلاقی بود که بی هراس ، با معمول معتاد جنگید واگر چه خودشکسته شد آثارش پس‌از مرگ‌وی غلبه یافت.»

ناصر اویسی

کتاب اول

«کسانیکه مرا محکوم می‌کنند از درون یك هنرمند باخبر نیستند، و چرا قیودشان را برما تحمیل می‌کنند ؟ ماکه قیود خودمان را برآنها تحمیل نمی‌کنیم .»

گوگن به همسرش

فصل اول

پیرمارشان (۱) فروشنده آثار هنری به مشتری قدیمی خود تبسمی کرد وبالحن موافقی گفت «البته که من گفتم شما استعداد دارید . به‌عنوان یك آماتور معتقدم که آثارشما اعجاب‌آور است. ولی‌اینکه ازمن می‌خواهید تابلو هایتان را بفروشم! گوگن عزیزم، این موضوع کاملا جداگانه‌ایست.»

پل‌گوگن (۲) گفت «چون سروکار شما با آثار هنری است فکر نمی‌کنم تقاضای فروش تابلوهایم خواهش نامعقولی باشد .»

او مرد درشت اندامی بود ، صورتش تیره ، هیکلش نیرومندو شبیه اسپانیائی ها بود. خوش سیما نبود ولی سرزنده بود وجذبه‌ای پرشور و حیوانی داشت. شلوار پرچین و چروکی با حاشیه مخملی، که آغشته به‌لکه های رنگ بود به پاداشت . مارشان به‌او نگاه کرد ، خندید و اورا درلباس فاخر وشلوار راهراه سال های قبل بیاد آورد .

«راستی گوگن ، چند وقت است که کاربورس را ول کرده‌اید ؟»

گوگن گفت «تقریبا دو سال و در این مدت هر روز کار کرده‌ام . یکسال اینجا ، درپاریس و بعد در روئن (۳) در نرماندی» (٤)

۱— Pierre Marchand ۲—Paul Gauguin ۳—Rouen ۴—Normandie

گوگن یکی از تابلوهایش را برداشت و روی سه‌پایه نقاشی پوشیده از مخمل مغازه مارشان قرارداد . تابلو چشم اندازی بود که چهارماه قبل ، در ماه اوت ، در روئن کشیده شده بود. گوگن چند قدم دور از سه‌پایه نقاشی ایستاد وبه تابلو نگاه کرد ، شانه‌هایش را بالا انداخت و بعد با خونسردی گفت «گمان می‌کنم دراین تابلو اثری از استعداد نهفته باشد .»

فروشنده با لحن موافق گفت «این تابلوی خوش حالتی است . به خوبی بعضی از تابلوهای پیسارو (۱) است که در زیر زمین مغازه‌ام دارم . البته تابلو های پیسارو هم خریداری ندارد .»

در آن زمان که گوگن در بانك کارمی‌کرد و فقط روزهای یکشنبه به نقاشی می‌پرداخت پیسارو اولین معلم نقاشی‌اش بود . درتابلو تاثیر پیسارو بخوبی معلوم بود ولی گوگن از قبول این مطلب اکراه داشت. دهان باز کرد که اعتراض‌کند ولی قبل از آنکه کلمه‌ای بگوید در مغازه باز شد و زنگ در به صدا درآمد .

فروشنده گفت «معذرت می‌خواهم» آنگاه برگشت تا به زنی فرسوده که پالتوی پوست روسی بسیار فاخر برتن داشت و مردی همراهش بود که بیست سال از او جوانتر به‌نظر می رسید ورنگی پریده داشت خوشآمد بگوید .

«مادام لاکنتس ، موسیو ، خوش آمدید .»

گوگن تبسمی کرد . سال ۱۸۸٤ بود. از پانزده سال پیش القاب اشرافی در فرانسه منسوخ شده بود ولی در محل هائی مثل این گالری ، اگر ثروتی باکسی همراه بود ، هنوزهم القاب اشرافی به‌کار می‌رفت

گوگن فروشنده راکه درانتظار معامله بود می‌پائید. مارشان تابلوی پرزرق وبرقی رادرقابی منقش به‌برگهای طلائی ، که‌سیصدفرانك می‌ارزید به‌مشتری‌نشان داد . تابلو یك پورنوگرافی (۲) ضعیف بود : سه‌زن چاق صورتی رنگ عریان لمیده درمیان بوته ها که گروهی فرشته های کوچك، شبیه فرشته های کیك عروسی ، با تحسین آنها را نگاه می کردند .

گوگن رویش را به سوی تابلوئی که از روئن آورده بود برگرداند. بین تابلوی او وآن تابلوی صورتی رنگ بنجل ، هیچ ارتباطی نبود. گوگن از نقاشان مدرنیست بود ، نقاشانی که از محیط استودیو بیزار بودند وبرای نقاشی به طبیعت پناه می بردند . او ودوستانش در این کار پیشرو بودند و در نوآوری خود رنج تمسخر مردم را تحمل می‌کردند .

وقتی مارشان تابلوی صورتی رنگ را فروخت و کنتس را با تعظیمی بدرقه کرد گوگن پرسید

«راستی مارشان ، این بنجلها را متری معامله می‌کنید یا باقابش کیلوئی

---

۱ — Camille Pissarro (۱۸۳۰ - ۱۹۰۳) نقاش فرانسوی ۲ — Pornographie

می فروشید ؟»

خلق آدمی را که لحظه‌ای پیش معامله پرسودی کرده است به دشواری می‌شود تنگ کرد . مارشان خندید و در حالی که دستهایش را به‌هم می‌مالید گفت «چه متری ، چه کیلوئی ، می‌بینید که فروش می رود . شما می‌دانید که من طرفدار هنر مدرن هستم ولی‌اگربخواهم شکمم را سیرکنم باید به مردم آنچه رامی‌خواهند بفروشم .»

گوگن به فروشنده که شلوار راهراه وفراك سیاهی برتن داشت نگاه کرد و گفت

«مردم ! اگر مردم از این‌قماشند خدا عاقبت فرانسه را به خیرکند» تمسخر از کلامش می بارید .

سپس به قسمت عقب مغازه رفت و به تابلوی صورتی رنگ خیره شد . تابلو کار بوگرو (۱) بود که به عنوان نقاش پولساز یکی از موفق‌ترین نقاشان آن زمان فرانسه محسوب می‌شد .

گوگن گفت «یك روز این تابلو وهمه تابلوهای بوگرو را در فاحشه خانه ها آویزان می‌کنند . مارشان لطفی بکنید و روی این تابلو را به‌طرف دیوار برگردانید .»

مارشان خندید ، روی تابلو را به طرف دیوار برگرداند و گفت

«راستش را بخواهید محلی که قرار است این تابلو را درآن نصب کنند از جاهائی که گفتید دست کمی ندارد. البته اگر پیشگوئی شما صحیح از آب درآید. »

گوگن سرش را تکان داد وگفت «فاحشه ها عموما صادق‌اند . اما از زنی مثل این زن در مقابل پولی که می‌دهید چیزی دریافت نمی‌کنید .»

بار دیگر به تابلویش خیره شد . این بار از آن ناراضی بود ولی‌هنوز در آن استعداد به چشم می خورد . حتی یك ابله هم این نکته را می‌فهمید. رو به فروشنده‌کرد وگفت

«ببینید مارشان ، من مجبورم چیزی بفروشم . خیلی به‌پول احتیاج دارم . مت (۲) بچه دیگری‌زائیده ماحالا هفت‌نفر نان‌خورهستیم . هیچ در بساط ندارم و واقعا درمانده‌ام . برای شام فرداشب احتیاج به پول دارم.»

مارشان متعجب بود، می‌دانست که‌گوگن تابلوهای نقاشی‌جمع می‌کرد، در شمشیربازی اسم ورسمی‌داشت، صراف بورس معتبری بود وعلاوه براینها روزهای یکشنبه به‌عنوان سرگرمی نقاشی‌می‌کرد و ازاین راه شهرتی به‌هم رسانده بود. به‌نظر او شلوار پرچین وچروك حاشیه مخملی راهم‌گوگن تحت تاثیر هنرمندان پوشیده بود . به‌گوگن گفت

«تصور نمی‌کنم جدی حرف‌می‌زنید. نمی‌خواهم وارد خصوصیات

۱—William Bouguereau (۱۸۲۵ - ۱۹۰۵) نقاش فرانسوی ۲—Mette

زندگی‌تان شوم ولی تاآنجاکه می‌دانم همیشه‌آدم موفقی بوده‌اید وباید پس‌اندازی هم داشته باشید.»

گوگن با افسردگی گفت «بله، آدم موفقی‌بودم. زنم وخواهرم مرتبا به یادم می‌آورند که یك موقع سالی‌چهل هزار فرانك درآمد داشتم. مبلغی هم پس‌انداز کرده‌بودم ولی تمام‌شد. تا دینار آخرش تمام شد.»

مارشان پرسید «ولی چطور؟»

مارشان به‌یاد می آوردکه تا دوسال قبل گوگن لباس دوخت بهترین خیاطان پاریس را می‌پوشید، تابلوهای مانه (۱) وسزان (۲) را می‌خرید ودر رستوران بورس مهمانی های پرخرج می‌داد.

گوگن گفت «خیلی ساده، سال‌اول را درپاریس بسر بردیم وبه‌همان ترتیب همیشگی با دو خدمتکار زندگی کردیم و اصلا درفکر خرج‌نبودیم. بعد وقتی وضع ناجور شد زن و فرزندان را به‌روئن فرستادم چون زندگی درآنجا ارزانتر بود»

مارشان زیر لب گفت «باور نکردنی است.»

گوگن گفت «گفتم من خیلی محتاج هستم وباید حتما یك‌چیزی بفروشم.»

مارشان به مجموعه تابلوهائی که گوگن از روئن آورده بود اشاره کرد وباصراحت گفت «شما نمی توانید این‌هارا بفروشید. گفتم ،هنرمدرن بازاری ندارد. حتی تابلوهای نقاشان مشهور هم مشتری ندارد، بقیه که جای خود دارند.»

گوگن لجوجانه گفت «مردم خیلی‌هم تابلو می‌خرند. اینطورهم نیست که همه‌شان طرفدار کارهای مزخرف بوگرو باشند.»

مارشان گفت «پولدارها تابلوهای خوش حالت می‌خواهند. این‌روزها مردم دنبال چیزهائی می‌گردند که بامبل دوره‌لوئی پانزدهم تناسب داشته باشد. اگر واقعا می‌خواهید چیزی بفروشید، یك‌راهنمائی خصوصی به‌شما می‌کنم. اگر به موزه لوور بروید واز آثار رافائل (۳) یا بوشه (٤) کپی کنید. اگرکار خوبی ازآب درآید شاید بتوانم یك‌مشتری برایش پیدا کنم.»

گوگن گفت «من یك نقاشم. کار من زنده کردن مرده ها نیست.»

سرانجام گوگن مارشان را راضی کرد تابلوهایش راچند هفته‌ای در مغازه نگهدارد. بعدازآنجا بیرون آمد و به خیابان لافیت (٥) رفت. اینجا خیابان‌تنگی بود ودردوطرف آن‌گالریهای نقاشی و بانکهای خصوصی قرار داشت. چند قدم‌پائین‌ترازمغازه مارشان، موسسه «برتن‌و شرکاء» (٦)

---

۱ – Edouard Manet (۱۸۳۲–۱۸۸۳) نقاش‌فرانسوی ۲ – Paul Cezanne (۱۸۳۹–۱۹۰۶)
۳ – Raphael (۱۴۸۲–۱۵۲۰) نقاش ایتالیائی ۴ – Francois Boucher نقاش فرانسوی
۵ – Lafitte ۶ – Bertin نقاش فرانسوی (۱۷۰۳–۱۷۷۰)

واقع بود وگوگن تا دوسال قبل در همین موسسه دلال بورس بود . چند لحظه‌ای جلوی موسسه ایستاد ، به‌تابلوی برنجی آن نگاه کرد وبعد به راهش ادامه داد .

مارشان آخرین امید اوبود. صاحبان مغازه‌های دیگر فروشنده تابلوی نقاشی : لوی (۱) دوران روئل ، (۲) گوپیل (۳) وچند تای دیگر همگی همان جواب مارشان را داده بودند.

دوران به‌او گفته بود «یك زیرزمین پر از تابلوهای سزان دارم و نتوانسته‌ام آنها را حتی به‌عنوان کرباس کهنه بفروشم .»

لوی به‌او گفته بود «یك زیر زمین پر از تابلوهای پیسارو دارم و نتوانسته‌ام آنها را حتی برای پیچیدن ماهی بفروشم .»

در مغازه گوپیل هم به‌او گفته بودند «مطلب خیلی ساده است : مردم از نقاشی مدرن خوششان نمی‌آید .»

گوگن با خود می گفت : همه اینها اشتباه می‌کنند . هنرمدرن بالاخره تابلوهای صورتی رنگ نقش زنان عریان را ازمیدان بیرون می‌کند . ولی این مطلب درآینده تحقق پیدا خواهد کرد. در حال حاضر او باید پولی به دست بیاورد تا بتواند جواب زنش را بدهد . از خود پرسید به چه‌کسی می‌تواند رو بیندازد ؟ ماه گذشته از خواهرش ماری یکصد فرانك گرفته بود و خواهرش موقع دادن پول گفته بود آنرا به‌خاطر زن وبچه‌های‌گوگن می‌دهد. ماری ثروتمند بود واگر گوگن باز به‌او روی می‌آورد می‌توانست پولی بگیرد ولی فکر اینکه خودرا حقیر کند ویکبار دیگر به خواهرش روی آورد در آن ساعت با روحیه‌اش سازگار نبود . بنابراین تصمیم‌گرفت به مونمارتر ، (٤) جائی که اغلب دوستانش منزل داشتند وکار می‌کردند برود به این امیدکه شاید یکی ازآنها تابلوئی فروخته باشد و بتواند پنجاه فرانکی به او بدهد .

۲

به‌کافه لانوول‌آتن (٥) که پاتوق‌هنرمندان مدرنیست ومحل‌میگساری و مباحثه آنها بود رفت. لانوول تقریبا صورت باشگاهی داشت و در آنجا اهمیت مشتریان به میزان پولشان نبود و بلکه بستگی به آن داشت که تا چه اندازه به هنر مدرن علاقه‌مند بودند .

ماه دسامبر وهواخیلی سرد بود . فضای لانوول مملو ازبوی آتش ذغال چوب وبخار شراب گرم بود . پنجره ها از بخار پوشیده شده بود .

۱—Levy ۲—Durand--Ruel ۳— Goupil ۴—Montmartre ٥— La Nouvelle Athenes

دور میزی که به هنرمندان مدرنیست اختصاص داشت کامیل پیسارو با دگا (۱) و تولوزلوترك (۲) جوان نشسته بودند. گوگن از لابلای میز ها رد شد و روی صندلی پهلوی پیسارو نشست .

به پیشخدمت دستور آبسنت (۳) داد و متوجه لوترك شد که آن سوی میز نشسته بود ودرکنارش ستونی از بشقاب زیردستی که هریك علامت یك لیوان مشروب نوشیده شده بود قرار داشت . با خودش گفت «راستی این رفیق جوان ما چقدر مشروب خورده است !»

وقتی مشروبش رسید گوگن آنرا آهسته جرعه جرعه‌نوشید . آبسنت را خیلی دوست داشت ولی در آن موقع احساس گناه می‌کرد زیرا قیمت آبسنت در مقایسه با قیمت شراب ارزانی که پیسارو خود را به آن راضی کرده بود گران بود. وقتی به مارشان گفته‌بود پول غذای فردا شبش راهم ندارد واقعیت رانگفته ولی خیلی‌هم مبالغه نکرده بود. ازیکصد فرانکی که از خواهرش وام گرفته بود هنوز مبلغ کمی درجیب داشت . ولی درآن موقع نمی بایست پول به بهای آبسنت می‌داد ویا اصلا در لانوول می‌نشست او می بایست در ترنی که به روئن می رفت سوار بود ومی‌رفت که به‌همسرش بگوید حتی یك تابلوهم نتوانسته است بفروشد .

مشروبش را تمام کرد ویکی دیگر دستور داد و باحالتی مغموم به چراغ روغن سوز که در کنار میز به‌گبره‌ای آویزان بود خیره ماند .

تولوز لوترك گفت «گوگن ، هیچ حرف‌نمی‌زنی . مستی؟پکری؟ ما به سکوت گوگن خودمان عادت نداریم . مریض هستی ؟ نکند عاشق شده باشی ؟ شاید یبوست پیدا کرده باشی ؟»

گوگن با خشونت گفت «دلقك ساکت باش . امشب زیادحوصله دیدنت را ندارم .»

پای افلیج لوترك زیر میز پنهان بود ولی او هیچوقت نقص بدنی خود را فراموش نمی‌کرد . برای لحظه‌ای آثار رنجش از کنایه گوگن در صورتش پیدا شد ولی بلافاصله تبسمی کرد وگفت

«بسیار خوب، هرطور دلت می‌خواهد . ولی اگر حوصله مسهل خوردن داری من توصیه می‌کنم که ...»

پیسارو با نرمی‌گفت «هانری سربسرش نگذار . عصبانیش می‌کنی و او دق دلش را با شکستن اسباب کافه خالی می‌کند.» پیسارو آدم مهربانی بود وریش بلند وپرپشتی داشت که به او قیافه موقری می‌داد . دست روی بازوی گوگن گذاشت و گفت «پل، چه‌خبر شده؟ مثل اینست‌که می‌خواهی هرچه را جلو دستت ببینی خردکنی »

گوگن گفت «الساعه ازپیش صاحب یکی از این‌مغازه‌های تابلوفروشی

۱—Edgar Degas (۱۸۳۴—۱۹۱۷) نقاش‌فرانسوی ۲—Toulouse Lautrec(۱۸۶۴—۱۹۰۱)
نوشابه‌ای سبزرنگ ۳—Absinthe نقاش فرانسوی

می‌آیم . باید رفتار مرا ببخشید .»
پیسارو سرتکان داد و گفت «این صاحبان مغازه های تابلو فروشی چیزی که می‌خواهند فقط اینست که کارهای ما را به ارزانترین قیمت بخرند وبعد کمك کنند ازگرسنگی بمیریم تا درنتیجه قیمت تابلوهایمان بالا برود .»
گوگن سیگاری آتش زد و باحالتی مهموم گفت «من برای خودم هیچ اهمیتی نمی‌دهم . فکر مت وبچه‌ها هستم که به فقر وگرسنگی عادت ندارند .»
دگا گفت «زنان وکودکان دوست ندارند شیرینی را از جلویشان بردارند .» بعداز پشت شیشه آبی رنگ عینکی که برای محافظت چشمان ضعیفش بکار می‌برد چشمکی زد واضافه کرد «ولی گوگن، دوسال پیش که‌کار بانك را ول‌کردی چنین روزی را برایت پیش‌بینی کردند»
پیسارو گفت «همه عمرم مشغول نقاشی بوده‌ام و هیچوقت هم از شر قرض آسوده نشده‌ام .»
گوگن گفت «فکر می‌کنم می‌خواهید به من بگوئید اشتباه بودکار صرافی بورس را ول کردم . نه، من اشتباه نکردم . بالاخره هرچه باشد من یك هنرمندم . من در سالن وپابه‌پای نقاشان مستقل کارهایم را نمایش داده‌ام . وقتی از نیروی دریائی بیرون آمدم فقط برحسب تصادف وارد کار بورس شدم .»
دگا باترشروئی گفت «هیچکس در استعداد تو شك‌ندارد چون خودت بهتر از هرکس ازاین موضوع خبرداری . به دست آوردن موفقیت احتیاج به گذشت زمان دارد . ولی گوگن ، تو صبر نداری . فراموش نکن که‌دیگر پسربچه‌هم نیستی .»
گوگن گفت «من الان سی‌وهفت‌سال دارم . ریش سفید بلندی در نیاورده‌ام . کسی راهم لازم ندارم مرا بخواباند و یا از رختخواب بیرون آورد.»
لیوان دوم آبسنت رانوشید ولیوان سوم را دستور داد . پس از سرکشیدن این لیوان سوم احساس کرد آرامش یافته‌است .از سوزش شکست آن‌روز به تدریج کاسته‌می‌شد ،مارشان وسایران را فراموش کرد ، زن و فرزندانش ر اهم که‌کیلومترها دور ازپاریس درروئن انتظارش‌را می‌کشیدند به‌دست فراموشی سپرد . آنوقت مثل کسی که قصد توطئه‌ای‌داشته‌باشد روی میز به طرف دوستانش خم شد ودرباره هنر شروع به صحبت کرد . در این زمینه بسیار مسلط بود .دیگران این تسلط اورا حس می‌کردند .همه‌سرها را به طرفش نزدیك‌ساختند وساکت‌ماندند . وقتی گوگن سرحال وشنگول بود لوترك نیز ساکت می‌نشست و سراپاگوش می‌شد.
آن‌شب دیگران هم به‌تدریج‌آمدند : سورا (۱) که باگذاشتن نقطه‌های

۱—Seurat (۱۸۵۹—۱۸۹۱) نقاش فرانسوی

رنگی روی پرده نقاشی می‌کرد ، مانه باکلاه ملونش وشوف‌نکر (۱) که مثل گوگن قبلا بانکداری می‌کرد . گوگن بقدری سرگرم بود که گذشت زمان‌را ازیاد بردو آنقدر درکافه نشست تاآخرین ترن پاریس به روئن هم حرکت کرد.

شوف‌نکر او را دعوت کرد «امشب را در منزل مابمان . در استودیو کاناپه‌ای هست که اگر مایل باشی می‌توانی روی آن بخوابی.»

شوف جثه کوچکی داشت و عینك می‌زد . زن لاغراندامی داشت . در مونروژ (۲) ، در حومه پاریس خانه‌ای اجاره کرده بود .

گوگن با صدائی‌که ازاثر آبسنت کمی گرفته‌بود گفت «شوف ، تو رفیق خوبی هستی واز من هم زرنگتری .هرچه‌باشد توآنقدر فهم داشتی که با پس‌اندازت سهام خریدی ودر نتیجه حالا از غرولند و شکایت دائمی همسرت آسوده هستی.»

شوف‌نکر شانه‌اش رابالاانداخت وبالهجه آلزاسی جواب‌داد «پل، من هم اگر استعداد تو را داشتم شاید مثل تورفتار می‌کردم .» بعد از جیبش یك اسکناس صدفرانکی درآوردودردست گوگن گذاشت و گفت « زیاد در فکر پول نباش . من خودم پول زیادی ندارم ولی هرچه‌داشته باشم از تو دریغ نخواهم کرد.»

در منزل شوف ، گوگن روی کاناپه استودیو دراز کشید و شوف چراغ راخاموش کرد . گوگن به گذشته خود فکر می‌کرد . زندگی‌اش اورا برای مقابله باشکست آماده نساخته بود . تادوسال قبل‌همه چیز به آسانی برایش فراهم‌می‌شد .درکاروکاسبی ،در عشق ،در جنگ وزدوخورد، همه‌جاموفق بود. به‌نظر می‌رسیدکه‌برای‌کسب موفقیت‌موهبتی‌داشت. اکنون احساس خجالت می‌کرد : خجالت از فقر ، خجالت ازاینکه مجبور می‌شد به‌طرف دوستانش دست‌درازکند واز همه بدتر خجالت از اینکه فردا نزد همسرش برگردد وبه اوبگوید همه‌جاتیرش به سنگ خورده است و بعد هم ناظر عکس‌العملهای نامطلوب اوبشود.

۳

بعداز ظهر روز بعد گوگن درروئن ازترن پیاده شد و نگاهی حاکی ازبیزاری به‌شهرانداخت . سال گذشته با دلی امیدوار به روئن آمده بودولی حالا ازدیدن‌آنجا بدش می‌آمد . به‌نظرش می‌رسید همه مظاهر زندگی و دنیای بورژوازی که از آن نفرت داشت در آن شهر گرد آمده بود.

احساس حقارت آمیز گناهکاری می‌کرد . احساسی که نتیجه‌میگساری شب قبل بود . بنابراین ازایستگاه راه‌آهن پیاده به‌سوی خانه راه‌افتاد تاپول

۱— Schuffenecker ۲—Montrouge

درشگه ندهد. مقابل‌خانه کوچك اجاره‌ای‌خود ،آلین (۱) دخترش رادید که درهوای سرد ،تنها ، باریگ وسنگریزه بازی می‌کرد. کت آبیرنگی شبیه لباس ملوانان برتن داشت که سه‌سال‌قبل‌برایش‌دوخته‌شده‌واکنون تنگ شده‌بود وبه‌شانه‌های‌دخترك فشار می‌آورد .آلین تاچند هفته بعد، روزعید نوئل هشت ساله می‌شد .

گوگن دخترش را اززمین بلندکرد، گونه‌هایش‌را بوسید و گفت «کوچولو ، از سرما خشك می‌شوی . چرا بابچه‌های دیگردر آشپزخانه نماندی ؟»

با خود فکر کرد : احتمالا مت عصبانی شده‌ودخترك را ازخانه بیرون کرده‌است . زنش نسبت‌به‌این‌دختر، از پسرهایش سختگیرتربود . شاید برای اینکه فهمیده بود آلین ازهمه بچه‌ها نزد پدرش عزیزتراست .

آلین دست پدرش را گرفت و باهم وارد آشپزخانه شدند . سایربچه‌ها دورمیز آشپزخانه نشسته بودند . امیل (۲) پسر بزرگتر کتاب می‌خواند . کلوویس (۳) و ژان (٤) مشغول بازی‌باباقیمانده‌یك بساط شطرنج‌بودند . دو پسر کوچکتر وقتی پدرشان را دیدند ازجای بلند شدند و گوگن خم شد و گونه‌هایشان را بوسید . امیل ازجایش‌تکان نخورد .

گوگن مستقیما به‌پسربزرگش خطاب کرد وپرسید «مادرت‌کجاست؟»

امیل عبوسانه جواب‌داد «طبقه‌بالا پهلوی بچه‌است . بچه مثل معمول دوباره ناخوش شده‌است.»

امیل پس از جواب دادن به‌پدر دوباره مشغول خواندن کتابش شد . گوگن برای یك‌لحظه تصمیم گرفت بی‌ادبی پسرك را به‌او گوشزد کندولی ازاین کار منصرف شد . امیل دهسال داشت و آنقدر بزرك شده بود که خیلی چیزهارا بفهمد . پدرش راسرزنش می‌کرد از اینکه باعث چنان‌تغییری در زندگی آنان‌شده بود. تغییری که در نتیجه آن پول جیبش قطع شده بود و به‌شهربی‌رونقی آمده‌بودندکه‌ازسرگرمی‌های پاریس درآن هیچ‌خبری نبود. گوگن سرش را تکان داد واز پلکان باریك بالا رفت .

او و امیل تاچندی پیش‌باهم‌خیلی دوست بودند . به‌پسرش شمشیربازی ومشت‌زنی یادداده‌بود ونیزاینکه چگونه یك‌قایق شراعی رابراند. ولی حالا که دیگر ازآن‌تفریحات برای‌امیل میسرنمیشد پسرك‌از پدرش بیزارشده‌بود.

دراطاق بچه‌را به‌آرامی بازکرد وزنش را با پل کودك نوزادشان دید. زنش درکنار گهواره کودك نشسته بود ونور چراغ دورسرش هاله‌ای به‌وجود آورده‌بود. یازده‌سال می‌شد که باهم ازدواج کرده‌بودند ولی هنوز زیبائی زنش اورا به هیجان می‌آورد درست مثل اولین روز که او را در اطاقی‌دیده وبه یك‌نگاه عاشقش شده‌بود .

آهسته صدا کرد «مت ، بچه چطوراست؟»

۱– Aline ۲– Emil ۳– Clovis ۴–Jean

زنش سربرگرداند و به علامت سکوت انگشت روی لب گذاشت و با نوك پا ازپهلوی گهواره دورشد . وقتی نزد گوگن رسید نجواکنان گفت «همین‌الان به‌خواب رفته‌است . وقتی از خواب بیدار شود امیدوارم حالش بهتر خواهد شد . ولی می‌دانی که‌بنیه‌اش قوی‌نیست و هوای سرداین خانه قدیمی برایش بداست.»

هردو با هم به اطاق خواب رفتندو گوگن افسرده درگوشه‌ای نشست. خسته بود و آبسنت خشك‌وخالی سرش را به‌دوران انداخته‌بود . می‌دانست تانیم‌ساعت لحظات نامطبوعی‌درپیش خواهد داشت .

بالاخره گفت «احتیاجی نیست مقدمه چینی کنم . هرجا رفتم رویم را زمین انداختند . لوی، دوران‌ومارشان. این صاحبان مغازه‌های تابلوفروشی اصلا ککشان هم‌نمی‌گزد که‌ما از گرسنگی بمیریم.»

مت روی صندلی بی‌دسته‌ای نشست . زن زیبائی بودولی آثار زندگی سخت و پرزحمت بتدریج در صورتش نمودار می‌شد . گوگن با خود فکر می‌کرد: موطلائی‌ها خیلی‌ظریف وشکننده هستند . مثل نباتاتی هستند که در گلخانه پرورش پیدا می‌کنند .طاقت هوای‌بد وشرایط سخت را ندارند وزود پژمرده می‌شوند.

مت پرسید «هیچ چیز نفروختی ؟ از همه‌تابلوهائی که‌در این یك‌ساله کشیده بودی یکی هم نفروختی ؟»

گوگن گفت « هیچ‌چیز ، حتی یك‌تابلو»

«حالا خیال داری چه بکنی؟»

«نمی‌دانم .بایدفرصتی داشته‌باشم و فکر کنم .»

«قول داده‌اند جای تورا در بانك نگهدارند . ولی برای همیشه که نمی‌توانند منتظرت بمانند . مطلبی راکه مت یادآور می‌شد سال گذشته هم موقعی که ناگزیر خانه‌شان را در پاریس ترك کرده وبه روئن آمده بودند به گوگن تذکر داده بود .

گوگن درجواب گفت «من دیگر نمی توانم به بانك برگردم . مت ، من حالا یك نقاش هستم . خوب یا بد برای خود یك پا هنرمندم .»

مت از روی بیحوصلگی گفت «ولی ماکه نمی توانیم با هیچ و پوچ زندگی کنیم . اگر نمی‌توانی برای مخارج زن وبچه‌هایت پول تهیه کنی پس قرض کن .»

«هیچکس نیست که از او قرض بگیرم . ماری فقط حاضر است‌مبلغ ناچیزی به من قرض بدهد . دلم هم نمی‌خواهدپیش عمویم بروم ، ممکن است عصبانی شود . می‌دانم وقتی بمیرد هرچه داشته باشد برای من باقی می‌گذارد .»

«ماکه نمی توانیم بنشینیم ، دست روی دست بگذاریم و منتظر مرگ عمو «زی‌زی» بشویم . پل، باید چیزی باشد که ازگرسنگی نمیریم.»

«صد فرانك از شوف قرض گرفته‌ام . فعلا برای چند روزمان کافی است .»

مت گفت «فقط صد فرانك !؟» بعد به طرف میز تحریری که درگوشه اطاق قرار داشت رفت واز یکی ازکشو های آن یك‌دسته قبض بیرون آورد وبه‌گوگن نشان داد. «پل، اینها را ببین: اجاره سه‌ماه منزل ، پول لباس بچه ها ، صورتحساب قصاب وبقال ونانوا وشیر فروش است. به توبگویم با این وضع کارمان پیش نمی‌رود . وقتی توکارت را ول کردی به من قول دادی‌که مثل شوف وپیسارو و آنهای دیگر زندگی نخواهیم کرد . حتی می‌گفتی وضعمان هیچ تغییری نمی‌کند وتازه‌بهترهم خواهد شد، ولی الان وضعمان از پیسارو هم‌بدتراست . مثل فقیرها شده‌ایم . می‌فهمی ؟ زندگی گداها را پیدا کرده‌ایم .»

«راست می گوئی ، حق باتست .»

«می‌گوئی حق بامنست ، ولی چه‌فایده دارد ؟ تو برای تغییر این وضع چه‌کاری می‌کنی ؟ خودت را در استودیو حبس می‌کنی و تابلوهائی می‌کشی که هیچ خریدار ندارد درحالی‌که بچه‌هایت بدون غذا هستند .»

در اینجا مت صدایش را بلندکرد ولهجه دانمارکی‌اش کاملا معلوم شد. «پل ، این چه وضعی است ؟ چرا اینطور شده‌ای ؟ موقعی‌که باهم ازدواج کردیم توآدم مرتبی بودی ، احساس مسئولیت می‌کردی . حالا مثل اینست که قید همه چیز را زده‌ای .»

گوگن از جایش بلند شد وبه‌طرف پنجره رفت واز آنجا چشم‌انداز زمستانی شهر را تماشا کرد . لحظه‌ای بعد در همان‌حال که پشتش به مت بود گفت «من تورا سرزنش نمی‌کنم . وقتی باهم ازدواج کردیم خیلی طبیعی بود که‌تو تصور کنی من‌روز بروز ثروتمندتر خواهم شد همانطور که بعضی‌ها روزبروز چاقتر می‌شوند . ولی باید به‌تو بگویم که در این‌میانه من تقصیری ندارم . من یك نقاشم . برای اینکه زنده بمانم باید نقاشی کنم عینا همانطور که مردم باید نفس بکشند . تو مختاری این وضع را بدبختی بدانی ولی واقعیتی است‌که نمی‌توانم ازآن بگریزم . وقتی شخص به‌هنر روی می‌آورد وخودرا واقعا تسلیم آن می‌کند دیگر راه فراری برایش باقی نمی‌ماند .»

مدتی طولانی سکوت برقرار شد و بعدمت با صدای آرامی گفت «پل، ماباید برای این وضع چاره‌جوئی کنیم . این زندگی طاقت فرسا شده است. اگر تو نمی‌خواهی به‌سرکارت در پاریس برگردی پس باید ما به‌جای دیگر برویم .»

گوگن بی‌آنکه رویش را از پنجره‌برگرداند پرسید «کجا ؟»

مت بالحن قاطعی گفت «پیش خانواده‌ام در کپنهاگ . در آنجا لااقل بچه ها غذای کافی می خورند ، لباس گرمی می‌پوشند و باوضع خوبی بزرگ می‌شوند .»

گوگن گفت «کپنهاگ ؟! آن شهر کوچك وبیروح! من یك‌فرانسوی هستم . یك فرانسوی تمام‌عیار . بیایم کپنهاگ چه‌کار کنم ؟»

مت سرش را با وضع غرور آمیزی بالا گرفت. او همیشه خودرا دانمارکی می دانست . دوازده سال زندگی در فرانسه فقط ظاهر اخلاق اورا کمی تغییر داده بود. مشخصات اخلاقی وروحیه اصلی او همچنان بدون تغییر باقی بود . درجواب شوهرش گفت

«همانطور که اینجا نقاشی می‌کنی ، درآنجا هم می‌توانی به‌نقاشی ادامه دهی . ممکن است برای حفظ ظاهر هم باشد قرار ومدارکاری را بگذاری تا بدون آنکه مانع فعالیتهای هنریت باشد به‌آن کار نیز مشغول باشی .»

لحن مت موقع گفتن این سخنان ، نیشی از تحقیر داشت که درنظر گوگن غیر منتظره وخطرناك می‌آمد . ازکنار پنجره دور شد و گفت «آیا جدی می‌گوئی ؟ چگونه می توانیم فرانسه را ترك کنیم ؟»

مت گفت «چگونه می‌توانیم در فرانسه بمانیم ؟ البته درآنچه گفتم جدی بودم . توچه بیائی چه‌نیائی ، من تصمیم گرفته‌ام از اینجا بروم . نمی‌توانم تحمل‌کنم بچه‌هایم به خاطر لجبازی وهوس پدرشان رنج ببرند و گرسنگی بکشند .»

گوگن بالحن خشمناك گفت «من رئیس و سرپرست خانواده هستم . اگر من مخالف باشم توحق نداری بچه‌ها را با خودت ببری .»

مت به آرامی گفت «بله ، دریك دادگاه من‌حق ندارم . ولی پل ، تو را می شناسم . توآدم بیرحمی نیستی . تو حاضرنخواهی شد خانواده‌ات به‌خاطر لجبازی تو متلاشی شود .»

گوگن از پنجره به برف دودآلوده‌ای که‌شهرراپوشانده بودنگاه‌کرد و باخود اندیشید: او راست می‌گوید، حق دارد . من‌نباید باعث شوم خانواده‌ام از هم پاشیده شود . البته حقارت آمیز بودکه خود وبچه‌هایش سربار خانواده زنش بشوندولی‌اگراین کار را نمی‌کرد مجبور می‌شدبرخلاف میل قلبی خود مبارزه‌ای راکه درعالم هنر آغازکرده بود پیش ازآنکه به‌جائی برساند رهاکند و دوباره کلاه در دست به‌طرف بورس وکار سابقش روی آورد .

پس ازاین افکار ، بدون آنکه به صورت همسرش نگاه کند گفت «خدا خودش به‌من کمك‌کند . مت حق با تست . به‌دانمارك می‌رویم . همگی باهم خواهیم رفت .»

فصل دوم

گوگن درطول خیابان «استروگت» (۱) خیابان اصلی کپنهاگ ، پیش می رفت وکیف سنگین نمونه‌های پارچه را در دست داشت . صدا های نامأنوس زبان دانمارکی آزارش می‌داد . درسالهای اول ازدواج ، گوگن تصور می‌کرد یاد گرفتن زبان همسرش خالی از تفریح نیست ولی این‌کار را هرگز جدی نگرفته بود. درآن موقع یادگرفتن زبان دانمارکی برایش جنبه شوخی داشت مثل اینکه بخواهد زبان یکی از قبایل سیاهان آفریقائی را یاد بگیرد . اکنون پس از ششماه زندگی در دانمارك احساس می‌کرد اززبان‌دانمارکی بدش‌می‌آید. دلش برای شنیدن زبان فرانسه غنج می‌زد.

در کپنهاگ هم موفقیتی نصیبش نشده بود. نه درنقاشی‌اش پیشرفتی حاصل شده و نه ازکار تجارتش سودی برده بود. نمایندگی شرکت پارچه فروشی «دیلی وشرکاء» (۲) را در کپنهاگ به‌عهده‌داشت ولی کارش نگرفته بود . یك سفارش عمده از طرف نیروی دریائی دانمارك به آن‌جهت به‌او داده‌شده بودکه یکی از پسرعموهای همسرش ، دریاسالار ورئیس ستاد نیروی دریائی بود نه‌آنکه نیروی دریائی دانمارك واقعا احتیاج به‌خرید برزنت از فرانسه داشته باشد .

گوگن کیف سنگین نمونه های پارچه را ازیك دست به‌دست دیگر داد وباخود گفت : من‌اهل کاسبی و فروشندگی نیستم . تازه اوائل بعداز ظهر بود ولی گوگن بیش ازآن حوصله نداشت و نمی توانست خود را حاضر کند به‌چند جای دیگر که در دفترچه سیاهرنگش نوشته بود سر بزند .

باز هم در امتداد خیابان «استروگت» پیش رفت وبعد به خیابان «نوره گارتن» (۳) پیچید . نمی‌خواست به منزل برگردد ولی در شهری که درآن یك کافه پیدا نمی‌شد گوگن جای دیگری سراغ نداشت . ازدری آهنی داخل شد و بعد ازعبور ازحیاط جلوی خانه ، از در کوچك جانبی به آرامی وارد خانه شد . دلش نمی خواست با مادر زنش روبرو شود .

۱— Stroget ۲— Dillies and Co . ۳— Norregarten

وقتی از جلوی در اطاق نشیمن رد می شد صدای خنده‌ای متوقفش ساخت . خنده بلند و خوش صدائی ، نظیر صدای خنده دختری جوان. کیف دستش را به کناری گذاشت ، وارد اطاق نشیمن شد و درهمان لحظه صدای مت را شنید که می‌گفت

«آقایان ، دیگر شوخی بس است. دوباره به زبان زیبای مولیر برگردیم .»

همسرش به سه مردجوان عضو کوردیپلماتیك درس زبان فرانسه می‌داد . مردان جوان و آراسته‌ای که به سبك انگلیسی لباس پوشیده بودند .

مت بزبان دانمارکی به درسش ادامه داد «آقایان ، در زبان فرانسه برای هرقاعده ، استثنائی هست .»

یکی ازآن سه جوان تبسمی کرد وگفت «من شنیده‌ام که این‌موضوع علاوه برزبان فرانسه درباره زندگی فرانسویان هم مصداق پیدا می‌کند .»

مت خندید و آن سه جوان هم بااو همصدا شدند . گوگن سرفه‌ای کرد وسه جوان مانند یك صف سرباز باهم به‌طرف او برگشتند . خنده مت خاموش شد . دوست نداشت موقع‌کار کسی مزاحمش شود . به شوهرش گفت

«پل ، خیلی زود برگشتی .»

«کمی زود برگشتم . معذرت می‌خواهم مزاحم شدم »

مت لحظه‌ای مردد ماند وبعدگفت «آقایان، شوهرم «هرگوگن» (۱) را معرفی می‌کنم. پل ، «هراولسن» (۲) دبیر سفارت، «هرسودرمن» (۳) کنسول و «کنت اریك اف دوروان» (٤) را معرفی می‌کنم .»

سه دیپلمات جوان باهم دربرابر گوگن سری فرود آوردند و با احترام گفتند «هرگوگن» . گوگن از دیدن آنان به یاد رقاصه های کان‌کان (٥) در کاباره «مولن دولاگالت» (٦) افتاد و گفت

«آقایان ، متاسفم اینطور بی‌ملاحظه باعث شدم درس شما قطع شود .»

کنت مؤدبانه گفت «خواهش می‌کنم بفرمائید. شما اصلا مزاحم‌نشدید. خانم گوگن در حق ما بسیار لطف دارند و سعی می‌کنند چند نکته از ظرافتکاریهای زبان فرانسه را به ما یاد بدهند . وقتی کسی در یك کشور کوچك زندگی می‌کند باید از همسایگان بزرگترش چیزهائی یاد بگیرد .»

گوگن باخود گفت : اینها عجب آدمهای مهملی‌هستند . ادای مردهای انگلیسی را درمی‌آورند وسعی دارند اینطور وانمود کنند که تفریح‌سرگرم کننده‌ای دارند ، درحالی که مت برای پول به‌آنها درس می‌دهد . وقتی

---

۱ – Herre در زبان دانمارکی به‌معنای آقا ۲ – Olsen ۳–Soderman ۴–Count Erik av Dorvan ٥– Can–Can ۶– Moulin de la Galette

آن سه جوان خداحافظی کردند و از اطاق خارج شدند گوگن خنده‌ای کرد وگفت «به‌نظرم دراین کشور هرکس عنوانی دارد . «هر» کنسول فلان ، «هر» رئیس بهمان ، «هر» سپور ، «هر» قصاب. راستی که‌مسخره است . »

مت به تندی گفت «زن وبچه‌های تو دراین مملکت زندگی می‌کنند. می‌گویند خوب نیست آدم دستی را که به‌او نان تعارف می‌کند گاز بگیرد. شما فرانسویها هم که ناسلامتی معروف به تربیت و آداب دانی هستید .»

گوگن گفت «می‌دانم . من‌حیوان شروری هستم وشاید بهتر بوددر حیاط زنجیری به دست وپایم می‌بستند . ولی به‌هرحال دراین مملکت‌چیز هائی هست که به نظر من مبتذل می‌آید . البته ازبی ادبی است که چنین حرفی می زنم وازاین بابت معذرت می خواهم ولی هرروز با مبتذلات بیشتری روبرو می‌شوم .»

مت گفت «اینجا وطن من است وراستش را بخواهی دراینجا به‌من از مملکت تو خوشتر می‌گذرد . پل، من نمی‌خواهم درنظر توآدم نامهربانی باشم ولی تا این سن باید دانسته باشی که گداها حق‌انتخاب وچون وچرا ندارند »

گوگن بالحن تمسخر آمیزگفت «این راهم بگو که هرکس به‌نی‌نواز پول می‌دهد آهنگش راهم انتخاب می‌کند . راستی باز هم ازاین ضرب‌المثلها بلدی ؟»

پس‌از رفتن سه جوان دانمارکی ، زن وشوهر باهم به‌فرانسه صحبت می‌کردند . ولی ناگهان مت به زبان دانمارکی گفت

«پل ، معذرت می‌خواهم ولی من کار دارم . بالاخره یك نفر باید کار کند وصنار سه‌شاهی دربیاورد . نباید متوقع باشیم مادرم علاوه برغذا و منزل ، پول توتون ورنگ تو راهم بدهد . هرچه باشد باید کمی عزت نفس داشته باشیم .»

گوگن به مسخره گفت «بله ، بهرقیمتی باشد باید عزت نفس خودرا حفظ کنیم .»

«باز می‌خواهی مشاجره راه بیندازی؟»

پس ازاین سخنان ، مت به‌طرف میز تحریر گوشه اطاق رفت . گوگن هم به دنبالش روان شد . یك دسته کاغذ پیش نویس روی پیشدستی میز تحریر قرار داشت. کاغذها با خط یك‌ورمت سیاه شده بود وسط حروف O را خطی مورب با وضعی عصبی قطع کرده بود وبه نظر می‌رسید دنباله خطازلبه‌کاغذ بیرون پریده‌است .گوگن باخود گفت :زبان زشتی است حتی وقتی نوشته می‌شود . از روی میز تحریر رمان فرانسه‌ای را که مت برای یکی از روزنامه‌های کپنهاگ ترجمه می‌کرد برداشت . عنوان آنرا

خواند و بالحن تحقیر آمیزی گفت «زولا (۱) ماجرا های دوره‌گرد ها . چرا از کار های لوتی (۲) چیزی ترجمه نمی‌کنی ؟ همه زندگی را از جنبه های خوب و پاکیزه‌اش نگاه می‌کنند فقط این زولا از هم‌زدن لجن‌ها دست برنمی‌دارد .»

مت گفت «زولا زندگی را می‌فهمد . یك رمانتیك احمق نیست . از اینها گذشته از من خواسته‌اند زولا را ترجمه کنم نه لوتی را . من که این‌کار رابرای لذت وتفریح خودم نمی‌کنم . برای اینست که پولی به دست بیاورم . پولی که به دست آوردنش زحمت دارد .»

گوگن گفت «زولا یك آدم بی‌ذوق و مادی است . پشتش را بهسزان می کند . سزان ممکن است عیبهائی داشته باشد ولی هنرمند بزرگی است. یك عارف است . زولا درباره نقاشی اصلا اطلاعی ندارد .»

مت به تلخی گفت «نقاشی ، راستی تا حالا نفهمیده‌ای که من ازنقاشی نفرت دارم ؟ از کلمه نقاشی بیزارم ، از محصول نقاشی متنفرم و از بوی رنگ بدم می‌آید ؟»

«پس عجب بدشانسی آوردی که زن یك نقاش شدی .»

مت رویش‌رابرگرداند ودرحالی‌که‌مشتهایش‌رادرهم‌می‌فشرد باعصبانیت گفت «تو زولارا مسخره می‌کنی برای اینکه پول خوبی بدست می‌آورد . تو وآن تابلو های سزانت ، تابلوهای پرقیمت پیسارویت ، مانـه‌هایت ، مونه‌هایت وتابلو های دیگرت‌که حاضر به‌فروششان نیستی . به‌نظر تو مانعی ندارد زنت کار کند ، بچه هایت ازصدقه سر مادر بزرگشان زندگی کنند ولی خودت فقط بلدی تابلو بکشی واز فروش مزخرفاتی هم‌که رفقایت کشیده‌اند امتناع می‌کنی .»

گوگن روی یك صندلی پشت بلند نشست . کمی به‌طرف جلو خم شد و مستقیماً درچشمان زنش نگاه کرد. وقتی شروع به‌صحبت کرد در لحنش تمسخر وکنایه‌ای وجود نداشت وقاطعیت یافته بود . به‌آرامی گفت :

« آن کار هائی را که تو مسخره می‌کنی یك روز در موزه لوور آویزان خواهند کرد .»

مت به‌همسرش خیره شد وگفت «فکر می‌کنم مغز تو ازاین تعصبی‌که نسبت به‌هنرپیداکرده‌ای صدمه دیده‌است. آیا هیچ به فکربچه‌هایت نیستی؟ آیا من اصلا برایت اهمیتی ندارم ؟»

گوگن گفت «من تورا دوست دارم. بچه هایم‌را خیلی دوست دارم . ولی می‌خواهم پس ازخودم یادگاری غیر ازبچه هایم به‌جا گذاشته باشم. تو می‌گوئی مغز من صدمه دیده است. حق داری بااینکه جیبم خالی است و به‌خاطر همین ، مادرت باتحقیر به‌من نگاه می‌کند، ولی حالا حس‌می‌کنم که‌نسبت به دوسال قبل‌خیلی پیشرفت‌کرده‌ام و دوچندان‌که بوده‌ام هستم .

۱-Emile Zola(۱۸۴۰-۱۹۰۲) نویسنده‌فرانسوی ۲-Pierre Loti(۱۸۵۰-۱۹۲۳) نویسنده‌فرانسوی

مت پرسید «تو توقع داری مادرم درباره یك مرد سی وهفت ساله که در بند تکفل خرج خانواده‌اش نیست چگونه فکر کند ؟ شکست هرجا که باشد شکست است. چه دراینجا وچه در فرانسه. پل بیا واین کار را ول کن . از تو خواهش دارم . کاری نکرده‌ای که‌احساس خجالت بکنی . اعتراف بکن شکست خورده‌ای ودست ازاین کار بردار .»

«موفقیت یاشکست هیچگونه ربطی به‌فروش تابلو ندارد. تونمی‌توانی هنر را باپول بسنجی »

«حالا داری حرف حسابی می‌زنی. برای موفقیت هیچ امیدی نیست. نه‌سال آینده ، نه‌سال بعد ازآن ، ونه‌دهسال دیگر» بعد نامه‌ای‌که روی کاغذ ضخیم بانقش طلائی دربالای آن، نوشته شده بود ازمیز تحریر بیرون آورد وبه‌گوگن گفت «اینرا بخوان . ارنا(۱) تصمیم گرفته‌است دیگر خـرج مدرسه امیل را ندهد وپسرمان مجبور است ازمدرسه شبانه روزی به‌خانه برگردد .» ارنا ، کنتس دومالت (۲) ویکی ازبستگان متمول مت بود .

گوگن گفت «چـرا تغییر عقیده داده است ؟ از اول خودش این پیشنهاد را کرد . »

«ارنا ازاول هم ازاینکه تو کاتولیك هستی دل خوشی نداشت . گمان می‌کنم حالا فهمیده است که تو کاتولیك هم نیستی بلکه یك آدم لامذهبی.»

گوگن باخونسردی پرسید «این موضوع به‌مذهب چه ربطی دارد ؟ من یك آدم آزاد اندیش هستم . آیا این موضوع ، امیل‌را یك غول بی‌شاخ ودم می‌کند ؟»

« دراین کشور ، مذهب یك مسئله جدی است. وقتی به‌اینجا آمدیم به‌تو گفتم بهتر است برای حفظ ظاهرهم باشد همراه اهل منزل به کلیسا بروی .»

«اگر قرار باشد من دوباره به‌مذهب روی بیاورم به‌کلیسای رم پناه می‌برم. از لوتر (۳) هیچوقت خوشم نیامده است زیرا عده‌ای ازصرافان بورس راکه درپاریس دیده‌ام به‌یادم می‌آورد»

مت بالحن حق به جانبی گفت « از سر سختی هیچ نتیجه‌ای عاید نمی‌شود .»

گوگن به‌عنوان موافقت‌گفت «حق باتست. بیاهرکدام برای رستگاری روحمان ازراهی که صلاح می‌دانیم برویم .»

بعد سرش‌را پائین انداخت وبه فکر فرورفت: بیرون آمدن امیل ازمدرسه شبانه روزی موجب ایجاد درد سر وجنجال بیشتری درمنزل خواهد شد. ازآن گذشته ، پسرك درمدرسه شبانه روزی خوش وراضی بود و از همسالان دانمارکی خوشش می‌آمد . مصلحت آن‌بود درجائی که به‌او خوش می‌گذشت باقی‌می‌ماند. پس‌ازاین افکار، گوگن سرش‌را بلندکرد وبالحن

۱– Erna ۲– Countesse de Malthe ۳–Luther

قاطعی گفت «امیل درمدرسه‌اش باقی خواهد ماند. من ازنیروی دریائی بابت پارچه هائی که تحویل داده شده چکی گرفته‌ام. قسمت بیشتر وجه این چك ازبابت حق العملهای عقب افتاده متعلق به‌خودم است. هیچ لزومی ندارد آنرا به‌روئن بفرستم. فردا چك‌را نقد می‌کنم وپول لازم را بـرای مدرسه می‌فرستم .»

مت پرسید «آیا این‌کار خلاف قاعده‌ای نیست؟»

«ابداً ، برای شرکت دیلی طی نامه‌ای شرح می‌دهم که کارهارا چگونه روبراه کرده‌ام. هرچه باشد باید مبلغی به‌من بپردازند .»

واقعیت این بود که گوگن قصد نداشت وصول چك‌را ازنیروی دریائی به‌شرکت دیلی اطلاع بدهد. شرکت مزبور بادولت فرانسه نیز معاملاتی داشت واو می‌دانست که معمولا وصول مطالبات دولتی مدتی طول می‌کشد. هرگاه ازگوگن مطالبه بهای پارچه های تحویل شده را می‌کردنـد او می‌توانست در پاسخ شرکت عذری بتراشد وبالاخره هروقت در کـارش گشایشی حاصل می‌شد حساب مطالبات شرکت‌را تسویه می‌کرد. این کاری بودکه معمولا نمایندگان خارجی شرکتها می‌کردند . البته این کار ازنظر مت خلاف قاعده بود ولی محققاً نمی‌شد آنرا عمل نامشروعی تلقی کرد.

گوگن از زنش پرسید « خوب ، حالا بااین ترتیب راضی شدی ؟»

مت در جواب فقط گفت «امیل خوشحال خواهدشد» ولی ازاحساس آرامش خاطری کـه گوگن انتظار داشت اثری در قیافه‌اش ظـاهر نشد .

گوگن گاهی فکر می‌کرد زنش امیدوار است او آنقدر پائین برود تاسرش به‌ته چاه بخورد. چون به‌نظر مت وقتی آدم ازنظر اجتماعی بـه پائین ترین نقطه برسد هیچ جای دیگری ندارد برود مگر آنکه مجدداً کوشش کند بالا بیاید. گوگن معتقد بودکه این نظر همسرش اشتباهست زیرا اگر آدم به‌پائین ترین نقطه برسد همانجا خواهد ماند وچنان وضعی برای خود درست می‌کندکه مردم دراعماق اجتماع به‌آن دل‌خوش می‌کنند.

به‌زنش گفت «ممکن است بزودی صاحب پول بیشتری بشوم . باشگاه هنر برای من یك نمایشگاه یك نفره ترتیب می‌دهد. امیدوارم چند نفر از دانمارکی های علاقه‌مند به‌تابلو های نقاشی وقتی چشمشان به‌کار خوبـی بیفتد تشخیص بدهند ویکی دوتابلو بخرند .»

مت پرسید «چرا کار هایت را در باشگاه هنر به نمایش می‌گذاری ؟ درکپنهاگ مغازه‌های سرشناس فروشنده‌تابلوی‌نقاشی هست. چرا توباید دنبال آن آدم بی‌سروپای آنارشیست بیفتی ؟»

گوگن گفت «صرف اینکه یك نفر ریش غیرعادی داشته باشد دلیل نمی‌شود درجیبش یك بمب پنهان کرده باشد. فکر نمی‌کنم درباشگاه هنر حتی یك نفرهم باشدکه بتواند تعریف منطقی وقابل فهمی ازلغت آنارشیسم بکند. ازاینها گذشته ، هیچکس به‌من پیشنهاد نکرده است کارهایم رادر

گالری ملی نشان بدهم .»

ساعت سرسرا چند ضربه نواخت . مت قلمش‌را برداشت ونوك آنرا روی شصت امتحان کرد وگفت «حالا دیگر باید به‌کارم برسم. ترجمه این فصل باید برای چاپ درروزنامه فردا صبح حاضر شود .»

گوگن خم شد تازنش را ببوسد ولی اوسرش‌را برگرداند ودر نتیجه لبان گوگن فقط گونه های مت‌را لمس کرد. درگیسوانش عطر خفیفی بودکه گوگن‌را چون تشنه‌ای که ازنوشیدن آب محروم کنند آزارمی‌داد. کمی پهلوی زنش ایستاد وبعد برگشت تاازاطاق خارج شود. قبل ازاینکه پایش به‌در اطاق نشیمن برسد صدای کشیده شدن قلم زنش را روی کاغذ شنید. درآن حال گوگن حس‌می‌کرد مثل‌یك کودك‌دبستانی است‌که معلم پس ازتوبیخ به‌او اجازه خروج ازاطاق درس داده باشد.

۲

به‌اطاقی‌که درآنجاکار می‌کرد ومی‌خوابید رفت. این‌اطاق مخصوص خدمتکار بود و پنجره کوچکی داشت . چندهفته قبل وقتی پل ، بچه نوزادشان ، مریض شده‌بود گوگن اطاقش‌را عوض کرده وبه‌اینجا آمده‌بود. حال بچه اکنون بهتر شده ولی گوگن به اطاقی که قبلا با مت داشت برنگشته بود .

کتش را در آورد ، آستینهای پیراهن را بالا زد وبرای چند ساعت کار بعد ازظهر آماده شد. وقتی تنها و باابزار کارش سرگرم بود، احساس آرامش واعتماد به‌نفس می‌کرد. گاهی نسبت به نویسندگان که فقط یك قلم یعنی ابزارکار یك منشی‌را داشتند، احساس‌ترحم می‌کرد. نقاش‌هم افزارمند بود وهم هنرمند چون دستانش راهم به‌کار می‌گرفت .

تابلوئی‌را بیرون‌آوردکه‌احتیاج‌به‌اصلاح ودست‌کاری‌داشت وآنراروی سه‌پایه نقاشی قرار داد. این تابلو تصویر زن برهنه‌ای ، به‌اندازه نسبتاً بزرگ بود و باقدرت ترسیم شده بود . مدل تابلو، دخترجوانی ازهنرجویان باشگاه هنر بود وگوگن برای نقاشی غالباً به‌آن باشگاه می‌رفت .

گوگن ازگوشه چشم نگاهی به‌تابلو انداخت وباخود گفت: دخترك موجود ظریف وخوشگلی است. ممکنست کفلهایش زیاد لاغر باشد ولی‌این به‌خاطر کم سالی اوست. راستی اسمش چه بود؟ برتا ، برتا چی‌چیز !؟ چه دختر ملوس وتودل بروئی است این برتا چی‌چیز ؟ لحظه‌ای بعد شروع بدست کاری درتابلو کرد. طرح صورت‌را کمی تغییر داد، وضع ران چپ را عوض کرد، به‌پوست وگوشت حالتی زنده وشاداب داد بطوریکه به‌نظر می‌رسید درزیر پوست نقاشی شده استخوان وخون وجود دارد .

باخود فکر می‌کرد : این تابلوئی نیست‌که مورد پسند مت واقع شود.

دیدن این تابلو ، او راکه به تعلیمات مذهبی لوتر خوگرفته است برآشفته خواهد کرد .

همچنانکه روی تابلوی زن برهنه کار می‌کرد ناراحت وبیقرار شد. بدن مدل ، معمولا شیئی نظیر چیز های دیگر بودکه می‌شد آنرا باهمه حواس حس کرد وباتمام وسائل دراختیارگرفت. این‌وضعی بودکه می‌بایست باشد. یك نقاش ممکن است پس ازتمام شدن تابلو، مدلش‌را باخود به‌بستر ببرد ولی وقتی مشغول نقاشی است، زنی‌که در مقابلش ایستاده فقط حکم مدل را دارد واز این حیث بایك سیب ، یك درخت ویایك گلدان گل فرقی ندارد .

ولی درآن لحظات که روی این تابلو کار می‌کرد گوگن متوجه شد بی‌اختیار ازخود می‌پرسد راستی چطور است بااین برتا چی‌چیز عشق ورزی کند. ازاین بابت احساس اضطراب وآشفتگی خاطر کرد درست مثل پزشکی که بیمارش درموقع معاینه ، اورا به‌هوس بیندازد .

روی صندلی جلوی سه‌پایه نقاشی نشست وبه تماشای بدن برهنه روی تابلو پرداخت وباخود گفت: هرچه باشد من یك مرد هستم . خواجه‌هم نیستم . من یك مردم وهمه نیاز های یك مردرا دارم. بیماری بچه بهانه است. باید ترتیبی بدهم‌که دوباره اطاق خوابم‌را بامت یکی کنم .

***

آن‌شب پس ازشام، گوگن به‌اطاق خواب مت‌که با اطاق خودش به‌اندازه طول منزل فاصله داشت رفت. ضربه‌ای به‌در زد ووارد شد. مت پشت میز تحریر نشسته بود وروی ترجمه‌اش کار می‌کرد. گیسوان را روی شانه‌ها ریخته بود. درزیر نور چراغ، زلفانش چون آبشاری ازطلای ناب جلوه می‌کرد . لباس سیاهی راهم که روز برتن داشت عوض کرده ودرآن ساعت لباس بلند وراحت ابریشمین آبی رنگی پوشیده بود.

مت سرش‌را بلند کرد وگفت « مرا ترساندی . صدای در زدنت را نشنیدم .»

گوگن دررا پشت سر خودبست وگفت «می‌خواهم کمی باتو صحبت کنم. متأسفم اگر امروز بعد ازظهر خشن بودم.»

مت باقلم روی کاغذ های پیش نویس زد وگفت «من باید اینهارا تمام کنم. وقت حرف زدن ندارم .»

«تو همیشه یك کاری داری. اگر ترجمه زولا نباشد، درس فرانسه آن جوانکهای وزارت خارجه است، یابچه است‌که باید تر وخشکش کنی وغذا بدهی ، یاباید برای مادرت کتاب بخوانی یاوقتی هیچیك ازاین کارها نباشد خسته هستی، آنقدر خسته که حوصله هیچ کار دیگری نداری جز آنکه به‌رختخواب بروی. تنها، آنهم فقط برای این منظورکه بخوابی .»

مت بابیصبری گفت «که اینطور پل !»

«آیا بعلت اینکه بوی رنگم حال تورا بهم می‌زند و یااینکه چون

درآمدی ندارم نباید از حقوق مشروع یك شوهر استفاده کنم؟»
بعد بازوانش‌را دور گردن مت حلقه کرد وکوشید لبانش‌را ببوسد. مت تقلائی کرد واو را ازخود دور ساخت. گوگن‌که منتظر این عکس‌العمل نبود تعادل خودرا ازدست داد وبه‌وضع مضحکی روی زمین افتاد. برای چند ثانیه ، هیچ حرکتی نکرد. شرمساری وخشم کور ضربان خون را در شقیقه هایش تند کرد . آنگاه درحالی‌که ازناهنجاری وضع خود باخبر بود اززمین بلند شد. کتش‌را مرتب کرد ودستهایش را به‌درون موهایش فروبرد وباصدای گرفته‌ای گفت «مت، مت ....»
همسرش گفت « تو می‌دانی که من از خشونت و وحشیگری خوشم نمی‌آید . »
گوگن که ازشدت ناراحتی مشتهایش‌را بازوبسته می‌کرد گفت «مرد نسبت به‌زن خودش حقوقی دارد .»
مت بالحن‌خشك وبیرحمی جواب‌داد «هروقت تصمیم گرفتی به‌وظایف یك شوهر عمل کنی ، من هم به‌وظایف یك‌زن عمل خواهم‌کرد . تا رسیدن چنان روزی ، من فقط مادر بچه‌های توهستم .»
گوگن فریاد زد «تورا بخدا بگو ببینم شوهر چیست ؟ یك مرد یایك ماشین پولسازی ؟ آیا من فقط به‌خاطر اینکه پول ندارم از یك مـرد کمترم ؟»
مت به‌تلخی گفت «بیشتر ازاین نمی‌توانم رفتار تورا نادیده بگیرم. در حالی‌که باید جان بکنم وخرج پنج‌تابچه را دربیاورم نمی‌توانم دردسر یك بچه تازه‌را تحمل کنم.»
گوگن ازاطاق بیرون رفت ودررا بشدت پشت‌سر خود بست. هنوز در سرسرا ایستاده بودکه صدای چرخیدن کلیدرا درقفل شنید. فهمیدکه ازآن پس هرشب باهمان وضع روبرو خواهد بود مگر آنکه طبق گفته مت عقلش سرجا بیاید.
بی‌اختیار وکورکورانه به‌استودیوی خود برگشت. روی صندلی افتاد وگذاشت اشکش جاری شود تامگر درد وغصه‌ای که دلش‌را می‌فشرد کمی آرام گیرد . بدنش ازشدت گریه تکان می‌خورد. صدائی شنید وسر بلند کرد. موجودی سفید پوش‌را درآستانه دردید. آلین درلباس خوابش بود. دخترك بدون آنکه حرفی بزند به‌طرف اوآمد. روی زانوان او نشست ، دستهایش‌را دورگردن پدر حلقه زد، گونه برگونه اوگذاشت وبـه نرمی گفت :
«پاپا، گریه نکن»
لحظه‌ای بعد گریه‌اش متوقف‌شد. درهمانحال‌که آلین روی زانوانش بود آرام نشست. بین پدر ودختر تفاهم خاموشی موجود بود. برای گوگن تعجب آور بودکه این دخترك چگونه اورا درك می‌کند بدون آنکه بین آنها گفتگوئی ردوبدل شود در حالی‌که زنش اورا ازخود می‌راند. به‌نرمی

سر وزلف آلین‌را نوازش داد تاآنکه دخترك بهخواب رفت . بعد اورا بهاطاقش برد وبادقت زیاد سرجایش خواباند. درآن لحظه که به صورت آرام وفرشته مانند دخترك بهخواب رفته نگاه می‌کرد باخود گفت: او مرا می‌فهمد . او ومن شبیه هم هستیم .

بهاطاق خودش برگشت. فرسوده بود ولی نومیدی وغم ازدلش بیرون رفته بود. محبت آلین که نشانه‌ای ازوفا بود تعادل روحی‌اش را به جای آورده بود . لباس از تن درآورد و بهرختخواب رفت و خواب ناآرامی‌او را دربر گرفت .

وقتی بیدار شد سرسختی تازه‌ای دراو پیدا شده بود. حالا که زنش دست رد بهسینه او می‌گذاشت نقاشی برای او کافی بود. ظرف چند هفته‌بعد حتی دیگر تظاهر به فروش پارچه های شرکت دیلی‌هم نکرد. هرروز آنقدر نقاشی می‌کردکه چشمانش بهسوزش‌می‌افتاد وانگشتانش سخت وخشك می‌شد وبدین ترتیب خودرا برای نمایشگاه کارهایش درباشگاه هنرآماده می‌ساخت.

هرقدر محیط خانه برایش نامطبوعتر می‌شد باشگاه هنر در نظرش ارزش بیشتری پیدا می‌کرد تاجائی‌که بهصورت تنها پناهگاهش در کپنهاگ درآمد. جائی‌که بهاو آرامش خاطر وتااندازه‌ای احترام عرضه می‌شد . همکاران جوان دانمارکی برای نقاشی‌اش اهمیت چندانی قائل نبودند ولی او فرانسوی بود وصرف فرانسوی بودن برای یك هنرمند مدرنیست مزیتی بهشمار می‌رفت .

۳

روز افتتاح نمایشگاه ، گوگن وسط سالن باشگاه‌که یك موقع محل بادبان سازی بود ایستاد. فراك سیاهش‌را پوشیده‌بود واحساس می‌کرد درآن حالت شبیه روز هائی شده بودکه دربورس کار می‌کرد ومنتظر می‌ماند تازنگ بهصدا درآید وداد وستد روزانه شروع شود. مثل همان روزها در دهانش احساس خشکی می‌کرد ودر دلش ترس وتشویش موج میزد. پهلوی اوبرتاکارلسبرگ(۱) ، همان‌دختر مدل‌یکی‌ازتابلوهای زن‌برهنه‌اش ایستاده بود. برتا در آویزان کردن تابلو ها وتهیه تابلوی اعلان نمایشگاه بـرای سر در باشگاه بااو همکاری کرده بود. دختری خوشگل وآرام بود که صدائی گرفته و رمانتیك داشت .

برتا دست روی بازوی گوگن گذاشت واورا متوجه شخصی کرد و گفت «کانیهلم (۲) که‌درباره‌اش صحبت می‌کردم آن آقاست . اومهمترین منتقد کپنهاگ است .»

گوگن متوجه‌منتقدشد که‌درآن‌موقع‌بادقت‌به‌یکایك‌تابلوهانگاه می‌کرد.

۱— Berta Carlesberg ۲— Kunniholm

عینك پنسی منتقد چون جواهری می‌درخشید.
ازبرتا پرسید «چرا زحمت آمدن به‌اینجارا برخودش هموار کرده ؟ می‌توانست بدون دیدن تابلو هاهم مقاله‌ای در ردآنها بنویسد. »
برتا خنده‌ای کرد وباملایمت گفت «هرگوگن ، چرا شما باید همیشه به‌همه چیز بابدبینی نگاه کنید ؟»
گوگن به‌دخترك لبخندی زد وگفت «اگر توهم بـسن من بودی می‌دانستی بی درد سر ترین کار همین است که شخص خیلـی خوشبین نباشد .»
کانیهلم پس از آنکه دوبار دور گالری چرخید و همه تابلوها را وارسی کرد عینکش را برداشت وبه طرف گوگن آمد . وقتی مقابل او رسید به‌زبان فرانسه گفت «شما آقای گوگن هستید؟ به‌شما تبریك می‌گویم. نمی‌توانم بگویم هیچگونه ایراد یانظر مخالفی ندارم ولی اعتراف می‌کنم که تحت تأثیر کار هایتان قرار گرفته‌ام. ازدهسال قبل‌که برای اولین‌بار کارهای «مانه» را درپاریس دیدم تاامروز این انـدازه تحت تأثیر قرار نگرفته بودم .»
گوگن گفت «از لطفتان متشکرم. آیا درنظر دارید در روزنامه هم همینطور اظهار عقیده کنید ؟»
کانیهلم جواب داد «حتما ، مقاله من درروزنامه فردا چاپ می‌شود. اگر فردا نشد در شماره پس‌فردا خواهد شد.»
بعد باگوگن دست داد وازنمایشگاه بیرون رفت .
برتا گفت «خوب، هرگوگن حالا چه می‌گوئید ؟ حالا در دانمارك لااقل دونفر هوادار دارید : من و کانیهلم .»
گوگن گفت «برتا صبرکن تازنم مقاله این آقارا بخواند. کونیهلم نمی‌داند بانوشتن مقاله‌اش چه‌خدمتی به‌من می‌کند .»

٤

مقاله کانیهلم نه در روزنامه فردا چاپ‌شدونه درشماره روز بعد از آن. وقتی چهار روز گذشت ، گوگن به‌دیدن منتقد به‌دفتر روزنامه رفت.
کانیهلم در جواب گوگن گفت «من از عقیده خود برنگشته‌ام . به نظر من شما هنرمند برجسته‌ای هستید. ولی من کارمند این روزنامه‌ام نه‌صاحب آن. من هرچه دلم بخواهد ومعتقد باشم می‌نویسم، صاحب روزنامه هم هرچه را بخواهد وصلاح بداند چاپ می‌کند. صاحب روزنامه مایل نیست آنچه‌را من درباره تابلو های شما نوشته‌ام در روزنامه‌اش چاپ کند.»
گوگن پرسید «چرا؟ بامن چه‌مخالفتی دارد ؟»
کانیهلم شانه بالا انداخت وگفت «آقای گوگن ، شما درکپنهاگ

دشمنانی دارید. متأسفم ازاینکه چنین وضعی پیش آمده است ولی کاری‌از دست من برنمی‌آید .»

گوگن ازدفتر روزنامه بیرون آمد وبه طرف باشگاه هنر راه افتاد درحالی‌که سعی می‌کرد عصبانیتش‌را تسکین دهد. باخود فکر کرد: سرزنش کردن منتقد فایده‌ای ندارد . هرچه باشداو کارمند حقوق بگیری بیش نیست. ناشر به‌او حقوق می‌دهد تاآنچه به‌مصلحت روزنامه است بنویسد . دراین میان آن کنتس دومالت پتیاره باید دستی داشته باشد. دراین موقع فکر ناخوشایندی به‌خاطرش راه یافت: مت برای همین روزنامه کارمی‌کند وبا سردبیر آن دوست است . حتماً ازجریان باخبر بوده وازکجا معلوم که‌در آن دخالتی نداشته باشد .

وقتی نزدیك باشگاه هنر رسید بی‌اختیار متوقف ماند. جلوی در باشگاه‌یك گروهبان پلیس شمشیر برکمر به‌حالت قراول ایستاده‌بود. تابلوئی هم‌که برتا برسر در باشگاه نصب کرده بود سر جایش نبود .

گوگن جلو رفت وگروهبان پلیس به‌او گفت «هرگوگن، طبق دستور به‌شما اخطار می‌کنم تابلو هایتان را جمع کنید .»

بعد دکمه های کتش‌را باز کرد ویك نامه رسمی به‌زبان دانمارکی‌از آن بیرون کشید وبه دست گوگن داد. به‌موجب مندرجات نامه، تصاویر نقاشی شده توسط شخصی به‌نام پل‌گوگن که تابعیتش نامعلوم‌بود وبه‌معرض تماشای عامه گذارده شده بود برخلاف قوانین اخلاقی کشور دانمارك بود و طبق مفاد بخش نهم قانون ، این عمل علیه عفت وعصمت عمومی جرم تلقی می‌شد وبایست فی‌الفور متوقف می‌گشت .

پس ازآنکه گوگن از مرور نامه فارغ شد روبه‌پلیس کرد پرسید

«تابعیت نامعلوم یعنی چه ؟! هرکس دراین‌شهر می‌داندکه من‌فرانسوی هستم .»

گروهبان پلیس خونسردی خودرا حفظ کرد وگفت «این موضوع فقط جنبه‌اداری دارد . مقصود از این عبارت اینست که شما دانمارکی نیستید .»

گوگن گفت «صورت من هم همین را نشان می‌دهد ! مغزی هم که پشت پیشانی‌ام دارم حاکی ازهمین موضوع است !»

بعد گوگن پلیس را کنار زد و وارد باشگاه شد. گالری خالی بود. درآن سالن بزرك سکوت مرگباری حکمفرما بود. برتا تابلوها را بادقت از دیوار پائین می آورد و وقتی چشمش به‌گوگن افتاد گفت

«ترسیدم قبل از آنکه شما برسید پلیس بخواهد آنها را به‌زور پائین بکشد . پلیس که نمی داند چگونه به تابلو دست بزند .»

«متشکرم برتا»

با برتا کمك کرد وبقیه تابلوها را از دیوار ها کندند وآنها را در قفسه‌هائی که در انتهای سالن بود گذاشتند . برتا آرام آرام می‌گریست و

از نگاه کردن به صورت گوگن اجتناب می‌کرد .
گوگن باخود گفت : دخترك مضطرب شده است . نمی داند که من جریان را چگونه عادی تلقی می‌کنم . بعد به برتا گفت «به مشروبی احتیاج دارم . می‌خواهم طعم این واقعه از دهانم بیرون برود .»
برتا گفت «بله ، به‌یك مشروب احتیاج دارید . باید مشروبی بنوشید تا عصبانیت از خاطر شما بیرون برود .» کمی مکث کرد و بعد گفت «به استودیوی من برویم . استودیو را از زنی که روزها کار می‌کند اجاره کرده‌ام . هیچکس ما را نخواهد دید .»
گوگن پرسید «جدی می‌گوئی ؟»
«البته»
برتا با چشمانی آرام به‌گوگن نگاه می‌کرد . گوگن با خود گفت : مرد ، احمق نشو. این دختر بیشتر از بیست سال ندارد . حماقت نکن . تا حالا به اندازه کافی دردسر داشته‌ای .
ولی نگذاشت این افکار منصرفش سازد . بازوی دخترك را گرفت وگفت «بسیار خوب ، به استودیوی تو برویم ،جائی که‌کسی مارا نخواهد دید .»

۵

اطاق برتا در طبقه فوقانی یك عمارت اجاره‌ای نزدیك باشگاه هنر واقع بود . در خیابانی که عمارت در آن قرار داشت بوی رطوبت مخلوط بابوی پهن که دانمارکیهای فقیر بجای سوخت مصرف می کردند پیچیده بود.درمیخانه آن‌طرف‌خیابان چهار ملوان‌باقیافه‌های گرفته به میخواری عاری از لذتی سرگرم بودند .
داخل اطاق دلپذیر بود . دیوار های سفید داشت و کف آن را قرمز رنگ کرده بودند . از دو پنجره وسیع نورملایمی به داخل اطاق می‌تابید ویك انتهای اطاق را پرکرده بود . تختخواب با پارچه روشنی منقش به‌نقش های روستائی پوشیده شده بود . در یك گوشه اطاق ، یك سه‌پایه نقاشی و یك چارپایه قرار داشت و در سراسراطاق‌بوی کهنه رنگ روغن وسقز نقاشی پراکنده بود .
برتا پرسید «شناپس (۱) می‌نوشید یا آکواویت؟» (۲)
گوگن گفت «هرچه بدهی می نوشم بشرطی که الکل داشته باشد .»
برتا دولیوان مخروطی شکل را پرکرد ویکی ازآن دورا به‌گوگن‌داد وگفت
«اسکال !» (۳)

۱— Schnapps ۲— Acquavit ۳— Skal (به‌سلامتی) در زبان دانمارکی

«اسکال !»

این‌مشروب ، نوشابه ملی دانمارك والکل خام بود و گوگن را به لرزه درآورد . سرش را تکان داد وچشمانش پرازاشك شد .

برتا خنده‌اش گرفت . گوگن به‌لیوان خالی‌اش نگاه‌کرد وبعد آنرا پیش بردتادوباره پرکند. بعد گفت

«برای ذائقه کسانی‌که به‌این نوع مشروب عادت ندارند چندان‌مطبوع نیست . ولی هرچه هست‌تاثیر خودرا می‌بخشد. حال آدم‌را به‌جا می‌آورد.»

مشروب قوی معده گوگن راگرم کرد و چند لحظه بعد آرامش‌خاصی بروجودش مستولی شد . دریك صندلی راحتی فرو رفت برتاهم روی تختخواب نشست و پاهایش را دراز کرد .

گوگن گفت «تو دختر خوبی هستی . روزی‌که پدر ومادرت به‌تو بگویند به‌شهر خود برگردی چه خواهی کرد ؟»

«برخواهم گشت»

«وبا پسر جوان شهردار عروسی خواهی کرد»

«با پسر بزرگ بانکدار عروسی خواهم کرد . ولی اختیار امسال دست خودم است . خودم ترتیبش را داده‌ام وهرطور بخواهم از آن استفاده می‌کنم . وقتی امسال تمام شود به شهر خود برمی‌گردم و آنطور که پدر و مادرم و مردم انتظار دارند رفتار خواهم کرد .»

گوگن با حالتی غمناك گفت «توباید به پاریس می‌رفتی، به‌مونمارتر. آنجا جای هنرمندانست .»

کلمه مونمارتر را با اندوهی ناشی از رنج غربت و دوری از وطن ادا کرد . درآن لحظه عشق وطن وشوق دیدار پاریس برهمه وجودش مستولی شده بود. بعد گفت «وقتی پای هنر به‌میان می‌آید پاریس قلب‌هنر وهنرمندانست . راستی فرانسه بلدی ؟»

«کمی ، همان اندازه که‌درمدرسه یاد گرفته‌ام»

گوگن به دخترك لبخندی زد وگفت «هیچکس نباید قبل از یاد گرفتن‌زبان‌فرانسه دست‌به‌قلم‌موبزند. زبان‌فرانسه‌زبان‌هنر وزبان عشق است.»

بعد گوگن از جایش بلندشد وروی تختخواب کنار برتا نشست . از دخترك بوی خفیف عطر سنبل وحشی ، رایحه یك دختر جوان استشمام می‌شد . گونه‌اش را به‌نرمی بوسید وبه زبان فرانسه گفت

«خوشگلی ، ملوسی . کوچولوی تودل بروئی هستی»

وقتی برتا بوسه گوگن را باشور وشوق حساب شده یك زن تمام عیار جواب داد گوگن متعجب شد. دستش را روی سینه برتا گذاشت وبعد به نرمی به‌پائین وبه‌اطراف کمرش لغزانید. بدن جوان ونیرومند او را درزیر لباس حس‌کرد .

بعد به‌زبان دانمارکی نجواکنان در گوشش گفت «لباسهایت را دربیاور»

برتا بلند شد ودرکنار تختخواب ایستاد . مثل یك مدل یاهنرپیشه با چابکی وظرافت شروع به درآوردن لباسهایش کرد . گوگن او را نظاره می‌کرد . دید که چگونه دکمه دامن سنگینش را بازکرد و دستش رابرداشت تا دامن ازکمرش ول شد وبرزمین ریخت وبرتا باطنازی و رعنائی نیمه عریان ازمیان آن بیرون آمد . لحظه‌ای مثل یك رقاصه راست وبیحرکت ایستاد . زیر دامنش مثل لباس رقاصه‌های بالت پف کرده وشق‌ورق ایستاده بود و پاهای پوشیده در جورابش نظیر پاهای یك رقاصه بالت در حال استراحت برزمین قرار داشت . گوگن به یاد دگا افتاد . دگا از منظره برتا درآن موقع بسیار خوشش می‌آمد . برتا می‌توانست مدك بسیار زیبائی برای یکی از تابلوهای دگا باشد .

گوگن هم آهسته از لبه تختخواب بلند شد وشروع به درآوردن لباسهای خود کرد. درآن موقع فکرش متوجه تناقضی بودکه‌درمقایسه، بین ناهنجاری طرز شلوار از پای درآوردن یك مرد وجود داشت باظرافتی که یك زن دامنش را باز می‌کرد و دستش را برمی‌داشت تابرزمین افتد.

وقتی گوگن هرچه برتن داشت درآورد در نور آفتاب بعد از ظهر برابر یکدیگر ایستادند . گوگن خوب می‌دانست چه بدن نیرومندی دارد. عضلات شکمش چون طنابی محکم وپیچیده بود. بدنش ورزیدگی کارگر قوی هیکلی را داشت .

به آرامی پرسید «مطمئنی چه می‌خواهی ؟ در نظر مردم من‌آدم‌شریری هستم . آیا واقعا می‌دانی چه‌کار می‌کنی ؟» از اینکه کمی هراسان شده بود خودش تعجب می‌کرد .

برتا با صدای گرفته‌ای که کمی می‌لرزید جواب داد

«البته که مطمئن هستم . البته»

آهسته به هم نزدیك شدند ویکدیگر را بوسیدند وبعد همچنانکه در آغوش هم بودند روی تختخواب افتادند . همه گرسنگی عشق که درچند ماه گذشته در وجود گوگن انباشته شده بود مثل باران گرمی از روحش بیرون ریخت .

در اوج هیجان و لذت فریاد زد «مت ! مت ! دوستت دارم .»

به‌نظر می رسید که برتا متوجه سخنان گوگن نشده است . نفس زنان گفت

«پل دوستت دارم. می پرستمت .»

بعد گوگن راضی و مشعوف درکنار برتا دراز کشید . وجودش‌سرشار از پیروزی و آرامش بود . در لحظاتی که نفس زدنش آرام و طبیعی‌می‌شد برای تشخیص نقش مجرد و معناداری در میان گچ‌بری کهنه به سقف‌خیره ماند

بعد مثل آنکه بخواهد به‌خاطر یك هدیه یا یك‌لیوان آب تشکر کند به‌برتا گفت

«متشکرم»

برتا که صورتش در نور ملایم آن ساعت آرام بود گفت «تو نباید تشکر کنی . کاری نکردم که از من متشکر باشی»

گوگن ازجا بلند شد وبرای خود مشروبی ریخت وشروع به جرعه جرعه نوشیدن آن کرد . کتش را روی شانه‌هایش انداخت ، روی صندلی نشست و به کشیدن سیگاری مشغول شد . بعد اندیشمندانه گفت

«برتا ، میدانی این اولین باریست که نسبت به زنم بی‌وفائی کرده‌ام؟»

برتا گفت «تو به‌زنت بی‌وفائی نکرده‌ای . این‌زن تست‌که بی‌وفاست . اگر غیر ازاین بود درچنین موقعی که گرفتار ناراحتی هستی و به‌تسلائی احتیاج داری پیش من نمی‌آمدی .»

«این عقیده‌ایست که زنم از روی بی میلی می‌پذیرد .»

گوگن پس از این سخنان، باز لیوانی مشروب نوشید ، کتش را از خود دور کرد ودوباره به رختخواب رفت . برتا بازوان بازکرد تا او را در آغوش خود جای دهد . خطوط صورتش در پرتو نور پریده رنگ‌غروب مبهم می‌نمود .

٦

وقتی برتا راترك کرد هواتاریك شده بود . خیابانها خالی از جمعیت ولی از تاریکی انباشته بود فقط جا به‌جا چراغهای گاز، نور پریده خودرا روی سنگ فرش می پاشیدند . درتاریکی راه خودرا گم‌کرد وچندین بار بیراهه رفت وهربار به‌شهری که مردمش تا ساعتی از شب می‌گذشت به‌خواب می رفتند ناسزا گفت . وقتی بالاخره به منزل رسید درحیاط را بسته یافت و مجبور شد از پلیسی کمك بخواهد تا با شاه کلیدش در را باز کند.

وقتی پلیس دررا بازکرد وکنار رفت تاگوگن داخل شود مودبانه گفت «هرگوگن ، خیلی دیر به‌منزل برمی‌گردید»

گوگن بازبانی که ازاثر الکل سنگین شده بود گفت «خیلی هم زود است . در مونمارتر دراین ساعت تازه زندگی شروع می‌شود . فاحشه‌هاتازه از خوردن صبحانه فارغ شده‌اند و برای رفتن به سرکار آماده هستند .»

پلیس گفت «در هرصورت ، اینجا کپنهاگ است . در اینجا مردم ترجیح می‌دهند شبها بخوابند و روزها کار کنند .»

گوگن کلاهش را ازسر برداشت وچون دلقك سیرك تعظیم کرد و گفت «هرپلیس ، من به‌این مردم احترام می‌گزارم . باور کنید از صمیم قلب به‌این مردم احترام می‌گزارم .»

در حالی که نمی توانست درست روی پاهایش بایستد ویك آهنگ فرانسوی را زیر لب زمزمه می‌کرد طول حیاط را آهسته آهسته طی کرد.

در آستانه در عمارت متوقف ماند. از فکر داخل شدن به‌خانه بیزار بود. روی پله آستانه درنشست وسرش را میان دودست گرفت و باخود گفت «در اینجا ازبین رفته‌ام . دیگر جای ماندنم نیست .»

چند ساعتی که با برتا گذرانده بود همه‌چیز را برایش روشن ساخته و عزمش را جزم کرده بود . از جابرخاست ، در را بازکرد ، تلوتلوخوران از پلکان بالا رفت وبه اطاقش وارد شد.

۷

صبح با مت روبرو شد. وقتی به‌صورت اونگاه کرد فهمید که همسرش می‌داند برسرمقاله کانیهلم چه آمده وچـرا پلیس نمایشگاهش را بستـه است . کوشش کرد نفرتی راکه درنتیجه اطلاع براین موضوع می‌بایست نسبت به زنش در دلش ایجاد شود احساس کند ولی هیچ چیز جز سیاهی و عدم ارتباط روحی احساس نکرد . به زنش گفت

«می خواهم به فرانسه برگردم . دراینجا مبارزه را باخته‌ام .»

«می نمی توانم جلوی تو را بگیرم .»

«بامن خواهی آمد ؟»

مت سرش را تکان داد وگفت «بیایم تا باز مثل همان روزهائی که در روئن زندگی می‌کردیم زندگی کنم؟ نه ، پل ، من نمی‌آیم . در اینجا هرچه باشد کاری دارم . بچه‌ها غذائی برای خوردن دارند . من وقتی به فرانسه بر می‌گردم که تو حاضر باشی وسائل رفاه خانواده‌ات را تهیه‌کنی.»

گوگن گفت «پس من باید یکی از بچه ها را باخودم ببرم .»

«یکی از بچه‌ها را باخودت ببری ! پل ، دیوانه شده‌ای ؟»

«نه ، عقلم کاملا سرجاست . آنها بچه های من هستند . طبق مقررات قانون دانمارك هم باشد من حق دارم همه آنهارا باخود ببرم . ولی حالا باید یکی ازآنها را باخود به پاریس ببرم .»

مت پرسید «چرا ؟ چرا باید این‌کار را بکنی ؟»

«چون در این صورت خانواده در فرانسه خواهد بود یعنی جائی که پدر اقامت دارد . تو وسایر بچه‌ها برای دیدن مادرت به اینجا آمده‌اید و به عنوان موقت مدتی در اینجا خواهید ماند . می فهمی مت ؟»

مت فریاد زد «این دیوانگی است ! دیوانگی محض !»

گوگن آمرانه گفت «ساکت باش ! من پدر هستم ومن تصمیم خواهم گرفت .»

فصل سوم

کلوویس باگوگن به‌پاریس رفت تانشانه این واقعیت باشد که گوگن علیرغم جدائی از مت رئیس خانواده است. کلوویس شش سال داشت، بچه آرام وفکوری بود وبه‌خواهرش آلین بیشتر شباهت داشت تابه دو برادرش. ازهمان دقیقه که ازمرز گذشتند وبه خاك فرانسه رسیدند همه چیز توجه پسرك را جلب می‌کرد. گوگن باخود گفت: نتوانسته‌اند ازاو یك دانمارکی بسازند. اوهنوز فرانسوی است، هم‌او وهم خواهرش آلین. برای اوخیلی خوبست که بامن باشد. ممکن است شکمش سیر نشود ولی نسبت به‌کپنهاگ دراینجا ازمحبت ودلسوزی بیشتری برخوردار خواهد شد.

گوگن وکلوویس فقط همان لباسی‌را داشتندکه برتن کرده بودند و یکی دو تکه لباس زیر اضافی‌هم درکیف کهنه گوگن جا داشت . گوگن یك پتوی مسافری ووسائل طراحی خودرا نیز همراه آورده بود. جیبش از پول خالی بود. سه‌پایه ها ولوازم سنگین وزن نقاشی‌اش را باکشتی فرستاده بود تاارزانتر تمام شود. ازمجموعه تابلوئی که ازآثار دیگران گرد آورده بود فقط یك تابلو از «یونگ کیند» (۱) بااسبابهایش فرستاده بود به‌امید آنکه ازفروش آن پانصد فرانکی عایدش شود. این مبلغ تکافوی هزینه زندگی آنهارا تاآن موقع می‌کردکه می‌توانست یکی دوتا ازتابلو های خودش را بفروشد یا آنکه کار نصف روزی پیدا می‌کرد تااز آن‌ممر، پول غذا ورنگ وکرباس نقاشی را به‌دست می‌آورد .

به پسرش گفت «کلوویس، ماچیز زیادی نمی‌خواهیم ، اینطور نیست؟ یك اطاق ، تختخواب ، چیزی برای خوردن ووقتی برای نقاشی کردن . همین ها برایمان کافی خواهد بود ، غیر ازاینست ؟»

کلوویس به‌علامت موافقت سر تکان داد ولی چیزی نگفت . گوگن او را نوازش کرد. یك اطاق، یك تختخواب، چیزی برای خوردن ، وقتی برای نقاشی کردن . اینها چیز زیادی نبودند که شخص‌حسرتشان را داشته باشد ولی بدست آوردن همین چیزهای اندك چندان آسان نبود .

---

۱ — Jongkind (۱۸۱۹—۱۸۹۱) نقاش هلندی

دریك هتل درجه چهار اطاقی برای آن شب پیدا کرد. جای کهنه وکثیفی بودکه بوی فاحشه‌خانه ازآن به‌مشام می‌رسید. گوگن می‌ترسید از اینکه مبادا منظره آن محل کلوویس‌را بترساند . ولی طفلك ازدیدن آنجا به‌هیجان آمده بود.

صبح روز بعد، گوگن کلوویس‌را به‌خانه شوف‌نکر در مون‌روژ سپرد و خود به‌شهر رفت تاتابلوی یونگ کیند را بفروشد. بهترین قیمتی‌که در مقابل تابلو به‌گوگن پیشنهاد شد سیصد فرانك بود یعنی نصف قیمتی‌که تابلو می‌ارزید .

وقتی برگشت کلوویس را بردارد، به‌شوف گفت «من باید جائی‌برای زندگی پیدا کنم. تو استودیوی ارزانی سراغ نداری ؟»

شوف گفت« کوچه‌بن‌بست«فرمن» (۱) راکه‌نزدیك خیابان«فورنو» (۲) است بلدی ؟»

گوگن گفت «گمان می‌کنم بلدباشم. اگرفراموش نکرده باشم‌سوراخی متعفنی است.»

«بله ، همانجاست. البته باغ نباتات نیست ولی درآنجا استودیوئی است که در اجاره یکنفر بلغاری بوده. تنها امتیاز این آدم همان بلغاری بودنش بوده. به‌عنوان یك نقاش هیچ شخصیت وبرجستگی نداشته وهمین موضوع بقدری اورا رنج می‌داده‌که هفته گذشته ازفرط نومیدی خودش‌را درآن استودیو به‌دار زده‌است. طبعاً به‌همین‌علت اجاره آن استودیو تاموقعی که موضوع ازخاطره‌ها محو شود ازحد معمول کمتر خواهد بود»

گوگن گفت «من بایدسری به‌این استودیو بزنم. این بلغاری ممکنست بااین کارش خدمتی به‌عالم هنر کرده باشد.»

۲

بوی بدکوچه بن‌بست فرمن فقط کمی بیشتر ازآنچه گوگن به‌خاطر داشت بود. معبر تنگی بود چون تیغه چاقو ، پوشیده ازقلوه سنگهائی که آفتاب هرگز برآنها نمی‌تابید وموقع برف وباران همیشه گل‌آلود بود. اطاق بزرگ بود واجاره‌اش کم، همانطورکه شوف پیش‌بینی کرده بود . گوگن تصمیم گرفت آنجارا اجاره کند. درآن روزها استودیو کمیاب بود چون آمریکائی ها دسته دسته به‌پاریس می‌آمدند .

به یکی از الوار های سقف قلابی آویزان بود مثل قلابی‌که به جای انگشتان یك آدم بی‌دست کار گذاشته شده باشد.

گوگن پرسید «طناب را به‌همین قلاب بسته بود؟»

زن دربان عمارت جواب‌داد «متأسفانه بله، یکی‌ازمستاجران قبلی اینجا

۱—Fremin ۲—Fourneaux

دیوانه ورزش بود وهم اواین قلاب را به‌سقف کوبیده بود . می‌گویم بیایند برش دارند.»

گوگن گفت «خودتان را زحمت ندهید. ممکن است به‌درد خـودم هم بخورد .»

زن دربان گفت «آقا، این چه فرمایشی است؟»

گوگن به‌خشکی گفت «مقصودم برای ورزش‌است. راجع به‌آنچه فکر کرده‌اید باید بدانید من اهل خودکشی نیستم. بعلاوه، یك کوچولو دارم که باید مواظبش باشم .»

در آن موقع، کلوویس دریك گوشه اطاق ، میان انبوهی روزنامه مشغول وارسی بود. زن دربان به‌او نگاهی کرد ولبخندی زد. زن درشت اندامی بودکه لباس سیاهی برتن‌داشت وپشت‌لب بالائیش‌کمی موروئیده‌بود.

«پسرك مامانی است. مادرش‌هم پیش شما خواهد آمد ؟»

«بعداً خواهد آمد. حالا برای دیدن خانواده‌اش رفته است .»

زن دربان بیش ازآن سئوالی نکرد. پول اجاره را درچاك سینه‌اش جا داد واز اطاق بیرون رفت . گوگن باخود گفت «اگر در کپنهاگ بود از آدم اصول دین می‌پرسیدند ولی در اینجا مردم کمتر به کار دیگـران کار دارند .»

چند دقیقه‌ای کلوویس را تنها گذاشت وخارج شد تاکمی نان و پنیر بخرد . وقتی برگشت دید پسرك سرگرم وخوشحال کف اطاق نشسته است وتصاویر یك روزنامه کهنه‌را درمی‌آورد . گوگن درکیف کهنه خودگشت ویك قیچی کهنه‌که برای مرتب کردن حاشیه کرباس نقاشی به‌کار می‌برد بیرون آورد وبه کلوویس داد وگفت . «بیااینرابگیر وتاموقعی که من مشغول حاضر کردن غذا هستم عکسهای روزنامه را ببر.»

وقتی مشغول بریدن نان بود بی‌اختیار فکری ناراحتش کرد : واقعاً برای پسرك سخت است درچنین جائی زندگی کند. نکند باآوردن پسرك مرتکب خبط بزرگی شده باشد. به‌اطراف اطاق خالی نگاه کرد. در اطاق هیچ چیز نبود جز یك تختخواب چوبی، یك تشك کهنه ویك صندلی‌زهوار دررفته. باید به‌مت نامه‌ای بنویسد وازاو بخواهد چیز هائی برایشان بفرستد. چند پتو، یك تشك دیگر . دو شمدهم برای هرکدامشان لازم بود. ازپولی که بافروش تابلوی یونگ‌کیند بدست آورده بود نمی‌توانست اسباب و اثاث خانه بخرد. آن پول فقط کافی بود برای اینکه تابدست آوردن کار، خرج بخور نمیرشان را تأمین کند. حال هرکاری می‌خواست باشد. درصورتی‌که لازم می‌شد حتی حاضر بود درمقابل چند فرانك اجرت زباله‌هم جمع کند تاموقعی‌که کار مناسبی به‌دست می‌آورد .

ورق کاغذی روی تختخواب پهن کرد ونان وپنیر را روی آن گذاشت .

«بیا پسرم، بیا ناهار بخوریم. فردا اجاق کوچکی می‌خرم وآنوقت سوپ داغ درست خواهیم کرد.»

کلوویس به‌تکه پنیر گازی زد وبعد سرش‌را بلند کرد وخندید. در صورتش هیچگونه اثری ازترس نمایان نبود. به‌پدرش اعتماد داشت. گوگن خنده‌ای کرد وگفت «خوشت می‌آید پسرم؟ خوشمزه است؟»

کلوویس سری تکان داد و گفت «بله، خیلی از پنیر دانمارکی بهتر است.»

گوگن خندید وباز مقداری نان وپنیر جلوی او گذاشت. ازهرموقع دیگر به‌فقر وتنگدستی‌نزدیکتر بود. منطقاًبایست از وضعی‌که داشت بیمناك می‌بود ولی احساسی غیر ازاین داشت. درپاریس‌بود، درسرزمین هنرمندان بود و همین موضوع برشوق و شهامتش می‌افزود.

۳

در طول تابستان و اوائل پائیز گوگن بافقر دست به‌گریبان بود ولی مرتباً نقاشی می‌کرد. مت خواهش اورا برای فرستادن لوازم رختخواب و لباس رد کرده بود. کلوویس روی تخت چوبی می‌خوابید وتنها پوشش روی او درموقع خواب یك جاجیم سفری بود. گوگن دو تکه تخته در خیابان پیدا کرده وبه‌منزل آورده بود. روی این تخته‌ها یك تشك مستعمل پهن می‌کرد وبرآن می‌خوابید.

آن سال زمستان پاریس بسیار سرد وپربرف وباران بود. گوگن و پسرش شبها می‌لرزیدند وگاه ازشدت سرما درآغوش‌هم می‌خوابیدند تااز حرارت بدن یکدیگر گرم شوند. وقتی پول گوگن تمام شد توانست برای چندروزی کارپیداکند. کارش عبارت ازتراشیدن سنگ برای‌یك مجسمه‌ساز بود ولی این‌کار دوامی نداشت واغلب روزها وشبها پولی دربساط نبود تابه‌مصرف تهیه سوخت وغذا برسد.

کلوویس شکایتی نمی‌کرد ولی سرما وغذای ناکافی برای سلامتش مضر بود. درطول زمستان بنیه‌اش به‌تدریج تحلیل می‌رفت. یك شب وقتی گوگن به‌منزل رسید پسرك‌را دچار تب سوزانی دید. وقتی کلوویس متوجه ورود پدرش شد گفت:

«پاپا، چشمهایم، چشمهایم می‌سوزد.» گوگن دست برگونه پسرش گذاشت. چون کوره‌ای داغ بود. ازاطاق بیرون رفت واز بالای پله ها خطاب به‌زن دربان فریاد زد «مادام، تورا بخدا یك دکتر خبر کنید. پسرم ازشدت تب می‌سوزد.»

ربع ساعت بعد دکتر آمد. مرد جوانی بودکه ریش توپی وچشمانی آرام وعطوفت آمیز داشت. به‌ضربان قلب کلوویس گوش داد. بعد پلك

چشمان اورا بازکرد وسری تکان داد وگفت .
«آقا، پسر شما مریض است‌وبایدگرم نگاهداشته‌شود. پس ازآنکه تبش قطع شود به‌غذای گرم ومقدار زیادی شیر احتیاج دارد.»
گوگن پرسید «بیماری او چیست ؟»
دکتر جواب‌داد «ذات‌الریه.لازم‌است‌که پرستاری‌داشته باشد. اگرجای مناسب و تمیزی‌برای بچه‌ها بود توصیه می‌کردم اورا به بیمارستانی ببرید ولی ...»
گوگن گفت «خودم پرستارش خواهم بود . لااقل می‌توانم شبها از او پرستاری کنم . روزها از زن‌دربان خواهش می‌کنم مواظبش باشد . این بهترین کاری است که از دستم برمی‌آید.»
دکتر درکیفش را بست وبارضایت خاطر گفت «دراین صورت می‌توان امیدواربود.»
گوگن پرسید «چقدر باید به‌شما بپردازم؟»
دکتر جواب داد «من باز برای عیادت پسرتان خواهم آمد . وقتی حالش خوب شد می‌توانید حساب مرا بپردازید.»
گوگن گفت «من آدم درمانده‌ای نیستم که بخواهید در حقم ترحم کنید .»
دکتر به آرامی گفت «من هم دکتری نیستم که‌مجانی طبابت کنم ولی حرفه‌طبابت را هم به قصد جمع‌کردن مال نیاموخته‌ام. »

***

پس از رفتن دکتر ، گوگن کنار رختخواب پسرش نشست . پارچه‌ای رادرآب سرد فروبرد وچلاند وروی پیشانی او گذاشت و این‌کار را آنقدر تکرار کرد تا کلوویس کمی آرامش یافت وبه خواب سبکی فرو رفت. درسراسر شب ،گوگن چشم‌ازپسرك برنداشت درحالی‌که مرتبا به خودلعنت می‌کرد ازاینکه باعث شده‌بود پسرش دچار آن وضع رقت‌بارشود.
دکتر جوان گفته‌بود برای بهبود پسرك ،آتش و غذای گرم ضرورت دارد و فراهم کردن این دومستلزم آن‌بود که گوگن پولی بدست آورد. دکتر ممکن بود از روی‌ساده‌لوحی حاضرشده‌باشد معالجه پسرش را بطور نسیه به‌عهده بگیرد ولی زن شیر فروش پول شیرش را نقد می‌خواست و با چه زحمت و فلاکتی توانسته بود نانوارا حاضر کند حساب نان‌روزانه را روی چوب خط نگهدارد تا بعدا پولش راپپردازد.

***

صبح روز بعددرهوای سردماه ژانویه ، گوگن به جستجوی کار از خانه بیرون رفت . هرنوع کاری پیدا می‌شد قبول می‌کرد فقط برای‌اینکه قادرشود چند فرانکی برای خرید ذغال و غذا بدست آورد . کت مشکی و لکه‌داری با سرآستینهای سائیده شده پوشیده بود . ترجیح می‌داد لباس کارگران رابرتن داشته‌باشد ویا لباس با مغزی مخملی که‌بین هنرمندان

مرسوم بود ولی آنقدر فقیر شده‌بود که حتی از عهده خریدن یك لباس کرباس آبی‌رنگ مخصوص کارگران هم برنمی‌آمد.

کف کفشهایش سائیده شده بود وسرمای سنگفرش پیاده‌روها به پاهایش نفوذ می‌کرد. در نتیجه کم غذائی ضعیف شده‌بود و سرمای زمستان پاریس را به وضعی که تا آن‌موقع برایش ناآشنا بود حس می‌کرد. پس از کمی‌راه‌پیمائی احساس‌کرد که دست وپایش از شدت سرما کرخ وبیحس شده‌است. خود را تکانی داد تا کرخی و بیحسی ازوجودش خارج شد و دوباره سوزش سرمارا احساس کرد.

به محله غمزده‌ای در پشت «سن‌ونسان‌دوپل» (۱) وارد شد. در اینجا عمارتهای محقر و کوتاه، موسسات و تجارتخانه‌های کوچك رادر خود جاداده بود. در جستجوی یك مؤسسه کاریابی بود ولی همچنان که از خیابان لافایت می‌گذشت چشمش به‌اعلانی درویترین یك مؤسسه افتاد:

کارگر برای اعلان چسبانی لازم داریم
داوطلبان به داخل مراجعه کنند.
شرکت مانشون (۲)

درسنگین مؤسسه را با فشار بازکرد وداخل شد. در مقایسه با هوای سرد و زننده بیرون، هوای داخل چون‌تنوری به‌نظر می‌رسید و این‌تغییر هوای ناگهانی گونه‌هایش‌رابه‌دردآورد. به طرف میز صاحب مؤسسه رفت و گفت:

«برای کار اعلان چسبانی‌آمده‌ام»

آقای مانشون پس‌از برانداز کردن سرو وضع گوگن سری تکان‌داد وگفت «این‌کار مناسب شما نیست. ما آدمهای ازهمه‌جا رانده‌را برای این کار استخدام می‌کنیم. آدمهائی مثل شرابخواره‌ها و جاشوان ساحل».

گوگن گفت «من‌گرسنه‌ام. من یك پسر مریض درخانه دارم. به‌این کار محتاجم.»

مانشون دوباره به‌گوگن نگاه کرد. آدم مهربانی به نظر می‌رسید و ریش سفید وتمیزی داشت. به‌گوگن گفت

«دستمزد این‌کار خیلی ناچیز است. کارهم کارکثیفی است ولی اگر اینطور که می‌گوئید درمانده هستید از دادن این کار به شما دریغی ندارم. من‌خودم‌پدر هستم، یك‌پدر بزرگ. می‌دانم داشتن یك‌بچه‌مریض چه‌بدبختی بزرگی است.»

گوگن گفت «الان درجیبم فقط بیست سانتیم دارم. دستمزد این‌کار هرقدر هم ناچیز باشد بازبهتر از هیچ است.»

مانشون گفت «دستمزد روزی پنج فرانك‌است، دستمزدی که معمولا برای این نوع کار می‌پردازند.»

۱— Saint Vincent de Paul ۲— Manchon

٤

روز بعد گوگن با یك سطل سریشم ویك لوله اعلانات دیواری که مربوط به مسافرتهای ارزان قیمت به جنوب فرانسه بود شروع به‌کار کرد. هوا سرد ومرطوب بود بطوریکه سریشم به انگشتانش می‌خشکید . ولی در پایان کار آن روز دربخاری استودیو آتش می سوخت و کلوویس آنطور که لازم بود گرم شده بود. زن دربان موافقت کرده بود ظهرسری به‌پسرك بزند وبشقاب سوپ داغ را به‌او بخوراند . برای مطمئن ساختن گوگن گفت «آقا ، نگران نباشید . من به‌این کارها وارد هستم .»

گوگن گفت «مادام ، خدا به‌شما اجر بدهد . اگر قسمت باشد ویکبار دیگر وضع من روبراه شود برای شما یك گردن‌بند الماس خواهم خرید .»

***

شبهارا به‌پرستاری کلوویس می‌گذراند وروزها به‌چسباندن اعلان دیواری می پرداخت و با نوشیدن عرق ارزان قیمت، ازآن نوع عرق های دو آتشه که‌گاریچی‌ها دوست دارند خودرا سرپا نگاه می‌داشت . مشروب بد برای سلامت او مناسب نبود ولی بدون نوشیدن آن نمی توانست خودرا سرپا نگهدارد .

کلوویس به‌آهستگی بهبود می‌یافت . وقتی که آثار ذات‌الریه از ریه‌هایش پاك شدوتبش افتاد خیلی ضعیف و بی‌بنیه شده بود. گونه‌هایش‌گود افتاده ، لبانش خشك واز اثر تب چاك‌چاك شده‌ودور چشمهای‌گود افتاده‌اش را حلقه سیاهی احاطه کرده بود .

دکتر به‌گوگن گوشزد کرد «به‌محض آنکه پسرك قادر به‌مسافرت‌شد باید اورا از پاریس بیرون ببرید . او به‌هوای آزاد ، غذای مرتب ومصاحبت کودکان دیگر احتیاج دارد .»

گوگن به‌عنوان موافقت گفت «حق باشماست آقای‌دکتر. برای این‌کار ترتیبی خواهم داد .»

او نمی‌توانست با دستمزد روزی پنج فرانك پسرش را به مدرسه‌بفرستد واگر می‌خواست این‌کار رابکند می‌بایست قرض‌می‌کرد ولی از چه‌کسی ؟ شوف روزهای سختی و تنگدستی را می‌گذرانید . دگا در جنوب فرانسه بود . تنها کسی که باقی می‌ماند خواهرش ماری بود .

***

برای غرورش خیلی لطمه‌آمیز بودکه به‌خواهرش رو بیندازد و از او قرض بخواهد چونکه ماری همیشه از مت‌طرفداری می‌کرد. بانگاهی آمیخته باتحقیر گوگن را پذیرفت. درنظرش ، گوگن موجب متلاشی شدن خانواده خود شده بود وآنهم به‌دلیلی که‌برایش روشن نبود ولی عقیده داشت که به‌هرحال این دلیل نمی توانست چیزی جز انحراف و دیوانگی

محض باشد. وقتی گوگن دراطاق پذیرائی عمارت مجلل ماری نشست خواهرش بدون هیچگونه پرده پوشی نظر خودرا به او گفت .

گوگن از لباسهای کهنه وژنده خودکه بوی سریشم می‌داد خجل بود ونگاه حقارت‌بار خدمتگار هم وقتی دررا برروی اوباز کرده وبه‌داخل راهش داده بودهنوز خاطر گوگن را می‌آزرد . ساکت نشست تا ماری از سرزنش او فارغ شد و بعد سرش را به‌نشانه بیصبری تکان داد و گفت

«ماری توحق داری. مت‌هم حق دارد . من دیوی‌هستم که بازدن نقاب یك بانکدار به‌صورتم زن جوان معصومی را گول زده وبعدهم اورا به‌منجلاب فقر وبدبختی کشانده‌ام . ولی بهرحال واقعیت امر اینست که کلوویس ومن درحال حاضر درمنتهای تنگدستی هستیم درصورتی که مت وبچه های دیگر نمی‌دانند باپنج وعده غذای دانمارکی در شبانه روز چه کنند .»

ماری گفت «اگر آمده‌ای ازمن چیزی بگیری بدان که عوضی آمده‌ای . آه وناله‌ات درمن تاثیری ندارد. از روزی که به‌دنیا آمده‌ای باآن آشنا بوده‌ام .»

ماری زن جذابی نبود ولی نیروی خشم وبرافروختگی حالتی آمرانه به او بخشیده بود .

گوگن درجواب خواهرش گفت «تو خوب تشخیص داده‌ای . هرچه می‌گوئی حق باتست . آمده‌ام از تو خواهش کنم پولی به‌من‌قرض بدهی تاکلوویس را به مدرسه بفرستم. او مریض بوده ودکتر تجویز کرده است به جای آرام وخوش آب‌وهوائی بفرستمش تا دوران نقاهت را بگذراند.»

«اگر شوهرم موافقت کند پولی به‌تو قرض بدهد صورت کمکی خواهد داشت . به‌وعده های پس دادن این پول که هیچگاه عملی نخواهد شد نباید دل خوش کرد .»

گوگن گفت «کمك یا قرض . هراسمی دلت می‌خواهد روی آن بگذار . باید این پول به‌دستم برسد .»

ماری گفت «باشوهرم صحبت می‌کنم . تصمیم بااوست .»

گوگن درحالی که به صورت خواهرش نگاه می‌کرد و می‌دانست او قادر نخواهد بود در برابر لذت ناشی ازدادن آن پول به‌برادرش مقاومت کند گفت «ماری ، متشکرم»

۵

ماری یك‌هفته گوگن را چشم براه گذاشت وبعد یك روز یکشنبه به استودیو آمد تا مطمئن شود کلوویس واقعا مریض بوده است . پس‌از چند لحظه گفت

«ژوآن موافقت کرده است پول را به تو بدهد ولی تصمیم ندارد برای همیشه خرج کلوویس را به‌عهده بگیرد»

ژوآن (۱) شوهر ماری بود. سنیوراوریب، (۲) یك تاجر ثروتمند اهل پرو

گوگن گفت «خیلی ممنونش هستم. ازطرف من به‌او بگوکه آدم خوبی است. خواهی گفت؟»

آن‌روز، روز تعطیلش بود. خسته بود وبه‌استراحت و آرامش‌احتیاج داشت. در خود هیچ حوصله‌ای برای بگومگو باخواهرش نمی‌دید.

ماری به کف خاك‌آلود اطاق و به‌قسمتهائی که در نتیجه سائیده شدن رنگ قاچ قاچ شده بود نگاهی کرد وگفت

«تو می‌توانی لااقل کف اطاق را تمیزکنی. این وضع بسیار زننده است.»

گوگن گفت «به خدمتگار تذکر خواهم داد. در کارش خیلی سهل‌انگار است.»

ماری به طعنه‌ای که درسخنان گوگن بود توجهی نکرد وبه‌جانب دیگر اطاق ونزدیك پنجره که سه‌پایه نقاشی قرار داشت‌رفت. درآن‌لحظات گوگن حالت یك زندانی را پیدا کرده بودکه درگوشه‌ای ایستاده باشد و بازرس سلول زندانش را وارسی کند. کلوویس روی تخت چوبی دراز کشیده بود وچنین به‌نظر می‌آمد که به‌خواب رفته بود. ماری چند دقیقه به تابلوی روی سه‌پایه خیره ماند. تصویر آدمی بود که باگستاخی وچیره دستی کشیده شده ودرترسیم آن رنگها باوضع تخیلی به‌کار رفته بود. گوگن می‌دانست خواهرش نمی‌تواند آن شیوه نقاشی را درك کند. ماری رویش را از تابلو برگرداند وبینی‌اش را بالا کشید.

گوگن درحالی‌که نمی‌توانست دربرابر وسوسه دلجوئی از خواهرش مقاومت کند معمومانه گفت «شاید ژوان مایل باشد تابلوئی بخرد. من تابلوئی‌برایش‌تهیه‌میکنم و به قیمت تمام‌شده حساب می‌کنم.»

ماری گفت «پل، میدانی من درباره نقاشی تو چه فکر می‌کنم؟ از قوه تصور من خارج است‌که مردی به‌هوش وفهم تو حاضر شود تااین حد خودش را گول بزند وباورش شود آنچه می‌کشدواقعا تابلوی‌نقاشی است.»

گوگن خنده پرصدائی سرداد. صدای خنده‌اش که از دل برمی‌آمد چنان بلند بودکه کلوویس ناگهان از جایش پرید وروی تختخواب نشست.

«ماری، واقعا چه آدم خوبی هستی. توفکر می‌کنی من‌آدم باهوشی هستم چون یك موقع‌بودکه سالی چهل‌هزار فرانك عایدی داشتم. ماری هیچ می‌دانی دربورس آدمهای احمقی هستندکه دوبرابر این مبلغ هم در می‌آورند؟ آدمهای مهمل وبیسروپا. آدمهائی که توحاضر نیستی حتی

۱—Juan ۲— Senor Uribe

با آنها سریك میز غذا بخوری .»
ماری بالحن تحقیر آمیز گفت «به‌نظر تو موفقیت این آدمهای مهمل و بیسر وپا نتیجه چه عاملی است ؟»
گوگن شانه‌اش را بالا انداخت و بابی‌اعتنائی گفت «خانم ، این آدمها استعداد خاصی دارند . همان استعدادی که درجلاد ها ، درفاحشه‌ها ، در مقنی‌ها ونظایرشان هست. همه این آدمها دریك موضوع باهم مشترك هستند: عین خیالشان نیست که از چه راهی نان درمی‌آورند .»
ماری باز بینی‌اش را بالا کشید وبه‌اطراف نگاهی کرد و گفت
«مثلا تو خیلی مواظب هستی در چه محیطی زندگی می‌کنی . من‌که یك دقیقه هم نمی‌توانم در چنین جائی بند شوم . حالا هم‌تو را باتوهمات وتخیلات دور ودرازت تنها می‌گذارم . فقط امیدوارم به خاطر مت و بچه هایت هم باشد هرچه زودتر سرعقل بیائی ودست ازاین دیوانگی برداری .»

***

گوگن پهلوی پسرش نشست وکوشید بانرم‌ترین ومهرآمیزترین کلمات برای اوشرح دهد چراباید به‌مدرسه برود. کلوویس به‌تلخی گریه‌کرد ودر حال‌گریه پرسید «وقتی حالم بهتر شد آیامی‌توانم باز برگردم و با تو زندگی کنم ؟»
«بله جانم، وقتی حالت بهتر شد دوباره مثل دو نفررفیق مجرد باهم زندگیمان را از سر می‌گیریم .»
گوگن به‌پسرش دروغ می گفت وخودش هم این را می دانست . وقتی کلوویس را به‌مدرسه گذاشت واز پولی‌که از ماری قرض گرفته بود خرج مدرسه را پرداخت واز آنجا بیرون آمد متوجه شد که‌کوشش‌عجولانه و غیر معقولش برای جدا کردن پسرك از سایر افراد خانواده و نگهداشتن او نزد خودش بیجا بوده وبی‌نتیجه مانده است . دیگر رئیس خانواده‌اش نبود . دیگر نمی توانست این مقام راکسب کند مگرآنکه پولی به دست می‌آورد تا آن چنانکه مت گفته بود زندگی زن و فرزندانش را مثل‌سابق، زمانی که‌در بورس مشغول بود ، تامین می‌کرد .

۶

تاموقعی که‌کلوویس باگوگن بود وحتی روزهائی که‌مریض بودزندگی گوگن برگرد محور وجود او می‌چرخید وگوگن احساس تنهائی وخلاء نمی‌کرد. پس از رفتن‌کلوویس، غیبت او ودیدن جای‌خالی‌اش برای گوگن بسیار ناگوار بود . رنجها وناراحتی های‌روحی گوگن‌دوباره سربرداشتند و شبها خواب و آرامش را ازاو سلب کردند . گاهی وقتی خوابش نمی‌برد

به‌فکر مت می‌افتاد . لحظه‌ای نسبت به‌اوتنفر سوزانی احساس می‌کرد و لحظه بعد باشوق مقاومت ناپذیری آرزوی دیدار وهم آغوشی‌اش‌را در دل می‌پروراند واین آرزو درتاریکی وتنهائی شب به‌جانش چنك می‌انداخت و تاب وتوانش را می‌ربود .

احتیاج شدیدی به‌یك زن داشت ولی فکر اینکه بایك زن هرجائی هم‌بستر شود حتی اگرمی توانست پول این‌کار را هم به‌دست بیاورد ، دلش را به‌آشوب می‌انداخت . او عشق می‌خواست . عشق مت ویا بطور کلی‌عشق زنی ، زنی نظیر آن دختر کوچك اندام درباشگاه هنر کپنهاگ . دختری که‌گوگن نمی‌توانست اسمش‌را به‌خاطر بیاورد ولی خاطره‌بدن گرم ونرم وسفیدش را باشدت هرچه بیشتر دردل زنده می‌کرد. شدت این به‌یادآوری در ابتدا برایش طاقت فرسا بود ولی بعد به‌او آرامش بخشید تاکمی ازقید غم آسوده شود .

در این دوران ، روزها وشبهای جانکاه وطاقت فرسائی‌را می‌گذرانید.

بیشتر در باره نقاشی به‌فکر وتامل می‌پرداخت. روزها را به‌اعلان چسبانی می‌گذرانید وبیش از پیش از مشروبات بد ومرد افکن که درماههای سرد وجانگزای زمستان اورا گرم وسرپا نگاهمیداشت می‌نوشید .

***

هر روز پنج فرانك از نتیجه کار عایدش میشد .

در سرشتش چیزی بود که وادارش می‌ساخت به‌هرکاری مشغول بود آن را به‌بهترین صورتی انجام دهد ، هرکار می‌خواست باشد : راندن یك کشتی جنگی ، خرید وفروش سهام دربورس ، ترسیم تابلو ویاچسباندن اعلانات دیواری . مانشون کارفرمای او ازاین اخلاق خیلی خوشش آمده بود . یك روز صبح قبل از آنکه دسته کارگران برای چسباندن اعلان از دفتر موسسه خارج شوند گوگن را صدا کرد .

وقتی گوگن وارد شد مانشون ازاو پرسید «دلت می‌خواهد در دفتر کار کنی ؟ من احتیاج به‌دستیاری دارم. آدمی مثل توکه ازحساب وکتاب سردربیاورد وقدرت وکاربری هم داشته باشد. حقوق تو دراول کار ماهی دویست فرانك است واگر ازکارت راضی باشم پس ازششماه صد فرانك هم برآن اضافه می‌کنم .»

گوگن ازاینکه مانشون اورا برای دستیاری خود درنظر گرفته بود کمی احساس غرور کرد ولی چون انتظار چنان پیشنهادی‌را نداشت و غافلگیر شده بود در جواب مانشون گفت «الان نمی‌دانم چه بگویم. باید درباره پیشنهاد شما کمی فکر کنم .»

مانشون گفت «این برای تو فرصت خوبی است . باآشنائی واستعدادی که درنقاشی داری می‌توانی درکار تهیه آگهی موفقیت بزرگی به دست آوری . »

گوگن‌قول دادکه درباره پیشنهادمانشون فکرکند ونظرش‌را به‌او

بگوید. بعدسطل سریشم وآگهی‌های دیواری‌را برداشت وعازم گارسن‌لازار شد. آن روز قرار بود درآنجا آگهی بچسباند. بین راه باخود فکر می‌کرد: دویست فرانك درماه. دیوانه‌ام اگر این پیشنهاد رارد کنم درحالی که کلوویس ازصدقه سر دیگران به‌مدرسه می‌رود . ولی باز رفتن بسر یك کارمرتب و مداوم هم عملی نابجا وغیر منطقی خواهدبود. باچه‌دشواری و دردسری کار پردرآمد سابقش‌رادرمؤسسه «برتن» ترك‌کرده‌بود . اگریکبار دیگر یقه سفت آهاری دورگردنش بسته می‌شد ترك کاری‌که به‌او پیشنهاد شده بود دوچندان دشوارتر وپردرد سرتر می‌شد .

به‌ایستگاه راه‌آهن رسیدوشروع به‌چسباندن آگهی کرد. اوراق بزرگ آگهی دیواری درباره یك نمایش جدید بود که دختری‌را باتنبان چسبان صورتی رنگ درحال رقص تندی نشان می‌داد. قلم موی بزرگ آغشته به سریشم را روی لنبرهای صورتی رنگ تصویر کوبید وبه‌کاری که داشت لعنت فرستاد .

هنوز دو ساعتی ازشروع کارش نگذشته بودکه احساس کرد سرش سنگین شده است. درگلویش دردی پیدا شده وسراپایش دچار خستگی و کوفتگی غیرعادی شده بودکه درنتیجه آن قلم مو دردستش چون پتکی سنگینی می‌کرد. باخود گفت: خدای من ، مریض شده‌ام. سخت مریض شده‌ام .

کمی نشست تاخستگی درکند وسرش‌روی زانوان خم‌شد. مدتی‌طولانی روی نیمکت سنگی نشست. درحالی‌که بدنش به‌جلو وعقب تکان می‌خورد وبه‌نظرش می‌رسیدسرش ازتن‌جداشده ودرجولان است. کاملا بیهوش واز خودبیخود نشد ولی رابطه‌اش باواقعیات اطرافش قطع شد وبه‌یك نوع حالت اغماء دچار گشت.

پلیسی‌که ازآنجا عبور می‌کرد متوجهش شد وتکانش داد.

«اوه عمو! خوابت برده. بیدارشو ببینم. زود بلندشو راه‌بیفت وگرنه مجبورم جلبت کنم.»

مغز گوگن درنتیجه حرکت ناگهانی وصحبتهای پلیس کمی به‌حال طبیعی بازگشت . سرش‌را بازحمت بلند کرد. لبهایش تکانی خورد وصدای کمی ازآن بیرون آمد. نجواکنان گفت «مریضم. بدجوری مریضم»

پلیس دست روی پیشانی اوگذاشت وگفت «خدای من، عجب تبی کرده‌ای. مثل کوره می‌سوزی .»

گوگن به‌عقب متمایل شد ودرزیرفشار تب ازپادرآمد. وقتی‌آمبولانس آمدکه اورا ببرد کاملا ازهوش رفته بود.

***

مدت پنج روز درحال هذیان‌گوئی بود ودر دنیای عجیبی که نیمه واقعی و نیمه رؤیائی بود سیر می‌کرد. یك‌بار، موقعی‌که ازحالت اغماء بیرون آمد نقش صورت راهبه‌ای‌را کنار تختخواب بالای سرش دید .

پیش سینه وگیسوپوش سفید راهبه درنظرش مبهم می‌آمد. اجزاء صورت راهبه ساده ومحو می‌نمود. تصور کرد به‌تابلوئی نگاه می‌کند وفکر مغشوش ودرهم وبرهمش اورا عصبانی کرد ودر حالی‌که روی تختخواب نیم‌خیز شده بود باصدای گرفته گفت «من آنرا نکشیده‌ام ! من هرگز چنان چیزی نکشیده‌ام ! »

باوجود این اثر انگشتش برآنچه می‌دید باقی‌بود . تابلوئی از گوگن بود. سطوح از خود او بود . شیوه نقش‌یابی در فضاوساده‌کردن اشکال طبیعی که ارتباط واقعی بین اشکال گوناگون را برقرار می‌کرد همه کار خود او بود. این‌یك روش نوین درنقاشی بودکه در آن لحظات فقط در مغزش وجودداشت .

خواهر روحانی از کنار تختخواب دور شدو تصویرش ناپدید گشت . گوگن چشمانش را بست ودوباره به‌دنیای تاریکی بازگشت .

۷

تقریبا یك ماه گذشت تاگوگن‌توانست ازبیمارستان خارج شود.چون هیچ پولی نداشت نامش در دفاتر بیمارستان به عنوان یك نفر مستمند، آدم بیکسی که ازگوشه خیابان پیدایش کرده‌بودند ثبت شده بود. وقتی از او خواستند سوگندنامه‌ای مبنی‌براینکه واقعا مفلس وبیچیز است امضاء کند خنده‌ای کرد و بیادآورد که اگر مت می‌توانست او رادر آن حالت‌ببیند چگونه قیافه‌اش از خشم‌و ناراحتی برمی‌افروخت .

از دربیمارستان بیرون آمد ووارد خیابان که غرق درنور خورشید بود شد . بهار پاریس زودترازموعد معمول فرا رسیده بود . بوی زمینی که برای‌کشت آماده‌شده‌بود درفضاموج‌می‌زدوهمه‌جااحساس می‌شدکه‌همه‌چیز در طبیعت در حال شکفتن است . درطول خیابان لوگزامبورگ ودر زیر صفهای زیبای درختان تازه شکوفان براه افتاد.مردان سالخورده درلباس‌کار آبی‌رنگ سرگرم آماده‌کردن‌باغچه‌ها وگلزارهابودند .هواسبك بود و رنگ آبی لطیفی در آسمان موج می‌زد وفضا از عطر بهار مملو بود.

همچنانکه در امتداد بولوار سن میشل قدم‌می‌زدازتابش خورشید بر صورتش لذت می‌برد. ازمقابل کافه‌های شلوغ دانشجوئی که در مهتابی جلوی آنها مردان جوان بادوستان دختر خود زیر آفتاب نشسته بودند عبور کرد.

در گوگن احساس معجزه‌آسای بازگشت به زندگی پیدا شده بود واز فکر بازگشت به استودیوی خالی خود دچار اندوه وناراحتی می‌شد . جهت حرکتش را تغییر داد و به طرف مون‌روژراه افتاد . تصمیم گرفت به دیدن شوف نکر برود .

خود شوف در را به‌روی گوگن‌باز کرد. درحالی که‌پلك‌هایش از پشت عینکش تکان‌میخورد چندلحظه بر گوگن‌خیره‌ماندوبعد گفت «خدای من! پل، چرا به‌این‌ریخت‌افتاده‌ای؟ من اول تورا نشناختم. تو لااقل پانزده کیلولاغر شده‌ای.»

گوگن در حال فشردن دست شوف گفت «ترازوی بیمارستان نشان می‌داد که چهارده‌کیلو لاغر شده‌ام ولی چیزی نیست . الان حالم خیلی خوبست.»

شوف‌نکر بسیار نگران وافسرده شد. گوگن را روی یك‌صندلی بزرگ نشانید وبرایش لیوانی شراب «بورگاندی» آورد . بعد ازاوپرسید «چرا ما را خبرنکردی؟»

گوگن درمقابل دلسوزیها ورفتار مادرانه شوف لبخندی زد و گفت «موضوعی نبود که شماراخبر کنم .مسئله انتخاب بین مرگ و زندگی بود . چندصباحی به‌نظرم میرسید که‌مرگ را ترجیح می‌دهم ولی بالاخره تغییر عقیده‌دادم .»

شوف مصممانه گفت «توباید مدتی نزدمابمانی . حال تو بهیچوجه مناسب نیست که تنهاوآن هم‌درجائی مثل استودیوی بن‌بست فرمن‌بمانی ».

گوگن گفت « هرچه‌زودتر بایدکارم را ازسربگیرم .می‌خواهم به اتفاق نقاشان مستقل در نمایشگاه آنها شرکت کنم و برای این‌کار تصمیم‌دارم بیست تابلو آماده کنم . باید کارکنم . باید هرروز و بدون توقف واستراحت کارکنم.»

شوف مشتاقانه گفت «می‌توانی‌همین‌جا نقاشی کنی . اگرمایل باشی هردو باهم کارمی‌کنیم. میتوانی سه‌پایه‌نقاشی‌ات‌راهرجادلت بخواهدبگذاری. جائی که هیچکس مزاحمت تونباشد. »

گوگن گفت «زنت دراین‌باره چه‌نظری دارد؟»

شوف جواب داد « اوهمیشه نسبت به‌تو علاقه واحساس تحسینی داشته است .شاید دربسیاری مواردا‌وهم‌ازمت جانبداری می‌کند، بالاخره هرچه‌باشد او هم زنست .ولی‌بهرحال همیشه ازتو خوشش می‌آمده‌است.»

گوگن درباره پیشنهاد شوف مدتی فکر کرد . همانطور که شوف می‌گفت ،در وضعی‌نبودکه‌بتواندتنهاوبی‌مصاحب‌زندگی‌کندبخصوص در این موقع که‌تصمیم گرفته بود کارکند و تلافی فرصتهای از دست رفته‌رادرآورد. بالاخره رو به شوف کرد و گفت :

«شوف ،توآدم مهربان وخوبی هستی . من میل‌دارم پیش توبمانم» بعداندکی مکث کرد ، به شراب شفاف درون لیوان خیره ماند و به‌سخن درآمد .

«میدانی شوف ، گاهی فکر می‌کنم وقتی پای هنر درمیان می‌آید من آدم نفرین شده‌ای‌هستم . هربار که‌در نقاشی‌ام پیشرفتی‌می‌کنم به‌نظرم می‌آید باید بهای این پیشرفت را با خونم بپردازم و تکه‌ای از زندگی‌ام را از

دست بدهم . مت، بچه‌هایم ،کلوویس کوچکم ،همه‌اینها رایکی ازپس دیگری از دست داده‌ام . به عنوان‌یك هنرمندپیش‌می‌روم و به‌عنوان یك آدم عقب می‌مانم.»

شوف‌باشکیبائی گفت «پل ،تودارای موهبت بزرگی هستی. این نفرین نیست که‌دچارش هستی . بلکه گاهی یك‌نوع شکنجه است.»

گوگن از جای بلند شد، کمی تمدد اعصاب کرد وگفت «شوف ، حق باتست . حالا دوست من ، نشان بده کجا می‌توانم کار کنم . باید چند تابلوئی بکشم .»

۸

گوگن برای شرکت درنمایشگاه نقاشان مستقل نوزده تابلو حاضر کرده بود . آن‌سال، سال ۱۸۸۶ ، هشتیمن وآخرین‌باری بودکه گروه نقاشان یاغی آثارشان را مشترکا دریك‌نمایشگاه نشان‌می‌دادند . طبق معمول، این نمایشگاه جمعی از مردم شیك‌پوش‌را جلب‌کرد. اینها به قصد مسخره کردن تصاویر عجیب ، قهقهه زدن برتابلوهای زنان عریانی که نوك‌پستان‌ـ هایشان سبزرنك‌بود، هوکردن رنگهای درخشان و شکل‌های دگرگون شده آمده بودند . مهمترین تابلوئی که نظراین جماعت تماشاچی رابیشترازهرچیز جلب کرده بود یك دورنمای‌بزرگ کار«سورا» بود که زیرعنوان «بعد از ظهر روزیکشنبه درگراندژات» به‌نمایش گذاشته شده بود. در این تابلو زنی‌نشان‌داده شده بود که میمون کوچکی بسته به قلاده همراه داشت .

زن جوانی که‌درکنار گوگن ایستاده بود با چتر آفتابی‌اش به‌تابلو اشاره کرد و با صدای زیری گفت « میمون! واقعا که بیش از اندازه مزخرف است . هیچکس‌با میمون بسته به قلاده درخیابان‌های پاریس قدم نمی‌زند.»

گوگن روبرگرداند. اول به‌آن زن نگاه کرد و بعد متوجه مردی‌شد که‌همراه زن بود .بیست سال از زن مسن‌تربه‌نظر می‌رسید کوچك اندام‌بود و لباس بسیار گران‌قیمتی به‌مد روز برتن‌داشت . گوگن چند لحظه آن دو رابرانداز کرد وبعدگفت «ببخشیدمادموازل، همین‌الساعه منظره همراه‌بودن بایك میمون بسته‌به‌قلاده راخیلی عالی تقـلید کرده‌اید.»

مرد کوچك‌اندام خودرادرهم‌کشید و صورتش سرخ شد . زن جوان قهقهه پرصدای خودپسندانه‌ای سرداد . گوگن سرفرودآورد و ازآن نقطه دور شد . پشت‌سرش صدای خشم‌آلود مردراشنید که‌می‌گفت :

«من‌بایدبامشت دهان‌آن‌مرد وحشی‌صفت راخردمی‌کردم» .

زن جوان گفت « ژرژ عزیزم ، اگر دست روی او بلند می‌کردی خردت می‌کرد . مگر ندیدی شانه‌هایش چه پهن‌بود . به‌شانه‌های یك‌کارگر

معدن ذغال سنگ شبیه بود. » زن جوان پس‌ازاین‌سخنان باردیگر قهقهه پرصدای خودرا سرداد و چترآفتابیش‌را چرخاند .

گوگن خندید . مثل کودك بی‌ادبی‌رفتار کرده‌بود ولی‌آن‌واقعه‌کوچك حالش راکمی سرجاآورده‌بود .دراین‌روزها گاه‌بگاه تعمدابد رفتار و بی‌ادب میشد ولی همین موضوع اعصابش را کمی آرامش می بخشید . به تدریج به‌آدمی که اگر عصبانی شود از کوره در می‌رود شهرت یافته بود .

درگوشه‌ای چشمش به دگا افتاد . به طرف‌اورفت‌وگفت «خیلی خوب، دگا، می‌بینم که‌امسال آنها را به‌جنب وجوش‌واداشته‌ای . اینطور نیست؟»

درنمایشگاه آن‌سال، دگاتابلوهای زنان‌برهنه‌به‌نمایش گذارده بود . تابلوهائی که مدلهایشان در حالات غیر رسمی‌وخودمانی‌کشیده‌شده‌بودند ... دخترانی درحال آب‌تنی و استحمام ،درآرایشگاه و درحال مرتب‌کردن ناخن انگشتان پاهایشان .انبوه تماشاچیان ازدیدن‌آن‌تابلوها به‌خنده درنیامده بودند بلکه حالت بیم زدگی و غافلگیری برایشان مستولی شده بود.

دگا خنده‌ای‌کرد . باعصایش جمعیت رانشان داد وگفت «تابلوهای زنان برهنه مرا نا آشنا و هراس‌آور یافته‌اند چون دختران مدل تابلوها از برهنگی خود شرمساری نشان‌نداده‌اند .به‌نظر این مردم کشیدن‌تابلوی زن برهنه هیچ مانعی ندارد مشروط‌برآنکه مدل‌تابلو چنان حالتی از خودنشان دهد که گوئی وادارش ساخته‌اند خودرادرمعرض‌تماشای بینندگان قـرار دهد . حالا گوگن ازتو می‌پرسم آن‌چه‌جورزنی است‌که‌لباس ازتنش درآورد وبدن خودرا درویترین مغازه‌ای‌به معرض تماشا بگذارد؟»

گوگن پرسید « پس این‌حالات مدلهای تابلوهای خودرا چگونه‌پیدا می‌کنی؟»

دگا نگاهی خشك وهزل‌آمیز به‌گوگن انداخت وجواب داد «ازسوراخ جای کلید دزدکی نگاه می‌کنم . در استودیوی خود چند لگن استحمام و یك دستشوئی کار گذاشته‌ام و وقتی مدلها سرگرم کار خود هستند دزدکی به آنها نگاه می‌کنم.»

گوگن خنده‌ای پرصدا سرداد و گفت «عجب آدم ناقلائی هستی . خوب راهش را پیدا کرده‌ای . به‌این تابلو حسرت‌می‌برم »

دگا با عصایش هواراشکافت و گفت «گوگن ، توهم خوب پیشرفت می‌کنی . اکنون دیگر جاپایت را محکم‌کرده‌ای .راستش‌را به‌توبگویم . آنقدر از کارهایت خوشم آمده که‌می‌خواهم‌آن تابلوی چشم‌اندازتورا بخرم. منظورم آن تابلوی بزرگست‌که‌درخت قرمز رنگی رانشان می‌دهد» .

گوگن گفت «جدی‌می‌گوئی؟»

دگا شانه‌بالا انداخت‌وگفت «البته که‌جدی می‌گویم . مگر من تاحالا باتوشوخی هم داشته‌ام؟»

گوگن با لحن مسرت‌باری گفت «اوه خدای من ! ، چه موفقیتی!»

ازنمایشگاه بیرون آمد . به‌کافه‌ای داخل شد ومشروبی سفارش داد

تابه شکرانه بخت‌بلندش بنوشد .
دگا زبان‌تند وبیرحمی داشت ولی درعین‌حال بهترین چشمان‌هنرشناس در فرانسه هم مال او بود. فقط فروش یك تابلو به‌دگا مطرح نبود . این‌موفقیت برای گوگن ارزش زیادی داشت زیرا دگا بااین کار هنرمندی اورا تائید کرده بود چیزی‌که گوگن به‌آن احتیاج داشت همچنانکه برای زنده‌ماندن به‌هوا وغذا محتاج بود .

۹

خرید تابلو توسط دگا دیگران رانیز تشویق کرد وگوگن چهار تابلو ازنوزده تابلوی خودرا فروخت . حالاکه چند صدفرانکی در جیب داشت احساس می‌کرد می‌تواند کمی استراحت کند ودرباره سالی‌که در پیش داشت بیندیشد ونقشه بریزد. چندصباحی در خیابانهای پاریس پرسه زد و تنها به‌گوشه کنارهای تاریك سرکشید . گاه‌بگاه دریك کافه‌کارگری توقف می‌کرد وفنجان قهوه‌ای می‌نوشید .
یك روزبعد ازظهر ازتپه مونمارتر بالارفت وروی تخته سنگی نشست و ازآنجا به‌منظره کلی پاریس که چون نقشه خاکستری رنگ زیر پایش گسترده بود نگاه کرد. پشت سرش سنگتراشان وبناها سرگرم کار بودند وکلیسای جدیدی ــ کلیسای ساکره‌کر (۱) ــ را بنامی‌کردند . گوگن باخود گفت: وقتی این کلیسا ساخته شودمنظره مونمارتر تغییر خواهد کرد . هنرمندان نمی‌توانند زیرنگاههای کشیش ها بافراغت خاطر به‌کارشان مشغول باشند ومجبور خواهند شد ازاین محله نیز تغییر مکان دهندهمانطور که مجبور شدند ازمحله «باتینول» (۲) بیرون بیایند .
گوگن متوجه منظره شهرشد و خورشید را دیدکه برگنبد طلائی «انوالید»می‌تابید. شهر خاکستری بود. خاکستری یکدست، خاکستری‌آرام یادگار گذشت قرنها. رنگ خاکستری پاریس، روشنائی یکنواختی‌که سراسر شهررا درخود غرق می‌ساخت آرامشی اثیری به‌بیننده القاء می‌کرد. گوگن این آرامش را می‌شناخت ودوست می‌داشت ولی درآن لحظات روحش تنها به‌این آرامش نیازمند نبود وچیز دیگری می‌طلبید. در اشتیاق رنگ بود. شوق دیدن مناظر دیگری خاطرش را به‌خود مشغول ساخته بود. چیزی که تارهای هنرش را به‌ترنم درآورد وازآن نغمه تازه‌ای بیرون کشد .
به‌آهستگی از تپه سرازیر شد وبه طرف کافه «لانوول‌آتن» به راه افتاد و وقتی به‌آنجا رسید به‌جمع دوستانش درسر میز هرروزی ملحق شد .
به‌دوستانش گفت «به‌تغییر وتنوعی احتیاج دارم. دلم می‌خواهد

۱ــL'Eglise de Sacre Coeur ۲ــBatignolles

به‌جائی بروم که‌زندگی ارزان باشد. جائی که آدم بتواند مدتی ازهیاهو و مزاحمان به‌دور باشد وکارکند .»

یکی ازمیان جمع گفت «جائی‌که در جستجویش هستی برتانی (۱) است» وبعد توضیح داد «آنجا دنیای دیگری است. دنیای عقب افتاده و مهجور . می‌فهمی؟ هزار سال از پاریس عقب است. آنجا اصلا خرجی نداری . زندگی ساده وخیلی ارزان است .»

دیگری گفت «باید به «پن‌آون» (۲) در «فی‌نی‌تر» (۳) بروی. جائی که‌درآن منطقه به‌دردتو می‌خورد گلوآنك (٤) است . ماری ژان درآنجا پانسیونی دارد وباتوگران حساب نمی‌کند . از نقاشهاهم خوشش می‌آید. اگر پولت ته بکشد همیشه می‌توانی با اونسیه تاکنی .»

دوست اولی گفت «سرزمین زیبائی است. مشحون از غم‌است. یك‌نوع اندوه درهوا موج می‌زند .»

گوگن با خود گفت : فی‌نی‌تر به‌معنای پایان خشکی .به نظرش می‌آمد آن‌مکان همان‌جائی بود که شوق دیدارش راداشت .آن‌شب نامه‌ای برای مت نوشت وروز بعد به‌تهیه مقدمات سفر پن‌آون پرداخت

۱— Bretagne ۲—Pont Aven ۳—Finistere ۴— Gloanec

فصل چهارم

ماری‌ژان گلوآنك (۱) برروی گوگن لبخندی زد . درموقع‌ورود به پانسیون ، گوگن پیراهن راهراه ملوانان ویك شلوار کرباسی که در «کمپرله» (۲) خریده‌بود برتن داشت .

ماری ژان پس از خوشآمدگوئی به‌گوگن به‌فرانسه‌ای‌که بالهجه‌سنگین برتانی ادا می‌شد اظهار داشت «شما بیشتر ازآنکه به‌یك نقاش، آنطور که معمولا دراین صفحات می‌بینیم شباهت داشته‌باشید به‌ناخدای‌یك کشتی‌تجارتی اهل اسپانی شبیه هستید. ولی بهرحال برای شما اطاق‌داریم .»

گوگن گفت «ارزانترین اطاقتان را می‌خواهم. می‌دانید من استاد دانشکده هنرهای زیبا نیستم .»

ماری‌ژان تبسمی کرد وگفت «هرکس اینجا می‌آید سراغ ارزانترین اطاق را می‌گیرد . اتفاقا مثل همیشه، این‌ارزانترین اطاق خالی است و شما می‌توانید آنرا اشغال کنید.» تبسم ماری‌ژان نشان می‌داد که بین او وگوگن تفاهم کامل برقرار است. زنی خوش صورت ازاهالی برتانی بود که کلاه سفید آهار زده مخصوص زنان آن‌منطقه را برسر داشت .

ارزانترین اطاق پانسیون گلوآنك بیشتر به بیغوله‌ای شباهت داشت وزیر شیروانی واقع بود. پنجره‌ای داشت که گوگن می‌توانست از آنجا منظره تپه‌های کم ارتفاع برتانی ورودخانه «آون» (۳) را تماشا کند. پانسیون در دره واقع بود وشهر در دوطرف روی تپه‌ها بنا شده بود. خیابانهائی سراشیب‌باخانه‌هائی دردامنه تپه‌ها.خانه‌هابه‌صورت کلبه‌هائی‌ازسنگ سفیدبانمای‌سنگ‌خارا ساخته‌شده‌بود. درسراسرشهررایحه شراب‌سیب،دودذغال وبوی کیك خامه‌ای‌که اهالی برتانی دوست دارند بین غذاهایشان بخورند به مشام می‌رسید .

۱— Marie Jeanne Gloanec ۲— Quimperle ۳— Aven

۲

دربرتانی ، گوگن تنوعی را که در جستجویش بود پیدا کرد. منظره جلوه‌ای گوتیك داشت و درسکوت بی‌انتها ونوازش دهنده غرقه بود.سکوتی که فقط صدای ناقوسهای قدیمی کلیسا های سنگی آنرا برهم می‌زد. کمی دورتر ازمحل اقامت گوگن، ساحل سنگ خارا بود وپس ازآن پهنه‌عظیم اوقیانوس اطلس، این گورستان بی‌انتها وخاکستری رنگ ماهیگیران‌برتانی گسترده بود .

گوگن وقتی کنار دریابود احساس‌آرامش‌می‌کرد. درلباس‌ماهیگیران که عبارت ازپیراهن راهراه وکلاه بی‌لبه بود خودرا سبك وفارغ ازهرگونه قید می‌دید . این لباس ازآن جهت که ارزان قیمت بود بااخلاقش جور در می‌آمد ولی باطرز رفتارش نامتناسب بود چونکه درمقابل سایر هنرمندان رفتاری آمیخته بااشراف منشی داشت .

تابستان آن سال در «پن‌آون» گوگن‌تنها هنرمندی بودکه به‌گروه نقاشان مدرنیست تعلق داشت. دیگران نقاشان محافظه‌کار وپای بند شیوه‌های کلاسیك بودند از پاریس ویانقاشان آماتوری که ازانگلیس و آمریکا آمده بودند . درنظر آنان، نقاشان مدرنیست اشخاص دغل یادیوانه بودند و بهرحال نمی‌شد برایشان ارزشی قائل شد زیرا هرکس می‌دانست‌که نمی‌توانند برای تابلوهای خود مشتری پیدا کنند. خلق گوگن درنتیجه رنج ومشقت زمستان سال قبل درپاریس، نرمشی پیدا نکرده بود ودرآن موقع به‌سلاح نامدارائی‌سالم مردی که‌درآستانه اهمیت واعتبار باشد مجهزبود . خیلی خوب نقاشی می‌کرد وخودش این موضوع را می‌دانست . باسایر نقاشان برخوردهائی می‌کرد و باآنان به‌بحث وجدال می‌پرداخت .

یك روز بعداز ظهر که درامتداد ساحل راه می‌رفت به سه آمریکائی برخوردکه موضوع واحدی را برای نقاشی انتخاب کرده بودند : قایقهای صید ماهی ساردین که روی ماسه‌های ساحل کشیده شده بود به‌همراه ترکیبی از تورهای آبی‌رنگ ماهیگیری که‌روی تخته سنگها گسترده شده بود تا خشك شود . گوگن چندلحظه ایستاد ونقاشی کردن‌آنها را تماشا کرد . دو مرد جوان ویك دختر بودند که بادقت و پشتکار ، آنطور که درطول‌ماههای زمستان درپاریس یاد گرفته بودند نقاشی می‌کردند . هرسه تصویر حاصل کارآن سه نفر از نظر شیوه نقاشی ورنگ آمیزی یکسان بود وبین سه‌تصویر هیچگونه وجه تمایزی دیده نمی‌شد .

گوگن بالحنی دوستانه ازآنها پرسید «دوستان من، وقتی از ناهار برمی‌گردید چگونه می‌توانید معلوم کنید هریك ازاین سه تصویر به‌کدام‌از شما تعلق دارد ؟»

آن سه‌آمریکائی که از شنیدن صدای گوگن یکه خورده بودند به‌طرف

او روبرگرداندند. یکی ازآنها مردقد بلندی بودکه بـه ورزشکاران شباهت داشت . پوست صورتش روشن‌بود وازرفاه زندگی اوحکایت می‌کرد. به‌گوگن گفت

«اوه ! باز سروکله این نابغه دیوانه پیداشد. گوگن همانجا بایست و تماشاکن . ما به‌تو یادمی‌دهیم چگونه باید نقاشی کنی .»

گوگن کمی جلوتر رفت وسرش را پیش برد تانقاشی مردجوان را نگاه کند ودرآن‌حالت تقلید یك‌استاد نقاشی رادرآورده بود . چند لحظه اینطور وانمودکرد که درحال فکر کردن است وبعد قدش‌را راست گرفت وبا حرارت گفت «آقا ، چرا اینقدر امساك به‌خرج می‌دهید. شما طوری نقاشی می‌کنید که آدم فکر می‌کند ناراحتی جهاز هاضمه‌دارید. شاید به‌یك مسهل احتیاج داشته‌باشید. من‌می‌توانم توصیه کنم ...»

مرد آمریکائی‌که عصبانی شده بود قدعلم‌کرد و پرخاش کنان گفت «گوگن ، تو درحضور خانمی اینطور بی‌ادبی کردی باید معذرت بخواهی»

گوگن با نرمی گفت «اگر می‌دانستم چگونه باید معذرت بخواهم هیچ‌چیز بیشتر ازاین مرا خوشحال نمی ساخت»

پس از این جملات ، گوگن ازآن نقطه دور شد . از عصبانیتی کـه ایجاد کرده‌بود کیف می‌کرد ومی‌خندید . گاهی به‌سرش می‌زد باآن تازه به‌دوران رسیده‌های ینگه دنیائی درافتد وآنهارا دست بیندازد چون‌این‌کار برایش لذتی داشت. ولی بطورکلی درهمه دوران اقامت دربرتانی بیشتر به‌خود می‌پرداخت وکمتر بادیگران معاشرت می‌کرد . فقط با شارل لاوال جوان محشور بودزیرا افکار ونظریات اوبعلت تازگی برایش قابل تحمل بود .

به نظر می‌رسیدکه برتانی استعدادش را نیرومند ساخته‌بود. صدها طرح می‌کشید و سراسر آن سرزمین را درخونش جذب می‌کرد. چیز ها می‌دید وحس می‌کرد که قادر نبود همان سال روی پرده‌های نقاشی منعکس سازد ولی آنهارا به گنجینه مغزش می‌سپرد ومی‌دانست که آن چیزها را بعدا خواهد کشید . به‌طور مثال، آن مسیح زردرنگ که درمحل تقاطع چند راه به‌صلیب کشیده شده بود واوآنرا صدها بار درحین عبور دیده‌بود. اکنون در برابر آن منظره ناتوان بود ولی یکی‌دوسال صبر می‌کرد وبعداز آن‌تصویری می کشید که ازکارهای «ال‌گرکو» نیزبهتر می‌شد .

یك روز به لاوال گفت «به تو می‌گویم این محل‌برای من‌درست شده است . فقط نیمی از اینجا فرانسوی است . همچنانکه من خود نیمه فرانسوی هستم.»

لاوال پرسید «آن‌نیمه‌دیگرت چیست؟»

مردی که این‌سئوال رامی‌کردآدمی‌بوداز گوگن جوانتر ، با اندامی کوچك و ظریف ، باچشمان سیاه غم آلود و رفتاری آمیخته با شرم که به او حالت جذابی می‌بخشید .

گوگن جواب داد «نیمه‌دیگرم وحشی است . مادرم از پرو آمده بود. من از بازماندگان قوم اینکا هستم» خوشش می‌آمد واقعیت اصل و نسبش را با کمی مبالغه بیامیزد .در او خون «پروئی» بود ولی نه از جانب مادر بلکه از طرف جد پدریش که ازاهالی پروبود.

۳

درماه اوت ، شوف‌نکر خانه‌ای که‌از «پن‌اون» زیاد فاصله نداشت اجاره کرد وبا زن‌وفرزندانش به‌آنجاآمدتا چندهفته‌ای درهوای آزاد نقاشی کند .یك‌روز گوگن برای‌ناهار پیش‌آنان رفت . پس از ناهار ، باشوف‌به کافه‌ای که مشرف‌به‌دریا بودرفتند تادر تراس آنجاقهوه‌و مشروبی بنوشند.

شوف گفت «نخواستم جلوی زن و بچه‌هایم صحبت کنم ولی مطلبی هست که‌باید به‌تو بگویم .نامه‌ای ازمت داشتم.ازقرارمعلوم مدتی مریض بوده است.»

قلب گوگن از ترس فرو ریخت . باپریشانحالی پرسید «چه کسالتی داشته‌است؟»

شوف جواب داد « هرچه‌بوده حالاگذشته .درسینه‌اش غده‌ای پیداشده وعملش کرده‌اند وخوشبختانه عمل باموفقیت صورت گرفته‌است.»

گوگن به‌دریا خیره ماند وبه فکر فرو رفت . چقدر همسرش باید از اوبیزارشده‌باشد که‌وقتی دچار رنج ودردمی‌شود وکارش به عمل جراحی می‌کشد به‌شوف نامه‌می‌نویسد ولی به او اصلا خبر نمی‌دهد. اشك درچشمانش جمع شدوباصدائی که‌ازشدت بعض گرفته‌بودپرسید «آخر چرامراخبرنکرد؟»

شوف برای دلداری‌اوگفت «مطمئن باش حالا حالش خوبست. از هرحیث حالش خوبست.»

گوگن پرسید «فکرمی‌کنی لازم باشد به کپنهاگ بروم؟»

شوف جواب‌داد «می‌خواهی حقیقت رابه توبگویم؟» و وقتی گوگن به علامت اثبات سرتکان داد گفت «به‌نظر من‌بازگشت توبه کپنهاگ دروضع فعلی‌که هیچ پولی‌دربساط نداری وآتیه روشنی هم‌درانتظارت نیست نه‌تنها فایده‌ای ندارد بلکه ممکن است برایت مضر هم‌باشد.»

گوگن به آهستگی سری‌تکان‌داد وگفت «حق باتست.»

باردیگر به‌دریا خیره‌شد ولی چند لحظه بعد رویش رابرگرداند ، دست روی بازوی شوف گذاشت وگفت «تو خوب می‌دانی که همیشه او رادوست داشته‌ام . نمی‌دانم‌چه اتفاقی افتاد که بین ما اینطور شکر آب شد. نمی‌توانم باورکنم که این‌وضع‌فقط‌به‌خاطر بی‌پولی من‌باشد. باید علت دیگری درمیان باشد . حتما در اخلاق من عیبی‌هست.»

شوف گفت «مت از نظرروحی زن نیرومندی است . زن زیبا وبا

شخصیتی است ولی از اول برای همسری یك هنرمند ساخته نشده است.»
گوگن به علامت تصدیق سرتکان داد و گفت «حقش بود از اول ترتیبی می‌دادم که اوضاع ازاین بهترباشد ولی متاسفانه حالا دیگر دیر شده است.»
شوف گفت «بیهوده اینطور فکر می‌کنی . وقتی هنرت چشمان‌مردم را خیره‌کند اوضاع‌دوباره بروفق مراد خواهدشد.»
گوگن گفت «شوف ، تورفیق خوبی‌هستی ولی‌چیزهائی هست که نمی‌فهمی . حالا باید تورا ترك‌کنم چون می‌خواهم مدتی تنها باشم.»
شوف پرسید « پل ، از دست من کاری برایت ساخته‌است؟»
گوگن به تلخی‌جواب داد «بله ، یك‌کار از دست تو ساخته است : گلوله‌ای وسط دو چشم من خالی کنی .با این‌کار اوضاع را لااقل برای من روبراه خواهی کرد.»

***

به آهستگی از کافه دور شد .همچنانکه پیش می‌رفت با نوك کفش پارچه‌ای خود به جاده خاکی لگد می‌زد.در عالم‌خیال مت را روی تختخواب بیمارستان زیر کارد تیز جراح‌مجسم‌می‌کرد وتجسم‌آن منظره حس مردانگی اورا به شدت جریحه دار می‌ساخت . رو به تخته سنگهای ساحلی کرد و با صدای بلند گفت «خدای‌من ، کاش مرده‌بودم وهم‌اکنون در اعماق دریا درکنار ماهیگیران غرق شده مدفون بودم . »
با اینکه‌فکرمی‌کردقلبش آزرده‌شده‌ولی معلوم‌بودکه‌غرورش‌جریحه‌دار گشته است. به‌یك‌مغازه مخصوص‌فروش مایحتاج ماهیگیران داخل شد و طپانچه‌ای‌خرید . آنرا درون جیب گذاشت و از میان کوچه‌ها وخیابانهای شهر عبور کرد وبه طرف خارج شهر روان شد. روی جاده خاکی که به تپه‌های کم ارتفاع خارج شهرمنتهی می‌شدبه‌راه‌افتاد. درچراگاههای دوطرف جاده گاوهای کم‌جثه برتانی‌باچشمانی افسرده به‌اوخیره نگاه می‌کردند .
پس از مدتی به چهارراهی رسیدکه برسرآن مجسمه عیسای‌زردرنگ ــ یك‌هیکل ساده‌وابتدائی تراشیده‌شده از چوب ورنگ شده بربالای صلیب ــ قرارداشت .روی تخته‌سنگ خارائی که‌به‌صورت سکوئی بودنشست. این‌سکوی سنگی درنتیجه‌تماس تن‌میلیونهااهالی برتانی که‌درطول سالیان‌دراز روی آن نشسته و دعاکرده بودند صاف‌وصیقلی شده‌بود. طپانچه را از جیبش درآورد، دست روی ماشه آن گذاشت و درهمان لحظه متوجه شدکه چرا به فکر خریدآن سلاح افتاده‌است . پس از ترك کردن شوف اشتیاق مرگ‌سراپایش رافراگرفته بود ولی اکنون که وسیله دست‌یابی به‌مرگ در اختیارش بود انگیزه مردن به‌نظرش بیهوده می‌آمد.
طپانچه رابه‌آهستگی‌دوباره درجیب‌گذاشت‌وازآن صحنه‌سازی بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. حالت‌عجیبی برسراپایش مستولی شده بود .به‌نظرش‌می‌آمد که دارای دو شخصیت جداگانه شده . یکی ازاین دو شخصیت درکناری

ایستاده و با حالتی انتقاد آمیز ، حقارت بار و حتی تفریح‌کنان حرکات آن شخصیت دیگر را تماشامی‌کند .

روی تخته‌سنگ نشست . پاهایش راجمع‌کرد وزیر چانه قرار داد و دستهایش را دور پاهاحلقه‌کرد ودرآن‌حالت‌سربرداشت‌وبرعیسای‌زردرنگ خیره‌ماند . خود را فردی آزاداندیش می‌نامید ولی در دوران کودکی در اورلئان به‌مدرسه ژزوئیت‌ها می‌رفت . گاهی وقتی خدا رامسخره می‌کرد خودش متوجه می‌شد که صدایش توخالی است و قلبش با آنچه می‌گوید هماهنگ نیست .

این عیسای رنگ شده برتانی چون بره خوابیده‌ای آرام و مظلوم‌بود. صورتش نظیر چهره خواب ، آرام وآرامش بخش بود . از زخمهای خونین وازآثار شکنجه‌دراین‌پیکره نشانی نبود .چنان به‌نظرمی‌رسید که این‌عیسی بیان‌کننده شهامت تسلیم ورضا بودتسلیم ورضائی‌که سراپای زندگی‌یك‌دهقان اهل برتانی را از تولد تا مرگ تشکیل می‌داد .

گوگن باخودفکرمی‌کرد: کارآسانی‌است‌که شخصی درپاریس یکی از مجسمه‌های گچی عیسی رانادیده‌بگیرد وروی ازآن برگرداند . مثلایکی از آن مجسمه‌های عروسکی که‌ممکن است به دست قنادی درست شده‌باشد با چهره‌ای صورتی رنگ ، با ریش مصنوعی ، باخونی که‌ازجای زخمهاجاریست وباید عینامزه شربت تمشك‌بدهد .آن مجسمه‌ها، مجسمه‌های‌کار قنادها و نانواها مرا اصلا تحت تاثیر قرارنمی‌دهند . ولی این یکی، این مجسمه زرد رنگ که‌در مقابلم قرار دارد مظهر خود خداست، حال می‌خواهی خدارا قبول داشته‌باشی یااورا انکار کنی . چون آن مردك اهل برتانی که با چاقو وتبر کوچك خود این‌مجسمه را از دل چوب بیرون آورده به‌خدا معتقد بوده است واین مجسمه رامظهرخدائی که درذهن خود قبول داشته ساخته‌و پرداخته ودر چوب ورنگی که برای ساختن این مجسمه بکار برده همه نیایش خود را نسبت به خدائی که قبول داشته‌متجلی ساخته است. تومی‌توانی اینجا بنشینی وسراسر عمرت فریادبکشی «من‌این‌را قبول ندارم ــ من به خدامعتقدنیستم» ولی این‌فریادهای توبه‌جائی نمی‌رسد وبرخود توهم تاثیری باقی نمی‌گذارد . فقط ازیك‌راه می‌توان بااین پیکره مبارزه کرد. باید همه سادگی و عظمت آنرا بدون‌کوچکترین خطائی روی تابلو بیاوری .آنچه در این پیکره هست ، خدارا وآنچه درآنست . گوگن باخودگفت :این کار را بکن وآنگاه یك‌پرده‌نقاشی خواهی داشت .

با بیحالی ازجای برخاست وبه پن‌آون‌برگشت درحالی که سنگینی طپانچه‌را درجیب شلوارش حس می‌کرد . وقتی به پانسیون گلو آنك رسید به اطاقش رفت و طپانچه رادرکشوی گنجه‌ای گذاشت. طپانچه در گوشه کشو چون بازیچه کودکان بی‌آزاربه‌نظر می‌آمد.

باخود گفت : مت احمق است . من‌در هرحال چه پولدار باشم و چه تنگدست‌می‌توانم به‌او کمك کنم . اومی‌توانست‌ازشهامت من مدد بگیرد.

٤

چند شب بعد ، گوگن دربار پانسیون گلوآنك با شارل لاوال آبسنت می‌نوشید. مدتی‌بود باهم نقاشی می‌کردند ودرآن موقع گوگن برای لاوال تشریح می‌کرد چرا روش‌نقاشی لاوال نادرست‌است . وقتی گوگن کمی ساکت ماند تانفس‌تازه‌کند لاوال دست روی بازوی اوگذاشت و گفت :

«پل ، گمان می‌کنم کسی باتو کار دارد»

گوگن سربلند کرد .درآستانه درجوانکی باموهای به رنگ‌کاه ایستاده بود و نامه‌ای‌دردست‌داشت . به‌گوگن خیره‌مانده بود و به‌نظر می‌آمد جرأت نزدیك شدن و حرف زدن‌با او راندارد.

وقتی گوگن‌را متوجه خود دید گفت «شما آقای گوگن هستید؟»

تقریباً هجده ساله بود و موهای کمرنگش احتیاج به‌اصلاح و شانه داشت .

«بله، من گوگن هستم .»

جوانك گفت «نام من برنارد است: نامه‌ای برای شما دارم .»

نامه ازشوف‌نکر بود بدین مضمون‌که حامل‌آن موسوم به‌امیل برنارد نقاش جوانی است که آتیه روشنی دارد و چون به‌نهضت نقاشان مدرنیست علاقه‌ای نشان می‌دهد ازگوگن تقاضا می‌شود بااو صحبت کند ودر صورت امکان اجازه دهد شاگردیش‌را بکند .

گوگن باخشونت پرسید «ازیك مرد وحشی مثل من انتظار داری چیز یاد بگیری ؟ من‌که معلم نیستم .»

برنارد گفت «آقای شوف‌نکر می‌گوید شما نقاش بزرگی هستید. به‌این امید آمده‌ام‌که شاید به‌کارهایم نگاهی بیندازید .»

گوگن گفت «شوف صفات پسندیده زیادی دارد ولی به‌عنوان منتقد هنری چیزی سرش نمی‌شود. اگر تصور می‌کند تواستعداد نقاشی داری‌به‌تو توصیه می‌کنم بروی دررشته بانکداری کارکنی .»

لاوال خنده‌کنان ازجای خود بلند شد. بازوی برناردرا گرفت وگفت «شما باید دوستمان گوگن‌را ببخشید. اوبامعده خود درجدال بوده و چند دقیقه‌ای نمی‌گذردکه به‌جنگ یك بطری آبسنت رفته است. بهتر است فردا بااو صحبت کنید .»

گوگن گفت «لاوال راست می‌گوید. فردا به‌دیدن من‌بیا. امشب سرم خیلی شلوغ است. خیلی هم شلوغ. چونکه میخواهم بامشروب لاوال مست کنم .»

برنارد ازروی ناچاری سری خم‌کرد وازبار پانسیون خارج شد. وقتی ازنظر دورشد لاوال ازگوگن پرسید

«چرا باجوانك به‌این خشونت رفتار کردی؟ من فکر می‌کردم ازاینکه

شوف اورا نزد تو فرستاده است خوشت خواهد آمد.»
گوگن گفت «شوف‌نکر ، این‌آدم دوست همه است. همه شوف‌نکررا دوست دارند. حتی زن من‌هم به‌او نامه می‌نویسد .»
دراین موقع گوگن لیوانش‌را برداشت وازاینکه آنرا خالی دیدمتعجب شد. بازهم لاوال یك لیوان مشروب برایش آورد و وقتی آنرا به دستش داد گفت .
«این لیوان دوازدهمی است. شاید بهتر باشد بیش ازاین ادامه ندهی.»
گوگن گفت «موقعی دست برمی‌دارم‌که یاپول تو ته‌کشیده باشد و یاآنکه حوصله‌ات سررفته باشد.»
بعد جرعه‌ای آبسنت نوشید وآنرادر دهانش نگاهداشت تا جائی که به‌نظرش رسید مزه آبسنت مغزش‌را پرکرده است. این مشروبی بودکه درد را برایش می‌کشت ولبه تیز رنج وعذاب‌را کند می‌کرد. باحالتی اندیشناك ودر حالی‌که صدایش ازاثر مشروب گرفته بود گفت «هیچ می‌دانی دراین دنیا جائی پیدا می‌شودکه آدمی مثل من بتواند خوشبخت باشد؟ جاهائی‌که هرگز هوا سرد نمی‌شود وغذا بردرختها می‌روید وهروقت گرسنه‌ات بشود خوراکی ازشاخه‌ها جلوی پاهایت می‌افتد. جائی‌که زنها موی تیره رنگ دارند وهرگز نام گناه‌را نشنیده‌اند .»
لاوال گفت «آبسنت تورا دستخوش احساسات کرده است. یادت باشد که تو رمبو نیستی. توگوگن هستی.»
گوگن درحالی‌که دستهایش‌را تکان می‌داد گفت «من به‌رمبو تف می‌اندازم. به‌همه نویسنده‌ها تف می‌کنم. ازتو می‌پرسم چه‌کسی می‌تواند بامرکب نقاشی کند ؟»
دراین موقع گوگن به‌جلو خم‌شد تاباحرکت دست آنچه‌را می‌گفت تأیید کند وناگهان درزیر فشار مشروب ازپای درآمد. لاوال ویکی از خدمتگاران ماری‌ژان اورا کشان کشان از پله ها بالا بردند وبه اطاقش رساندند .
خدمتگاری‌که دربالا بردن گوگن به‌اطاقش کمك می‌کرد پس ازفارغ شدن ازکار گفت .
«این آقا نباید در مشروب خوردن زیاد روی کند. برای حالشان خوب نیست .»
لاوال درجواب خدمتگار گفت «این آقا نقاش بااستعدادی است. این قبیل اشخاص دشواریهائی دارندکه اشخاص دیگر ازآن بی‌خبر هستند . بنابراین مادموازل ، باید خیلی ازحرکاتشان را ندیده گرفت .»
دخترك خدمتگار باصراحت گفت «آقای لاوال، دراین هتل ماعادت داریم هرچه را اتفاق می‌افتد ندیده بگیریم حتی بدحسابی وپول ندادن مشتریها را .»
بعد مثل اینکه مشغول عوض کردن لباس بچه‌ای باشد بدون دستپاچگی

شروع به‌درآوردن لباسهای گوگن ازتنش کرد. لاوال‌هم کمك کرد تابالاخره موفق شدند گوگن‌را در رختخواب بخوابانند. گوگن درحال مستی بازبانی که دخترك خدمتگار ازآن چیزی نمی‌فهمید باخود حرف می‌زد «مت ، مت، السکه ، السکه‌دو »

دخترك پرسید «چه می‌گوید ؟»

لاوال جواب داد «زنش را می‌خواهد. زن وبچه‌هایش‌را صدا می‌کند. بعلاوه می‌خواهد ازاینجا برود وسلطان یك جزیره آدمخواران باشد .»

دخترك سرش‌را تکان داد وگفت «این نقاشان ، همه‌شان دیوانه‌هستند. ازملوانهاهم بدترند .»

بعد زیر شلوار کرباسی وپیراهن راه راه ژرسه گوگن‌را ازروی زمین برداشت وگفت«من اینهارا برایش می‌شویم. اگراینهارا درآشپزخانه آویزان کنم تافردا صبح خشك خواهد شد. می‌دانم هیچ لباس دیگری ندارد که عوض کند.»

۵

میخوارگی‌آن شب مثل همیشه به‌گوگن کمك کرد وبه‌راهش انداخت. حالا باحرارت وسرعت نقاشی می‌کرد بطوریکه یك دورنما را دریك بعد از ظهر به‌پایان می‌رسانید .

باصدای بلند می‌گفت «بایدیك تابلورا دریك جلسه کشید وگرنه لطفی ندارد . بهتر است بایك بوم تمیز و سفید کارتازه‌ای را شروع وبپایان رساند تاآنکه وقت را به‌اصلاح تابلوئی‌که قبلا کشیده شده باشد تلف کرد .»

برنارد جوان‌معترضانه گفت «ولی‌بعضی ازبهترین نقاشها درکارهایشان اصلاح ودست‌کاری می‌کنند .»

پسرك چند روزی‌بودکه به‌دنبال‌گوگن‌می‌رفت وموقع نقاشی به‌تماشای طرز کار او می‌پرداخت .

گوگن مثل رئیس عمله کشتی برسر او داد کشید وگفت «جوانك ساکت باش. فقط نگاه کن وگوش بده. فقط ازاین راه چیز یاد خواهی گرفت .»

برنارد لجوجانه گفت «دگا درتابلوهایش دست‌کاری می‌کند. شماهم قبول داریدکه اونقاش خوبی است .»

گوگن گفت «دگا درآمد خصوصی دارد وبرایش ممکن است یك‌مدل را پنج جلسه نگهدارد ویك بند انگشت بوم‌را باسنگ پا بساید وهموار کند. این‌را که نمی‌شود نقاشی گفت. این یك‌جور استمناء است .»

برنارد مجدداً دهان بازکرد وگفت «ولی ....»

گوگن مجالش ندادکه به‌صحبت ادامه دهد. غرشی کرد وگفت «ساکت

باش ! اگر میل‌داری نگاه‌کن ولی حرف نزن. نمی‌بینی‌که مشغول کـار هستم؟»

برنارد ساکت ماند وبه‌نگاه کردن مشغول شد. لاوال‌هم مثل اوساکت به‌تماشا ایستاد. این دونفر ازجمله اولین شاگردان گوگن بودند. جوانهائی بودندکه ازاوپیروی می‌کردند چون‌قدرت خلاقه اورادرك وحس می‌کردند. گوگن ازاینکه اورا چون استادی می‌دیدند واحترام می‌کردند هیچگونه احساس ناراحتی ودستپاچگی نمی‌کرد. او خودرا استادی می‌دانست واینطور تصور می‌کردکه وقتی شخصی پیشرو ورهبر بشود جای تعجبی ندارد اگر عده‌ای ازاو پیروی کنند وبه‌دنبالش بیایند .

***

درطول ماههای اواخر تابستان واوائل پائیز ، گوگن هرروز نقاشی می‌کرد ودر این مدت برنارد ولاوال ، موقع نقاشی درکنارش بودند و همچنین کسان دیگری که از روی کنجکاوی نزدش می‌آمدند ، بزودی مسحور قدرت واعتماد به‌نفس گوگن می‌شدند وتاآخر برجا می‌ماندند. او به‌شیوه‌ای که استادان نقاشی درپاریس درس می‌دادند تعلیم نمی‌داد. فقط نقاشی می‌کرد وگاه‌بگاه فریادی ناشی ازتحسین یاتعجب برمی‌آورد که در فضای رقیق آن شهر برتانی طنین انداز می‌شد. گاهی باصدای بلند می‌گفت «گور پدرش !» گاهی‌هم گوشه چشمهارا تنگ می‌کرد وبه‌برنارد جوان خیره می‌ماند ومی‌گفت «جوانك ، اگر آبی است توهم آبی‌بکش. اگر قرمز است، قرمز بکش. بالاخره هرچه باشد رنگهاهم برای خود حقی دارند .»

۶

درماه نوامبر بادهائی‌که ازطرف دریامی‌وزید نقاشی درهوای آزاد را غیر ممکن می‌ساخت. مبلغ صورت حساب گوگن درپانسیون گلوآنك آنقدر زیاد شده بودکه ازحد سخاوت وگذشت ماری‌ژان‌هم بالاتر رفته بود . به‌پاریس برگشت وتابلو های ترسیم شده دربرتانی‌را همراه آورد. ازبیست وپنج فرانکی‌که از برنارد قرض گرفته بود فقط هشت فرانك در جیب داشت .

باپولی‌که ازدگاقرض گرفت‌اطاقی درخیابان «لوکورب» اجاره کرد. اطاق خالی بزرگی بود بادیوار های ترك برداشته‌که بجای شیشه های شکسته پنجره های آن کاغذ روزنامه کهنه چسبانده بودند. شب، موشهای گرسنه و پرجنب وجوش ، داخل دیوارها غوغا می‌کردند .

شوف وقتی چشمش به‌آن محل افتاد گفت «وحشتناکست»

گوگن گفت «هرچه باشد برای خودش جائیست. این روزها اصلا درفکر اینکه کجا زندگی می‌کنم نیستم. »

دوباره عادت رفتن به‌کافه «لانوول» را ازسر گرفت. روز هائی‌که پول کافی درجیب داشت آبسنت می‌نوشید ولی وقتی کیسه‌اش خالی بود به‌نوشیدن شراب معمولی اکتفاء می‌کرد. یك شب‌که در «لانوول» بود «سورا» همراه با مرد ناشناسی وارد شد . ناشناس ریش سرخ و چشمانی به‌رنگ سبزیخ داشت .

وقتی به‌میز گوگن نزدیك شدند سورا ناشناس‌را به‌طرف اوبرد و گفت «این کسی است‌که درجستجویش هستی. گوگن، این هم یك هنرمند پرجوش وخروش دیگر. این ونسان‌وان‌گوگ (۱) برادر تئو (۲) است.»

گوگن بامرد هلندی دست داد و گفت « به حرفهای این شیمی‌دان کوچولوی کثیف توجهی نکن. هردقیقه ممکن است به‌صورت نقطه های سبز کوچك از هم متلاشی شود و یاقربانی جوشهای پوانتیلیسم (۳) شود.»

سورا ازروی خوش قلبی خنده‌ای سر داد. او برای قبولاندن شیوه نقاشی خود به‌دیگران خیلی متعصب بود ولی ازمدتها قبل ازهمعقیده کردن گوگن باتئوری نقاشی به‌شیوه گذاشتن نقطه‌های کوچك روی تابلو منصرف شده بود . به موجب این تئوری نقاشی می‌بایست بالاخره به‌صورت رشته‌ای از علوم درمی‌آمد .

یك صندلی پیش کشید وگفت «شما دوتا دیوانه باهم آشنا شوید و حرفهایتان را بزنید . من برای همگی مشروب سفارش می‌دهم وخودم‌هم سراپا گوش می‌شوم .»

گوگن نگاهی به‌نقاش هلندی کرد. برایش مشکل‌بود بین این شخص وتئووان گوگ ، فروشنده آثار هنری‌که تازگی ازمکتب مدرنیسم پشتیبانی می‌کرد وجه‌شباهت وارتباطی پیدا کند. تئو ازیك خانواده ثروتمند ومرفه برخاسته بودکه همگی اعضای‌آن درزمره فروشندگان آثار هنری وتابلوهای شخص اصلا بااو شباهتی نداشت. ونسان‌بیشتر به‌یکی ازکارکنان کشتی و نقاشی ، افسران نیروی دریائی وکشیشان کلیسای لوتری بودند ولی این یابه یك کارگر معدن ذغال سنگ شباهت داشت . دستهایش پهن وزمخت بود ولباس کارگری‌که چندان تمیزهم نبود برتن داشت.

وان‌گوگ سر صحبت را بازکرد وگفت «تازگی از هلندآمده‌ام . در آنجا دهاتی ها و دهقانها را کشیده‌ام .» بعد نگاهی به دور وبر کافه لانوول انداخت و گفت «هرچه اینجا می‌بینم برایم غیرعادی و ناآشناست. مطمئن نیستم ازاین محیط خوشم بیاید .»

گوگن پرسید «چه‌چیز شما را به‌پاریس کشانده است. آن‌هم در فصل زمستان پاریس ؟»

وان‌گوگ جواب داد «برادرم می‌گوید من طراحی را یادگرفته‌ام و حالا باید نقاشی یاد بگیرم . می‌خواهم به مدرسه نقاشی در کرمون (۴)

---

۱ — Vincent Van Gogh ۲ — Theo ۳ — Pointillisme ۴ — Cormon

بروم»

گوگن گفت «اگر می توانید نقاشی‌کنید که بلدهستید. دراین مدرسه ها شما را فقط گمراه می‌کنند.»

وان‌گوگ رو به‌سورا کرد، خنده‌ای برلبانش نقش بست و گفت «می‌دانی، من این آدم را دوست دارم. آدمی شورشی ویاغی بنظر می‌آید. همانطور که خودم هستم.»

گوگن پرسید «آیا شما خودتان را یك شورشی می دانید؟»

وان‌گوگ شانه‌ای بالا انداخت وگفت «درست نمی دانم ولی احساس می‌کنم همیشه باهرکس که مسئول و متصدی کاری‌است درمی‌افتم ونمی‌توانم عقیده‌اش را قبول کنم.»

گوگن درحالی که می‌کوشید نام هلندی دوست تازه‌اش را درست تلفظ کند گفت «وان‌گوگ، شما آدمی هستید که آرزوی دیدارش را داشته‌ام.»

وان گوگ گفت «خواهش دارم مرا خیلی خودمانی به‌اسم کوچکم ونسان صدا بزنید. هیچکس درفرانسه نمی‌تواند نام خانوادگی مرا صحیح تلفظ‌کند. من‌تابلوهایم رافقط ونسان امضاء خواهم کرد.»

گوگن گفت «من‌هم در برتانی صورت دهاتی‌ها ودهقانها را کشیده‌ام. دلم می‌خواهد تابلوهای تورا ببینم.»

ونسان گفت «تابلوهای زیادی ندارم ولی اگر مایل باشی آنهارا ببینی باکمال میل به‌تو نشان می‌دهم ومتشکر خواهم شد که‌عقیده‌ات را نسبت به آنها بدانم»

وقتی از «لانوول» بیرون آمدند به‌جائی رفتند که ونسان با برادرش تئو زندگی می‌کرد. تئو دراطاق خواب خوابیده بود. ونسان چراغ را روشن‌کرد وتابلوهای خودرا بیرون آورد. گوگن روی یك صندلی راحتی‌نشست وتابلوهائی‌راکه مردهلندی در «نونن» (۱) و «بوریناژ» (۲) ترسیم کرده بود یکی پس‌از دیگری تماشا کرد. ازدیدن آن‌تابلوها ممکن بود به‌یك استاد دانشکده هنرهای زیبا حالت سکته عارض شود. از نظر قواعد نقاشی مورد احترام در دانشکده هنرهای زیبا، همه آن تابلوها غلط کشیده شده بود، چون گل ولای تیره‌ای به‌نظر می‌آمد وهمه قواعد و اصول در ترسیم آنها زیر پا گذاشته شده بود ولی درعین حال آن تابلوها شور وهیجانی داشت که‌گوگن تا آن زمان از رنگ ندیده بود.

وقتی از تماشای آخرین تابلو فارغ شد به ونسان گفت «تواستاد خودت هستی. درپاریس هیچ چیز تازه‌ای یاد نخواهی گرفت.»

وقتی این حرفهارا می‌زد حواسش متوجه تابلوئی بود که ونسان روی‌آن‌نام «خورندگان سیب زمینی» گذاشته بود. گوگن باخود می‌گفت:

۱– Neunen ۲– Borinage

خدای من، استعداد دراین تابلو می‌جوشد . در دل‌خود موجی ازتحسین آمیخته با غبطه نسبت به‌سازنده آن تابلو احساس می‌کرد .
«ونسان ، تو به خورشید احتیاج داری . به خورشید روشن وشعله‌ور احتیاج داری .»

۷

از آشنائی این دو اتحاد عجیبی به‌وجود آمده بود. ونسان، ساده‌لوحی ومعصومیت کودکانه‌ای داشت درحالی که گوگن شکاك وخشن وسختگیر بود. استعداد این دورا به‌طرف همدیگر کشانده بود. به‌علاوه یك‌نوع کشش بدنی وجسمانی ، یك‌حس خودجوئی از دوطرف وجود داشت. به نظر می‌رسید که هریك قسمتی ازوجود خودرا در دیگری یافته بود.
از همان شروع آشنائی، باهم به مجادله سختی پرداختند .
گوگن که به‌نظر می‌رسید جدائی از زنش دراو یك نوع بی‌قیدی و افسار گسیختگی تازه‌ای به‌وجود آورده وهمین موضوع اورا برانگیخته بود از ونسان می‌پرسید
«یك زن چیست؟ زن‌یك موجود بشری است باچیز خوبی‌میان پاهایش! به درد این می‌خورد که باتو بخوابد ، به‌عنوان یك مدل مورد استفاده‌قرار گیرد، وقتی‌گرسنه می‌شوی برایت غذا بیاورد وازبچه‌هایت نگهداری‌کند .»
ونسان سرش‌را به‌عنوان اعتراض تکان داد وگفت
«فراموش می‌کنی که مادر خداهم یك زن‌بود ؟»
ونسان در رشته الهیات تحصیل کرده بود وموقع نوشیدن مشروب صحبتش معجون غریبی از نقل قولها وعبارتهای مذهبی می‌شد .
گوگن خندید وگفت «مادر خدا یك‌زن‌بود ، مادرمنم یك زن بود، مادرتوهم همینطور»
شارل لاوال که موقع این گفتگو کنارآن دو نشسته بود روی سینه خود صلیبی کشید وگفت
«امیدوارم وقتی صاعقه نازل می‌شود اشتباها مراهم باشمادو نفر کافر رافضی خاکستر نکند »
لاوال معمولا دنبال آن‌دومی رفت وبه صحبتهایشان گوش می‌داد. نمی توانست بفهمد چراگوگن آن‌اندازه‌به هنر وان‌گوگ احترام می‌گزارد. یك روز پرسید «پل، تو درکار این‌آدم چه می‌بینی ؟ به‌نظر من‌که جز شلم‌شوربائی از خاك وگل نیست .»
گوگن گفت «راست می‌گوئی، شلم شوربائی ازخاك وگل است ولی شلم شوربای یك نابغه. این ونسان ، موجود غریبی است. گاهی فکرمی‌کنم نکند این مرد یك‌آدم مصروع باشد .»

۸

زمستان که رسید سرما به‌جان گوگن چنگ انداخت. اقامت دربرتانی، آمادگی اورا برای زندگی در پاریس ازبین برده بود . خیابان های پاریس مثل دیوارهای زندان اورا درهم می‌فشرد وهیاهوی شهر اعصابش را متاثر می‌ساخت. می‌گفت «دیگر نمی‌توانم دراینجا نقاشی کنم. باید به‌جای‌دیگری بروم . جائی‌که گرم‌باشد . جائی‌دور از ساختمانها و مردم کاسب کار.»

ونسان گفت «همگی ما می‌توانیم به‌جنوب برویم . من‌چیزهائی در باره پروانس (۱) و تارتارن (۲) واقع درناحیه تاراسکن (۳) خوانده‌ام.»

گوگن به‌علامت موافقت سرتکان داد وگفت «من می‌خواهم ازفرانسه بیرون بروم. برای آدم بدون پول، این مملکت مثل بیابانی است.می‌خواهم به‌آمریکا بروم . باکمی هوشیاری وزرنگی آدم می‌تواند درآنجا کلی ثروت بهم بزند .»

بنظر گوگن همه سرزمینهای واقع در غرب انگلیس در حکم آمریکا بود. حواسش بیشتر متوجه پاناما یعنی جائی بودکه فرانسویان در آنجا کانالی حفر میکردند . رفته بود ازخواهرش ماری پولی قرض بگیرد واز او شنیده بودکه شوهرش به پاناما رفته است ودر آنجا به اتفاق سایر استفاده جوها در پول جمع کردن غوغا میکند .

بعد روبه ونسان کرد وگفت «باهم به پاناما خواهیم‌رفت. درآنجا می‌توانی ازتوی خیابانها پول جمع‌کنی . برای نقاشی هم جای مناسبی است. رنگ های فراوان وآفتاب تمام نشدنی دارد. یك بهشت واقع در مناطق حاره است. ونسان نظرت چیست ؟ تو ولاوال ومن سه‌تائی به‌آنجا می‌رویم ، خیلی خوب ؟»

ونسان با قاطعیت گفت «من نمی‌توانم فرانسه را ترك کنم. تئو از این کار خوشش نمی آید .»

گوگن گفت «او که لله تونیست» .

ونسان گفت «اوبرادر من‌است ومابا یکدیگر همبستگی‌داریم.»

گوگن رو به لاوال کرد وپرسید «شارلوت ، توچه می‌گوئی؟»

لاوال با بی‌اعتنائی شانه‌بالا انداخت و گفت «هیچ چیز مرا پای‌بند فرانسه نمی‌کند . البته که همراه توخواهم آمد.»

۹

برای گوگن تااندازه‌ای غیر منتظره‌بودکه‌زنش قبل‌از عزیمت اوبه

۱— Provence ۲— Tartarin ۳— Tarascon

پاناما برای‌دیدارش به پاریس بیاید.آن‌دو درمنزل‌شوف واقع در مونروژ بایکدیگر برخوردکردند زیرا گوگن خجالت میکشید زنش منزل محقرو کثیف‌اورادر خیابان «لوکورب» ببیند .

می‌دانست که زنش مدتی بیمار وبستری بوده‌است ومنطقاً انتظار داشت در ظاهر او تغییری ببیند . ولی برعکس دید که زنش نسبت به دوسال قبل جوانتر وزیباتر شده است وازاین‌بابت بی‌اختیار یکه خورد . زنش‌لباس‌مشکی ابریشمی که به‌مد روز کمرتنگی داشت پوشیده بود.

«مثل اینست که جدائی به تومی‌سازد. خوشگلتر شده‌ای.»

مت در جواب گفت «متشکرم.»

بعد نگاهی به‌سراپای شوهرش‌انداخت . شلوار چروك با مغزی‌مخملی وپیراهن فلانل کثیف اورادید ونتوانست ازگفتن‌آنچه دردل داشت خودداری کند «برای‌اینکه به‌دنیا بفهمانی یك‌نابغه‌هستی حتما لازم نیست مثل یك ولگرد لباس بپوشی.»

گوگن گفت «لباس دیگری ندارم .چندتا ازتابلوهایم‌را به قیمت ناچیزی فروختم تا خرج سفررا تهیه‌کنم وقتی به‌پاناما برسم فقط ده فرانك‌در جیبم باقی خواهد ماند. »

مت گفت «این‌کارتو دیوانگی است .»

گوگن به طرف پنجره رفت . پرده‌های توری راکنارزد و به‌منظره مون‌روژ خیره ماند.آن وضع‌برایش ناخوشایند بود . بعداز چند لحظه گفت «مت ، یك‌وکالتنامه به‌نام توامضاء کرده‌ام . پیش شوف است . اگر درغیاب من‌عمویم فوت کند تو می‌توانی هرچه رابرایم به‌ارث می‌گذارد صاحب شوی . می دانی‌که اوآدم مسنی است. زمستان گذشته خیلی به اوصدمه‌زده.»

مت گفت «اواز کمك به‌توامتناع کرده. چه‌چیز باعث شده که فکر می‌کنی پولهایش را برایت باقی خواهد گذاشت؟»

گوگن گفت «او از توجانبداری می‌کند. تا موقعی که ما از هم جدا هستیم او به طیب‌خاطر قدمی برای کمك‌به‌من‌برنخواهدداشت.»

مت گفت «اوآدم خوبی است . هیچ فکرنمیکنی دررفتارش نسبت به تو ممکنست حق داشته‌باشد؟»

گوگن با خونسردی گفت «صرف اینکه آدم پولداری است دلیل نمی‌شودکه حق‌بااوباشد. اودرباره حق‌وناحق عقایدمخصوص به خوددارد. فعلا درنظراو من آدم تقصیرکاری‌هستم . اگرعمرش باقی‌باشد عقیده‌اش را نسبت به‌من عوض خواهد کرد ولی تصور نمی‌کنم آنقدر زنده بماند که‌شاهد موفقیت من بشود .»

مت گفت «پل ، توآدم خیال‌پروری هستی. الان که‌اینجاایستاده‌ای یك‌شاهی در جیب‌نداری ، نقاش گمنامی هستی‌که تقریبا چهل سال از عمرت می‌گذرد . مثل یك آدم محکوم به آمریکا میروی وآنوقت با این اوضاع واحوال دم از موفقیت ودریافت نشان لژیون دونور می‌زنی .»

گوگن گفت «من، مت، توهیچوقت فکرت‌ازیك ظرف‌شیرینی‌دانمارکی دورترنمی‌رود. البته که‌من‌نشان لژیون‌دونورمی‌گیرم وازهمه‌امتیازاتی که‌ازآن حاصل می‌شود برخوردار خواهم شد.»

«می‌بینم که فقر تورا فروتن نساخته‌است.»

گوگن با بیقیدی گفت «فروتنی مال دختران باکره‌است.»

مت گفت «پل ، خواهش می‌کنم کمی ملاحظه داشته‌باش.»

گوگن به‌زنش نگاهی کرد وازخود پرسید در ورای این زیبائی‌مرمرین چه‌می‌گذرد ؟ این‌زن‌چه‌فکرمی‌کند؟ چگونه آدمی‌است ؟ بعد به‌آرامی از مت پرسید «آیا همه‌چیز بین‌مابه پایان رسیده‌است؟»

زنش جواب داد «نمی‌دانم.»

گوگن گفت «وقتی‌برگردم وضع‌متفاوت خواهدبود.» بعد به طرف او رفت . یکدیگر رابدون‌هیچگونه هیجان بوسیدند و سپس با وضع تعجب آوری ، مثل دونفر غریبه بطور رسمی بایکدیگر دست دادند.

«خداحافظ ، مت.»

«خدا حافظ.»

گوگن لحظه‌ای مرددماند .احساس‌می‌کرد فرصتی‌را که برایش پیش آمده ازدست داده‌است ویا بعبارت دیگردریافت دریچه‌ای را که به‌رویش‌باز شده‌بود تامتوجه زندگی‌اش شود، آنرا نجات‌دهد یامتلاشی سازد ، ندیده گرفته است . آن لحظه حساس‌سپری شده‌بود. اشك ازچشمان‌مت‌رفته‌ودوباره حالت خونسرد نرم نشدنی خودرابازیافته‌بود .

گوگن خانه شوف راترك گفت وبه‌سرعت‌ازمون روژ دورشد. همانطور که پیش‌می‌رفت برعصبانیتش افزوده‌می‌شد . باخود فکرمی‌کرد : مت باید اورا بپذیرد یا طردش کند. مت حق‌ندارد روش دفاعی‌خودراکنار بگذارد مگر آنکه قصدداشته‌باشد مبارزه‌رارهاکند. این‌روش‌همیشگی مت بوده است. مت ازاوروی‌برمی‌گردانده، عشقش رانادیده می‌گرفته ولی‌همیشه به بندی نگاهش می‌داشته است‌بطوری که‌گوگن بااینکه‌رانده‌می‌شده‌ولی هیچوقت‌آزاد نبوده بلکه پای بندش باقی می‌مانده.

به محله مونمارتر رسید ولاوال‌رادید که درتراس‌کافه «لانوول» نشسته بود و قهوه می‌نوشید.

برای اینکه خلقش سرجابیاید گفت «لاوال ، بیا باهم مشروبی بنوشیم . دو، سه یا چهارلیوان.»

لاوال جواب داد «هرچه‌می‌خواهی سفارش بده . وقتی می‌نوشی ، اگر فکرمی‌کنی حالت بهتر می‌شود کمی‌هم گریه‌کن.»

پس از نوشیدن آبسنت دوم ، تنگ خلقی گوگن چون حبابی ناپدید شد .

لاوال پرسید «زنت رادیدی؟»

گوگن جواب داد «بله ، اورادیدم . او نه مرادوست‌دارد ونه ترکم

می‌کند . هرطور دلش بخواهد مرا چون میمون به ریسمان بسته‌ای به‌رقاصی وامی‌دارد. »

می‌دانست که بااین‌گونه‌قضاوت درحق خودوزنش بی‌انصافی‌می‌کند. درصورت زنش آن قطره اشک لعنتی را دیده‌بود و البته به دنبالش صورت سرد و خالی از احساس‌اورانیزدیده بود.یادآوری همین دو منظره متضاد آرامش راازاو سلب می‌کرد وبه‌جانش چنگ‌می‌انداخت. همچنانکه مشروب می‌نوشید احساس شکست ، بیش ازپیش بروجودش مستولی می‌شد وهمچنین احساس نیاز به‌اینکه شکست ناپذیری وبی‌اعتنائی خودرا به‌نحوی بیان‌کند. نزدیك غروب کاملا مست شده‌بود . ازجابلندشد ودرحالی‌که تلوتلو می‌خورد به لاوال گفت :

«شارلی ،بیابه‌فاحشه‌خانه برویم . همانجائی که همه ملوانان خوب وقتی هوا تاریك‌می‌شود می‌روند.»

لاوال سرش‌را تکان‌دادوهمچنانکه به‌لبه‌فنجان‌خالی‌قهوه می‌زد گفت

«پل ، تو خودت برو . من الان دل‌و دماغ این‌کار را ندارم . همین جامنتظرتو خواهم ماند.»

گوگن گفت «عجب دیوانه‌ای هستی . هیچ‌چیز مثل یك نشمه خوب نیست .دردنیا بهترازآن‌چیزی پیدانمی‌شود . خدااین مت‌را لعنت کند. او از یك‌زن هرجائی نفرین‌شده هم بدتراست . وقتی درست متوجه حرفهای مت می‌شوی می‌گوید :

«پول بده وگرنه‌از هیچ چیزخبری‌نیست. شوهر عزیزم برو پول‌برایم بیاور و آنوقت از حقوق شوهریت استفاده بکن.»

با خود گفت : گور پدرش ! اصلا فکرش‌راهم‌نکن. وچون‌نزدیك بود تعادلش راازدست بدهدحرکتی کردوپشت یك صندلی راگرفت تانیفتد.

بعدروبرگرداند وباوضعی که هرلحظه امکان داشت روی زمین پهن شوداز خیابان‌های سنگفرش‌تپه‌مونمارترسرازیر شد تا خود را به‌یکی از آن خانه‌های عمومی‌برساند. درمواقع‌عادی ،وقتی‌که‌تعادل روحی‌وخلق خوشش برجا بود بهیچوجه حاضر نمی‌شد قدم به‌چنان‌خانه‌هائی بگذارد .بوی‌نامطبوع فاحشه‌خانه‌ها ، شمدهای کثیف تختخوابهای زهوار در رفته ، قیافه پژمرده ومتاثر کننده فاحشه‌های سبك مغز ، همه اینها حالش را بهم می‌زد و اصلا فکر رفتن به‌چنان جاهائی راازسرش بیرون‌می‌کرد. چنانکه درگذشته ،بارها تصمیم خود را عوض کرده و درحالی که ناسزای زن هرجائی هنوز در گوشهایش صدا می‌کرد قبل از همراهی ، اورا ترك کرده و در تاریکی کوچه ازاو دورشده‌بود .

امشب ، روبروشدن با چنان مناظر و تن به خواری و حقارت دادن چیزی بود که‌روحش می‌طلبید.می‌خواست خود را بطور وارونه پاکیزه و مصفا کند ودفع فاسد به‌افسد کند. می‌کوشید خاطره تصویر سرد وبیروح‌مت راکه درلباس سیاهش چون راهبه‌ای غیرقابل دسترسی به‌نظر می‌رسید از

ذهنش بیرون کند . می‌خواست در منجلاب غوطه ورشود و بوی تعفن منخرینش را پر کند وبدین ترتیب رایحه همسر بی‌عیب و نقصی را که‌همیشه ودر همه موارد حق بااو بودازمشام جانش بیرون براند.

در وجوداین زن‌هرجائی سبك مغز وجلف که بوی نامطبوعی می‌داد وتماس با بدنش چندش آور بود ، طغیان گوگن و وداع او بافرانسه‌خلاصه می‌شد . آنچه درپیش‌داشت ودرآینده‌برایش روی‌می‌داد به‌مرحله دیگری از زمان تعلق داشت .امشب دفتر دیگری در زندگیش باز می‌شد .

***

وقتی از فاحشه‌خانه بیرون آمد مستی از سرش پریده بود . بارسیدن شب ، هوا سرد شده‌بود . نم‌نم مداوم باران بهاری همراه با مه‌وآمیخته با سوزو سرمای‌شمال‌اروپا، گوگن‌راقبل‌ازآنکه صدقدم به جلوبرود خیس کرده بود . سرش را بالا گرفت وگذاشت تاقطرات ریزباران پهنای صورتش را بپوشاند ودرهمان حال گفت :

« گور پدرهمدشان ، گورپدرمت ، گورپدراروپا ، ازهمدشان‌بیزارم.»

کتاب دوم

«وقتی گوگن نام «ونسان» را به‌زبان می‌آورد صدایش نرم می‌شود»
ژان‌دولان

فصل پنجم

ژوآن اوریب گفت «اگر می‌خواستی زندگی ارزانی داشته باشی می‌بایست به مارتینیك می‌رفتی.»

شخصی که این‌حرفها را می‌زد شوهرخواهر گوگن بود. آدمی بود کوتاه‌قد ، سیاه چرده ازاهالی پرو. درآن موقع‌کت وشلوار کتانی سفید برتن داشت .

بعد توضیح داد «بومی‌های اینجا دیوانه شده‌اند . در اینجا یك تکه زمین باتلاقی را کمتر از متری‌شش فرانك نمی‌شود خرید. پاناما یك دیوانه خانه است .»

گوگن به‌اطراف تجارتخانه اوریب که مملو ازکالاهای ارزان قیمت فرانسوی بود نگاهی کرد وگفت «به نظر می‌آید که وضع تو دراینجا روبراه است .»

اوریب به علامت تصدیق سرتکان داد وگفت «بله، برای یك آدم کاسب‌کار امکان‌پول درآوردن هست. البته اگر ازتب نفله نشوی ویایکی ازاین‌کارگرهای حفر کانال موقع‌مستی گلویت رابا دشنه پاره نکند.»

گوگن باخود گفت : ژوآن یکی ازآن‌آدمهائی است که‌به‌قصد پرکردن جیب به‌این سرزمین آمده ووقتی به پاریس برگردد یك خروار پول همراه خواهد داشت . اینطور آدمها معمولا ثروت زیادی ازاین راهها نصیبشان می‌شود. بعد یك‌دستمال رنگی کثیف ازجیبش بیرون آورد وعرق صورت و گردنش را پاك کرد. اواخر ماه آوریل بود وباآنکه فصل گرما هنوز

شروع نشده بود هوا بقدری سنگین بود که نفس کشیدن را مشکل‌می‌ساخت.
«شاید برا ی‌تومیسر باشد پولی به‌من ورفیقم‌قرض بدهی‌تاخودرا به مارتینیك برسانیم. ژوآن ، مطمئن باش‌که آنرا به‌تو پس خواهیم داد .»
اوریب گفت «بیشتر سرمایه من به‌صورت جنس است. درجائی مثل این منطقه فروش جنس کار آسانی است ولی دریافت کردن پول‌آن خیلی دردسر دارد .»
گوگن گفت «مقصودت اینست که روی مرا به زمین می‌اندازی ؟»
اوریب گفت «نه‌پل، منظورم این‌نیست‌که روی تورا به‌زمین‌بیندازم. البته حاضرم مبلغی به‌عنوان مساعده به‌تو بدهم تاکارت راه‌بیفتد ولی انتظار نداشته باش خرج سفر دونفر را تا مارتینیك بپردازم .»
گوگن پرسید «می‌گوئی حاضر هستی مبلغی به‌عنوان مساعده به‌من بدهی. این مبلغ بطور دقیق چقدر است ؟»
اوریب گفت «پنجاه فرانك، شایدهم صد فرانك. ولی متاسفم که بیشتر ازاین برایم میسر نیست .»
گوگن گفت «خیلی خوب ، همان صدفرانك‌را بده ومطمئن‌باش دیگر روی مرا نخواهی دید. تصور می‌کنم بادادن این مبلغ، یعنی باپول خیلی ناچیزی خودت را ازشرمن خلاص خواهی کرد .»
اوریب کیف پولش را نزدیك سینه‌اش نگاهداشت وازآن‌چند اسکناس بیرون کشید. به‌نظر می‌آمدکه شمردن اسکناسها باعث دردآمدن تنش می‌شد .
گوگن درحالی‌که به‌روی شوهر خواهرش لبخند می‌زد پولها را گرفت ، درجیب شلوارش جا داد وگفت «دراین باره چیزی به‌ماری نخواهم گفت. راستی در اینجا چه جور کارهائی گیر می‌آید که لاوال و من‌بتوانیم مشغول شویم ؟»
اوریب گفت «به‌کارگرهائی که کانال حفر می‌کنندماهی ششصدفرانك می‌دهند . البته به‌کارگر های سفید پوست. سیاهپوستها و چینی ها نصف این دستمزد را می‌گیرند .»
گوگن گفت «به‌عنوان یك نقاش، به‌این موضوع‌که زیاد شدن رنگ موجب کم‌شدن قیمت بشود اعتراض می‌کنم . به‌هرحال از اطلاعی که دادی متشکرم .»
اوریب متذکر شد «یادت باشد، کارسخت و طاقت فرسائی است. برای یك آدم چهل‌ساله این کار راتوصیه نمی‌کنم »
گوگن گفت «برای یك مرد، هیچ‌چیز سخت وطاقت فرسانیست . ولی برای بعضی ها حتی بازکردن در صندوق پولشان ممکن است کار مشکل وکشنده‌ای باشد .»
بعد گوگن دستش را به‌طرف اوریب درازکرد و وقتی اوریب نیز بااحتیاط دستش را پیش‌آورد گوگن با او دست‌داد وگفت «خداحافظ ،

شوهر خواهر . برای پولی که دادی متشکرم . این پول را به‌حسابی که‌پیش خودم برای تو نگهداشته‌ام اضافه می‌کنم . پولی‌راکه برای خرج مدرسه کلوویس داده‌ای وهمچنین پنجاه فرانکی راکه زمستان گذشته در پاریس از ماری گرفته‌ام دراین حساب منظور کرده‌ام .»

آنوقت دستی تکان داد، ازتجارتخانه اوریب خارج شد ودرتورسیمی را پشت سرش به‌هم کوبید .

لاوال درسایه سقف پیش آمده‌ای به‌دیوار تکیه داده بود ووقتی گوگن از پله‌های چوبی پائین‌آمد، قدش را راست‌کرد .

گوگن بالحنی که خوشحالی‌اش را نشان می‌داد گفت «این حرامزاده فقط صد فرانك به‌من داد . بیش ازاین ممکن نشد ازاو درببیاورم. »

لاوال بالحنی که معلوم بود می‌کوشد نومیدی خودرا ظاهر نسازد گفت «بازهم بهتر ازهیچ است. خدای من، این‌گرما وحشتناك است. گوگن، چطور می‌توانیم ازاینجا جان سالم بدرببریم؟ اینجا آن‌بهشت مناطق حاره که خیال می‌کردیم نیست . اینجا یك قبرستان مناطق حاره است .»

گوگن گفت «مشغول حفرکانال می‌شویم . دوماهی که بگذرد آنقدر پول دستمان می‌آید که بتوانیم خودمان را به‌مارتینیك برسانیم وپس از رسیدن به‌آنجاهم تا مدت طولانی از محل همین پول زندگی خواهیم‌کرد.»

بعد برای اینکه روحیه لاوال راتقویت کند دستی به‌پشت اوزد وپرسید «راستی تاحالا بیل دست گرفته‌ای ؟»

لاوال سرش را به‌علامت نفی تکان داد .

گوگن گفت «هیچ کاری ندارد، باورکن اصلا زحمتی ندارد .»

وقتی گوگن این حرفها را می‌زد شوری در وجودش پیدا شده بود. سخت‌جان ونیرومند بود وخودش این موضوع را می‌دانست. می‌توانست کلنگ دست بگیرد ومثل بهترین کارگران کانال ، زمین را بشکافد ولی لاوال شخص ظریف وکوچك اندامی بود واصلا برای‌کار دریك اردوی کارگری آمادگی نداشت .

در خیابانهای خاکی وگرد آلود به‌راه افتادند تا دفتر استخدام کارگران را پیدا کنند . شهر شکل یك اردوی استخراج معدن را داشت که درمیان جنگل احداث شده بود. ساختمانهای چوبی رنگ نشده وکف خیابانها از خاك پاخورده ومحکم شده مفروش بود . مجرای فاضل آب وجود نداشت وبوی متعفن آب مخلوط بالجن فضای خیابانها را پرکرده بود. هرجاکه سایه‌ای بود سرخ پوستی روی پتوی رنگ ورو رفته‌ای دراز کشیده بود. کنار دیوار یك تجارتخانه دو سرخ پوست جوان به‌هم پیچیده وسرگرم عشقبازی بودند . بدنهای آن دوکه‌رنگ زرد مایل به قهوه‌ای‌داشت در سایه، با بی‌حالی تکان می‌خورد . یك دختر سرخ پوست درگوشه‌ای چهار زانو روی زمین نشسته وکودك شیر خواره‌ای را روی زانوهایش نگاهداشته بود. صورتش مثل یك مجسمه برنزی آرام وبیحرکت بود .

یك سیاهپوست بلند قدکه تاکمر لخت بود مثل ببری درخیابان راه می‌رفت.

۲

همانطور که اوریب گفته بود کارهائی بادستمزد ماهی ششصد فرانك برای آنها حاضر بود .

خارج از شهر، دردل جنگل، پانزده هزار مرد به‌شکافتن دل سخت زمین مشغول بودند. هر پانصد متر خاك به‌بهای جان یك آدم کنده وجا به‌جا می‌شد. ازهمه‌جای دنیا کارگرانی استخدام وبه‌جای آنهاکه می‌مردند به آنجا اعزام می‌شدند. همانطورکه سربازان تازه‌ای به جبهه جنگ فرستاده می‌شوند تاجای خالی کشته‌شدگان را پرکنند .

گوگن ولاوال به‌کار پذیرفته شدند . آن دورا درصف دسته‌ای کارگر جا دادند وبه‌محل کار اعزام داشتند. پلیس‌هائی که طپانچه به‌خود آویزان کرده‌بودندستون پرپیچ‌وخم‌کارگران‌را مرتب‌می‌کردند وبه‌جلو می‌راندند. وقتی کارگران به منطقه اقامتشان که درآن چادرهای زیادی زده بودند رسیدند به دستور گروهبان پلیس متوقف شدند . یکی ازمیان صف بیرون آمد ودرحالی که صورتش را بادستها پوشانده بود روی تخته سنگی نشست .

گروهبان پلیس گفت «پاناما جای آدم مریض‌نیست. در اینجا فقط آدمهای‌سالم ومرده‌ها وجوددارند .»

مردك‌که صورتش به‌رنگ خاکستر درآمده بود جواب داد «مریضم. این‌گرما کلافه‌ام کرده است .»

بعد به‌تپه‌کم ارتفاعی که پشت سرش بود اشاره‌کرد و گفت «آنها مریض هستند. آن آدمها را می‌گویم . درآنجا راحت خوابیده‌اند .»

گوگن ولاوال به‌طرفی که گروهبان پلیس‌اشاره کرده‌بود نگاه‌کردند. درسراشیب ملایم تپه قبرستانی قرار داشت . صلیب‌های چوبی سفید در ردیف های مرتب تا چشم‌کار می‌کرد دیده می‌شد .

گوگن به لاوال گفت «باید دوهزارتائی باشد .»

گروهبان پلیس گفت «تااین کانال حفر شود دوهزار نفر دیگر هم آنجا خواهند خوابید . عده‌ای ازشماهم جزو آنها خواهد بود . بهتر است تو روده‌هایتان کمی غذا بریزید وبعد سرکار بروید . دراین موسسه، کار ساعت پنج ونیم صبح شروع می‌شود .»

گوگن گفت «خدایا چقدر ازاین پلیس جماعت بدم می‌آید .»

بعدگروهبان پلیس امر دادکه صف به‌طرف چادر غذا خوری حرکت کند. گوگن ولاوال هم دنبال دیگران به‌راه افتادند ووارد چادر شدند .

در آنجا چند آشپز چینی معجونی شبیه آبگوشت را باملاقه درظرفهای حلبی قراضه می‌ریختند. این آبگوشت وتکه‌ای نان خاکستری رنگ غذای روز را تشکیل می داد. بعضی ازکارگران غذای خودرا سرمیزهای بدقواره چوبی که درهوای آزاد خارج ازچادر قرار داشت بردند. دیگران درون چادر روی زمین نشستند وظرف غذایشان را روی پاهایشان گذاشتند و مشغول خوردن شدند . گوگن ازبین کارگران راهی بازکرد وسرمیزی دوجا برای خود ولاوال پیدا کرد .

وقتی یك قاشق از غذا به‌دهان برد وچشید گفت «خدای من، این چه کثافتی است ! وقتی‌خیلی جوان بودم وروی کشتی کهنه ژروم کار می‌کردم غذاهای بدی بهما می‌دادند ولی هرچه بود ازاین غذا خیلی بهتر بود .»

کمی از ساعت شش می گذشت و قسمت اعظم کارگران، تازه از دوازده ساعت حفاری درزیر آفتاب سوزان فراغت یافته بودند. آنقدر خسته بودند که نه‌قدرت حرف زدن داشتند ونه حوصله غذا خوردن . صورتهایشان مثل زندانیان تیره وگرفته بود. اینجا وآنجا ،سرو گردن افراشته یك آفریقائی از میان ردیف صورتهای خاکستری رنگ فرانسویان بهچشم می‌خورد. درآن محوطه ، بوی عرق تن باتعفن گل‌ولای باتلاق که به‌کارگران چسبیده بود مخلوط شده وتنفس را دشوار می‌ساخت . غیر از صدای به‌هم خوردن ظرفهای حلبی، یك صدای دیگرازآن‌جمع خاکستری عرق کرده بلند می‌شد وآن هم صدای ناشی ازبیان کلمه تسلی‌بخش **Merde** بود

«کثافت! گهش بگیرند! کثافت! کثافت! کثافت!»

واقعا سرزمین نکبت وکثافت بود. درآنجا نمی‌شد هیچ امیدی به‌آتیه داشت . مرگ شوم سایه‌اش را عفریت وار برآن گسترده بود .

لاوال قاشق‌را از دهانش بیرون آورد وظرف غذارا کنارزد وگفت «نمی‌توانم بخورم. مثل اینست‌که بخواهم قی کرده کس دیگری‌را بخورم.»

گوگن‌قاشق لاوال‌رابرداشت‌ودوباره دردست‌اوگذاشت‌وگفت «شارلی، بخور . کثافتی است ولی به‌هرحال تورا زنده نگاه میدارد .»

لاوال مثل بچه‌ای، بی‌اراده وبدون چون وچرا مشغول فرودادن لقمه های غذا شد. چند دقیقه که گذشت به‌گوگن گفت .

«خدای من، این مکان هردوی مارا خواهد کشت »

گوگن بالحن مهر آمیزی گفت «ما این همه راه نیامدیم که اینجا بمیریم. اگر می‌خواستیم بمیریم این کاررا می‌توانستیم خیلی راحت در همان پاریس بکنیم . دل وجرأت داشته باش. دوماه می‌مانیم وبعد می‌رویم ویك عالم پول درجیبهایمان خواهیم داشت .»

***

روی تختخوابهای سفری مرطوب خود زیر سقف کرباسی چادر دراز

کشیدند . بااینکه حرکتی نکرده بودند سراسر بدنشان ازعرق پوشیده بود. وقتی هوا تاریك شد انبوهی پشه ازباتلاقها بلند شدند وباوزوز بلاانقطاع دیوانه کننده‌ای به‌چشمها ودهانهای کارگرانی که در چادر های بی‌سقف قرار گرفته بودند حمله آوردند .

پس ازچند دقیقه ، ازمحوطه مرتفعی که درپشت محوطه کانال قرار داشت صدای موسیقی رقص ازاقامتگاه مجلل مدیر کل مؤسسه حفر کانال برخاست. گوگن ازچادر خارج شد وبه‌آن عمارت که ازپرتو صدها چراغ نورانی شده بود خیره ماند. دریك محوطه محصور درپرچین و محفوظ بادیوار های سیمی ، فرمانروایان پاناما باخانمهایشان می‌رقصیدند درحالی که شکمهایشان انباشته ازغذای خوب بود وماحصل چپاول دسترنج یك‌روز دیگر کارگران را دربانك سپرده بودند .

گوگن باخود گفت «حتماً شوهر ماری‌هم درآن جمع است و دست همه اشخاص سرشناس را می‌بوسد.» بعد تمدد اعصابی کرد وشلوارش را باتکانی بالا کشید. این عکس العملی بودکه کارگران معمولا موقع نشان دادن تحقیر ویابی‌اعتنائی خود نسبت به‌چیزی یاکسی ازخود نشان می‌دادند . «ژوان ، گور پدرت ، من خیلی ترجیح می‌دهم همین‌جا میان‌منجلاب باشم ولی آن‌بالابین شما حیوانها نیایم.»

به‌چادر برگشت ومجدداً روی تختخواب سفری خود درازکشید. پس از چند لحظه به‌خواب رفت. بیشتر ازآن خسته بودکه گرمای هوا یاوزوز پشه‌ها مانع خوابش شوند .

۳

صبح که‌شد او ولاوال‌را بادسته‌ای ازکارگران‌که باکلنگهای سرپهن کار می‌کردند به‌کار واداشتند. کارشان این بودکه قشر روئی خاك را بتراشند وبردارند تادسته مأمور کار گذاردن دینامیت بتوانند بامته سنگها را بشکافند. جلوتر ازآنها دسته کارگران سیاهپوست باداس های لبه پهن گیاهان ودرختها را می‌بریدند ومی‌انداختند وبدنهای سیاهشان زیر نور خورشید برق می‌زد . پشت سر آنها کارگران مأمور کار گذاردن دینامیت کار می‌کردند وبه‌دنبال این کارگران ، ماشینهای بزرگی روان بودکه تخته سنگهارامی‌شکست وبه‌صورت خرده سنك درمی‌آورد .

هوا چون پارچه کتانی خیس بود وریه هارا می‌فشرد . سرکارگر ها مواظب بودند که کارگران بدون کوچکترین وقفه واستراحت مرتباً کار کنند . اگر یکی ازکارگران کمی تأمل می‌کرد ویابه‌بیلش تکیه می‌داد فریاد سرکارگر مثل ضربه شلاقی برسرش فرود می‌آمد: «یااله مشغول شو. اینجا استراحتگاه نیست. اینجا کانال پاناماست .»

محیط آنجا مثل میدان جنگی بود که درآن نیرو هائی احمقانه وبدون هدف مشغول جنگ باشند. حضور ژاندارمهائی که محوطه‌را کاملا تحت نظر داشتند ومواظب همه بودند این احساس‌را درگوگن تقویت می‌کرد.

گوگن پابپا ودر نزدیکی لاوال کار می‌کرد ومی‌کوشید روحیه او را قوی نگهدارد. «یکی دو روز اول را دوام بیاور آنقدرهاهم که خیال میکنی بدنیست. خیلی زود عادت می‌کنی.»

دستهایش تاول زده وکار کردن بابیل را برایش شکنجه آور ساخته بود ولی پس از گذشت چند روز، عضلاتش شروع به محکم شدن کرد و به‌تدریج برکار مسلط شد بطوریکه ظاهرش نشان می‌داد ازکندن زمین خوشش می‌آید.

لاوال که کار کردن او را تماشا می‌کرد گفت «خدایا، چه می‌کنی؟ مگر دیوانه شدی؟ بااین وضع کارکردن خودت را می‌کشی»

گوگن که هیکلش ازشدت عرق خیس شده بود گفت «دوست دارم کارکنم. دوست دارم بدنم‌را به‌کار وادارم.»

٤

شب شنبه وقتی مزد کارگران را می‌دادند در سراسر شهر زدوخورد برپا می‌شد. این زدوخورد ها گاهی به‌صورت کتك کاری عادی بود وگاهی هم به دوئل های سخت وخطرناکی منجر می‌شدکه ضمن آن دو حریف بادشنه های تیز سر پهن قصد جان یکدیگر را می‌کردند. دراین مواقع ژاندارمها ناپدید می‌شدند وفقط وقتی کارگران همه پولهایشان را خرج می‌کردند مجدداً سر وکله آنها پیدا می‌شد.

شهر مملو اززنان هرجائی بودکه ازهرگوشه وکنار دنیا به‌آنجا روی آورده بودند. در دکه‌های عرق فروشی «رم» مارتینیك‌را به‌دو برابر قیمتی که کنیاك درپاریس فروخته میشد می‌فروختند. برای همجنس بازان هم یك خانه عمومی وجود داشت‌که درآنجا جمعی پسران بومی خوش صورت به‌کار گرفته شده بودند. در خیابانها نیز دخترکان بومی ده، یازده، دوازده ساله ولو بودند.

گوگن درنوشیدن «رم» احتیاط می‌کردچون به‌یادش می‌آمددرپاریس موقعی‌که به‌کارچسباندن اعلان‌های دیواری مشغول‌بود افراط درمیخوارگی چگونه بیمار وبستریش ساخته بود. منظره زشت ورقت‌بار زنهای هرجائی‌هم حالش را به‌هم می‌زد. به لاوال‌می‌گفت «اگر بمیرم حاضر نیستم بایکی ازاین خوکها بخوابم.»

لاوال گفت «اینها چقدر به‌درد تولوز لوترك می‌خورند. اوخیال می‌کند فساد وزشتی را به‌حد اعلا درمونمارتر پیدا می‌کند. اگر گذارش

به‌اینجا بیفتد متوجه می‌شود که زنهای مونمارتر درمقابل زنهای اینجا مثل راهبه های باکره هستند .»

صدای لاوال ازشدت خستگی لرزان وضعیف بود. صورتش به‌رنگ بتونه شیشه‌گر ها درآمده بود. گوگن دست برشانه اوگذاشت وگفت «ببین شارلی ، این کار برای توخوب نیست. برای یك اسب مثل من زیاد عیبی ندارد ولی توجثه وبنیه این‌کار را نداری. تو باید این کاررا ترك کنی .»

لاوال گفت «آن وقت چه بکنم ؟ اگر جوانتر وخوش آب ورنگ‌تر بودم شاید می‌توانستم درآن خانه عمومی پولی بدست بیاورم ولی حالا فکر نمی‌کنم بتوانم باآن پسرهای بومی رقابت کنم .»

گوگن خندید و گفت «لاوال ،درست گوش کن ببین چه می‌گویم . امیدوارم برایت سوء تفاهم نشود . توهنرمند خوبی هستی ولی کاری از دست تو برمی‌آیدکه ازعهده من خارج است. تو می‌توانی پرتره های بدی بکشی . ازآن قماش‌که این خوکها می‌پسندند وطالب هستند. تو می‌دانی این تازه به‌دوران رسیده ها چه اخلاقی دارند . تاوضع زندگی‌شان خوب می‌شود وتختخواب وکاناپه‌ای ازموی اسب درست می‌کنند میلشان می‌کشد تصویر رنگ روغنی ازخودشان داشته باشند تابه‌این ترتیب جاودان بمانند . چرا بیلت‌را ول نمی‌کنی ومشغول کشیدن پرتره نمی‌شوی ؟»

لاوال که مترصد فرصتی بود تا به‌هرترتیب باشد از آن باتلاق نجات پیدا کند گفت «بسیار خوب همین کاررا می‌کنم .»

گوگن گفت «باتو کمك می‌کنم تابساط نقاشی‌ات‌را پهن کنی. عده‌ای ازهمین اشخاصی راکه دراطراف هستند برای مدل انتخاب می‌کنی وشکلشان را می‌کشی. می‌بینی چگونه برای مدل شدن باهم دعوا می‌کنند .

***

گوگن این توصیه‌را فقط به‌قصد آن کرده بودکه جان لاوال‌را ازآن مهلکه نجات دهد. ولی موفقیت غیرمنتظره لاوال هردورا متعجب ساخته بود. دو سه هفته نگذشته بودکه لاوال پرتره رئیس پلیس منطقه‌را بااونیفورم و همه مدالهایش کشید. بعدهم تصویر خانم رئیس های سه فاحشه خانه ، مدیر یك رستوران وفروشگاه چینی و دختر یك افسر نیروی دریائی‌را نقاشی کرد. ضمناً آنطورکه برای گوگن تعریف می‌کرد برای بخشایش گناهانش تصویر خواهر مقدس سرپرست یك دسته ازراهبه هاراکه برای پرستاری مبتلایان به‌تب زرد به‌آن منطقه فرستاده شده بودند مجاناً کشید.

در انقضای مدت دوماه خرج سفرشان‌را به‌مارتینیك درآورده وبعلاوه چند صد فرانك پس‌انداز کرده بودند. درآن موقع‌که به‌نرده های کشتی تکیه داده بودند و دماغه‌راکه به‌تدریج ازنظرشان محومی‌شد تماشامی‌کردند درگوگن این احساس ایجاد شده بودکه بدون درد سر ورنج زیاد جانشان را ازآن مهلکه سالم بدر برده‌اند. بالحنی افسرده به‌لاوال گفت «اگر یکی دوماه دیگر درآنجا می‌ماندیم آن خندق جهنمی هردوی مارا تلف می‌کرد.»

چند دقیقه بعد خشکی ازنظرشان محو شده بود .

۵

درمقایسه باپاناما ، مارتینیك یك بهشت بود .

درورای شهر «سن‌پیر» (۱) قله آتشفشان خاموش «من‌پله» (۲) به‌آسمان سر کشیده بود وبرفراز آن چمنزار هـای خوش رنگ براق و درختان مرتفع نخل دیده می‌شد. جزیره پرنشاط وروشن بود وهوائی‌خوش‌و دلپذیر داشت .

تفاوت فقط محدود به‌هوا ومناظر نبود. در پاناما ، گوگن ولاوال چیزی نبودند جز داوطلبانی برای مرگ وطعمه‌ای برای اژدهای سیر نشدنی کانال . در مارتینیك به‌خاطر سفید پوست بودن ازرفتاری آمیخته بااحترام برخوردار بودند ، مثل رفتاری که‌نسبت به‌اشراف سابق می‌شد . وقتی از کشتی پیاده شدند وبه‌طرف بندر راه افتادند نیم دوجین ازپسر بچه های سیاهپوست برای برخورداری ازافتخار حمل باروبنه آنها برهمدیگر سبقت می‌جستند .

پسر بچه‌ها داد می‌زدند «گراند هتل! گراند هتل !»

گوگن گفت «هتل نه. مایك اطاق می‌خواهیم . خارج ازشهر وارزان هم باشد .»

پسر خوش صورتی فریاد زد «اطاق خوب باده فرانك »

گوگن پرسید «هفته‌ای ده فرانك؟»

«نه آقا، ماهی ده فرانك» .

گوگن گفت «پس جلو بیفت . توآدمی‌هستی که به‌دردما می‌خوری.»

خیابان باریك ادامه‌داشت وتادامنه کوه «من‌پله» کشیده می‌شد. جمعیت موج می‌زد . زنان بومی با لباسهای‌ارغوانی، قرمزتیره، زرد وباموهای براقی‌که بالای سرشان‌به‌صورت عمامه‌ای درآورده بودندراه می‌رفتند وبالای این عمامه‌ها زنبیلهائی قرار داشت که تعادل آنها با لطف وملاحت خاصی‌حفظ می‌شد. به‌زبان فرانسه قدیمی خوش آهنگ که‌بالغات کنگوئی آمیخته بود وگوش رالذت‌می‌داد صحبت می‌کردند. گوگن ازآن‌همه‌تازگیها و مناظر عجیب ، لذت می‌برد ولی‌آنچه‌تارهای اعصابش را به لرزه‌آورده بود تنوع ودرخشندگی‌رنگها بود. درپرتوخورشیداین‌سرزمین،همه‌چیزاثرروشنی‌بخش‌و وچشم‌گیر یك پرچم چندرنگ‌رابربیننده می‌گذاشت: دیواری صورتی رنگ، دامنی ارغوانی‌رنگ، تکه‌سبزخوش‌رنگ وبراق چمن روی‌تپه مجاور . گوگن احساس می‌کردکه زیر آن‌آفتاب‌مناطق حاره،طبیعت بااوهمکاری وهمآهنگی دارد . سراسروجودش راشوق نقاشی فراگرفته‌بود . نیاز به نقاشی را درنوك

۱— St . Pierre ۲— Mont Pelee

انگشتانش حس‌می‌کرد .نیازی تندوسرکش چون‌نیاز به‌غذا وآشامیدنی.
به‌دنبال پسرك ازمیان شهر سن‌پیر گذشتندوبه حومه‌آن رسیدند. درآنجا خیابان تبدیل به‌جاده‌ای‌شد وهمچنانکه تپه به‌دامنه کوه منتهی می‌شدجاده هم روی آن‌بالامی‌رفت . وقتی به بخش‌بومی‌نشین‌واقع در حاشیه جنگل رسیدند پسرك برابر کلبه‌ای پوشالی درمیان‌درختان نخل توقف کرد و فریادزد :
«،امان ، اطاق اجاره داده شد.»
زن‌سیاهپوستی که لچك ارغوانی به سربسته بوداز کلبه بیرون آمد و به‌آنها خوشامد گفت .
«سلام ، آقایون»
اطاقی که به‌آنهانشان‌داد پنجره بزرگی‌داشت که مشرف بر شهر و لنگرگاه‌بود . کف اطاق ازخاك کوبیده شده بود که روی آنرا حصیری می‌پوشاند. پنجره در واقع شکل منفذ بزرگی‌در دیوار داشت ولی اطاق پاکیزه وبه‌اندازه‌کافی روشن بود .
زن‌سیاهپوست پس از نشان‌دادن‌اطاق پرسید «آقایون ، گرسنه؟ غذائی می‌آورم» .
وقتی از خوردن غذائی مرکب از انبه وماهی‌خام که‌زن سیاهپوست برای‌ایشان آورده‌بودفارغ شدندگوگن شروع‌به‌بازکردن بساط نقاشی‌اش کرد . سه‌پایه و چهارچوب وابزارش را ازکلبه بیرون برد و شروع به تهیه چارچوب وبوم برای کشیدن تابلو کرد. کودك سیاهپوستی با حالتی مجذوب حرکات اورا تماشا می‌کرد . گوگن گونه‌سیاه کودك رانوازش‌کرد وبه رویش لبخندی زد .یاد وطن و رنج دوری از فرزندان دلش رابه‌درد آورده بود .
از لاوال پرسید «تاریخ امروز چیست؟»
لاوال باانگشتانش حساب‌کرد وگفت «تصور می‌کنم‌هفتم ژوئن‌باشد.»
گوگن گفت «خدای من ، امروز روز تولدمن است . حالا درست‌سی ونه‌ساله‌ام» .
به‌نظرش باورنکردنی می‌آمد که‌به‌آن زودی چهارسال ازتاریخ‌ترك‌کارش در بورس گذشته‌باشد . مثل‌این بودکه زمان به‌سرعت ازمیان انگشتانش گریخته باشد . آنچه اززمان درمقابل اوقرارداشت برایش چون خون عزیز وقیمتی بود . دیگر نباید وقت راتلف کردو هدرداد . آنچنانکه دو ماهی‌را درپاناما بیهوده گذرانده‌بود .ازاین‌پس ، هرروز ، هرهفته وهرماه باید به حساب بیاید ومورد استفاده قرارگیرد.

٦

روز بعد شروع به نقاشی کرد.

«دیگر از امپرسیونیسم خسته شده‌ام . می‌گویند سیاه، رنك نیست و باید آنرا ازجعبه‌رنگ‌درآورد وبیرون‌انداخت . دراینجا، لحظاتی می‌رسدکه نورزیاد چشمها را کورمی‌کند .برای مقابله باآن باید رنگ سیاه به‌کاربرد.»

بارنگهائی که‌دراختیارداشت‌کار می‌کرد وبرای ایجاد تاثیراتی که احساس می‌کرددرترکیب رنگها ابتکاراتی نشان می‌داد .می‌توانست تغییری‌را که در شیوه نقاشی‌اش پدیدآمده‌بودحس‌کند. این‌تغییر ، مرحله بارآوری تحولی محسوب‌می‌شد که‌دربرتانی جوانه‌کرده‌بود . بیش ازهروقت دیگر ، با تهوروبی‌پروائی نقاشی‌می‌کرد . منظره‌هارا باسادگی هرچه تمامتر روی پرده منعکس می‌ساخت . شیوه سهل وساده‌ای رابه‌کارمی‌بردکه هنرمصریان قدیم‌را به‌یاد می‌آورد .کوشش نمی‌کرد عین منظره‌ای را که در مقابلش قرارداشت‌بکشدبلکه‌آنچه‌راازدیدن‌منظره‌ای احساس‌میکردروی‌پرده‌می‌آورد.

از لاوال که‌درکنارش نقاشی می‌کرد پرسید «هیچ‌می‌دانی یك‌پیمانه رنگ سبز از نیم پیمانه سبز تراست ؟

لاوال باخونسردی گفت«سزان هم‌همین‌حرف‌رامی‌زند. باورم‌می‌شود.»

گوگن گفت «سزان بالحن واحساس یك‌جنوبی این‌حرف رامی‌زند. حرف اوبا آنچه‌من می‌گویم تفاوت دارد.»

از مقابل تابلوئی که‌می‌کشید چندقدم عقب‌رفت و به‌تماشای آن مشغول شد . منظره، قسمتی از جنگل بدون درخت بود و اشعه خورشید ازلابلای برگهای درختان مجاور درآن نفوذ می‌کرد .درتابلو ، چندخانه بومی نیز دیده می‌شدو بعلاوه چند زن بومی بادامن‌هاو لچکهائی به رنگ روشن . آرامش تابلو فریبنده بود .درورای ظاهرآرام ،خشونت‌وشدت نمودار بود چنانکه گفتی هرلحظه انتظارمی‌رفت پیکرهای وحشی وبرهنه ناگهان ظاهر شوندوبارقصی وحشیانه ومظهر خشونت به‌آن‌قسمت بی‌درخت جنگل هجوم آورند .

«لاوال ، آن پیکره‌عیسای مصلوب زرد رنگ را به‌خاطر داری ؟ همان که در برتانی مرابه‌زحمت‌انداخته‌بود ؟ حالا می‌فهمم که‌می‌توانم آنرا روی پرده‌بیاورم .» لحظه‌ای‌مکث کردوبه‌تابلوئی که‌درمقابلش روی سه‌پایه قرار داشت خیره‌ماند وبعدگفت «واقعا مسخره است‌کـه آدم مجبور شود از اوقیانوسی عبورکند ودرخندق وحشتناکی نیرویش را به‌هدر بدهد فقط برای اینکه یادبگیرد یك پیکره عیسای مصلوب واقع در یك دهکده‌برتانی را چگونه وبا چه شیوه‌ای نقاشی‌کند. »

۷

تا چندهفته‌پس‌ازآن، گوگن باشوق وحرارت‌نقاشی می‌کرد. لاوال هم

درکنارش کارمی‌کرد ومی‌کوشید ازنبوغ سرشار وپرشورگوگن تاآنجا که می‌توانست جذب کند.

گوگن خوشبخت بود . پس ازپایان یافتن کار روز ،شب‌بیحس کننده وسکرآورمناطق حاره فرامی‌رسید واعصابش راکه درسراسرروز در مقابل سه‌پایه نقاشی درشور وهیجان بودآرامش می‌بخشید . گوگن ولاوال بیشتر شبهارا خارج‌ازکلبه می‌نشستند ، سیگارهای برگ سیاهرنگ بومی رادود می‌کردند و به‌تماشای آسمان‌دریای کارائیب سرگرم می‌شدند.

***

یك‌روز غروب درمیدان بازار به‌تماشای «باربران» ایستادند . اینها دختران بومی بودند که‌بارهائی برسرمی‌گرفتند واز راه‌باریکه‌های کوهستان عبورمی‌کردند .اغلبشان دختران‌دو رگه‌ای بودند که خون سرخ پوست، در تن‌داشتندوبدنشان به‌رنگ مس کم‌رنگ بود. از کمر به‌بالا عریان بودند . سبد هارا روی سرشان به‌حال تعادل نگاه‌می‌داشتندوچون پلنگ با چابکی و رعنائی به‌پیش می‌رفتند.

گوگن‌گفت « اینها چون یونانیان هستند . یك‌اروپائی ازدیدنشان احساس می‌کند که از فرطپای‌بندی به‌اصطلاح مظاهرتمدن ،تنزل پیدا کرده و پلید وکهنه شده‌است.»

دختر جوانی توقف کرد وازروی کنجکاوی نگاهی به‌گوگن‌انداخت. بعد به‌او نزدیك شدو یك «گوآوا» (۱)ی تازه که از انتهاقاچ و فشرده شده بود به‌او تقدیم‌کرد «شیرین‌است ، بچشید.»

گوگن میوه را ازدست دخترك گرفت و به طرف لبهایش برد . مرد جوان‌دورگه‌ای که‌لباس کتانی‌برتن‌داشت به سرعت جلوآمد ،دست گوگن را گرفت و گفت :

«آقا ببخشید. شما با عادات ورسوم بومیان آشنا نیستید . این دختر قبل ازاینکه گوآوا را به شماتقدیم کندآنرا به‌سینه‌اش مالیده بود. اگر شما آن‌را خورده بودید دختر فکر می‌کرد شمامال او هستید .»

مردجوان پس از گفتن این سخنان، میوه را ازدست گوگن گرفت، برزمین‌انداخت وبالگد به‌طرفی‌پرتش‌کرد. گوگن‌خنده‌اش‌گرفت وپرسید

«چرا نباید من‌مال دخترك باشم ؟ مردی هستم که زنی در دانمارك یعنی چند هزارکیلومتر دورتر ازاینجا دارم. آدم‌که نمی‌تواند از فاصله به‌این دوری عشقبازی کند .»

«آقا !»

مردجوان دورگه باآشنائی به تشریفات آن سرزمین بزرگ شده بود. اگر یك مرد فرانسوی یکی اززنان بومی را می‌خواست، در خفا بااو رابطه برقرار می‌کرد واین رابطه هیچوقت برملا نمی‌شد وفقط آثارآن به‌صورت

۱— Guava

بچه‌هائی حاصل ازآمیزش آن‌دو نمودار می‌شد. رنگ وصورت بچه ها نشان آن‌بودکه ازپدری فرانسوی‌ومادری بومی به‌وجود آمده بودند .

گوگن همچنانکه مرد جوان دورگه را درحال دور شدن تماشا می‌کرد گفت «تعجب می‌کنم از اینکه این مردك خودش نمی‌داند چگونه به‌وجود آمده‌است.» پس‌ازآن‌به جستجوی دخترکی که‌گوآوا را به‌او تقدیم‌کرده بود برآمد ولی دخترك ناپدید شده بود. رو به لاوال کرد وگفت «تومی‌دانی که من خودم خون وحشی دررگهایم دارم. خون اینکاها (۱) این مردم در واقع نسبتی بامن پیدا می‌کنند وعموزاده‌هایم محسوب می‌شوند .»

لاوال ازروی بیحوصلگی گفت «البته که می‌دانم. توراجع به آباء و اجدادت چندین بار درجاهای مختلف صحبت کرده‌ای .»

چه خون بومی در تنش بود وچه‌نبود گوگن از همان آغاز کار به جانبداری از بومیان برخاست و دربرابر فرانسویان جبهه گرفت . چند هفته بعد یك مرض واگیر شایع شد ودر نتیجه برقراری مقررات قرنطینه رفت وآمد به‌شهر سن‌پیر ممنوع شد وازآن روز تا موقعی که‌گوگن ولاوال در مارتینیك بودند دیگر رنگ فرانسویان را ندیدند .

۸

یك روز موقع غروب جلوی کلبه‌شان نشسته بودند وسیگار می‌کشیدند وخورشید راکه به‌رنگ خون درآمده بود وآهسته آهسته باروز وداع می‌کرد تماشا می‌کردند . از فاصله دور صدای تامبوها ــ طبلهای بومی ــ به گوش می‌رسید که بومیان را به‌شرکت دریك رقص مذهبی درجنگل دعوت می‌کرد . کشیشهای فرانسوی این رقصهارا قدغن کرده بودند ولی درآن موقع به‌علت قرنطینه از کشیشها خبری نبود وبومیان جسارت بیشتری پیدا کرده بودند .

ضربه‌هائی که‌روی طبلها نواخته می‌شد آمرانه بود وچون داروی مخدری در مغزها اثر می‌گذاشت . گوگن اثر نوای طبل را در خونش احساس می‌کرد . درهمان حال که اعصابش را آرامش می‌بخشید از جای خود تکانش می داد. احساس می‌کردکه ازیك طرف آرامش تخدیرکننده‌ای برسراسر وجودش عارض می‌شد وازجانب دیگر برانگیخته شدن شوق و هوس بدنش را به‌جنبش وامی‌داشت . این تاثرات متضاد حواسش را به‌بازی گرفته بود . فرانسه ، مت، بچه‌هایش ، تمدنی که‌اورا به‌وجود آورده‌بود، جملگی ازاو چنان دور به‌نظر می‌رسیدندکه ستارگان در آن آسمان مناطق حاره . آنچه واقعیت داشت ، درآن لحظه درشب‌گرم منطقه کارائیب گرد آمده بود. گوگن گذشته و آینده را به‌دست فراموشی سپرد . هیچ‌چیز

---

۱ — Incas

حس نمی‌کرد جز صدای ضربات طبل، نور پرفروغ ستارگان ، هوای گرم وسکرآور جنگل ، شور وشوق کرخ کننده همآغوشی وکامجوئی. این شور وشوق همه حواس اورا تحت تاثیر قرار داده بود.

با لحنی که در نتیجه خشکی دهانش تغییر کرده بود به لاوال گفت «بلند شو به‌رقص برویم .»

لاوال کمی مردد ماند وبعداز جایش بلند شد. ازراه باریکه‌ای درمیان درختان چند صدمتری به داخل جنگل پیش رفتند . نور مشعلها از دور آنهارا به محل رقص راهنمائی می‌کرد. به محوطه‌ای رسیدند که خالی از درخت ومحصور در بین درختان نخل بود . خاك‌آن محوطه در نتیجه پایکوبی در سالهای بیشمار چون گچ محکم شده بود. در مرکز محوطه یك دوجین مرد روی زمین نشسته وطبلها رامیان پاهایشان گرفته بودند و نوائی ضربدار ساز کرده بودند :

پوم ، پوم ، تام ــ تام ــ تام

پوم ، پوم ، تام ــ تام ــ تام

صدای ضربات طبل به‌دامنه کوهستان برمی‌خورد وبعد با تاثیر غریبی طنین انداز می‌شد. دورآن نوازندگان طبل صدنفری از بومیان به‌صورت دایره درحالی‌که روی پاشنه‌هایشان چمباتمه زده بودند به‌وضعی نامحسوس به‌ضرب آهنگ تکان می‌خوردند. آنها چنان مسحورآن موسیقی بدوی شده بودند که به گوگن و لاوال توجهی نکردند واین‌دو هم خودرا دردایره‌جای دادند ولحظه‌ای بعد بدنهایشان به همراه دیگران تکان می‌خورد .

تازه واردان بدون سر وصدا ازتاریکی جنگل بیرون می‌آمدندودرآن محوطه نورانی به‌جمع دیگران می‌پیوستند . مدتی نگذشت‌که عده آن‌جمع به دویست رسید ودایره بزرگتر شد. مرد وزن ،پیر وجوان ، دورگه‌ها، سرخ‌پوستها ،افریقائیهای اصیل ، پوستهائی به رنگ طلا به‌رنگ مس یا آبی ــ سیاه براق، همگی تقریبا عریان بودند وپوستشان ازعرق برق می‌زد. عرقی‌که از پیشانی شان راه می‌گرفت وروی گونه‌هایشان می لغزید . پستانهای زنان برهنه بود وباحرکات موزون بدن تکان می‌خورد . هیچکس حرف نمی‌زد. این قسمت ازرقص، نشان دهنده وبیان کننده چشمه زندگی بود وبه نظر می‌آمد که رقاصان جملگی از یك پوست وگوشت هستند وتمایز جنس وسن ورنگ ازبین رفته بود .

آنگاه آهنگ تغییر کرد وقسمت دوم رقص شروع شد. لحظه‌ای نگذشت که بدنهای واقع در دایره با سرعت سرسام‌آور به‌حرکت درآمد . یکی از طبل نوازان ازجا بلند شد ودرحالی‌که طبلش را زیربغل گرفته بود شروع به آواز خواندن کرد :

اوه ، یوئیه ، یوئیه

اوه ، میسه آه

یی بل تامبویه

آئیه ، یه‌یائیه
ژولی تامبویه

رقاصها نیز باخواننده طبل نواز همآواز شدند وبه‌صدای ضرب طبل شروع به دست‌کوبی کردند . شور والتهاب بالاگرفت . سرانجام دختری جوان از دایره بیرون پرید ودرمرکز آن به‌رقص پرداخت . تنها بود. اول آهسته می‌رقصید وکفلهایش را بایك رشته حرکات مرتب ومارمانند تکان می‌داد . بعد پاهایش‌را هم به آهستگی به‌حرکت در آورد وبالاخره رقص دیوانه‌وار وشورانگیزی را شروع کرد .

در همین موقع دستهایش را روی سینه‌اش قرارداد وبه‌ضرب طبل به‌خواندن درآمد : «پستان ، پستان»

دیگران، یکایك به‌او پیوستند. آهنگ ضرب طبلها دراینموقع‌لحظه‌ای تند ودیوانه‌وار بود ولحظه دیگر آرام وسکرآمیز می‌شد . چندین‌نفر به‌صدا درآمدند وآوازهای غم‌انگیز آفریقائی سردادند. دراین آوازها کلمات بومی با فرانسوی درهم آمیخته بود :

آئیه ، یا یائیه
ژولی تامبویه

گوگن که‌دیگر نمی‌توانست درمقابل نیروی کشش موسیقی بی‌تفاوت بماند ازجا بلند شد وشروع به‌رقص‌کرد درحالی‌که عرق از بدنش می‌ریخت. چیزی برتن نداشت جز شلواری به‌رنگ روشن که ازپارچه‌های محلی‌دوخته شده بود. پوستش تیره بود وقهوه‌ای رنگ و به‌یك وحشی شبیه بود

لاوال برجا مانده بود، نور مشعلها صورتش را روشن ساخته و آثار ترس وبیزاری برآن نمودار بود .

گوگن فریاد کشید «رفیق، بلندشو ، بیابرقص .»

بعد بازوی اوراکه همچنان نشسته بود گرفت وسعی‌کرد به‌میان‌دایره بکشاندش .

لاوال داد زد «گوگن، من‌که بومی نیستم. بگذار بروم. به‌تو می‌گویم ولم‌کن . تورا بخدا ولم‌کن بگذار بروم .»

باتکان شدیدی خودرا ازچنگ گوگن خلاص ساخت وبه‌داخل جنگل فرار کرد. گوگن باردیگر به‌جمع رقاصان پیوست وبازو ها وسینه برهنه‌اش باتن عریان دیگران تماس پیدا کرد .

گاه به‌گاه یکی از رقاصان که ازفرط شور بیحال شده بود برزمین می‌افتاد . دیگران به‌او توجهی نمی‌کردند. گاهی یك‌زن ویك‌مرد به‌یکدیگر نزدیك می شدند، بعد ازهم جدا می‌شدند وباز می‌پیوستند . بدن مرد بانوای طبلها بابدن زن تماس پیدا می‌کرد وبعد بااشاره‌ای به‌علامت موافقت ، آن زن ومرد باهم به‌حاشیه آن محوطه بی‌درخت نزدیك می‌شدند ولحظه‌ای‌بعد ناپدید می‌گشتند .

این آخرین مرحله رقص‌بود. مرحله عشقبازی و جفت‌یابی. زنان

اجازه داشتند که مثل مردان درجفت یابی پیشقدم شوند .
دختر دورگه جوانی به‌گوگن نزدیك شد. پستانهایش برای یك لحظه باسینه گوگن تماس خفیفی پیداکرد چنانکه گفتی‌پری برسینه گوگن‌کشیده شده باشد. بعد دخترك از او جداشد وفاصله گرفت. باز به‌سویش بازگشت ومجددا دورشد . دخترك این پیوستن وگسستن را باحرکات تند وآمیخته باظرافت ورعنائی تکرار می‌کرد وگوگن را به‌کنار محوطه بی‌درخت می‌کشاند .
گوگن به‌دنبال دخترك به‌داخل جنگل رفت وسر درمیان درختان انبوه گذاشت وروی جاده باریکی که نمی‌توانست ببیند بدون اعتناء به‌شاخه‌های کوتاهی که چون شلاق به‌صورتش می‌خورد پیش رفت . دخترك اورا به‌کلبه‌ای بومی‌که نیمی گلی ونیمی پوشالی بود ودر دامنه کوه‌قرار داشت برد. در نور ستارگان ، گوگن بستری دیدکه با علفهای دریائی‌ساخته شده بود ویك وجب ازکف خاکی کلبه بالاتر قرار داشت. رایحه گلهای خرد شده که ازعطر سنگین‌تر بود استشمام می‌شد .
دخترك یك گوآوای تازه ازسبدی بیرون آورد. انتهای آنرا قاچ زد وبه‌سینه‌اش مالید وبعد آنرا به‌گوگن تعارف کرد درست مثل دختری که درمیدان بازار آن کار را کرده بود . گوگن میوه‌راگاز زد ودهانش از شهد مطبوعی پرشد .
«تومی‌توانی گوآوای مرا بخوری . تو دو ــ دوی من هستی»
«دو ــ دو !؟» گوگن این کلمه را تکرار کرد .
این کلمه بومی به‌معنای محبوب بود. به‌دخترك نگاه کرد ودید که صورتش درزیر نور سرد ستارگان شاعرانه بود وجذابیت خاص بومیان را داشت . ازاو پرسید
«اسمت چیست ؟»
دخترك به‌نرمی جواب داد «کولت . مرا کولت صدا می‌زنند .»
«کولت» گوگن این اسم را تکرار کرد .
دخترك دامنش را باز کرد و آنرا بادقت‌تاکرد وروی طاقچه‌ای گذاشت . در زیر نور سرد ومرطوب ، بدنی اثیری داشت. گوگن دستها را بازکرد ودخترك خودرا درآغوش او انداخت . پستانهای لطیفش سینه اورا نوازش می‌داد . ازگیسوانش که باعصاره گلهای معطر تابیده شده بود رایحه دلاویزی برمی‌خاست. پوستش زیردستهای گوگن مثل‌پارچه ابریشمین گرم و لطیف بود.
آهسته آهسته به طرف بستر علفهای دریائی رفتند وروی آن درآغوش همدیگر افتادند. گوگن بدن نرم دخترك را به‌آرامی و با احتیاط نوازش می‌داد چنانکه گفتی هنوز قسمتی از رقص مذهبی را انجام می‌داد .
پس ازآنکه ازهمدیگر کامیاب شدند گوگن به‌پشت دراز کشید واز درکلبه به‌تماشای تکه‌ای ازآسمان قیرگون که برآن ستارگان درخشان

قرار داشت مشغول شد . هوا سنگین ولی دلپذیر بود. احساس پیروزی و کمال می‌کرد وهمین احساس به‌او آرامش می‌بخشید .

***

طی چند هفته پس ازآن شب بادلی خوش وآرام کار می‌کرد ودیگر ازفکر اینکه مت برایش نامه نمی‌نوشت اندوهگین نمی‌شد .

یك روز به‌لاوال گفت «برای آدمی مثل من داشتن معشوقه‌ای بهتر است . این وضع زندگی از سلامت به دور است که آدم زنی نداشته باشد تاباخود به‌بستر ببرد .»

لاوال بالحن قاطعی گفت «من یك بومی نیستم. گوگن، توهم ازاین بومی‌ها نیستی .»

گوگن گفت «ازاین بابت زیاد مطمئن نیستم. دختری مثل کولت ازمن هیچ چیز نمی‌خواهد . اصلا چیزی نمی‌خواهد. اوفقط طالب تن من است وامیدوار به‌اینکه سخن نرم وشیرینی ازمن بشنود. برای من موهبت بزرگی است که معشوقه‌ای دارم بدون تحصیلات و معلومات . این برای کارم خوبست .»

۹

وقتی فصل گرما آغاز شد وضع در سراسر مارتینیك تغییر کرد. جزیره بدل به‌باتلاق عظیمی شد. گرما وباران شدید وبیرحمی که بلاانقطاع می‌بارید زندگی‌را دشوار وطاقت فرسا ساخت. درجه حرارت بالا رفت و جنگل مرطوب حالت آستانه دوزخ‌را پیدا کرد .

گوگن ولاوال چند صباحی باآن آب وهوا مبارزه کردند، بیشتر داخل کلبه می‌ماندند، طرحهائی می‌کشیدند ووقت‌را به‌صحبت می‌گذرانیدند. آنگاه لاوال به‌تب باتلاق مبتلا شد واین مرضی بودکه بومیان باوضع‌خرافه آمیزی ازآن وحشت می‌کردند. گوگن نیز به‌آن تب‌مبتلا شد ولی‌ایستادگی کرد ونگذاشت تب ازپادرش آورد زیرا لاوال قادر بـه‌حرکت نبود و به‌پرستاری احتیاج داشت .

همسایگان دارو هائی که داشتند عرضه کردند : یك نوع چای که از گیاهان مناطق حاره درست شده‌بود ونیز ریشه‌های کمیاب گیاهان کـه به‌صورت گرد درآورده بودند. سه روز تمام کولت کنار پنجره کلبه‌نشست وآواز هائی خواند به‌قصد آنکه شیاطین را بترساند واز بدن لاوال بیرون کند . سراسر کلبه باگلهای مخصوصی پوشانده شد ــ غنچه های گلهائی برای بهبود بخشیدن بیماران ــ همچنانکه گلهائی برای موقع عشقبازی ، تولد یامرگ اختصاص داشت .

ولی هیچیك ازاین تدابیر سودی نبخشید . لاوال همچنان بربستر مرطوبش افتاده ودستخوش شکنجه مداوم تب ولرز بود. بیحالی وهذیان و

به‌دنبال آن نومیدی کشنده می‌آمد .
نفس نفس زنان می‌گفت «گوگن، من دارم می‌میرم . نمی‌خواهم اینجا بمیرم. می‌خواهم به‌پاریس برگردم .»
گوگن دستهایش را می‌گرفت وچنانچه گفتی کودکی را دلداری می‌داد می‌گفت «نه، شارلی تو نخواهی مرد. کمی استقامت داشته باش. تب برطرف خواهد شد .»
گوگن تب خودرا فراموش کرد وهمه حواسش متوجه نگهداری از لاوال شد. می‌کوشید لاوال را تنها نگذارد زیرا چیزی‌به‌او زنهارمی‌دادکه تنها گذاشتن آن جوان خالی ازخطر نیست. یك روزکه باسطل آبی به‌کلبه برگشت، لاوال‌را دیدکه ازرختخوابش بیرون‌آمده وطپانچه یادگار روزهای اقامت در «پن‌آون»را روی شقیقه‌اش گذاشته است.
گوگن سطل آب‌را ازدست انداخت وبه شتاب طپانچه‌را از چنگ لاوال بیرون کشید. دراین بین ازطپانچه گلوله‌ای شلیك شد وصدای خشك ومرگباری ایجاد کرد. بوی باروت که منخرین‌را می‌سوزاند اثر نوشدارو داشت. لاوال را تکانی داد و دیوانگی‌را ازسرش بیرون کرد . هق‌هق‌کنان روی بستر افتاد وگفت
«نمی‌خواهم بمیرم! می‌فهمی ، نمی‌خواهم اینجا بمیرم. من فرانسوی هستم . فرانسوی ، فرانسوی !»
گوگن کنار بستر اونشست وگفت «شاید قرنطینه‌را برداشته باشند . سعی می‌کنم دکتری برایت بیاورم .»
وقتی گوگن به‌سن‌پیر رفت تادکتری بیاورد کولت مواظب لاوال ماند وبه‌پرستاری او پرداخت. قرنطینه برداشته شده بود ولی فعالیتها و زحمات دکترهای سفید پوست در دوره برقراری قرنطینه بقدری کوفته وخسته‌شان کرده بود که هیچیك از آنها حاضر نشد به عیادت لاوال‌بیاید. گوگن را به‌سراغ دکتر دورگه‌ای فرستادندکه درفرانسه درس خوانده بود . این دکتر حاضر شد درمقابل دریافت دوبرابر پای‌مزد معمولی خوداز لاوال عیادت کند .
وقتی به‌ضربان قلب لاوال گوش کرد سرتکان داد ودر حالی‌که به اطراف کلبه بومی نگاه می‌کرد گفت
«شما اروپائی هستید. برای شما اقامت در مارتینیك دشوار است و مخصوصاً درفصل گرما وتحت این شرایط غیر ممکن می‌شود. آقای گوگن، به‌نظر میرسد شما خودتان ازتب نجات پیدا کرده‌اید و خوشبختانه رفیقتان هم شفا پیدا خواهد کرد ولی هردوی شما باید ازاین سرزمین خارج شوید. جرثومه بیماری برای مدتی درخونتان باقی می‌ماند واگر یك‌بار دیگر به‌تب مبتلا شوید دیگر جان سالم بدر نخواهید برد .»
بعد کیفش را باز کرد و از داخل آن مقداری حب وگرد سفید بیرون آورد و گفت

«این دواها تب‌را پائین خواهد آورد ولی به‌شما گوشزد مـی‌کنم یاهرچه زودتر ازمارتینیك خارج شوید ویاترتیبی بدهیدکه مثل اروپائیان مقیم این جزیره زندگی کنید .»

گوگن پول دکتررا پرداخت واو رفت ولی هیچ کوششی برای‌پنهان نگاهداشتن تحقیر خود نسبت به‌این اروپائیان که سعی داشتند مثل بومی‌ها زندگی کنند به‌خرج نداد. گوگن کنار لاوال نشست ویکی ازحب هائی را که دکتر داده بود به‌او خورانید . لاوال به‌روی او خنده‌ای کرد وبابیحالی گفت «خوب، گوگن، پس تونخواهی توانست باثروت فراوان به‌فرانسه برگردی. همسرت ازاین بابت خیلی مأیوس خواهد شد.»

گوگن گفت «من باچیزی باارزش‌تر ازثروت به‌فرانسه برخواهم گشت. اقامت دراین سرزمین برایم سودمند بوده است. رشته وابستگی‌ام‌را باهمه‌کس پاره کرده‌ام. حالا به‌شیوه مخصوص خود نقاشی می‌کنم .»

۱۰

ده روزکه گذشت حال لاوال آنقدر بهتر شده بودکه بتواند ازبستر بیرون بیاید گرچه هنوز نمی‌توانست بدون کمك دیگری راه برود. گوگن کمکش کرد ودوتائی از سرازیری دامنه کوه پائین آمدند. به‌شهر ودرآنجا به‌دفتر فرمانداری رفتند تاتقاضا کنند آن دورا از مارتینیك به‌فرانسه برگردانند . پزشك فرمانداری که لاوال رامعاینه کرد گواهی داد اقامت در آن جزیره برای حالش مناسب نیست .

همان پزشك پس ازمعاینه گوگن روبه‌او کرد وگفت «شما قوی و کاملا سر حال هستید، هیچ دلیلی ندارد جمهوری فرانسه خرج سفر آقا را آن‌هم به‌صورت یك مسافر کشتی بپردازد .»

بعد اوراق لاوال را امضاء کرد و بااشاره سر هـر دو را بیرون فرستاد .

وقتی به‌خیابان رسیدند گوگن به‌لاوال گفت «فکر مرا نکن . وقتی جوان بودم روی کشتی کار می‌کردم . حالاهم به‌عنوان جاشو وارد کشتی می‌شوم. این‌کار برای سلامتم خوبست .»

پس ازآنکه لاوال را سوار کشتی کرد خودش به‌دهکده بومی برگشت تابرای حمل تابلو هایش جعبه هائی تهیه کند. رویهمرفته یك دوجین تابلو کشیده بود که به‌عنوان حاصل شش ماه کار چندان زیاد نبود ولی از این نظر اهمیت داشت که آن تابلو ها نمودار سبك جدید او در نقاشی محسوب می‌شد .

***

صورت کولت موقع وداع بسیار آرام وشکیبا بود. گوگن که درآن

لحظات دستخوش احساسات شده بود گفت
«کوچولو، من برخواهم گشت. بازمرا خواهی دید .»
کولت سرش‌را تکان‌داد و گفت «توبرنخواهی گشت. تومثل ملوانهائی هستی‌که باکشتیهای بزرگ به‌اینجا می‌آیند. توهم مثل آنها دائما سرگردانی وهمیشه درفکر رفتن به‌جزیره دیگر هستی .»
«راست می‌گوئی کوچولو . خداحافظ»
کولت گوگن‌را بوسید وبعد به‌شتاب به‌داخل جنگل رفت. گوگن‌هم کیسه کرباسی‌اش‌را به‌دوش گرفت وبه‌طرف شهر راه افتاد .

باشگاه ادبیات

فصل ششم

گوگن دریك کشتی شراعی جای خوابی گیر آورد ودر ماه ژانویه به فرانسه رسید . نزار و فرسوده ودرحالی که هنوز آثار تب جنگل در وجودش بود . چیزی همراه نداشت جز تابلوهایش و ده فرانك که‌ناخدای کشتی از روی دلسوزی وخوش قلبی به‌او داده بود زیرا در آن کشتی ، گوگن درمقابل کاری که‌می‌کرد می‌خورد ومی‌خوابید ولی اجرتی‌دریافت نمی‌داشت .

شوف‌نکر ، شوف خوب ومهربان باز اورابا‌آغوش باز پذیرفت .در پرتو استراحت و غذاهای خوب فرانسوی ، گوگن بزودی نیروی از دست رفته‌اش را بازیافت . درپایان ماه‌اول اقامت درپاریس تب بکلی از بدنش رفته بود . رنگ تیره صورتش که‌یادگار اقامت درمناطق حاره بود بااوماندەوهمین رنگ اورا به‌شکل یك خارجی‌درآورده بود.

تابلوهائی را که در مارتینیك کشیده بود به شوف نشان داد . در نور زمستانی پاریس، رنگهای تابلوهاچون آتش‌می‌درخشید. شوف لحظات‌طولانی ساکت ماند وفقط به‌تماشای تابلوها پرداخت وگذاشت تا از تاثیر صاعقه‌آسای ناشی از دیدن آنها کمی آسوده شود . بعدبه‌آرامی و فروتنی گفت «تصور می‌کنم توبه عنوان یك نقاش‌راه خودرا پیدا کرده‌ای .در این آثار نغمه تازه‌ایست که کسی‌تاکنون نسروده.»

گوگن ازجابرخاست و به‌طرف دیگر اطاق رفت و از آنجا به تماشای یکی از تابلوهایش مشغول شد . این تابلو تصویر کولت بود که درهوای آزاد کشیده شده بود . به‌نظر می‌رسید که‌درزیرپوست قرمز ــ طلائی‌صورت وبدن تصویر ، خون و زندگی موج می‌زد وشاخ وبرگ درختهای پشت‌سر تصویر از گرمای مناطق حاره مرطوب بود .

به شوف گفت « مدل این تصویر معشوقه من‌بود .در اینجا ، در پاریس باورنکردنی بنظر میرسد ولی در آنجا واقعیت داشت.»

به‌طرف صندلی‌اش رفت و خودرا روی آن انداخت و باحالتی افسرده به‌آتش بخاری خیره شد وبعد به‌صحبت درآمد .

«در آنجا گاهی مت را فراموش می‌کردم .اینجا وضع دیگریست . نمی‌دانم چرانمی‌توانم بی‌تفاوت بمانم . او که اصلادرفکرمن نیست. درسال سه‌بار نامه می‌نویسد ونامه‌هایش‌هم‌خشك و مثل صورتحساب بانك است.»

شوف گفت «توباید بروی واورا ببینی .این‌چیزهارا نمی‌توان بامکاتبه روشن کرد.»

«من‌می‌خواهم بروم . ولی نامردباشم اگر این‌بارهم بگذارم مادرش مرارنجور وورشکسته ببیند. تئووان‌گوگ قول‌داده‌است درگالری‌بوسو (۱) نمایشگاهی برایم ترتیب بدهد . اگر یکی‌دوتا تابلو بفروشم برای رفتن به کپنهاگ پولی درجیب خواهم داشت .»

شوف پرسید « تو تئورا دیده‌ای ؟ پس‌بایدراجع‌به ونسان هم از او خبری شنیده‌باشی.»

گوگن سری تکان داد و گفت «می‌دانم که به پرووانس (۲) و به آرل (۳) رفته‌است . حیف که‌نتوانستم قبل از رفتن اورا‌ببینم» .

«اوناگهان پاریس راترك گفت .درپاریس بود ولی‌بدون آنکه‌به‌کسی چیزی بگوید یکباره غیبش زد.»

گوگن مردهلندی را به‌یاد آورد وازاین‌یادآوری خنده ملایمی کرد وگفت :

«این ونسان پرنده غریبی‌است ولی می‌تواند نقاشی کند . شوف ، او می‌تواند نقاشی کند.»

۲

گوگن در اولین نمایشگاه تك‌نفری خود سه تابلو فروخت . برای‌خود یك دست‌لباس مشکی خرید . پالتوی پوستش را که در منزل شوف به‌امانت گذارده بود گرفت وپس‌از زدودن نفتالین‌های آن ، پوشید و به‌طرف کپنهاگ عزیمت‌کرد. در صورتی‌هم که لباس خشن و ارزان قیمت موقع‌کار وکلاه بی‌لبه‌اش را پوشیده بود از نظر آنهائی که درکپنهاگ‌در منزل را به‌رویش بازکردند فرقی نداشت زیرا اورا طوری پذیرفته‌بودند که گفتی دوره زندانش رابپایان رسانده وهمان روز مرخصی شده بود . موقع ورودش ، مت منزل نبود و خدمتکاری او را به اطاق پذیرائی راهنمائی کرد . وقتی گرد وخاك سرولباسش را پاك کرد ، به طبقه پائین ، به اطاق نشیمن رفت ، جائی که بچه‌هایش‌دورهم نشسته بودند. آنها مثل کودکانی به‌نظر می‌آمدند که به‌مراسم تشییع جنازه‌آمده باشند . همه‌آنها لباس‌های‌روز یکشنبه‌شان را پوشیده‌بودند . لباس پسرها یقه سفید آهاری داشت و لباس آلین ، دخترش ، از مخمل سیاه بود.

۱— Boussod ۲— Provence ۳— Arles

وقتی گوگن وارد شد پسرها چون سربازهای کوچك سری به علامت احترام خم کردند وبه زبان دانمارکی به او خوشامد گفتند . آلین پدرش را بوسید و گفت «بن‌ژور ، پاپا ، ازدیدن تو خوشحالم.»

گوگن به پسرهایش که همانطورخبردار ایستاده‌بودند نگاهی کرد وبه فرانسه گفت«آزاد! راحت باشید . هیچ احتیاجی نیست که‌مثل قراولها رفتار کنید. »

پسرها از جایشان تکان نخوردند . گوگن پس ازلحظه‌ای متوجه شد که‌حرفش را نفهمیده‌اند. بنابراین بالحن نرم تری‌به دانمارکی گفت «پسرها بنشینید. احتیاجی نیست که سرپا بایستید.»

گوگن با خود گفت : اینها دانمارکی‌های کوچکی هستند .در آنها از خلق وخوی فرانسوی هیچ اثری نیست .

دقیقه‌ای بعد امیل پسر بزرگتر به خشکی و سردی گفت «ببخشید آقا، ماباید‌درسهایمان را حاضر کنیم.»

گوگن کوشید ازآنچه احساس می‌کرد چیزی درقیافه ولحنش نمودار نشود . بعد به آرامی گفت «بسیار خوب ، بروید.»

پسر ها پشت سرهم ازاطاق‌بیرون رفتند وگوگن‌راباآلین تنها گذاشتند. گوگن روی مبلی که روکش سفتی داشت نشست. پسرهایش علیه او بودند و این موضوع کاملا واضح بود . احتمال داشت‌که هیچوقت نتواند آنهارا به طرف خود برگرداند ومهر پدر و فرزندی در دلشان ایجاد کند. این‌کار به‌عهده تابلوهای اوبود که بعد ازمرگش انجام پذیرد .در آن ساعت تنها تسلایش این بودکه لااقل دخترش ، آلین هنوز او را دوست می‌داشت . به‌نظرش کار صحیحی نمی‌آمد که شخص ازبین فرزندانش یکی را بیشتر از دیگران دوست بدارد . ولی به هرحال در مورد او چنین شده بود بدون آنکه خودش در بوجود آوردن آن‌وضع تقصیری داشته‌باشد .

رو به دخترش کرد وگفت «بیادر کنار من بنشین . تعریف کن حالت چطور است و چه‌کارهامی‌کنی.»

دخترك روی چارپایه کوتاهی کنار پدرش نشست و به صورتش‌خیره ماند . پدرش را بسیار دوست می‌داشت و گوگن می‌توانست در آن دقایق، این نکته را بخوبی حس کند .دست دخترش را دردست گرفت و شروع به صحبت بااوکرد . برایش ازکانال پاناما و جنگلهای جزیره مارتینیك تعریفها کرد . وقتی شرح بیماری لاوال را تمام کرد آلین به گریه افتاد . گریه‌ای آرام که قطرات درشت اشك را برگونه‌هایش جاری ساخت. گوگن دستمالی از جیب بیرون آورد ، اشکهای اورا پاك کرد و گفت :

«کوچولوی من ، متاسفم . نمی‌خواستم تورا به‌گریه بیندازم.»

دخترك دستهای پدرش را محکم چسبید وگفت «پاپا ، من تو رادوست دارم . دلم برای تو خیلی تنگ می‌شود.»

«من هم دلم برای تو خیلی تنگ می‌شود.»

دراین موقع صدائی بلند شد وگوگن روبرگرداند. مت در آستانه در ایستاده بود . کلاه بزرگ آخرین مد برسرو دسته بزرگ کاغذ پیش‌نویس زیر بغل داشت . گوگن و آلین ازجابلند شدند.

قبل از آنکه گوگن بتواند سخنی‌بگوید مت با لحن خشن و عتاب‌آمیز گفت «آلین ،توباید الان مشغول‌حاضر کردن درسهایت باشی.»

آلین گفت «بسیار خوب ، مامان .» وبعد کرنشی کرد و از اطاق بیرون‌رفت . گوگن‌دیدکه‌دخترك چطور از مادرش‌می‌ترسد و وحشت دارد .

«چرا اینطور به‌او تشر می‌زنی؟»

«این‌دخترك دائما در عالم رؤیا وتخیل سیرمی‌کند . برای این‌خانواده یك نفر آدم رؤیائی کافی است.»

گوگن گفت «این موضوع به سرشت اشخاص بستگی دارد ونباید مورد سرزنش قرارگیرد.»

بعد به قیافه مت دقیق‌شد. اورا همچنان زیبا و به سردی یخ یافت . گفت «خدمتکار مرا به اطاق پذیرائی راهنمائی کرد . آیا او فکر می‌کند ما ازهم طلاق گرفته‌ایم؟»

«تو تعطیلاتت رادر آمریکا گذرانده‌ای . نباید انتظار داشته باشی تا به‌تومی‌رسم خود رادربغلت بیندازم.»

گوگن با لحن آمیخته به استهزاء گفت «تعطیلات! مت، مت، دلم می‌خواست درآنجابودی ووضع مرامی‌دیدی.»

مت با قیافه‌ای عاری از هرگونه احساس به‌اونگاه می‌کرد . سرش را با حالتی مغرور بالانگاهداشته‌بودودرآن حال شبیه یکی از مقدسان‌شده‌بود . لحظه‌ای ساکت‌ایستاد وبعدگفت :

«آنچه اکنون می‌بینم اینست که توباهمان وضعی که اینجا را ترك کرده‌ای برگشته‌ای.»

«قبول دارم که‌دراین سفر ثروتی‌نیندوخته‌ام. ولی درگالری «بوسو» نمایشگاهی ترتیب دادم که جلب توجه کرد . همین برای من پیشرفتی محسوب می‌شود .»

قدمی به طرف زنش رفت و باز ایستادوگفت «مت ، چرا از فرصت استفاده نمی‌کنی . بیا به‌پاریس برگرد و بچه‌ها راهم باخود بیاور . در آنجا می‌توانیم منزلی که زیاد گران نباشد اجاره کنیم .تو می‌توانی مثل اینجا به کار ترجمه‌ات بپردازی.»

«من‌به‌کار ترجمه ادامه دهم بسیار خوب. ولی توچه‌کارخواهی‌کرد؟»

«من هم‌نقاشی می‌کنم .اکنون که‌شروع به‌فروش تابلوکرده‌ام خیلی زود پیشرفت می‌کنم و معروف‌می‌شوم.»

مت خنده‌ای کرد که‌عاری ازهرگونه نشان موافقتی بود « حالا بیایم و علاوه برخرج بچه‌ها متحمل مخارج تو هم بشوم . نه ، پل ، من این‌کار رانمی‌کنم.»

«خدایا ! تو چقدر سختگیر شده‌ای؟ مت ، تو از زیادی پرهیزگاری‌و احتیاط پوسیده شده‌ای . نمی‌فهمی که‌من‌تو را چقدر دوست دارم ؟ تو را می‌پرستم . آیا این‌همه مهرومحبت‌من‌درنظر تو هیچگونه ارزشی ندارد؟»

«عشق و محبت! وقتی مردی زنش را دوست داشته باشد به وظیفه‌اش عمل می‌کند . تومرا دوست نداری . تواین موضوع را تحمل نمی‌کنی که من‌برای خود استقلالی داشته‌باشم و به هوسهای تو تن‌درندهم.»

گوگن رویش را برگرداند و گفت «بسیار خوب، قبول می‌کنم که در این میان ، من‌شکست خورده‌ام.» این سخنان را به‌آرامی گفت و درهمان حال که به‌آتش فروزان بخاری نگاه می‌کرد ادامه داد «وتصور می‌کنم حق هم‌باتو باشد. حالاکه‌همه به‌توحق می‌دهند چگونه ممکن‌است تواشتباه کنی؟»

۳

روز بعد به پاریس بازگشت . ازپنجره ترن، موقع عبور ازهلند به‌مناظر یکنواخت وبدون پستی وبلندی خیره‌ماند درحالی که قلبش‌را فکر از دست‌دادن مت و فرزندانش درهم می‌فشرد . به‌نظر میرسید که همه درها به‌رویش بسته شده‌بود .

در پاریس به‌شوف گفت «همه چیز بین‌ما به پایان رسیده است. تا موقعی‌که زنده باشیم باهم حرف خواهیم زد ولی هرگز بین ما توافقی حاصل نخواهدشد . عیب کار در اینجاست که‌این وضع نه‌برای من ونه‌برای مت قطعا پایان نمی‌یابد. آنچه بین ما بوده شکسته وخرد شده است ولی تکه خرده‌ها را نمی‌توان جاروب‌کرد وبیرون ریخت تا آنچه بوده است به‌کلی فراموش شود .»

چون شوف ساکت ماند وچیزی نگفت گوگن عصبانی شد وفریاد زد «خدا لعنتت کند. آخر حرفی بزن. نکند توهم مثل دیگران‌از مت‌جانبداری می‌کنی ؟»

شوف به‌آرامی جواب داد «نه، نمی‌خواهم ازاو جانبداری کنم .ولی بالاخره هرچه باشد اوهم درآنچه می‌گوید حق دارد. تونباید انتظار داشته باشی که به‌او فحش بدهم وتحقیرش کنم . پل، یادت باشد ماباهم ازمدتها قبل، پیش از آنکه تو از بانك بیرون بیائی، آشنائی و دوستی خانوادگی داشته‌ایم .»

گوگن با خشونت گفت «شوف، تو قوه تخیل نداری .»

بعد از منزل‌شوف خارج شد وتنها به‌کافه‌ای رفت و نشست و تانیمه‌شب به نوشیدن آبسنت مشغول شد . وقتی برگشت ، شوف باروی خوش در انتظارش بود وبساط قهوه تازه‌دم را نیز آماده کرده بود. گوگن باخود گفت : حیوانکی ، این شوف‌مثل توله‌سگ باوفائی است.

صبح، گوگن برای دیدن تئو وان‌گوگ به‌گالری رفت . در طبقه اول بی‌اختیار در مقابل یکی از تابلوهای یادگار مارتینیك متوقف شد . تابلو درجائی آویزان بودکه‌کاملا جلب توجه می‌کرد .

تئو به او گفت«شماکه نبودید این تابلوبه‌فروش رفت. دگاآنراخرید.»

گوگن باتعجب گفت «دگا؟ او پولش را برای تابلوهائی که به‌نظرش واقعا ارزشی نداشته باشد دور نمی‌ریزد . تاکنون چهارتا از تابلوهای مرا خریده است .»

برادر ونسان‌گفت «گوگن، تصور می‌کنم بخت به‌تو روی آورده باشد. چون کارهایت هرروز هواداران تازه‌ای پیدا می‌کند. فقط زمان بیشتری باید بگذرد تا همه قدر آثار تورا بشناسند .»

باهم به دفترکار تئو رفتند ودرآنجا او پولی راکه دگا بابت تابلو پرداخته بود به‌گوگن داد .

گوگن پرسید «حال ونسان چطور است ؟»

«از او نامه‌ای داشتم. ازحال توهم پرسیده بود. تصور می‌کنم خیلی دلش می‌خواهد تو پیش او به‌آرل بروی .»

گوگن سرش را تکان داد وگفت «حالانه ، وقتی هواگرم شود قصد دارم برای دیدار عیسای مصلوب زرد رنگ به‌برتانی بروم . در پائیز شاید به جنوب بروم البته در صورتی که تاآن موقع ونسان بازمایل به دیدن من باشد . »

تئو با ناراحتی گفت «پس خواهش دارم برایش نامه‌ای بنویس . می‌دانی‌که برای تو احترام زیادی قائل است اگر ازتو نامه‌ای یاخبری دریافت کند در روحیه‌اش تاثیر خوبی خواهد گذاشت .»

گوگن پرسید «مگرکسالتی‌دارد؟ازطرز صحبت کردنت‌تعجب‌می‌کنم.»

تئو ناشیانه و باعجله گفت «نه، چیزی نیست . فقط تصور می‌کنم درآنجا از تنهائی خیلی رنج می‌برد .»

گوگن گفت «حتما برایش نامه می‌نویسم .»

***

چند روز بعد استودیوئی درکوچه بن‌بست سن‌گوتار (۱) اجاره کرد. جای تنگ وبدبوئی بود نظیر جاهای دیگری که دردوسه سال اخیر در پاریس برای زندگی دراختیار داشت .

به‌شوف که می‌کوشید وادارش سازد چون مهمان پیش او بماند گفت «اهمیتی ندارد. تاهوا بخواهد گرم شود به پن‌آون خواهم رفت .»

٤

اواسطماه مارس‌بودکه‌گوگن‌دیگرنتوانست خودراراضی‌کند بیش‌ازآن

---

۱ — Saint - Gothard

درپاریس‌بماند. یکماه قبل از فرارسیدن فصلی‌که معمولا به‌برتانی می‌روند به‌آنجا رفت ووقتی به «پن‌آون» رسید طوفان وبوران شدیدی شروع شده بودکه پنج روز طول کشید .

مجددا اطاق سابقش را درپانسیون «گلوانك» اشغال کرد . ماری‌ژان غذائی شامل کره برتانی ونان سیاه مقابلش گذاشت وپس ازآنکه تخم مرغ نیمروئی برایش حاضر کردگفت «فکر نمی‌کردم دوباره‌اینجا پیدایت‌شود.»

«یك ماه که بگذرد آرزو خواهی کرد که‌کاش دوباره برنمی‌گشتم. مثل معمول پولی‌دربساط ندارم .»

ماری‌ژان خندید وگفت «هروقت پولت ته کشید بدهی‌ات را تابلو تسویه کن. من دست تورا برنخواهم گرداند .»

۵

چند هفته گذشت وهوا تغییر کرد. آنگاه سر وکله نقاشها دوباره پیدا شد . این بارگوگن روحیه یك آدم فاتح وکاملا معتمد بنفس را داشت . رهبر گروه نقاشان انقلابی در «فی‌نی‌تر» شد. گروهی که به‌پیروان مکتب «پن آون» شهرت داشتند . ازنظر عده اقلیتی را تشکیل می‌دادند زیرا محافظه‌کاران برآنها فزونی داشتند وهمین ها ،گوگن وسایر نقاشان مدرنیست را طاعون زده‌ها (۱) می‌نامیدند. این دوگروه دائما بایکدیگر درسالن ناهار خوری پانسیون بگومگو ومجادله داشتند . اوائل تابستان، ماری‌ژان محل غذا خوردن‌گروه «طاعون زده‌ها» رابه‌اطاق کوچك‌دیگری که باسالن ناهار خوری فاصله داشت منتقل کرد وبه آنها گفت

«اگر دلتان می‌خواهد بیرون باهم دعوا کنید. موقع صرف غذاباید آرامش را رعایت کنید وگرنه برای هضم غذا ضرر دارد» گروه نقاشان انقلابی ازاینکه اطاق مخصوص خود داشتند خوشحال بودند ودیگران هم آنجا را دیوانه خانه نام گذاشته بودند .»

٦

چند صباحی از تابستان سپری شده بودکه نیم دوجین ازنقاشان سالن بزرگ ناهار خوری به‌گروه طرفدار گوگن ملحق شدند ومورد استقبال‌قرار گرفتند . برجسته‌ترین شخصیت این گروه «فراری» سروزیه(۲) بود . او به‌عنوان سرپرست گروهی دانشجوی آکادمی هنری ژولیان به «پن‌آون» آمده بود. در آکادمی مزبور به سمت ارشد وسرپرست دانشجویان استخدام

۱— Pestiferes ۲— Serusier

شده بود .

گوگن از سروزیه خوشش می‌آمد ولی این نکته‌را نمی‌توانست نادیده بگیرد که سروزیه برعده‌ای ازنقاشان جوان پاریس از جمله بونار (۱) ، ماتیس (۲) ، وویار (۳) ودیگران‌نفوذداشت .اگر سروزیه واقعا از شیوه محافظه‌کاران سرباززده و به‌گروه مدرنیست‌ها پیوسته بود بایستت‌می‌توانست دیگران راهم باخود همعقیده سازد .

یك روز گوگن با سروزیه در پارك «بوادآمور» (۵) سرگرم نقاشی بود. این پارك درحاشیه «پن‌آون» قرار داشت و نقاشان مدرنیست دوست داشتند درآنجا کارکنند. گوگن همچنانکه نقاشی می‌کرد حرف می‌زد . از سروزیه پرسید :

«آن درختان را چگونه می‌بینی ؟ می‌گوئی زرد است ؟ بسیار خوب، پس روی تابلو کمی رنگ زرد بگذار .سایه آبی است ؟ پس آنرا بالاجورد خالص بکش. آن برگها قرمز است ؟ باشنگرف روی تابلو بیاورشان . آنچه را درآکادمی ژولیان درباره القاء به‌تو آموخته‌اند فراموش کن. وظیفه نقاشی آن نیست که القاء کند . نقاشی بایدبیان کند. »

سروزیه به تابلوی خود نگاه کرد. به‌نظرش تیره وبی رونق آمد وبه دلش ننشست . رنگهایش را در جعبه سیگاری حمل می‌کرد . با حرکتی ناشی از بیحوصلگی در جعبه‌را پاره کرد . چوب جعبه صیقلی بود ویك‌رویه آن ظاهر پاکیزه‌ای داشت . سروزیه از داخل جعبه، رنگهائی درآورد و روی تخته شستی‌اش گذاشت : تکه‌ای رنگ شنگرفی، تکه‌ای‌رنگ لاجوردی ونیز تکه‌ای رنگ زرد روشن که خوشرنگ‌ترین زردهایش بود . آنگاه به‌شتاب ترسیم منظره‌ای را روی درصیقلی وپاکیزه جعبه شروع کرد . موضوع نقاشی‌اش را بیشتر ازآنکه درمنظره مقابلش بجوید از تاثیر رنگها براحساساتش می‌یافت وبرای کشیدن آنچه احساس می‌کرد برروی تابلو، از لوله رنگ مستقیما رنگ روی تابلو می‌گذاشت و بدین ترتیب رنگها چون نت‌های یك قطعه موسیقی برجای خود می‌نشستند .

وقتی کار تمام شد، آن تابلوی کوچك، زیبائی و تبلور یك قطعه کوچك موسیقی را داشت. منظره‌ای بودکه درآن می‌شد یك پل، یك‌خانه ، چند درخت وآب را تشخیص داد. ولی قبل ازآنکه یك منظره باشد یك نقاشی بود : سطح همواری بود پوشیده از رنگهائی که با رعایت یك نوع نظم خاص روی آن نشانده شده بود .

گوگن گفت «سروزیه ، هیچ می دانی که به نظر من تو همین الان اولین منظره واقعا مدرنیست را نقاشی کرده‌ای ؟ آن تابلوی کوچك‌عظمت و ابهتی دارد. چنانست که گوئی درآن دینامیت گذاشته‌اند .»

سروزیه گفت «من فقط به آنچه تو گفتی عمل کردم . به‌جای آنچه

۱—Bonnard ۲—Matisse ۳—Vuillard ۴— Bois d'Amour

می دیدم ، آنچه را احساس می‌کردم روی تابلو آوردم .»
بعد به‌تابلویش نگاه کرد و ازآنچه دید به حیرت افتاد. قادر نبود بین آن قطعه نقاشی وقلم‌مو وتخته شستی که‌در دستهایش‌بود ارتباطی‌پیدا کند.
گوگن گفت «حالا باید روی این‌تابلو اسمی گذاشت . اسمی بهتر از مثلا یك صحنه جنگل ویا منظره‌ای در برتانی»
سروزیه گفت «گمان می‌کنم روی آن اسم «طلسم» خواهم گذاشت. شاید بااین تابلو بخت به‌ماروی آور شود .»

***

وقتی به پانسیون گلوآنك برگشتند تابلورا به دیوار اطاقی که‌محل پیاله فروشی بود آویزان کردند. نقاشان مقیم پانسیون اجازه داشتند نقاشی خود را دراین اطاق به‌تماشا بگذارند . بیشتر کارهائی که درآن موقع در آن اطاق به‌تماشا گذاشته شده بود متعلق به نقاشان محافظه‌کار بود . تابلوی کوچك «طلسم» دربین آنها جلوه خاصی داشت ومثل نیزه آتشینی ازدیوار بیرون می‌جست .
گوگن گفت «قول میدهم این تابلو آنهارا تکان خواهد داد. دوست من، تاموقع شام صبرکن. صدای جیغ ناشی از تعجبشان را خواهی شنید .»
نزدیك غروب بودکه «طاعون زده‌ها» صدای جیغی از اطاق محل پیاله فروشی شنیدند. مقابل تابلوی سروزیه، نقاش پیری ایستاده بود و می‌لرزید. هم او فریاد می‌کشید «مادام ! مادام ! این دیوانه‌ها شورش را آورده‌اند. یا باید این کثافتکاری احمقانه را پائین بیاورند ویا اینکه من ازاین پانسیون خواهم رفت .»
نقاشی‌که بااین شدت اعتراض می‌کرد دوموپاسان نام داشت و به‌یك شاگرد بزاز بی‌شباهت نبود. باهمه لباسهایش وسبیل کوچك مرتبش به‌زحمت پنجاه‌کیلو وزن داشت. گوگن اورا چون توله سگی اززمین بلند کرد، دور اطاق گرداند، صورتش را جلوی تابلوی سروزیه برد وگفت «ببین چه می‌گویم دوموپاسان، یاهرچه اسمت هست، این یك نمایش مجانی از آثار آینده است. معمولا باید برای چنین نمایشی بلیت ورودیه‌ای درکارباشد مثلا پنج فرانك برای هرنفر یا هردونفر هفت‌فرانك. درمورد تو استثنائی قائل می‌شوم وپولی نمی‌گیرم چون برای آمرزش روحت دیدن این تابلو لازم است . خوب چشمهایت را بازکن واین تابلو را ببین. بعد برو به‌آن دوستانت بگوکه یك نقاشی واقعی دیده‌ای .»
نقاش پیر پس ازآنکه گوگن به زمینش گذاشت در حالی‌که از شدت عصبانیت می‌لرزید جیغ کشید و گفت
«این‌بی‌حرمتی است مادام ! من می‌خواهم که این وحشی هرچه زودتر ازاین پانسیون برود.»
ماری ژان خندید وبعد قیافه جدی به‌خود گرفت . دوموپاسان‌موجود حقیری بود ولی تابلوهای کوچك آبی رنگش را به توریست ها می‌فروخت

وآنهاتابلوهای اورابه‌گمان‌آنکه‌اثرموپاسان نویسنده مشهور است‌می‌خریدند. موپاسان صورتحساب پانسیون را مرتب در روزهای اول هرماه می‌پرداخت درصورتی‌که گوگن تاآن موقع سه‌ماه پول اطاق ومشروب و غذا به ماری‌ژان بدهکار بود. ماری ژان شخصا گوگن را می‌پسندید وترجیح می‌داد او جزو مشتریانش باقی بماند. ولی ازطرفی هم لازم بود برای پانسیون خواربار تهیه‌کند ، مالیات آنجارا بپردازد . سبیل پلیس محل را مرتبا چرب کند تاوقتی مشتریان پانسیون بیش از اندازه سروصدا راه می‌انداختند مزاحم نشود و نادیده بگیرد . ژان فکر کرد راه حلی پیدا کند تا بتواند هم‌گوگن را درپانسیون نگهدارد وهم مشتری مرتب وخوش حسابی مثل موپاسان را از دست ندهد .

بالاخره راه حل مصالحه‌آمیزی پیدا شد. بدین ترتیب که تابلوی «طلسم» همچنان در معرض نمایش باقی بماند ولی به‌اطاقی که در آن «دیوانه‌ها» غذایشان را می‌خوردند انتقال داده شود. از آن روز به‌بعد در پانسیون گلوآنك هریك از دو دسته رقیب صاحب گالری مخصوص خود شد ولی چون دو اطاق غذاخوری به‌هم راه داشت موقع غذا خوردن بین دو دسته مرتبا مشاجره درمی‌گرفت وگاه‌بگاه طرفین چنان حرارت به‌خرج می‌دادند که تکه‌های نان‌را چون شاگرد های مدرسه به‌سروروی همدیگر پرتاب می‌کردند .

محافظه‌کاران می غریدند و می‌گفتند « این دیوانه ها را به زنجیر ببندید. جایشان اینجا نیست. باید آنها را به شارانتون (۱) فرستاد »

گوگن در همانحال که روی صندلی نشسته بود رویش را برمی‌گرداند ومی گفت «مرده باد نقاشهای بازاری »

۷

گوگن رهبر گروه بود ولی برنارد جوان نقش تئوریسین را داشت. آن سال تابستان، برنارد روی تئوری خود موسوم به ترکیب (۲) کار می‌کرد . گوگن وپیروانش اظهار می‌کردند که‌آن تئوری را به عنوان اصل مسلم هنر جدید پذیرفته‌اند.

گوگن دراطاق پیاله فروشی فریاد می‌کشید وشعار میداد «زنده باد تئوری ترکیب! به‌سلامتی خدای جدید، این وزن مسلط !»

ولی وقتی بادوستانش تنها می‌ماند برنارد را دست می‌انداخت . یك روز به‌سروزیه گفت «بعد ازهمه این سر وصداها وتئوریها، آنچه واقعاً اهمیت دارد همانا هنر است واستعداد برای هنرمند شدن .»

---

۱ — Charenton شهری‌درفرانسه‌که درآن بیمارستان امراض روحی به‌همین اسم وجوددارد.

۲ — Synthesis (Synthese)

سروزیه درجوابش گفت «مواظب باش. برنارد فکر خواهد کرد تو نسبت به‌تئوری ترکیب ، خیانت می‌کنی .»

گوگن به‌مسخره گفت «ترکیب ! تجزیه‌و ترکیب! رفیق حالا که اینجا کسی غریبه نیست ولی تصدیق کن که اینها همه‌اش جنجال و سر وصدای زیادیست .»

ولی برنارد ازحرف‌خود دست‌بردار نبود. یك روز گوگن‌را به‌جنگل «بوادآمور» (۱) برد تاتئوری خودرابرایش‌شرح‌دهد.درآنجا به‌ترسیم‌تابلوئی مشغول شد . آنچه‌بارنگ‌روی‌تابلو می‌گذاشت‌شکل مقواهائی رنگین راداشت که‌بریده شده‌وکنارهم‌گذاشته شده باشد.درحال‌کشیدن تابلو به گوگن گفت «ببین ، اصل تئوری من‌اینست که همه چیز درتابلو مسطح جلوه کند.»

گوگن صبر کرد تابرنارد صحبتش تمام شود وبعد به‌تابلوئی که او کشیده بود نگاه کرد. درزیر سطح رنگی‌که برنارد روی تابلو گذاشته بود توانست آنچه‌را اومی‌کوشید بگویدبفهمد. آنچه‌را برنارد می‌توانست‌باکلمات بیان کند ولی قادر نبود بارنگ بیان دارد .

«یك دقیقه تخته شصتی‌ات‌را به‌من بده» گوگن پس ازگرفتن تخته شصتی برنارد به‌طرف پرده حاضر به‌نقاشی خود رفت ومشغول شد . به‌منظره جلوی خود نگاه کرد: محوطه هموار وبی‌درختی درجنگل بودکه در وسط آن فقط درختی متمایل به یك طرف وجود داشت . زمین محوطه در آن هوای تابستانی رنگ قرمز پریده‌ای داشت . درآن نزدیکی، دودختر جوان درحالتی ایستاده بودندکه تصورمی‌شد درحال دعاخواندن هستند. لباس سیاه معمول زنان آن منطقه را به تن‌داشتند و سرهایشان با کلاههای لچکی سفید آهار زده پوشیده شده بود. صحنه حالت قرون وسطائی داشت وسرشار از یك نوع آرامش مذهبی بود .

گوگن به‌نقاشی دختران روستائی پرداخت وچند صورت دیگر برآنچه واقعاً وجود داشت اضافه‌کرد بطوریکه ازمجموع کلاههای لچکی سفیدآنها کمانی درست شدکه قسمت زیرین تابلورا پرکرد. زمین محوطه را بارنگ قرمز دود آلود پرنوسانی مجسم کرد. روی آن زمین فرشته‌ای کشید که بالهای طلائی داشت ودر حال مبارزه نومیدانه‌ای بایك روستائی برتانی‌بود. این صحنه تجسم حضرت یعقوب و فرشته بود از نظرگاه روحی اهالی برتانی (۲)

گوگن باشوق وحرارت کار می‌کرد وبرنارد جوان‌را فراموش کرده بود. به‌تدریج که تابلو شکل می‌گرفت وکامل‌تر می‌شد حالت روحانی یك پنجره‌منقش به‌نقوش کلیسائی‌را به‌خود می‌گرفت. وقتی‌به‌پایان رسید تأثیری که در بیننده می‌گذاشت مرتعش کننده واعجاب‌آور بود. نمی‌شد دراصالت

---

۱ — Bois d'Amour

۲ — این تابلو اکنون‌درگالری ملی‌اسکاتلند درشهر ادنبورگ آویزانست.

ونفاست آن شکی به‌دل‌راه داد.
گوگن باتبسمی برلب از برنارد پرسید «حالا بگو ببینم ، مقصودت همین بود ؟»
لبان برنارد موقع تماشای تابلو مرتعش بود. می‌دیدکه شکست خورده است . گوگن ابداعات فکر اورا ربوده بودهمچنانکه سنگ چخماق شعله‌را از فلز می‌رباید. گوگن این ربایش‌را به‌یاری استعدادش انجام داده بود .
با لحن آمیخته به تحسین و اعجاب گفت « بله گوگن ، مقصـــودم همین بود .»

بعد کاردك تخته شستی‌اش را برداشت وباآن رنگهای روی تابلوی خودرا پاك کرد. کاری‌که به‌منزله تسلیم به‌گوگن بود. گوگن به تابلوئی که بارنگهای تخته شستی برنارد درست شده بود نگاه کرد. قاضی سختگیر و صاحبنظری درباره تابلو های خود بود. درآن موقع دریافت‌که براولین تابلوی طراز اول گوگن می‌نگرد . از این نگاه کردن احساس پیروزی واعتلاء نکرد بلکه احساس رضایت خاطر آمیخته به‌آرامش به‌او دست داد مثل احساسی‌که پس ازیك کامیابی جنسی اورا دربر می‌گرفت .
آن تابلو بردیوار اطاق کوچك غذا خوری آویخته شد ولی این‌بار گروه محافظه‌کاران اظهار نظر های آمیخته باعیبجوئی وخشونت نکردند. به‌تابلو نگاه کردند وبعد روبرگرداندند در حالی که مضطرب وکمی هراسان بودند. برای کسی‌که چشمان تعلیم یافته وآشنا به‌نقاشی نداشت دیدن تابلو تأثیر متفاوتی داشت. یکی ازخدمتگاران وقتی ازمقابل تابلو رد شد باآنکه سینی سنگینی در دست داشت لحظه‌ای ایستاد وبادست دیگر روی سینه‌اش صلیبی کشید.

سروزیه به‌گوگن گفت «این تابلو به‌کلیسائی متعلق است .»
گوگن به‌طعنه گفت «شاید نظرت این باشدکه باید در کلیسای نتردام پاریس آویخته شود یاچطور است‌آنرا برای‌کلیسای بزرگ شهر شارتر (۱) نگهداریم ؟»

سروزیه گفت «جدی صحبت می‌کنم. جای این تابلو دریك کلیسای برتانی است. این تابلو بامردم این دیار، مردمی چنین ساده وبی‌پیرایه مثل همین دخترك خدمتگار ، سخن می‌گوید . برای هنرمندان مدرنیست بسیار مغتنم است‌که تابلوئی ازگوگن دریك کلیسا باشد. این‌خبر به‌گوش‌هنرمندان مقیم پاریس خواهد رسید .»
گوگن اظهار داشت «ازنظر من هیچگونه تفاوتی ندارد. می‌دانی که من یك آدم آزاد اندیش هستم. درنظر من این اثر ، تابلوئی است مثل هر تابلوی دیگر .»
سروزیه به‌نرمی گفت «شاید برای تو اینطور باشد. برای من وآن

---

۱ — Chartres. شهر فرانسوی‌که‌دارای کاتدرال قدیمی باعظمتی است.

خدمتگار اهل برتانی ، این تابلو ، تصویر یعقوب است که بافرشته دست به‌گریبان شده. اگر من ازپاریس نیامده بودم وخود را مردی وارسته از قیود مذهبی تصور نمی‌کردم بی‌اختیار مثل آن خدمتگـــار روی سینه‌ام صلیبی می‌کشیدم .» دراینجا سروزیه کمی مکث کرد و بعـــد گفت « در نیزون (۱) کلیسائی است . کلیسائی کوچك ولی کامل . جای تابلوی تو درآن کلیسا است .»

گوگن گفت «چه نیزون ، چه نیس (۲) ، از نظر من هیچ فرقی ندارد . »

۸

وقتی تابلو کاملا خشك شد ، گوگن و همراهانش آنرا به دهکده «نیزون» درچندکیلومتری «پن‌آون» بردند. کشیش متصدی‌کلیسا، روستائی سالخورده‌ای بود . ردای بلند کهنه‌ای برتن داشت که روی پیش سینه آن لکه‌های سوپ دیده می‌شد. به‌تابلو نگاهی کرد وخودرا عقب‌کشید چنانکه گفتی تصویر شیطان را دیده است .

باوحشت فریاد زد «این چیست ؟»

سروزیه مؤدبانه گفت «پدر روحانی ، تصویر یعقوب وفرشته است .»

کشیش گفت «این کار توهین به‌مقدسات است. فرزندان من، وظیفه من است‌که به‌شما اخطار کنم اگر مقدسات‌را به‌مسخره بگیرید مستحق لعنت خواهید شد.»

برنارد جوان دهان باز کرد تاباکشیش مباحثه کند، گوگن تابلو را برداشت وگفت

«خودت را خسته نکن. بگذار این آقای کشیش‌را باغذایش راحت بگذاریم وامیدوار باشیم معده‌اش بهتر ازمغزش کارکند .»

کشیش باحالت عصبانی انگشتش را بلند کرد وچنان بنظر می‌رسیدکه درآن لحظه گوگن‌را لعنت می‌کند. در دل گوگن ترسی بوجود آمد کـــه از دوران تحصیل درمدرسه ژزوئیت‌ها ریشه می‌گرفت. بعد حرف زشتی زد، تابلویش را برداشت واز کلیسا بیرون آمد .

روی جاده ناهموار وخاکی به‌پن‌آون برگشتند .

سروزیه گفت «به کلیسای دیگری خواهیم رفت. کشیش کلیسای نیزون پیرمردی است که چیزی سرش نمی‌شود واز او نمی‌توان بیش از این انتظار داشت .»

گوگن سرش‌را به‌علامت اعتراض تکان‌داد وگفت «باید آن‌قدر باشعور باشم‌که بدانم اگر این تابلو واقعاً جنبه مذهبی داشته باشد کلیسا، آخرین

۱— Nizon ۲— Nice

جای آنست. کلیسا ازخداوند می‌ترسد .»
سروزیه به‌آرامی گفت «گوگن تودیگر شورش‌را درآورده‌ای. من حرفی ندارم کمی سر بسر کشیشها بگذارم ولی تو در این کـــار خیلی زیاده‌روی می‌کنی.»
گوگن باخشونت گفت «سرت به‌کار خودت باشد. این تابلو مال من است یامال تو ؟»

***

پس ازآن واقعه تاچندین روز دستخوش افسردگی‌شد واز دیگران‌کناره گرفت. پرتره‌ای ازخود کشید. این پرتره سر وصورتش‌را نشان می‌داد در حالی‌که غم برآن شیار انداخته بود. وقتی آنرا بپایان رسانید برایش‌جعبه‌ای درست کرد وبرای ونسان‌وان‌گوگ به‌آرل فرستاد. ازیکی دوهفته پیش فکرش متوجه ونسان ورفتن نزد اوبه‌جنوب بود .
چند روز بعد براثر واقعه‌ای که‌در نظرش جنبه تصادف داشت عزمش را جـــزم‌کرد : نامه‌ای از برادر ونســـان دریافت کرد که در آن بـــه او پیشنهاد شده بود اگر به‌آرل برود ودر آنجا نقاشی کند هزینه اقامتش پرداخته خواهد شد . به‌تئو نامه‌ای نوشت وپیشنهادش‌را قبول کرد. درآن موقع‌که تابستان برتانی سپری می‌شد وابر های سرد وخاکستری رنگ پائیز فرا میرسید گوگن فکر کرد بهترین جا برایش همان جنوب گـــرم و آفتابی است .

فصل هفتم

گوگن در آرل(۱) از ترن پیاده شد . هنوز ساعتی به‌سحرمانده و سراسر پروانس (۲) درسکوت تاریك ومرموزی غوطه‌ور بود . هوا گرم وسنگین ازرایحه خوش تاکستانهای کناررودخانه رن(۳) بود . گوگن در همان حال که روی‌سکوی‌ایستگاه راه‌آهن‌ایستاده‌بودنفس عمیقی‌کشید وخود را تکانی داد تاخواب ازسرش بپرد.

سرش ازآبسنت فراوانی که درکافه لانوول درپاریس نوشیده بود هنوزدردمی‌کرد . قبل از عزیمت ، دوستانش درآنجامهمانی خداحافظی برایش ترتیب‌داده‌بودند . دهانش طعم پارچه کهنه گرفته‌بود . لباسش عبارت بود از شلوار تنگ وچسبان قرمزرنگی که در دوآرننه(٤) خریده بود و پیراهن سفید کشباف باراه‌راه‌آبی شبیه پیراهن‌ملوانها ، که پهنای سینه و ستبری شانه و بازوانش رابهتر نشان می‌داد . لباسهای اضافی‌اش رادر کیسه کرباسی گذاشته بود ، همان‌کاری‌که معمولا ملوانها می‌کنند . وسائل نقاشی اش‌را قبلا فرستاده‌بود .

با خود فکرکرد هنوزخیلی زود است‌که ونسان‌را بیدارکند . به‌اطراف نگاهی کرد تاجائی پیداکندومنتظرروشن شدن هوابماند . درآن طرف‌میدان ایستگاه راه‌آهن کافه‌ای بودکه تاصبح بازمی‌ماند ودرآن موقع تنهانقطه روشن وبیدار درآن شهرتاریك وبه‌خواب‌رفته‌به‌نظر می‌رسید. گوگن به‌طرف آن‌کافه راه‌افتاد. باانگشتان چشمهایش را مالش داد و کوشش کرد کاملا بیدار وسرحال شود .

ونسان در یکی از نامه‌هایش اشاره به یك کافه شبانه کرده بود وگوگن با خود گفت این‌کافه باید همان‌پاتوق‌شبانه اوباشد. محوطه‌کافه بـاچلچراغ گاز روشن شده بود ودورهرشعله چراغ هاله زرد رنگی به چشم می‌خورد. یك میزبیلیارد ویك‌بار کوچك فلزی درگوشه‌ای‌دیده می‌شد . چند نفر از کارکنان راه آهن پشت میزی نشسته‌بودند و چرت می‌زدند . دوافسر جزء از یك هنگ زوآو(۵) به‌یك جفت لیوان‌خالی که‌مقابلشان قرارداشت خیره

۱— Arles ۲— Provence ۳—Rhone ۴— Douarnenez ۵— Zouave

شده‌بودند . یك فاحشه سالخورده با موهائی به‌رنگ‌کاه سرش راروی میزی گذاشته و به خواب رفته‌بود .این کافه‌جائی بودکه‌مردم وقتی هیچ‌جای دیگر سراغ نداشتند به‌آن پناه می‌آوردند.

گوگن پشت میزی نشست ودستور قهوه‌وآبسنت‌داد .

پیشخدمت کافه مردی بود با صورتی به‌شکل‌موش که کت سفید کثیفی به‌تن‌داشت . به گوگن خیره شد بالحن‌آمیخته به‌تعجب وترس‌گفت « خدا خودش کمك‌کند ! این رفیق‌همان‌باباست . رفیق دیوانه‌موقرمز.»

گوگن سرش‌را بالا کرد و پرسید «چه‌گفتی؟»

«شما رفیق آن‌دیوانه مو قرمز هستید . رفیق همان هلندی که اسمش وان‌گوگ است . او از چندهفته قبل مرتبا درباره شما صحبت می‌کند. عکسی‌ازشمانشان داد .عکس عجیب و غریبی بود با رنگهای زرد و قرمز ولی عینا شکل شما بود.»

گوگن گفت «بدون‌شك شکل من‌بود زیرا خودم آنرا کشیده‌بودم .»

پیشخدمت کافه سرش راتکان داد وگفت «رفیق دیوانه موقرمز . واقعا که خوب به‌هم می‌آیند .»

گوگن لیوان آبسنت راسرکشید وجرعه‌ای قهوه نوشید . با خودگفت: خدای من ، اورابااین‌اسم می‌شناسند ؟ دیوانه موقرمز! حتما باید کارهائی ازاو سرزده‌باشد که‌اهل‌این‌منطقه چنین‌اسمی رویش گذاشته‌اند . اینطور که معلوم می‌شود هرجارفته اسم مراهم سرزبانها انداخته‌است . رفیق دیوانه مو قرمز ! خدای من! خودت عاقبت به خیرش کن.

قهوه‌اش را نوشید و فنجان دیگری دستور داد . کاملا بیدار و سرحالش کرد . آبسنت هم سردردش رابرطرف ساخت . احساس یك نوع ناراحتی می‌کرد . نامه‌های ونسان عجیب بود ولحن وجد آمیزی داشت که طبیعی به‌نظر نمی‌رسید . تئوهم باوضع غریبی رفتارکرده و کوشیده بود با عجله هرچه بیشتر اورا از پاریس دور کندو به نزد ونسان بفرستد . شاید در این میانه کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد . حتما موضوعی هست که تئو نخواسته‌است به‌اوبگوید .

وقتی سفیده زد وپنجره‌های‌کافه کمی‌روشن شد گوگن از جا بلند شد ودرجیبهایش جستجوکرد تاپولی‌برای پرداخت صورتحساب کافه پیدا کند. درهمین موقع سرو صدائی بلند شد ودر به‌شدت به‌هم‌خورد.

«گوگن!» صدائی غرید «وای خدای من ، بالاخره گوگن آمد.»

این‌ونسان بود که ریش قرمزی گذاشته بود ودرآن موقع صورتش به تصویر حضرت عیسی شبیه بودکه به‌طرز بدوی روی گچ کشیده شده‌باشد. به طرف گوگن دوید ، درآغوشش گرفت ،گونه‌هایش‌را بوسید و بالحنی مملو از هیجان گفت :

«پل ، بالاخره توآمدی.»

دونفر از کارکنان راه‌آهن که‌در کنار بار بودند بین خود نگاه پر

معنائی‌رد وبدل کردند .گوگن‌خودرااز آغوش ونسان بیرون کشید و گفت «ونسان ، این‌اداها رااز خودت درنیاور. مردم خیال می‌کنند ماخل شده‌ایم.»

ونسان بلافاصله مثل شاگرد دبستانی که‌تنبیه‌شده‌باشدآرام گرفت‌وگفت: « می‌دانم که بیش از حدذوق زده شده‌ام . علتش اینست‌که مدتهاست درانتظار توبوده‌ام.»

خانه ونسان دریك گوشه میدان لامارتین بود. نمای‌آن گچ‌بری با رنگ زرد روشن بود. این‌خانه‌کمی دورتراز دیوارهای قدیمی رومیان که‌در آرل ساخته بودند قرارداشت .در نورصورتی‌رنگ صبحگاهی ، منظره خانه و میدان حالتی کلاسیك داشت ولی گوگن مطمئن نبود از آنچه می‌بیندخوشش می‌آید . چشم‌انداز ، خشك وبایربه‌نظرمی‌آمدواحساس می‌کرد دلش برای سبزی وخرمی برتانی تنگ‌شده‌است .

ونسان درخانه را باز کرد ، به حالت احترام کنار ایستاد وگفت :

«گوگن وارد شوید . استاد خوب ، خواهش‌می‌کنم بفرمائید.»

گوگن گفت «ونسان ، بالاغبرتاً دست بردار . سفری طولانی وخسته کننده‌کرده‌ام واصلا حوصله این‌مسخره‌بازیهارا ندارم .»

بعد با کنجکاوی به‌ونسان نگاه کرد و کوشید به خود بقبولاند که‌آن حرکات ونسان واقعا ازروی مسخرگی بوده است .

ونسان‌گفت «گفته‌ام اجاق گازی درمنزل بگذارند . می‌توانیم غذایمان را همین‌جا درست کنیم . وقتی بقیه هم بیایند همگی دور هم غذا خواهیم خورد . درست مثل چندتا رفیق صمیمی .»

گوگن پرسید «بقیه کیها هستند ؟»

«نقاشهای دیگر . پس ازآنکه توومن راه را هموار کردیم دیگران‌نیز به جنوب روی‌آور خواهند شد . البته برای همه ممکن نخواهد بوددر این خانه‌زندگی کنندولی‌می‌توانیم دراینجایك‌اطاق‌غذاخوری‌مشترك داشته‌باشیم.»

گوگن گفت «راجع به این‌موضوع بعدا صحبت می‌کنیم. فعلا من خسته هستم و حوصله ندارم.»

داخل منزل ، دیوارها بارنگ سفید وبیروحی رنگ شده‌بود . کف اطاقها باکاشیهای کهنه برنگ قرمز براق کمرنگ فرش‌شده بود. ترکیب رنگ دیوارها وکف‌اطاق بیننده‌را به‌یاددکورتئاتر می‌انداخت ولی‌رویهمرفته متعادل بود.

ونسان پرسید «خوشت می‌آید؟ آیا کف اطاق به‌نظر توقشنگ نیست؟»

گوگن بدون آنکه فکرش کاملا متوجه ونسان‌باشد جواب‌داد «کف اطاق جالب است .»

کیسه کرباسی خود را روی زمین گذاشت و به طرف تابلوئی که‌به دیوار سفیدرنگ آویزان بودرفت . تصویر یك دسته گل بود . گلهای آفتاب‌گردان که درظرفی قرارداشت . گلها زردبود ، همچنانکه میز زیر

جای گلها ودیوار پشت گلهازرد بود. تابلو ازحرکت و هیجان زنده وسرشار بود . در عین حال به‌نظرمی‌رسیدکه با شکنجه کشیده شده است ولی رویهمرفته متعادل بود . چشم گوگن که‌برآن تابلو افتاد قلبش فرو ریخت . همین تاثیر بودکه دوسال‌قبل ، وقتی اولین‌بار در پاریس با ونسان برخوردکرده بود مجذوبش ساخته‌بود .

ونسان پرسید «خوشت می‌آید؟ این تابلو را هفته گذشته‌کشیدم .»

گوگن گفت «موضوع خوش‌آمدن وخوش نیامدن نیست . ونسان، این یك واقعیت است. واقعیت مسلم. خداهم نمی‌تواندمنکراین واقعیت‌شود.»

نیروی تابلو درعین حال برانگیختن گوگن، خستگی‌اش‌را هم‌یکباره متمرکز ساخت . ناگهان از شدت خستگی وا رفت . کیسه‌اش‌را به‌زحمت برداشت و گفت «ونسان ،دیگر نای سرپاماندن ندارم . اگر جائی برای خوابیدن نشانم بدهی ممنون خواهم شد.»

ونسان او را به‌طبقه بالا ، به‌اطاق خوابی که‌برایش حاضرکرده‌بود راهنمائی کرد. درآن یك‌تختخواب‌تازه رنگ‌شده، یك‌صندلی راحتی، یك تکه فرش بارنگ درخشان ویك‌دستشوئی بامشربه خوش‌نقش ونگاری قرار داشت. معلوم بود که همه‌چیز به‌تازگی رنگ شده‌است.

گوگن درحالی که پیراهن کشبافش رادرمی‌آورد گفت «خیلی به خودت زحمت داده‌ای . نبایستی این‌اندازه زحمت می‌کشیدی. تومی‌دانی‌که من‌هرجاباشم راحت خواهم‌بود.»

«آخر دلم می‌خواهد دراینجا به توخوش بگذرد . میل‌دارم تو مدت طولانی دراینجا بمانی.»

فروتنی و افتادگی ونسان موقع حرف زدن غریب و نامتناسب به‌نظر می‌رسید و گوگن را ناراحت می‌ساخت . گوگن احساس می‌کرد آن وضع، زندگی خصوصی و خلوتش رابه هم خواهد زد.

«اگر واقعا دلت می‌خواهد به‌من خوش بگذرد حالا برو و بگذار کمی بخوابم . »

بعد گوگن شلوارش رادرآورد . ونسان به سینه و بازوهای او خیره ماند . دیدن بدن قوی وعضلانی گوگن احساس تعجب وتحسین دراو ایجاد کرد . لحظه‌ای بعد ونسان ازاطاق بیرون رفت ولی دررا چارطاق‌بازگذاشت.

گوگن دررا پشت سراو بست و قفل آنرا جستجو کرد ولی چیزی نیافت . به تختخوابش رفت و احساس آرامش لذت آوری کرد . با خود گفت : این‌ونسان چه موجود غریبی‌است . ولی‌آن گلهای آفتابگردان ! کاش من چنان تابلوئی کشیده‌بودم .

بتدریج مغزش از فکرکردن ایستاد آنچنانکه چرخهای یك‌موتور پس ازمتوقف شدن نیروی محرکه ، ازحرکت می‌ایستد . شروع به چرت زدن کرد و لحظه‌ای بعد به خواب سنگین و عمیقی فرو رفت . چند ساعت بعد، در حال خواب تکانی خوردوبه‌حالت‌نیمه‌بیداردرآمد . ونسان کنارتختخواب

نشسته‌بود و مثل بچه‌ای که باحالت جذبه به آدم بزرگی در خواب نگاه کند به‌او خیره شده‌بود .

گوگن با حالت خواب آلود گفت «ونسان، برو. برو یك تابلوی قشنگ بکش . برو به فاحشه‌خانه، هرجادلت می‌خواهد ، بگذارراحت‌باشم.»

چنان به‌نظر می‌آمد که ونسان حرفهای گوگن را نشنیده است. مثل آدمی که ازچوب تراشیده شده باشد بیحرکت نشسته بود. چشمان سبز رنگش برگوگن خیره مانده بود ودرآن هیچ نشان آشنائی خوانده نمی‌شد . بعداز جایش بلند شد وازاطاق بیرون رفت . گوگن غلطی زد ، سرش‌را در بالش فرو برد ودوباره به‌خواب رفت .

۲

وقتی گوگن ازخواب بیدار شد هوا کاملا تاریك شده و در فضای خانه بوی غذا پیچیده بود. بوئی‌که به‌مشام گوگن زیاد مطبوع نمی‌آمد . بینی‌اش را بالا کشید و چون ازآن بو بدش آمد باخود فکر کرد ونسان چه معجون غریبی باید پخته باشد. لباسش را پوشید وبه طبقه پائین رفت. در آنجا ونسان را در آشپزخانه مقابل اجاق گاز دید درحالی که معجونی جوشان را در یك دیگ آهنی سنگین به‌هم می‌زد . به‌جای قاشق ، ونسان یك قلم‌موی دسته پهن‌را که برای اندودن بوم نقاشی به‌کار می‌رفت دردست داشت و باهمان قلم‌مو محتویات دیگ را به‌هم می‌زد .

گوگن گفت «پس تو آشپز باشی هم هستی .»

ونسان بالحن پوزش‌آمیز گفت «فقط دارم خورشی می‌پزم .»

سپس باملاقه‌ای ازآن جوشانده در دو ظرف گود سفالی ریخت و ظرفها را روی میزی گذاشت که با رومیزی چهارخانه سفیدوقرمز پوشانیده شده وبرای دونفر آماده شده بود. گوگن پشت میز نشست وکمی از دست پخت ونسان چشید . مزه‌اش خیلی از بویش‌بدتر بودواز دهان‌برمی‌گشت.

ونسان پرسید «خوشمزه شده ؟»

گوگن صورتش را درهم کشید وگفت «زیاد رنگ زرد بکار برده‌ای وهم خیلی بیش از اندازه سقز درآن ریخته‌ای .»

ونسان خجالت کشید . نگاهی به قلم‌موی دسته‌پهن که باآن محتویات دیگ را به‌هم زده بود انداخت وگفت

«خیلی معذرت می‌خواهم . یك‌دانه قاشق داریم ولی هیچوقت گیرش نمی آورم .»

گوگن خنده‌ای از روی صفا وخوشدلی سرداد . خواب طولانی تروتازه‌اش کرده وخلق خوشش را سرجا آورده بود .

«از امروز به‌بعد آشپزی به‌عهده من . دراین کارکمی تجربه دارم.

تو گلهای آفتابگردانت را بکش وظرفها را تمیز کن .»
ونسان که کوشش می‌کرد مطابق میل گوگن رفتار کند گفت «بسیار خوب ، هرطور دلت می‌خواهد .»
گوگن با خونسردی و بیخیالی اضافه کرد «این وضع تا موقعی است که دوتازن گیر بیاوریم که باما زندگی کنند. درآن صورت آنها کارهای آشپزی و نظافت را عهده‌دار می‌شوند .»
ونسان باتعجب گفت «چی ؟ دوتازن ؟»
«مقصودم آن موجوداتی است که ساختمان بدنی‌شان با مافرق دارد. ونسان درست فکر کن یادت می‌آید .»
ونسان با حالی واقعا وحشتزده پرسید «جدی می‌گوئی!»
گوگن ظرف غذارا از جلودستش کنار زد وگفت «زنها ، حیوانات سودمندی هستند . اولا خیال آدم را ازبابت یك بغل خوابی مرتب راحت می‌کنند و این احتیاجی است که همه مردها وبه خصوص هنرمندان دارند، ثانیا با داشتن آنها آدم پولی‌را که باید به‌مدل بدهد صرفه‌جوئی می‌کند ، ثالثاً هرطـور باشد خوب یا بد غذائی برای آدم‌درست‌می‌کنند. رابعاًشبها آدم را ازیك پتوی اضافی گرمتر نگاه می‌دارند و بالاخره اگر موفق شوی نوع خوبش را گیر بیاوری حس خودپسندی تورا کاملا اقناع می‌کنند زیرا همیشه مواظب هستند ازتو کم هوشتر جلوه کنند. باتوجه به همه این مزایا وجودشان کاملا ضروری است . ونسان به تو می‌گویم ، هر نقاش باید یکی از آنها داشته باشد .»
گوگن با این حرفها ونسان را اذیت می‌کرد وخودش هم متوجه بود که کار خوبی نمی‌کند. ونسان از عملیات‌جنسی به‌شدت می‌ترسید ودرنظرش عشق مفهومی رمانتیك داشت .
معترضانه دادزد «ولی تو متاهل هستی . تو زن وبچه‌داری .»
«ولی این‌موضوع هیچوقت‌مانع آن‌نبوده است که‌بازنهای دیگرآمیزش داشته باشم . خوب ، بالاخره نظرت چیست؟ موافقی که‌دوتا آرلزین (۱) پیدا کنیم ؟ ازآنهائی که‌کمی هم گوشتالو باشند ؟»
«پل، اینجا پاریس نیست . در اینجا نمی‌توانم زنی گیر بیاورم که حتی حاضر باشد بالباس مدل من‌قرار گیرد تا چه رسد به آنکه لخت هم بشود . این‌هم که گفتی زنهائی را بیاوریم اینجا باما زندگی کنند بکلی خارج از بحث است .»
«پس بلند شو به فاحشه‌خانه برویم . اگر زنهای آرل پیش ما نمی‌آیند ما پیش آنها می رویم .»
صورت ونسان حالتی داشت که گفتی سیلی خورده باشد . در جواب گوگن گفت

---

۱ — Arlesienne زن یا دختر اهل آرل

«تو عجیب تغییر کرده‌ای . در پاریس بازنها رفت وآمد داشتی ولی هیچوقت اینطور صحبت نمی کردی »

گوگن دستها را روی کفلهایش گذاشت . در نور زرد رنگ آشپزخانه مثل یك اسپانیولی بسیار زورمند به‌نظر می‌رسید .

«می‌گوئی من تغییر کرده‌ام . حق باتست . ازآخرین دفعه‌ای که تو را دیده‌ام تا امروز پدرخودم را درآورده‌ام . در پاناما آن کانال لعنتی را کنده‌ام ، مدتی در جنگل مارتینیك ازشدت تب بیچاره شده‌ام ، چهاردست وپا به طرف زنم رفته واز اوخواهش کرده‌ام حاضر شود دوباره باهم زندگی کنیم و او رویم را زمین انداخته است، دربرتانی یك کشیش پیر کثیف مرا به‌جرم توهین به مقدسات تکفیر کرده‌است، در پن‌آون یك عده احمق مرا به‌صورت بتی درآورده‌اند ولی علیرغم همه این بدبختیها یاد گرفته‌ام چگونه نقاشی کنم وموقعی که شروع به کار کنم تو متوجه ایـن مطلب خواهی شد . بله، ونسان ، من تغییر کرده‌ام . من اکنون پدرسگی هستم که جزبه‌خودم به‌هیچکس اهمیتی نمی دهم .»

ونسان گفت «معذرت می‌خواهم .»

«معذرتخواهی را کنار بگذار . بلندشو به فاحشه‌خانه برویم . تصور می‌کنم حتی درجائی مثل آرل باید یك‌خانه عمومی باشد .»

«بله ، چند جا هست . اوائل که به‌جنوب آمده بودم به‌آنجا می‌رفتم ولی حالا مدت زیادی است که پابه‌آن محل نگذاشته‌ام .»

«بد کاری کرده‌ای . بلندشو راه بیفت برویم .»

۳

ونسان گوگن رابه‌خانه لوئی که یك فاحشه‌خانه پنج فرانکی در خیابان ریکولت (۱) بود برد. درآن خانه، اطاق نشیمنی بودکه مشتری می‌توانست در انتظار زن مورد نظرش بنشیند ومشروبی بنوشد ویا آنکه تصمیم بگیرد کدام یك از زنان خانه را انتخاب کند. فاحشه‌ها ، دختران روستائی بودند که پوست گندم‌گون اهالی جنوب را داشتند و ازخشونت شهری که گوگن در نشمه‌های پاریس سراغ داشت در آنها دیده نمی‌شد . روی نیمکتهای مبلی معصومانه کنار مردها می نشستند درحالی‌که قسمت بالای تنشان را جز پستان بند منجوق‌دار نمی‌پوشاند . در اطاق انباشته از دود سیگار ، گاه به‌گاه لباس یراق‌دوزی یك سرباز هنگ زوآو چـون تکه رنگ درخشانی به چشم می‌خورد .

ونسان نجواکنان در گوش گوگن گفت «آن کوچولو را که آنجا نشسته وموهای سیاهی دارد می‌بینی ؟ اومال من است .»

---

۱ – Ricolettes

گوگن به دختری که ونسان نشان داده بود نگاه کرد. دختری بود تقریبا شانزده ساله . ریزه نقش ولی گوشتالو بود . موهای سیاه پرپشت و رانهای قهوه‌ای رنگ داشت .

ونسان گفت «اسمش راشل است .»

«بدچیزی نیست، بدم نمی‌آید پهلویش بروم.»

ونسان برافروخته شد وگفت «اگر به‌او دست بزنی می‌کشمت . به‌تو گفتم که او مال منست .»

«آرام بگیر. من به‌تو خیانت نمی‌کنم وبه نامزدت دست نمی‌زنم با اینکه یك فاحشه پنج فرانکی بیشتر نیست وهرکس‌این‌پول را بدهد وآنقدر مست نکرده باشد که بتواند ازاین پله‌ها بالا برود به او دست‌پیدا می‌کند .»

ونسان که‌ازبرافروختگی‌خود خجل‌شده بودگفت «آخرمن به وی‌انس گرفته‌ام. اوتنها کسی است‌که مثل دیگران مرامسخره نمی‌کند . درآنچه‌گفتم قصد خاصی نداشتم. اگر ازاو خوشت‌آمده است می‌توانی نزدش بروی .»

گوگن باحالت جدی گفت «نه، نه، ونسان، هرچه باشد قبل ازمن باتو آشنا شده‌است .»

ونسان باصدای بلند گفت «متشکرم ! گوگن، متشکرم !»

صدایش آنقدر بلند بودکه‌همه حاضران در اطاق را متوجه ساخت. همه ساکت شدند وبه‌طرف آن دو روگرداندند . یك زارع تنومند درحالی که دختری روی زانواهایش نشانده بود ونسان را باانگشت نشان داد و خندید.

«دیوانه مو قرمز ! آرتیست دیوانه را ببینید . بیا دیوانه موقرمزبرای ما برقص. دیوانه موقرمز ! دیوانه مو قرمز !»

اسمی‌را که روی ونسان گذاشته بود باآواز خواند ودیگران با او همصدا شدند . فضای اطاق ازصدای آنها پرشد .

«دیوانه‌موقرمز،دیوانه‌موقرمز، بلندشوبرای‌مابرقص،دیوانه‌موقرمز !»

صورت ونسان ازشدت خجالت سرخ شد وسرش را پائین انداخت . به گوگن گفت

«می‌بینی که همه مرا دست می‌اندازند ومسخره می‌کنند جز راشل . او دختر خوش قلبی است .»

گوگن به فاحشه کوچك اندام نگاهی کرد. اوتنها کسی بود که در مسخره کردن ونسان با دیگران هم‌آواز نشده بود. بعد متوجه مردی شدکه آن سر وصدا را شروع کرده بود. مردی بود چهل ساله که صورتش از شدت مستی درهم شده بود. درآن حالت که دختر فاحشه‌را روی زانوهایش نشانده بود تجسم تنفرانگیز وزننده‌ای از فساد وتباهی بود .

هنوز به آواز خواندن ودست زدن مشغول بود. «دیوانه موقرمز ، بلندشو برای ما برقص ! دیوانه موقرمز ، بلندشو برقص !»

ونسان گریه‌اش گرفته بود .

گوگن با خود گفت : بیچاره ،بیچاره ساده‌دل ،باید انتقامش رابگیرم.

بعد باحالتی خشمگین از جا بلندشد و به‌طرف مرد دهاتی رفت. نظیر مشت‌بازی که به‌طرف حریف برود مشتهایش گره‌کرده و دردو طرفش آویزان بود ودر آن حالت فوق‌العاده نیرومند به‌نظر می‌رسید . صدای آواز خواندن آن جمع ضعیف‌شد، خاموش گشت وجای آن سکوت سنگینی براطاق مستولی شد. تنها صدائی که شنیده می‌شد صدای نفس کشیدن آن جمع بودکه از تصور وقوع زد وخوردی به‌هیجان آمده بود ودرعین حال از مشاهده آن بیگانه قوی هیکل باپیراهن راهراه ملوانان متوحش‌شده‌بود.

گوگن مقابل مرد زارع ایستاد وبه‌او نگاه کرد. انگشتهای مرد از دور سینه دختری که روی زانوها نشانده بود شل شد وپائین افتاد. گوگن دست دختررا گرفت واورا به‌آرامی روی زمین نشاند نظیر رقاصی‌که حریف رقص خودرا درحرکتی ازرقص به‌یك طرف بکشاند .

«مادموازل ببخشید ، من با این رفیق شما کار دارم.»

بعد چنگك انداخت وبایك‌دست یقه پیراهن مرد زارع را گرفت ، باشدت‌از روی نیمکت مبلی بلندش کرد ، به طرف خودکشید وطوری‌نگاهش داشت‌که مردك نمی‌توانست بازوان خودرا بکار ببرد. بعد بادست دیگر دو سیلی سخت به‌دوطرف صورتش زد. صدای نفس زدن حاکی ازوحشت جمعی که درآنجا بود یك‌جا بلند شد .

«درست گوش‌کن مردکه پفیوز ! وان‌گوگ رفیق من است باید بااو بااحترام رفتار کنی ، وگرنه آنقدر لگد به‌پشتت می‌زنم که‌از موهای او قرمزتر شود .»

آنگاه مرد زارع را تکان سختی داد و ولش کرد تا روی نیمکت مبلی افتاد . مرد زارع چند لحظه مردد ماندکه درصدد تلافی برآید یانه . ولی گوگن خیلی ازخود مطمئن بود وشانه های ستبرش اززیر پیراهن کشباف حالت تهدید کننده‌ای داشت‌که فکر مقابله را از سر حریفش بیرون کرد . با لحنی آمیخته به تلخی گفت

«شوخی می‌کردم. قصد اذیت کردن اورا نداشتم .»

« آدمی بایك شکم گنده مثل تو حق ندارد شوخی هائی بکند که احساسات دیگران‌را آزرده سازد .»

بعد گوگن روبه دختری که قبلا روی زانو های مرد زارع نشسته بود کرد وگفت

«مادموازل ، شما آزاد هستید ؟»

دخترك لبهای گوشتالوی شهوی داشت وچشمان سیاهش مثل دوگوی کوچك براق می‌درخشید .

درجواب گوگن گفت «بله آقا، آزاد هستم .» وپس ازآنکه نگاه حقارت باری به‌مرد زارع انداخت گفت «بله، کاملا آزاد هستم .»

گوگن بازوی دخترك‌را گرفت وباخود به‌طبقه بالا برد .

٤

یك ساعت بعد پس ازآنکه فاحشه خانه‌را ترك کردند ونسان دلـی سرشار از حقشناسی داشت وبه‌گوگن گفت

«من چندبار تصمیم گرفتم باآنها دعوا کنم ولی هردفعه قبل ازشروع دعوا گریه‌ام می‌گرفت . برای اینکه از شدت خشم وناراحتی دیوانه می‌شدم. خودت امروز شاهد بودی .»

«دراین باره دیگر فکرت را ناراحت نکن. مطمئن باش ازاین ببعد تورا اذیت نخواهند کرد .»

ونسان پرسید «نترسیدی ؟»

«ازچه کسی بترسم ؟ ازآن تغار پیه گندیده ؟ نه، البته که نترسیدم .»

«اما آن مردك بزرگترین گردن کلفت آرل است . وقتی مست می‌کند حتی سرباز هاهم از او حساب می‌برند .»

«تادیروز شاید بزرگترین گردن‌کلفت آرل بوده ولی دیگر اینطور نیست . از امروز ببعد بزرگترین گردن‌کلفت آرل، نقاش مشهور، پل‌گوگن است .»

ونسان بالحنی متفکر گفت «هیچوقت یادنگرفته‌ام چگونه باآدمهای بیرحم طرف شوم . درسراسر عمرم زجر کشیده‌ام ومورد تمسخر واقـع شده‌ام . خودت می‌دانی‌که پدرم چگونه سرزنشم می‌کرد ومورد عتاب‌وخطاب قرار میداد. حتی زنهاهم می‌توانند مرا اذیت کنند ودست ببندازند. شاید عکس العمل من خوب وبجا باشد. گاهی این فکر برایم پیش می‌آید کـه اگر باکسی دربیفتم وبجنگم ممکن‌است ازشدت عصبانیت دیوانه‌شوم وطرف‌را با دستهایم بکشم.»

ازبازار قدیمی یادگار دوره رومیها عبور می‌کردند. درزیر نورماه، شهر چون سنگهای بناهای یونانی قدیمی وباستانی به‌نظر می‌رسید. گوگن کمی توقف کرد وپایش‌را برحاشیه چشمه‌ای گذاشت وازونسان پرسید

«ونسان، آیا هیچوقت خوشبخت بوده‌ای؟ غرضم اینست‌که هیچوقت واقعاً خوشبخت بوده‌ای ؟»

ونسان اخم‌کرد. زیرنور سبزرنگ ، صورتش حالت چهره بازیگری را داشت که بخواهد شبحی‌را مجسم کند. درجواب گوگن گفت

«خوشبخت» آنگاه چندباراین کلمه‌را تکرار کرد چنانکه گفتی‌برایش کلمه تازه وناآشنائی بود «گاهی وقتی کار می‌کنم، وقتی اوضاع روبراه است، زمانی که به‌نظر می‌رسد بجای وان‌گوگ هلندی، خدا بارنگ روی تابلو نقشهائی می‌آفریند احساس می‌کنم خوشبختم. وقتی وضع چنانست، خوشبختم ویالااقل گمان می‌کنم که خوشبختم واین حالت تاموقعی طول می‌کشدکه تابلوئی‌را به‌پایان می‌رسانم وبه‌خانه می‌برم وپس ازآنکه تب از

بین می‌رود به‌آن نگاه می‌کنم .»
«من هم بااین احساس آشنا هستم. این احساس درحکم غذا وآب هنرمند است. بدون‌این احساس هیچیك ازمانمی‌تواند به‌نقاشی ادامه دهد. شاید هم بدون آن بعضی ازما جان بسپارند. ولی ازاین احساس‌که بگذریم، ونسان آیا هیچوقت غیر از موقعی که جلوی تابلوئی به نقاشی ایستاده‌ای خوشبخت نبوده‌ای ؟»
«نمی‌دانم. گوگن توجه کن‌که من گرفتار چه ناراحتی روحی هستم. زمانی به‌حضرت عیسی معتقد بودم درست همانطورکه انجیل از مسیحیان می‌خواهد. به‌همان ترتیب‌هم موعظه کردم ولی بخاطر آن مرا تنبیه کردند. ازآن پس اعتقادم‌را ازدست داده‌ام وگرفتار ناراحتی هستم .»
بقیه راه تارسیدن به‌منزل به‌سکوت گذشت. گوگن باخودفکر می‌کرد: وای‌که این ونسان چه موجود غریبی است. مثل آدمی است‌که درونش بمبی پنهان باشد وفتیله متصل به‌آن بمب بلاانقطاع بسوزد. چنین آدمی یقیناً یك روز منفجر خواهد شد .

۵

طی چند روز بعد گوگن گوشه وکنار شهررا زیرپا گذاشت. خیابانها تنگ وپوشیده ازپیچهای تند وغیر منطقی بود. وقتی ازاین بابت شکایت کرد ونسان برایش شرح دادکه خیابانها را مخصوصاً آنطور پرپیچ وخم ساخته‌اند تااز باد خشك (۱) شمالی مخصوص نواحی جنوب فرانسه درامان باشند. بادی‌که وقتی شروع میشود گاهی چندین روز ادامه پیدا می‌کند و سراسر شهررا ازگرد وغبار می‌پوشاند واعصاب مردم‌را به‌ستوه می‌آورد .
«دراینجا می‌گویند این باد آدم‌را دیوانه می‌کند. من شخصاً ازاین بابت ناراحتی ندارم. وقتی باد شروع میشود فقطسه‌پایه نقاشی‌ام‌را بامیخ بزرگی درزمین مهار می‌کنم وبه‌نقاشی مشغول می‌شوم .»
گوگن خنده‌ای سرداد وپرسید «ونسان ، راستی دراین منطقه ازچه چیز خوشت می‌آید ؟»
«رنگ ، تنوع ودرخشش رنگهارا دراینجا دوست دارم.»
گوگن سرش‌را تکان داد. در پرووانس هیچ رنگی نمی‌یافت جز رنگ آبی گرفته ودرهم فشرده آسمان آن. درنظرش آن سرزمین ازهرگونه رنگی عاری بود ورنگ مسلط برهمه جایك نوع زرد مایل به‌خاکستری بود.
«ونسان ، آنچه‌را توواقعاً دوست داری آفتاب این ناحیه است.»
ونسان درمقام محاجه جواب‌داد «خورشید روح رنگهاست .»
«شاید اینطور باشد . ولی درعین حال رنگها را بیجان می‌کند. در

---

۱ – Mistral

پرتوخورشید سوزان ودرخشان رنگهاذوب می‌شود. تصورمی کنم تورنگهایت را باخودت ودرمغزت همراه آورده‌ای .»

ونسان لجوجانه گفت «من درهمه چیز وهمه‌جا رنگ می‌بینم .»

گوگن به‌موافقت سر تکان داد وگفت «ولی اینکه تو رنگهارا می‌بینی دلیل آن نیست‌که رنگها واقعاً درخارج وجود داشته باشد .»

«تورا بخدا ذهن مرا مشوب نکن. تو ازمن هوشیارتری. تو بیشتر ازمن می‌دانی. ولی من اکنون درآستانه دست‌یابی به‌چیز نوی هستم. افکار مرا مغشوش نکن .»

«هرطور دلت می‌خواهد رفتار می‌کنم. ولی دراین صورت یادت باشد که وقتی نظر مرا درباره چیزی می‌پرسی آنطورکه دیروز وپریروز کردی واقعاً قصد نداری جوابی ازمن بشنوی .»

«برایت سوء تفاهم نشود. من نظر وراهنمائی تورا می‌خواهم.به‌دانستن نظر تو احتیاج دارم. ولی گاهی فهم صحبتهایت برای آدم ساده‌ای مثل‌من مشکل می‌شود .»

***

باهم ازتپه سرازیر شدند وبه‌طرف خانه‌زرد رنگ رفتند. گوگن‌به‌اطاق نقاشی رفت ودرکنار سه‌پایه نقاشی ونسان ایستاد وگفت

«اگر جعبه رنگ واسباب کارت‌را مرتب وروبراه کنی می‌توانی از آنچه هستی بازساده‌تر باشی .»

روی میزکار ونسان چندین جعبه مملو ازلوله‌های خمیده وشکسته رنگ بود. درکنار آن شلوغی ودرهمی رنگها، یك دوجین قلم‌موی کثیف وآلوده نیز دیده می‌شد که‌سر بعضی جویده شده بود. مثل مداد سر جویده یك بچه مکتبی . گوگن سرش‌را به‌علامت عدم موافقت تکان داد. او خود نقاش مرتب و منظمی بود . آن شلوغی و بی‌نظمی در کار ونسان ، آزارش می‌داد .

یك لوله رنگ زرد را ازروی بساط کار ونسان برداشت ودوباره آنرا سرجایش انداخت وگفت

«این شلوغ کاری وبی‌نظمی ابزارکار نفرت‌آور است.»

ونسان بالحنی‌که قصد دفاع ازخود داشت گفت «این روشی است که من نقاشی می‌کنم .»

گوگن باخشونت دادزد «این‌روش غلطی‌است» درآن‌موقع‌خودپسندی وی درحرکات وگفتارش کاملا نمودار بود. خودپسندی ناشی ازاین اعتقاد اساسی یك نقاش به‌اینکه روش وی تنها روش صحیح است. بعداضافه کرد:

«تو باید قبل ازشروع‌کار بدانی چه می‌خواهی بکنی نه‌اینکه دررنگها غوطه بخوری . یك روز سراپا غرق رنگ زرد بشوی وروز دیگر به‌همه لباسها ودست وپایت رنگ سبز بمالی .»

ونسان درحالی‌که قدرت هرگونه مشاجره را ازدست داده بود گفت

«حق باتست. وقتی کار خودرا بامال تومقایسه می‌کنم متوجه می‌شوم همه کارهایم خام وناپخته است .»

گوگن نشست، سری تکان داد وگفت «ببین ونسان، چه می‌گویم . تو استعداد داری . شاید هم‌دارای استعداد فوق‌العاده باشی. ولی این استعداد خودرا به‌طرز صحیح ومرتب به‌کار نمی‌اندازی. دائماً ازاین شاخ به‌آن شاخ می‌پری .»

ونسان به‌گوگن خیره‌شد. به‌نظر می‌آمدکه ازحرفهای اوگیج شده است وهیچ سردرنمی‌آورد. بالاخره گفت

«گوگن، خیلی مضحك است‌که توباداشتن پیشانی به‌این کوتاهی تااین اندازه هوشیار هستی .»

گوگن گفت «نفهمیدم ، چه گفتی ؟»

ونسان آنچه‌را گفته بود تکرار کرد وصدای قهقهه گوگن به‌هوا برخاست . درجواب ونسان گفت

«ونسان، آدم نمونه‌ای هستی‌که درحد خود نظیر نداری .»

بعد به‌آشپز خانه رفت وشروع به‌تهیه غذای شب‌کرد. ونسان درآستانه در آشپزخانه به‌تماشا ایستاد واز طرز کار ومهارت گوگن تعریف کرد.

«هرکاری ازدست توبرمی‌آید. وقتی می‌بینم درمقایسه باتو درکارها چقدرناشی وبی‌مهارت هستم احساس حقارت می‌کنم .»

گوگن بالحن بدون تفاوتی گفت «آدم باید بتواند آنچه‌را می‌خورد خودش بپزد. این‌هم شد کارکه آدم چیزی‌را پرورش بدهد وبعد به‌دست خود ضایعش کند. یکی ازعیبهای اروپا همین است. ماحس زندگی‌را از دست داده‌ایم . همه چیز باپول بستگی دارد .»

دیگی را روی اجاق گذاشت وگازرا روشن کرد. به‌شعله گاز خیره شد. در آن موقع حس می‌کرد یك نوع سرخوردگی بروجودش عارض شده است .

«گاهی فکر میکنم برای همیشه ازاروپا بروم .»

ونسان سراسیمه گفت «تو نمی‌توانی این‌کاررا بکنی. بدون‌تو نقشه هیچوقت عملی نخواهد شد .»

گوگن باحال تعجب پرسید «نقشه ؟»

ونسان که از فراموشکاری گوگن رنجیده خاطر به‌نظر می‌رسیدگفت «درباره نقشه‌ای که دارم برایت نوشته بودم. ببین، باخود فکر کردم اگر اوضاع روبراه باشد ما دونفر می‌توانیم بنیانگزاران انجمن برادری جنوب باشیم. نقاشان دیگر هروقت‌خسته یابی‌پول‌شوند ویاآنکه درجستجوی آرامش ومصاحبت رفقا باشند می‌توانند پیش ما بیایند. البته تورهبر خواهی بود برای اینکه از نظر سنی تو ازهمه بزرگتری و بزرگترین استعداد ها را هم داری .»

«یك صومعه‌برای‌نقاشهاومن‌هم درنقش مادرروحانی سرپرست صومعه!

اینطور نیست ؟»

«نه‌اینطور که می‌گوئی. درست گوش کن منظورم را برایت ...»

گوگن حرف ونسان را قطع کرد و گفت «حضرت اجل بسیارخوب، حق باتست . اما حالا موقع شام خوردن است .»

سر میز نشستند . غذای ساده‌ای بود که به طرز بسیار مطبوع و اشتهاآور درست شده بود. گوگن به صورت مصاحبش نگاهی کرد . ونسان بسیار گرفته و متفکر بود ونمی توانست یك لحظه خودش را از فکر انجمن برادری جنوب منصرف کند . گوگن همانطور که او را اززیر چشم می‌پائید با خود می‌گفت : عجب کاری کردم اینجا آمدم. این آدم بافکر انجمن برادری جنوب پاك خل و دیوانه شده است .

در جواب یك سئوال ونسان که درست نشنیده بود گفت «حضرت اجل ، حق باتست .»

گاه بگاه گوگن ناگزیر می‌شد به یاد خود بیاورد که ونسان در بعضی حالاتش واقعا همان سادگی‌را داردکه ازحرفهای ساده‌اش برمی‌آید... یك قدیس دهاتی نیمه عاقل است که نبوغ متبرکش کرده ویاآنکه دچار نفرینش ساخته است .

٦

طی یك ماهی که ازآن روز گذشت ونسان بارها فکر ونقشه انجمن برادری را مطرح کرد . گاهی نقشه‌اش این بود که جمعی از نقاشهای رفیق وهم روش دورهم جمع شوند و کارکنند آنطور که گوگن و خودش باهم کار می‌کردند . گاهی جاه طلبی و بلندپروازیش اوج می‌گرفت و صحبت از یك امپراطوری هنر به میان می‌آورد . در این امپراطوری ، گوگن مقام تزار داشت . سازمانی بودکه قدرت بین‌المللی داشت ومی‌توانست قیمت تابلوهای نقاشی را تعیین کند، برفروشندگان آثار هنری فرمانروائی کند، منتقدین را گوشمال دهد وسرجایشان بنشاند ، برای نقاشان سالخورده واز کار افتاده مستمری تقاعد تعیین‌کند وشاید هم موفق شود قانون واقعی سرزمین هنر را تدوین کند .

گوگن به طعنه پرسید «مقصودت تشکیل یك جمهوری هنری است! اینطور نیست ؟»

ونسان با سرسختی جوا بداد «نقاشهای دوره گذشته هلند چنین‌سازمان ومقرراتی داشتند. چرا ما نداشته باشیم ؟»

گوگن گفت «هیچ دلیلی ندارد که ماهم چنین سازمانی نداشته باشیم . ولی اصل مطلب اینجاست که ما به سرمایه احتیاج داریم ،باید کارخودرا برپایه یك سازمان تجارتی بنا کنیم وبرای این‌کار باید سهامی منتشر

کنیم وبفروش برسانیم . چنین سهامی در بازار مشتری فراون خواهدداشت وهمه آنرا از روی دست خواهند برد . طبیعی است که‌هر کس میل‌دارد روی پایه مطمئنی دادوستد کند .»

ونسان گفت «فکر بسیار خوبی است . باید به تئونامه بنویسم و از او خواهش‌کنم دراین‌باره تحقیقاتی بکند. »

از جایش بلند شد وبه‌اطاق خوابش رفت تابرای‌تئونامه بنویسد. گوگن درهمان حال که مقابل سه‌پایه نقاشی خود نشسته بود سرش را به‌آهستگی تکان داد و زیر لب گفت : خدای من ، ونسان، دیوانه شده‌است . پاك خل شده‌است .

۷

آنچه زندگی مشترك‌آن دورا باهم امکان پذیر می‌ساخت قدرت گوگن در فرمانروائی و اداره‌کار ها بود. او همه‌امور را درخانه زرد رنگ‌تمشیت می‌داد : غذا می‌پخت ، حساب دخل‌وخرج رانگاه می‌داشت وکوشش می‌کرد در زندگی پرهرج ومرج ونسان و درکار نقاشی او نظمی برقرار سازد .

به ونسان گفت «پاریس‌را فراموش کن، همه اشخاصی را که تحسین می‌کنی به دست فراموشی بسپار. فقط از استعداد خود پیروی کن .»

به ونسان ، اعتماد به‌نفسی‌را که لازم داشت باز گرداند و دراین میان بیش ازآنچه می‌داد خود سودمی‌برد. از هنر واستعداد ونسان نکته بدیع وپر ارزشی آموخت : این واقعیت ضمنی وبدون چون وچرا که رنگ برای خودمعنائی دارد. ازآن پس شروع کرد به‌استفاده از رنگ به‌همان شیوه که ونسان از رنگ بهره می‌گرفت : دلخواهانه وبدون رعایت اصول و قواعد کلاسیك، به وضعی که با آنچه درطبیعت بود مغایرت داشت وبدین ترتیب چشم‌انداز جدید ومتنوعی ازهنر در برابر خود بازکرد. این نتیجه وادامه منطقی راهی بودکه در مارتینیك شروع کرده و دربرتانی دنبال کرده‌بود. ولی بدون کمك ونسان ممکن‌بود سالها دچار سرگردانی و بلاتکلیفی بماند قبل ازآنکه بتواند شیوه صحیحی‌را که اکنون در آرل پیش گرفته بود بیابد .

***

از وقتی گوگن این نکته‌بدیع را از ونسان‌یادگرفته بودبیش‌ازپیش از ساده لوحی او برآشفته می‌شد

علت اصلی این برآشفتگی را جرأت نمی‌کرد به‌خود اعتراف کند ولی یك‌روز در مزرعه گشاده‌ای خارج آرل، این علت بی‌اختیار عیان شد . داشت برتابلوئی که ونسان همان موقع به‌پایان رسانده بود نگاه می‌کرد... چشم‌اندازی بودکه به‌نحو معجزآسا عمق وتموج داشت، سرشار از رنگهای

جادوئی بود . درختان سرو از فشارِ باد شمالی به‌جان آمده‌بودند وبرخود می پیچیدند، آن دشت هموار پرووانس تا جائی‌که چشم کار می‌کرد گسترده شده بود وبی‌انتها به‌نظر می‌رسید . تابلوئی وهم‌آمیز ، عجیب وسرشار از فنون و ریزه کاری های دشوار بود ولی‌درست که‌به‌آن‌نگاه می‌کردی بسیار طبیعی وقابل قبول به‌نظر می‌آمد چون ونسان بااستادی وچیره دستی آن فنون وریزه‌کاریها را به‌شیوه خاص خود روی تابلو آورده بود.

درمغز گوگن این‌نکته با سماجت تکرار می‌شد : او ازمن چیره‌دست‌تر است ولی این از انصاف بدور است چون من از او باهوشترم .

این فکری بودکه گوگن طاقت قبول آن رانداشت. سعی کرد آنرا از مغز خود بیرون کند وبه خود بقبولاند که ونسان آدم بلهوس و دمدمی مزاجی بیش نیست . دیوانه ایست که دست ماهر وچیره‌ای دارد . رؤیای ونسان مبنی براینکه گروهی ازنقاشان برادر را درحال نقاشی وآوازخوانی ببیند ، نظیردسته کفشگران‌دریك اپرت‌آلمانی ،گوگن راوحشتزده‌می‌ساخت. به‌همین ترتیب، افکار احساساتی ونسان درباره خدا وحضرت عیسی که پسر خدا می‌خواندنش ، برای گوگن آزاردهنده بود. معذالك هرروز که می‌گذشت با واقعیت هنر ممتاز و درخشان ونسان روبرو می‌شد ، واقعیتی که بگفته خود او، خداهم جرات نمی‌کرد آنرا نادیده بگیرد وانکار کند. وقتی ونسان مثل یکی از مقدسان شروع به‌پرگوئی درباره مذهب و اخلاق می‌کرد گوگن برسرش داد می‌کشید

«بس کن ونسان! توبااین حرفهایت حال مرا به‌هم می‌زنی .»

بعد ونسان از منزل بیرون می‌رفت وگوگن راچندساعت راحت وتنها می‌گذاشت ووقتی غروب به‌خانه زرد رنگ برمی‌گشت یك تابلوی منظره که چون جواهری می درخشید ویا پرتره‌ای از یکی از اهالی پرووانس مثلا از پستچی، از دخترکی جوان یا ازیك افسرهنگ زوآو همراه‌می‌آورد.

نبوغ او برای‌گوگن مایه شکنجه بود. گوگن ناراحتی درونی خودرا با این سخنان که فقط با خود می‌گفت تسکین می داد :

او دیوانه‌است . دیوانگی او سرچشمه نیروی خلاقه اوست.

آنگاه قوه منطق موجب می‌شد که نکته هراس‌آوری به‌خود القاء کند: اگر نبوغ دیوانگی باشد پس‌او، گوگن، باید آرزو کند دچار دیوانگی بیشتری شود تا ازونسان بالاتر برود .

ونسان را با جذبه و شیفتگی نگاه می‌کرد . به‌نظر می‌رسید ونسان دستخوش زندگی متموجی بود. گاه به‌گاه نیروئی افسار گسیخته‌اورا درمیان می‌گرفت ودرهمین اوقات به‌کار می‌نشست وتابلوئی را دریك ساعت به‌پایان می‌رساند چنانکه گفتی جادو می‌کرد . بعد ترشرو و عبوس در کنجی می‌نشست وبه‌چیزی خیره می‌ماند. این چیز ممکن بودیك لنگه پوتین، یك صندلی ویا یك کماجدان باشدو دراین لحظات حالت بدجنسی یك مأمور تحقیق در صورتش نمودار می‌شد چنانکه گفتی قصد داشت باشکنجه ازآن

تکه‌چرم ، قطعه چوب یامس صیقلی شده حرف درآورد .

***

ونسان وگوگن مثل ملوانان دریك سفردور ودراز دریائی، هردو کج‌خلق وتنگ‌حوصله شده بودند. مشاجره آنها گاهی شدت می‌یافت. شدت وخشونتی که درپین ملوانها منجر به‌آن میشودکه بادشنه تیز به‌جان‌هم‌بیفتند.

به‌شیوه ملوانها استراحت می‌کردند وآرام می‌گرفتند. گوگن پولی‌را که تئو از پاریس می‌فرستاد برای مخارج مختلف تقسیم می‌کرد وبرای اجاره‌خانه، غذا، رنگ وبوم وچارچوب نقاشی، مشروب وفاحشه‌خانه به میزان مورد احتیاج سهمی مقررمی‌کرد .

وقتی تصمیم می‌گرفتند یك شب دنبال عیاشی بروند اول به‌کافه‌ایستگاه راه‌آهن، پاتوق شبانه ونسان می‌رفتند. درآنجا مشروب فراوانتر وارزانتر ازخانه مسیو لوئی بود. وقتی برای رفتن پیش دخترها حاضر می‌شدند کاملا شنگول وسرحال بودند بطوریکه ورودشان به‌خانه عمومی باهیاهو و هیجان زیادتوام بود. بازو به‌بازوی هم می‌دادند ودرحالی‌که گوگن یکی از آوازهای ملوانها را می‌خواند وبرای هرگونه دعوا وکتك‌کاری حاضر بود وارد آنجا می‌شدند .

هربار که‌گوگن به‌این خانه قدم می‌گذاشت شخصیتش عوض می‌شد . هنرمند جدی وسربراه را بیرون درمی‌گذاشت و به‌صورت یك گردن کلفت سرخوش وقلدر وارد می‌شد. زبان ولهجه یك آدم‌لات را به‌کار می‌برد و از همه توقع داشت به صحبتش توجه کنند. درخانه مسیولوئی شهرت و محبوبیتی به‌هم زده بود و ورودش را باشور و هیجان استقبال می‌کردند. دختران خانه عمومی اورا مونتزوما (۱) صدا می‌کردند چونکه ضمن صحبتهایش برای آنها گفته بودکه از بازماندگان پادشاه قوم آزتك (۲) است .

دخترهای آن‌خانه را باقصه‌های شاخ‌وبرگ‌دار خود سرگرم می‌ساخت. یك شب‌که همه دراطاق نشیمن خانه دورش جمع‌شده بودند داستانی را که در جوانی، موقع خدمت درکشتی تجارتی شنیده بود باآب وتاب نقل‌می‌کرد

«می‌خواهید باور کنید یا باورنکنید ولی درآن سفر دریائی ، همسفر من پسر تزار روسیه بود . ثروتش مثل‌ثروت پاپ بود وبین‌دخترهامحبوبیت زیادی داشت .»

دراین‌جا کمی مکث کرد تا نفسی تازه کند وجرعه‌ای از مشروبش بنوشد . فاحشه کوچك اندامی که صورت عبوسی داشت ازجایش بلند شد وآمد جلوی گوگن ایستاد ودرحالی که دستها راروی کمرش گذاشته بود گفت

«گوش کن ، مونتزوما، اینجا موزیك‌هال نیست. اینجا ماکار وکاسبی

۱— Montezuma ۲— Aztec

داریم. پولش‌هم پنج فرانك می‌شود .»
گوگن از جایش بلندشد وآن فاحشه را به‌گوشه اطاق پرتاب‌کرد. دخترك روی نیمکت مبلی بزرگی‌که فنرهای قوی داشت افتاد وبعد ازروی آن مثل‌توپی به‌هوا بلندشد. همه به قهقهه افتادند وصدای کف‌زدن فضای اطاق راپرکرد . دهاتی های‌مشتری خانه عمومی که‌معمولا قیافه‌های درهم‌و اخموئی داشتندازدیدن آن منظره کیف کردند. درنظرشان گوگن، آدم جالب ونمونه‌ای بود ومی‌توانست باکارهای خود موجب خوشحال ساختن همه بشود .
دراین‌میان ، فقط ونسان ناراضی بود و به نظرش می‌آمد که گوگن با آن حرکت به مقام زن‌اهانت کرده‌است . وقتی بالاخره کارشان را کردند واز آن‌خانه بیرون‌آمدند وبه‌کافه ایستگاه‌راه‌آهن رفتند تا قبل از مراجعت به منزل مشروب دیگری بنوشند ونسان به عنوان سرزنش به گوگن گفت «تونبایستی بایك زن چنان رفتاری کرده‌باشی، حتی اگرمال یك‌خانه عمومی هم‌باشد . عمل تو صحیح نبود.»
«زنها، زنها ! زنها بامردها چه فرقی دارند جز ازنظر آناتومی بین آنها اختلافی هست؟»
ونسان با لحن جدی گفت « فراموش نکن که مادر حضرت عیسی هم یك زن بود.»
ونسان در آن موقع مست بود ووقتی پس ازگفتن این سخنان به‌اطراف نگاه کرد چنانکه گفتی یکی از اسرار دولتی رادر سرزمین دشمن فاش کرده باشد ، قیافه مضحکی به‌خود گرفته‌بود .
گوگن گفت «یکباردیگر هم این موضوع رادر پاریس برایم گفتی. ونسان ، واقعا که چه بامزه‌ای!»
ونسان مشتهایش را گره کرد وبدنش را راست نگاهداشت . برای یك لحظه، گوگن فکر کرد ونسان ممکن‌است ازآن طرف میز روی او بپرد . ولی به جای این کار ،ونسان به‌مشتهای‌گره کرده‌اش خیره ماند و بعد مشتی به صورتش زد مثل بچه‌ای که در حال اوقات تلخی به سرو صورت خود بزند . گوگن بازویش را گرفت‌ونگهداشت .
«ونسان ، مواظب باش . امشب زیاد مشروب خورده‌ای . در وضع فعلی هیچ حواست سرجانیست و متوجه حرکاتت نیستی .»
ونسان به گوگن خیره‌ماند . چشمهایش از اثر مستی و دیوانگی‌برق می‌زد . بعد یکباره نرم و مظلوم شد و گفت :
«بله استاد . حق باتست ، استاد عزیز.»
گوگن سرش راتکان‌داد. دراین فکربودکه درآن دقایق مغز ونسان تا چه‌اندازه گرفتار مستی و تاچه حد دستخوش دیوانگی است. مثل این بود که داشت متوجه می‌شد دیوانگی چه‌حالاتی دارد. درآن لحظات این‌فکر هولناك به مغزش هجوم آورده بود که چه خوب می‌شد قسمتی از دیوانگی

ونسان‌را از اوبه عاریت بگیرد ــ فقط به‌آن‌اندازه که غذای‌هنرش رانمکین وخوشمزه‌تر سازد ، سهمی از آن‌بیماری که تحملش به‌آسانی میسر باشد . یادش آمد که‌درجائی خوانده بود دیوانگان می‌توانند گاهی قضایا را واقعی‌تر ازآنچه واقعیت دارد ببینند، به وضعی خودسرانه وغیر معمول ،از درون و ماورای دنیای اطراف بگذرند و چیزهائی که به چشم عاقلان نمی‌آید ببینند .

پس ازاین افکار رو به‌ونسان کردوگفت «ببین ونسان ، دلم‌می‌خواهد پرتره تورا بکشم . اجازه می‌دهی این کار را بکنم؟»

ونسان که از چنگال طغیان روحی خلاص شده ودرآن لحظه آرام و مطیع سرجایش نشسته‌بود بافروتنی جواب داد :

«برای من افتخار بزرگی است که مدل گوگن باشم» .

گوگن سرش را به علامت عدم قبول تکان داد و گفت « نه لازم نیست تو به صورت مدل مقابل من‌بنشینی . من ترجیح می‌دهم پرتره تو را هنگامی که‌سرگرم کارهستی بکشم . به‌این‌ترتیب وقت هیچیك از ما تلف نمی‌شود.»

قصد گوگن آن بود که‌حالت قیافه ونسان را وقتی از دنیای اطراف خود غافل و یکباره مجذوب کارش می‌شد روی پرده بیاورد .

ونسان مطیعانه گفت «از فهم وفکرتو متشکرم . گوگن ، هرچه باشد تو آدم خوب‌و مهربانی هستی.»

۸

روز بعد گوگن طرحهائی از ونسان کشید که درآنها عمق وشدت حالاتی که برپیشانی ونسان منعکس می‌شد نشان داده شده‌بود . چند روز بعد شروع به کشیدن پرتره ونسان کرد . تصویر ،ونسان را برابر سه‌پایه نقاشی ، تخته شمتی در دست ودرحال کار روی یك اتود گلهای آفتابگردان نشان می‌داد .

درآن‌حال که نقاشی می‌کرد گوگن در جستجوی آن بود که بتواند عمق دیوانگی ونسان رادریابدومی‌کوشید دیوانگی را روی پرده بیاورد . می‌خواست آشوب واضطرابی که درون ونسان رامی‌سائید ازاعضای صورتش منتزع سازد وروی‌تابلو نشان دهد . فکر می‌کرد اگر بتواند نفس دیوانگی را، مجرد از آدمی که‌گرفتار آنست نشان دهد ، آنراخواهد فهمید.

گوگن نمی‌توانست دریابد که‌در این کوشش خود تاچه اندازه موفق شده است تا موقعی که‌پرتره بپایان رسید و ونسان به‌آن نگاه کرد . ونسان با دقت به تابلو نگریست ، نزدیکتر آمد ، بعد به عقب رفت ، عیناً مثل‌حیوانی که دزدانه به طعمه خود نگاه کند، ودر همه این‌احوال چشمان سبزدرخشانش

از یك سرتابلو به سردیگر آن می‌دوید .در آن لحظات ، ونسان نظیرآدمی بود که بخواهد درمقابل حمله‌ای از خود دفاع کند. وقتی به سخن آمد گفت «درست‌است ، این پرتره خود من‌است ،ولی‌ونسانی که‌دیوانه شده»

صدایش مثل آدمی‌بود که‌درحال‌خفه شدن‌باشد .دستهایش را به‌گلویش برد ویقه پیراهنش را کشید . برای چند لحظه گوگن‌تصورکرد آن‌حالات ونسان نشانه شروع حمله صرع است . بعدونسان دچار لرزش شدیدی شد چنانکه گفتی جریان برقی از بدنش گذشته باشد . بدنش آنچنان می‌لرزید که لباسش مثل موقعی که در جریان‌باد شدیدی‌واقع شده باشد ازهرطرف تکان می‌خورد . چند دقیقه‌ای بااین وضع لرزید وبعد آرام گرفت وبه‌طرف سه‌پایه نقاشی‌اش رفت .در سراسر آن روز به پشت‌تابلوی گوگن خیره نگاه می‌کرد وبا حالتی عصبی وضع دفاعی خود را حفظ می‌کرد مثل اینکه می‌ترسید مبادا آن صورت نقاشی‌شده جان بگیرد و خفه‌اش کند.

***

آن شب پس از شام به کافه رفتند .ونسان‌یك لیوان آبسنت رقیق‌دستور داد ولی به‌آن دست نزد.همانطور که‌نشسته‌بود به مشروبش خیره‌ماند چنانکه گفتی انتظار داشت پرتره‌اش درآن مایع سبزرنگ منعکس شود . ناگهان لیوان را از روی میز برداشت و محتویاتش رابه طرف صورت گوگن‌پاشید.

گوگن مثل شمشیر بازی به سرعت سرش را کناربرد و درنتیجه چیزی به صورتش پاشیده نشد . آنگاه یقه کت ونسان راگرفت ومثل سگ‌توله‌ای تکانش داد . بعد اورا سرپاواداشت وبه طرف دربرد.

وقتی به‌خانه زردرنگ رسیدند ونسان‌به‌حالت خلسه‌فرورفته بود.گوگن اورا به‌طبقه بالابرد وبه‌آرامی روی صندلی نشاند . لباسش رادرآورد و دررختخوابش خواباند . طرز رفتار گوگن باونسان درآن لحظات ، مثل رفتار آدمی‌بود که بخواهد دوست‌مستی رابادقت وملایمت دربستر بخواباند . در رفتارش خشونت وملاطفت توأم بود.

در آن‌لحظات که به‌صورت ازهوش رفته ونسان نگاه می‌کرد باخود می‌گفت : فردا باید ازاینجا بروم . زندگی با ونسان مشکلتر از آنست که آدم بخواهد با زن حسودی سرکند .

۹

صبح گوگن مثل معمول مشغول تهیه قهوه‌شد . با دقت آب راپیمانه کرد ودرست در همان لحظه که بخار از سوراخ قهوه جوش بیرون زد ، قهوه رادر فنجانها ریخت .بوی خوش قهوه ونسان‌را از خواب بیدارکرد. وقتی پائین آمد اصلاح کرده و دست و روشسته بود و پیراهن پاکیزه‌ای برتن داشت . به‌نظر گیج ومبهوت می‌آمد چنانکه گفتی چیزی رادرجائی

فراموش کرده‌بود و کوشش می‌کرد به خاطر بیاورد آن چیز را آخرین‌بار کجا دیده است . گوگن از زیر چشم او رامی‌پائید ومتعجب بود که درآن لحظات درآن مغز آشفته وپریشان چه می‌گذرد .

پس از چند لحظه صورت ونسان روشن شد وگفت :

«بطور مبهمی یادم‌می‌آیدکه دیشب تورارنجاندم. توباید مرا ببخشی.»

واضح بودکه‌ونسان ازآنچه شب گذشته درکافه اتفاق افتاده بود چیزی به‌یاد نداشت . صورتش مثل‌چهره کودکی‌معصوم بود. گوگن‌شانه‌بالاانداخت وگفت «البته ، آنچه‌را اتفاق افتاد نادیده گرفتم ولی توخودت میدانی که‌چه اخلاق نحسی دارم . یك‌باردیگر چنین اتفاقی بیفتد ممکن است نتوانم جلوی خود را بگیرم ، اختیار از دستم بیرون برود یا صورتت را خرد کنم ویا خفه‌ات کنم . به‌نظرم بهتر است به پاریس برگردم. »

ونسان اعتراضی نکرد . فقط به دستهایش خیره‌ماند و باردیگر دچار افسردگی و غمزدگی شد . گوگن به‌اونگاه‌کرد و به‌حالش رقت آورد . بیچاره ، همه رؤیاهایش برای تشکیل انجمن برادری جنوب برباد شده‌بود.

صبحانه‌اش راتمام‌کرد . به‌طبقه بالارفت ونامه‌ای برای‌تئووان‌گوگ نوشت واز اوتقاضا کرد پول بلیت‌ترن بازگشت به پاریس برایش بفرستد. نامه‌خشك وکوتاهی بود وگوگن می‌دانست که‌تئو از خواندن آن آزرده خاطر خواهد شد ولی در آن موقع حوصله‌اینکه بنشیند وجریان را به تفصیل شرح دهد نداشت . وقتی به پاریس می‌رسید پیش تئومی رفت ووضع ونسان را تمام‌وکمال شرح می‌داد .

به دفتر پستخانه رفت ونامه‌اش را به متصدی باجه داد . بعد به‌فکرش آمد بپرسد آیانامه‌ای برایش رسیده‌است یانه .

متصدی باجه بالحن خشك وبی‌تفاوت خود جواب داد «نه‌آقای‌گوگن. برای شما هیچ نامه‌ای نرسیده‌است.»

گوگن انتظارنامه‌ای نداشت . ازآخرین‌بار که‌خبری از کپنهاگ دریافت داشته بود شش‌ماه‌می‌گذشت در صورتی که طی این مدت چندین‌نامه برای همسرش نوشته بود . برای همسرش ، انگارکه‌گوگن مرده‌بود ودیگر دراین دنیا وجودنداشت .

از به‌یادآوردن مت ، دلش‌گرفت وبرشدت اندوه ناشی از تنهائی و بیکسی که درنتیجه ترك کردن ونسان در انتظارش بود افزود . ونسان‌شخص دیوانه‌ای بود ولی به‌هرحال آدمی‌بود ، کسی بود که گوگن می‌توانست‌لااقل بااومشاجره‌کند ، به بحث بپردازد ، برایش غذادرست کند، پس از عیاشی و میگساری به‌خانه‌اش برساند و از او درمقابل آن‌دهاتی‌های نفهم دفاع کند.

***

وقتی به‌خانه زردرنگ رسید ونسان‌بیرون رفته بود و یادداشتی روی سه‌پایه نقاشی گوگن سنجاق شده بود :

«من‌به‌فاحشه‌خانه رفته‌ام تاحضورم ساعات‌آخراقامت تورادر خانه‌ای

که‌باهم داشتیم منغص نکند .
گوگن آن یادداشت را خواند و لبخندی زد . چند روز طول می‌کشید تـا پول از پاریس بـرسد . در این فکر بود کـه آیا ونسان واقعا تصمیم گرفته‌است یك هفته در خانه مسیو لوئی بماند . این کار موجب می‌شد که کمك‌خرج ونسان خیلی زودتر از معمول تمام شود. یادداشت راتاکرد و درجیب گذاشت وشروع‌به‌جمع‌آوری‌اثاثش کرد .افسرده خاطربود واحساس می‌کرد نفرینی برگردنش است که‌اوراازجائی به‌جای دیگرمی‌کشاند و حتی از آرامش وصفائی که‌دراطرافش موجود بودبی‌نصیب می‌گذارد.

***

نزدیك‌عصربودکه‌ونسان‌به‌خانه‌برگشت .چشمش‌که به‌گوگن‌افتادگفت :
« من به فاحشه‌خانه نرفتم . فقط چندساعتی قدم زدم.»
روی یك صندلی در اطاق گوگن نشست درحالی که بسیار گرفـته وغمزده به نظر می‌رسید ودستها را روی زانوهایش گذاشته بود .
گوگن گفت «اینجا خانه تست . هیچ دلیلی ندارد به‌خاطر اینکه من اینجا هستم بیرون بروی وپرسه‌بزنی.»
ونسان بالحنی آمیخته باشوریدگی وهیجان گفت « گوگن، تونبایداز اینجابروی .اگه‌توبروی ممکن‌است‌خودم‌رابکشم‌ومن‌برای مردن‌حاضر نیستم چون هنوزکارهایم را تمام نکرده‌ام .»
گوگن گفت «خرنشو ، وجود من‌هیچگونه ربطی به زنده ماندن یا مردن تو ندارد . تومثل یك دختر مدرسه احساساتی هستی . تورا به خدا، مردحسابی ، کمی عقل پیدابکن.»
ونسان ناسزای گوگن را ناشنیده گرفت و گفت :
«من‌تو را به‌خاطراینکه می‌خواهی اینجارا ترك کنی سرزنش‌نمی‌کنم . خودم می‌دانم آدم خامی هستم . پدرم نیز از من دل خوشی ندارد و طردم کرده‌است. ولی‌توباید اینجابمانی.»
گوگن با شکیبائی گفت «ونسان ،می‌بینی که آبمان به یك‌جوی نمی‌رود . من وتو باهم فرق داریم . مسئله اختلاف طبیعت دو نفر آدم است.»
ونسان گفت « من‌حاضرم هرگذشتی بخواهی‌بکنم. ازاینکه مرابرنجانی واهمه نداشته باش . فقط به‌من‌بگوچه‌کاری بایدبشودتاتواینجا بمانی وهمان کار خواهد شد.»
گوگن روی تختخواب نشست و احساس کرد در دام افتاده است . از یك‌طرف به خاطر احتیاج ونسان به‌مصاحبت او وازطرف دیگر به‌علت عدم تمایل خودش به‌اینکه مجددا ویلان وسرگردان شود . درجواب ونسان گفت
«تصور نمی‌کنم تو آدم بدی باشی. فقط من بیشتر ازتو احتیاج به تنها ماندن دارم . با تنها ماندن ، من می‌توانم به خودم برسم وسروصورتی به کارم بدهم .»

ونسان گفت «من قول می‌دهم که درخانه بمانم واگرهم‌بخواهی مرا به‌کافه ببری مجبور خواهی شد یك اسب‌کرایه کنی تامرا به آنجا بکشاند.»
«نمی‌دانم چه بگویم .» گوگن موقع گفتن این حرفها متوجه بود که باتسلیم شدن به تقاضای ونسان مرتکب اشتباهی می‌شود .
ونسان مثل آدمی که بخواهد قسم بخورد دستش را بلند کرد وگفت «به خدا قسم کـه ازاین بعد تورا آسوده می‌گـذارم تا هرقدر دلـت می خواهد تنها باشی .»
گوگن گفت «بسیار خوب ، یکبار دیگر امتحانی می‌کنیم ببینم چه پیش خواهد آمد .»
نامه دیگری مبنی برتغییر عقیده‌اش به تئو نوشت و اسباب ولوازم نقاشی را دوباره پهن کرد . ازاینکه ضعف وبی ارادگی نشان داده بود ناراضی وپریشان بود. احساس می‌کرد که علیرغم میل خود به دیوانگی ونسان تسلیم شده است .

۱۰

برای چندین روز گوگن از نتایج یك آتش بس احساساتی با ونسان برخوردار بود. سرتاسر روز را تنها در استودیو و یا درصحرا به‌نقاشی می‌گذرانید. موقع غذا ونسان به نحو خستگی ناپذیری سکوت را حفظ می‌کرد . کودك سرزنش شده وپشیمان می‌کوشید تا حدی که تحمل ناپذیر می‌شد خوب باشد . پس از شام ، گوگن تنها به‌کافه می‌رفت. تنها پشت‌میزی می‌نشست ، به‌فکر فرو می‌رفت و از عمق سکوت خود لذت می‌برد .
ونسان می کوشید تاجائی که می‌توانست قول وقرار خودرا حفظ‌کند ولی نیرو های قهاری‌که در درونش درجنگ‌بود مغزش‌را شعله‌ور می‌ساخت. نمی‌توانست این فکر را تحمل کندکه گوگن باشخص دیگری همنشین باشد. در مورد او به‌وضع آشکاری حسود بود، نظیر شخصی‌که در خفا عاشق یکی از محارم خود شود ودچار حسادت باشدیا مثل یکی ازقهرمانهای دستخوش حسادت در یك نمایشنامه یونانی .
یك هفته از قرار ومدار جدیدآن دو می‌گذشت . شبی گوگن از کافه بیرون آمد تا درهوای آرام وروشن ماه دسامبر قدم بزند . آسمان کوتاه وعصبی جنوب پر از ستاره‌های درخشان و بی‌رنگ بود. هواسبك و لطیف بود وگوگن تصمیم گرفت ساعتی راه پیمائی کند تا دود وهوای آلوده‌کافه از سرش بیرون برود .
ازمیان شهر ردشد ، از تپه‌کم ارتفاعی بالا رفت وازآن طرف تپه پائین آمد وروی جاده سربالائی‌که به آوینیون می‌رفت قدم گذاشت . به‌آن‌طرف جاده رفت وبه محوطه گورستان قدیمی پرووانس داخل شد . خیابانی

طولانی محصور با درخت بود ودر هر دوطرف خیابان مقبره های رومی که از استخوان مردگان خالی بودقرار داشت . این مقبره‌های بسیار قدیمی حالتی مرموز داشت وبه بناهای سنگی یادگـــار کشیشان دروئیـــدی در قرون وسطی شبیه بود. گوگن به آهستگی راه می‌رفت، آسمان شبانگاهی را بالای سرش می‌دید ودرهمان حال به نظرش می‌رسیدکه در عالم دیگری سیر می کند .

دراین موقع، نظیر حیوانی‌که نزدیك شدن خطر راحس کند دریافت که کسی درتعقیب اوست. قدمهایش را آهسته کرد، گوش داد وصدای‌پائی را که سریع و نامنظم بود شنید. روبرگرداند و ونسان را درچند قدمی خود دید درحالی‌که تیغی دردست داشت وآماده بودکه روی او بپرد .

در نور ستارگان، صورت ونسان مثل دیوانه‌ای بودکه قصد جنایت داشته باشد، صورت آدمی‌که رنج و عذاب مجال نمی‌داد به‌هیچ‌چیز فکر کند جز ازبین‌بردن آنچه مایه شکنجه‌اش بود. چندین ثانیه، نه‌گوگن و نه ونسان هیچیك از جای خود تکان نخورد. گوگن مستقیمابه‌صورت ونسان نگاه کرد وتنفری راکه ازآن صورت متراوش بود مثل حرارتی که ازآتش متصاعد باشد حس کرد .

آنگاه با خونسردی شروع به صحبت‌کرد نظیر روستائی که بخواهد حیوان گیج وسرگشته‌ای را به‌راه آورد .

به آرامی به ونسان گفت «ونسان ، به خانه برگرد . به خانه زرد رنگت برگرد .»

ونسان نظیر تخته سنگهائی که درکنارش بود آرام و بیحرکت‌ایستاد. نور ستارگان روی تیغ در دستش می‌افتاد وبرق آن چون الماسی منعکس می‌شد. آنگاه سر ونسان به‌جلو خم شد ودرآن حال نظیر برده‌ای بود که به علامت انقیاد سرفرود آورد .

با صدائی که دراثر بغض گرفته بود گفت «به‌چشم، استاد. بسیار خوب ، استاد عزیز .»

آنگاه به‌آرامی برگشت ونظیر یك کشیش یا رقاصه‌ای که صحنه‌را ترك گوید ازگوگن دور شد. تیغ در دستش آویزان بود وهربارکه نوری روی‌آن می افتاد برق می‌زد. گوگن همچنان در زیر سقف هلالی شکل درختان و دربین دو ردیف طولانی مقبره‌ها برجا ایستاد . ازوجدانش دو صدای متضاد برمی‌خاست . یکی می‌گفت : او بیمار است به‌دنبالش برو. دیگری می‌گفت : آسوده‌اش بگذار ، درخانه زردرنگش همچنانکه قبل‌از آمدن تو بود آسوده‌اش بگذار .

این صدای دوم قوی‌تر بود. گوگن به دنبال ونسان نرفت. به‌آن سوی جاده سربالا رفت و درهتل ارزان قیمتی برای آن شب اطاقی گرفت.

۱۱

گوگن ساعت هفت ونیم از خواب بیدار شد ویك فنجان بزرگ قهوه تلخ نوشید. بعد به‌طرف میدان لامارتین راه افتاد. وقتی به‌میدان نزدیك شد دید جمعیتی گرد آمده‌اند . نزدیك منزل ونسان سه پاسبان ومرد کوچك اندامی‌که کلاه لگنی برسر داشت ایستاده بودند وبه‌پنجره های خانه زرد رنگ نگاه می‌کردند . این مرد کوچك اندام کمیسر پلیس بود. گوگن با عجله جلو رفت. جمعیت برای اوراه باز کرد .

یکی ازمیان جمعیت فریاد زد «خودش است ! همین رفیق مرد هلندی دیوانه است .»

دیگری گفت «مقصودت رفیق جونجونی اوست. شاید خود او مرد هلندی را کشته باشد .»

کمیسر پلیس از گوگن پرسید «چه‌بلائی سر رفیقتان آورده‌اید ؟»

گوگن پرسید «چه اتفاقی افتاده ؟ دیشب من اصلا اینجا نبوده‌ام .»

کمیسر پلیس گفت «شما خیلی‌خوب می‌دانیدکه وان‌گوگ مرده‌است.»

گوگن به پنجره اطاق ونسان نگاه کرد. در درگاه پنجره ومیان دو قسمت از هم جدا مانده پرده، چراغ روغنی نظیر علامتی می‌سوخت وشعله آن در روشنائی روز بیرنگ بود .

«آقا، بهتر است بالا برویم وببینیم چه اتفاقی افتاده است .»

کمیسر پلیس جواب داد «در از داخل قفل شده است و ماهمین الان می‌خواستیم آنرا بشکنیم و وارد شویم .»

گوگن با کلیدی‌که داشت در منزل را بازکرد وپلیس را به داخل‌راه داد. کاشی‌های کف اطاق آغشته به‌خون بود ولکه‌های خون تا روی پله‌هائی که به طبقه بالا می‌رفت ریخته شده بود. گوگن باعجله از پله‌ها بالا رفت و وارد اطاق خواب ونسان شد. ونسان روی تختخواب دراز کشیده بود و درآن حالت شکل جنینی را داشت وسرش با شمد تختخواب پوشیده بود.

گوگن باخود گفت «مرده است . حتما مرده است .»

ولی وقتی به بدن ونسان دست زد حرارت زندگی را در آن حس کرد. سر ونسان نوار پوش شده بود وروی بالش لکه‌های خون دیده می‌شد ولی ونسان زنده بود. گوگن قدراست کرد وبه‌کمیسر پلیس گفت

«آقا ، وان‌گوگ زنده است . هربلائی برسر خود آورده با دست خودش بوده است .»

کمیسر پلیس سرش را تکان داد وگفت «پس این بیچاره واقعا دیوانه است ؟»

گوگن گفت «وقتی بیدار شود ممکن است دیوانه یا سالم باشد. دیشب که یقینا دیوانه بود .»

کمیسر پلیس گفت «من حالا عقب دکتر وکالسکه‌ای می‌فرستم . ممکن است شما به‌خانواده‌اش اطلاع دهید .»

گوگن سر فرود آورد و گفت «به برادرش تلگراف خواهم کرد . برادرش خانواده وهمه‌کس اوست .»

***

گوگن به‌اطاق خوابش رفت ومنتظر ماند تا دکترآمد. دیدکه چگونه پاسبانها ونسان را بلندکردند و به‌کالسکه منتقل ساختند وبعد جمعیت را متفرق کردند . وقتی‌میدان خلوت شد گوگن ازخانه بیرون آمد وبه تلگرافخانه رفت. منشی تلگرافخانه پیغام گوگن را به تئو خواند وگوگن یك اسکناس پنج فرانکی به اوداد . وقتی منشی تلگرافخانه مشغول شمردن وپس دادن پول خرد به‌گوگن بود گفت «راست است که دوست شما گوشش را برای خوشایند یکی از دخترهای خانه مسیو لوئی بریده است ؟»

گوگن گفت «چی ؟ ، چه‌می‌گوئی ؟»

همه در آرل می‌گویندکه او گوشش را بریده وبه راشل در خانه مسیولوئی داده است. کار مسخره‌ایست . اینطور نیست ؟»

گوگن جواب داد «نه .»

بقیه پول‌را برداشت ، از تلگرافخانه بیرون آمد وبه‌سرعت به‌طرف فاحشه‌خانه راه افتاد . مردم به‌او خیره نگاه می‌کردند وپچ‌پچ‌کنان به‌یکدیگر چیزهائی می‌گفتند .

بدون آنکه دربزند وارد خانه مسیو لوئی شد . معمولا درآن ساعت دختران خانه درخواب بودند ولی گوگن همه آنهارا در اطاق نشیمن جمع دید درحالی‌که به‌جای لباس پولك دوزی موقع کار ، کیمونو های کثیف ونامرتبی برتن داشتند . راشل کوچولو دختر موردعلاقه ونسان را، وادار کرد ماجرا را همانطورکه قبلا برای کمیسر پلیس نقل کرده بودتعریف‌کند.

راشل گفت «مونتزوما ، وحشتناك بود. دیشب وقتی اینجاآمد صورتش مثل شبحی سفید بود. باورکن، هراسناك بود. ولی یك کلاه بی لبه (۱) باسك (۲) که خیلی بزرگ بود به‌این شکل روی سر وقسمتی از صورتش کشیده بود .»

پس از گفتن این جملات ، راشل ادای آدمی را درآوردکه کلاهی روی سرش گذاشته وباآن روی‌یك گوش را پوشانده باشد .

گوگن گفت «ادامه بده»

«دارم برایت‌تعریف می‌کنم. من‌نمی‌دانستم که‌آن دیوانه‌احمق گوشش را بریده است. به کمیسر پلیس‌هم همینطور گفتم ولی حرف‌مراباور نکرد.»

گوگن درحالی‌که‌به‌نظرش می‌آمدقلبش برای‌چندلحظه‌ایستاده و بعد چون تکه‌سربی سنگین شده. پرسید «آنوقت چه گفت ؟»

---

۱ — Beret ۲ — Basque

راشل گفت «فقط بسته‌ای به‌من داد وبعد گفت بیا ، کوچولوی من این را به‌یادگار ازمن داشته باش، آنوقت به‌سرعت خارج شد . من بسته را باز کردم. فکر کردم شاید شیرینی یا هدیه‌ای باشد. ولی یك قطعه بزرگ گوش بود کاملا شسته . ازدیدن آن چنان حالم به‌هم خورد که‌جیغ کشیدم.»

یکی از دختر ها گفت «حتما صدای جیغش را شنیده‌ای . چنان جیغی کشیدکه باید تا آوینیون رفته باشد. بعد ضعف‌کرد وروی زمین افتاد .» سپس رو به‌راشل‌کرد وگفت «راستی ، ازچی ترسیدی ؟ غیرازیك تکه گوش بریده که چیز دیگری نبود .»

دختر دیگری اظهار نظر کرد «این‌دیوانه موقرمز، پاك‌خل‌بود. تعجب می‌کنم چرا جای دیگرش را نبرید به‌راشل بدهد .»

گوگن داد زد «خفه شو و گرنه دهنت را خرد می‌کنم .»

راشل لرزید وبعد به‌گریه افتاد وگفت «ونسان بیچاره، حالا می‌برند در تیمارستان نگاهش می‌دارند ودیگر نمی‌گذارند بیرون بیاید .»

گوگن دستی روی شانه دخترك گذاشت و گفت «شاید اینطور نشود. شاید اینطور نشود .»

گوگن باخود می‌گفت : دخترك مورد علاقه ونسان، دختر هرجائی ومحبوب ونسان، برای اوبود که ونسان گوشش‌را برید چونکه نمی‌توانست سر مرا ببرد .

بعد از خانه مسیولوئی بیرون آمد وبه منزل زردرنگ رفت وشروع به‌بستن اثاثش‌کرد در حالی‌که به‌خود لعنت می‌فرستاد چرا هفته قبل موقعی که شعورش به‌اوحکم کرده‌بود دیگر ماندن درآرل فایده ندارد نرفته بود . اگر همان موقع رفته بود احتمال می‌رفت ونسان فکر و شعورش را از دست ندهد ونگذارد دیوانگی چنان بلائی برسرش بیآورد .

وقتی همه چیزش را بست شدیدا احساس‌کرد که می‌خواهد هرچه زودتر ازآن اطاقها که‌هنوز خون ونسان روی کفشان ریخته بود خارج شود . با آنکه پولش تقریبا تمام شده بود تصمیم گرفت شب‌رادرهتل بماند. آنقدر مشروب خورد که گیج وبیحال شد ودر حالی که لباسهایش را بر تن داشت روی تختخواب افتاد و در سراسر شب از وحشت رؤیا های مهیب قتل و جنایت خوابش نبرد .

۱۲

روزبعد تئو برادر ونسان را دید. به‌نظر می‌آمد که یکدفعه دهسال پیر شده است . وقتی گیلاس شرابش را بلندکرد دستش می‌لرزید . به‌گوگن گفت «خوب بالاخره چیزی که‌همیشه ازآن می‌ترسیدم اتفاق افتاد.»

گوگن گفت «من بایستی به‌دنبالش می‌رفتم .»

تئو سرش را تکان داد وگفت «تقصیر تو نیست . ازآنچه برسر ونسان آمده اطلاعی ندارم. دکتر می‌گوید یك نوع آسیب دیدگی مغزی است. تو نباید ازاین بابت خودرا سرزنش کنی .»

«موضوع این نیست‌که خودم را سرزنش کنم. ازاین کلافه‌ام که احساس می‌کنم چیزی ضایع می‌شود . یك هدررفتن احمقانه وبی‌معنی ، مثل ضایعات جنگ. » دراینجا گوگن لبخند استهزاء آمیزی زد «یکی‌باید به‌خدا اطلاع بدهدکه اگر خوشش می‌آید استعداد ونبوغ را هدر بدهد باید سهم‌بزرگتری برای‌بندگانش بفرستد. همین‌الان‌هم به‌اندازه‌کافی موجود نیست تاچه رسد به‌آنکه قسمتی ازآن هم با دیوانگی و فقر ازبین برود .»

تئو بالحن قاطعی‌گفت «ونسان معالجه خواهد شد. او باید به‌کارش ادامه دهد . »

تئو باشور وهیجان صحبت می‌کرد وگوگن متوجه شدکه زندگی این مرد بستگی زیادی بازندگی ونسان دارد. باخود فکر می‌کرد اگرونسان بمیرد معلوم نیست تئو مدت زیادی پس‌از او زنده بماند .

تئو گفت «وقتی اورا دیدم سراغ تورا گرفت. وقتی به او گفتند تو رفته‌ای به‌گریه افتاد .»

گوگن گفت «احساس می کنم مقصرم . ولی نمی دانم از چه بابت مقصرم .»

نمی‌توانست به تئو بگوید که مغزونسان را غارت کرده‌است. این‌چیزی نبود که شخص بتواند باکلمات بیان کند .

به تئو گفت «این هنرهم کار کثیفی است .»

تئو از او پرسید «حالا چه‌کار خواهی کرد ؟»

گوگن شانه بالا انداخت وجواب داد«به پاریس برمی‌گردم. می‌خواهم نمایشگاه جهانی را ببینم. بعدش‌هم گمان می‌کنم به‌برتانی بروم .»

تئو پولی به‌او دادکه بلیت برگشت به‌پاریس را بخرد و تاچند هفته مخارجش را راه بیندازد. باهم دست دادند بعد تئو مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد به‌گوگن گفت «راستی، ونسان پیغامی برای تو داد .»

«چه گفت ؟»

تئولبخندی زد ، سرش را خم کردوگفت «ونسان پیغام داد : به‌گوگن بگو به‌خود اعتماد داشته باشد .»

گوگن لحظه‌ای به فکر رفت وبعد گفت «خدا مرا لعنت کند .»

فصل هشتم

نمایشگاه جهانی سال ۱۸۸۹ درخود همه چیزهای مورد تنفر گوگن را خلاصه کرده بود: پول ،عظمت کاذب، ابتذال وسر وصدای بی‌انتها فقط برای بزرگ جلوه‌دادن خود .

«این هیولا را نگاه کن» گوگن درحالی که به‌برج ایفل خیره شده بود می‌گفت «بزرگترین ساختمان دنیا ، چیزی زشت وبکلی بی‌فایده.»

بادانیل دومونفریه (۱) رفیق جدید میگساری‌اش صحبت می‌کرد. دومونفریه یك نقاش آماتور وقبلا ملوان یك کشتی تجارتی بود. نیم تنه کوتاه مخصوص ملوانان برتن داشت وکلاه افسران کشتی را برسرمی‌گذاشت وهمه اورا کاپیتان صدا می‌زدند .

درجواب گوگن گفت «تونباید شکایت داشته باشی. هرچه باشد تو توانسته‌ای سه‌تا از تابلوهایت را که درکافه ولپینی (۲) به‌نمایش گذاشته‌ای بفروشی. دیگران به‌اندازه توهم موفق نبوده‌اند .»

گوگن به‌تندی گفت «تابلوهای من بهتر است .»

او ودیگر نقاشان مدرنیست درکافه ولپینی نمایشگاهی ترتیب داده بودند. این کافه یك سالن آبجو فروشی بودکه درگوشه‌ای، از شان‌دومارس (۳) برای دوره نمایشگاه برپا شده بود ودسته ارکستری مرکب از دختران، والس دانوب آبی را برای خارجیان می‌نواختند. خارجیانی که برای نوشیدن آبجو به‌آنجا می‌آمدند وبه‌آن تابلوهای عجیب وغریب می‌خندیدند.

گوگن پس از مراجعت از آرل دست به‌کار ترتیب نمایشگاه شد و برای دوستانش چنین استدلال می‌کرد

«بهتراست‌تابلوهایمان‌را دریك‌آبجوفروشی‌نمایش‌بدهیم‌تادرگورستان»

گوگن چند صباحی مجذوب نمایشگاه مبتذل شده بود. او ومونفریه مشروب می نوشیدند ورقص شکم رقاصه‌های دهکده جاوائی را تماشا می‌کردند . گوگن بیش ازحد مشروب می‌نوشید وکوشش می‌کرد ماجرای تلخ آرل را فراموش کند. باهرزنی به‌دستش می‌رسید می‌خوابید ودربارهای

۱– Daniel de Monfried ۲– Volpini ۳–Champ de Mars

مونپارناس (۱) انگشت‌نما شده بود. آنگاه یك‌روز صبح متوجه شد که ازآن زندگی بیحاصل ، از آمیزش با زنان هرجائی‌و میگساری بی حد و حساب خسته شده است . پس عازم پن‌آون شد تا تابستان را با آرامش و کار بگذراند .

۲

پن‌آون تغییر کرده بود. پانسیون گلوآنك مملو از توریست هائی بودکه پس ازتماشای نمایشگاه جهانی برای استراحت به‌برتانی آمده بودند. دیگر برای نقاشها جا باقی نمانده‌بود. اطاق ناهار خوری که یك زمان سنگر گوگن و «طاعون زده‌ها» بود اکنون مملو از دختران آمریکائی بود که بامهارت درباره مطالب مبتذل وراجی می‌کردند ونیز مردان نیرومند ودرشت هیکل برتانی که کت اسپرتی از پارچه توید (۲) برتن داشتند ریشی مثل ریش ادواردپرنس‌دوگال (۳) ، که‌مدروز بودگذاشته بودند .

گوگن شلوار کرباسی ویك جفت کفش چوبی‌که خود تراشیده و رنگ کرده بود به پا داشت وبااین صورت ظاهر توجه همه را جلب‌می‌کرد. در اطاق بار پانسیون گلوآنك شایعات جالبی درباره اوبرسرزبانها بود .

«می‌گویند او یك میلیونر هوسباز است . از قرار معلوم پول زیادی صرف گردآوری و پرورش گلهای رز کمیاب کرده وبعد از چندی این کاردلش را زده وبه نقاشی روی آورده است . »

«عزیز من، راستش را بخواهی او اصلا فرانسوی نیست. درواقع او یکی از صاحبان مزارع قهوه در برزیل و یایکی از همان کشورهاست و بیش از حد تصورهم پول دارد. خودش را در اینجا به‌صورت ناشناس پنهان کرده بخاطر اینکه مورد بی‌مهری یکی از زیباترین زنهای فرانسه واقع‌شده»

گوگن شایعاتی راکه درباره‌اش می‌گفتند از ماری ژان می‌شنید و برای اینکه به‌آن افسانه‌ها پروبال بیشتری بدهد کنار پنجره می‌نشست و به دریا خیره می‌شد ودر نظر اطرافیان یك اشرافزاده برزیلی در عشق شکست خورده را مجسم می‌ساخت. یکی از روزهائی‌که چنین صحنه‌ای را درست کرده بود ماری ژان در حالی‌که ناشناسی را همراه داشت به سراغش آمد. ناشناس آدم کوتاه قد گوژپشتی‌بودکه چشمان درشت شاعرانه‌ای‌داشت.

ماری ژان به ناشناس گفت «آقا، این همان شخصی است‌که در جستجویش هستید . گوگن نقاش .»

گوگن از جای خود تکان نخورد. ناشناس را زیر نگاهش گرفت و باخود گفت : این بابا یا یك فروشنده دوره‌گرد است ویا یك مامور وصول که‌خدامی‌داند برای مطالبه پول چه صورتحساب فراموش شده به سراغم

۱– Montparnasse ۲–Tweed ۳–Prince de Galle

آمده است .
ناشناس به‌زبان فرانسه وبالهجه غیر فرانسوی گفت «اجازه می‌دهید بنشینم ؟»
گوگن باخشونت گفت «چرا نه ؟ اطاق عمومی . بار عمومی . صندلیها را برای نشستن گذاشته‌اند و استفاده از آنهاهم مجانی است .»
ناشناس کوتاه قد مقابل گوگن نشست وباتبسم خفیفی‌به‌او نگاه کرد . حالت صورتش زیرك و نافذ بود واگر چشمانش را نادیده می‌گرفتی می‌شد اورا به جای یك تاجر الماس اهل آمستردام گرفت
«من می‌یر دوهان (۱) هستم . اهل هلند ویهودی‌ام .»
«خوب ، مقصودت چیست ؟ من‌هیچ نظر مخالفی بایهودیها ندارم‌ولی اگر قصدداری مرا به‌مذهب خودآوری متاسفم به‌تو بگویم‌که وقت خود را بیهوده تلف می‌کنی. من نسبت به مذهب تو همانقدر بی‌اعتناء هستم که نسبت به مذهبی که باآن تعمید داده شده‌ام . باز اگر بودائی یا هندو بودی ممکن بود باهم معامله‌ای بکنیم .»
دوهان خندید. خنده پرمعنی وهوشیارانه‌ای بودکه به‌دل گوگن‌نشست.
«راستش را بخواهید من همانقدر یهودی هستم‌کشما مسیحی کاتولیك هستید . ولی اول به‌یهودی بودنم اشاره کردم چونکه‌بعضی وقتها ازاشخاصی که هیچ انتظار نمی‌رود دراین مورد عکس‌العمل شدیدی دیده می‌شود .»
گوگن گفت «تنها نکته‌ای که ممکن است مرا به‌این فکر بیندازد که کاپیتن دریفوس (۱) گناهکار بود همان پشتیبانی زولا (۲) از اوست. من یك نقاشم. یك نقاش نمی‌تواند تعصب داشته باشد مگرجائی‌که پای‌نقاشی در میان باشد . »
«من هم نقاشم. موزه آمستردام تازگی به‌من پیشنهاد کرده است که در ازاء یك صد هزار فرانك یك تابلو بکشم .تابلوی یك منظره جنگ .»
«خدا بدهد برکت! پس در پن‌آون چه‌می‌کنی . زودبرگرد هلند و روی یك پرده کرباسی را با سربازها و اسبهای کوچك پرکن .»
دوهان سرش را تکان داد وگفت «از همه این چیزها سرخورده‌ام . اینطور نقاشی ها مرده و بیروح است . می‌خواهم نقاشی جدیدرا یادبگیرم.»
گوگن غرغری کرد .
دوهان با دقت واحتیاط به صحبتش ادامه داد «درپاریس به دیدن آلبرت اوریه (۳) منتقد هنری رفتم و از او خواستم اسم متهور ترین نقاشان مدرنیست را به من بگوید .»
گوگن پرسید «و او به‌تو چه گفت ؟»
دوهان جواب داد «به من گفت برو گوگن را ببین»
گوگن کوشش کرد نگذارد خوشحالی و غرور ناشی از این تعریف در صورتش معلوم شود . اوریه ، جوان ولی از صاحبنظران سرشناس بود.

---

۱ – Meyer de Haan ۲ – Captain Dreyfus ۳ – Emile Zola ۴ – Albert Aurier

به‌او در ترتیب دادن نمایشگاه درکافه ولپینی کمك کرده بود واکنون به نظر می‌رسید که می‌خواهد ازاو همچنان حمایت کند چنانکه آن هلندی کوتاه قد را به سراغش فرستاده بود .

گوگن همانطور که به دوهان نگاه میکرد گفت «آمده‌ای مرا ببینی . بسیار خوب بفرما ببین . دیدن من مجانی است ولی فایده‌ای ندارد. من آنطورکه تصور می‌کنی برای هنر جدید وسیله تبلیغی‌نیستم. من الان چهل سال دارم ومثل فاحشه‌ای که به‌این سن رسیده باشد شکسته ودرمانده‌ام. دو هفته دیگر پولم ته‌می‌کشد ومجبور میشوم اینجا نسبه زندگی کنم. دوست من ، به‌هلند برگرد وتابلوی میدانهای جنگ وپرتره آدمهای پولدار و کاسبکار را بکش. قول می‌دهم ازاینجا خوشبخت‌تر خواهی بود .»

دوهان به‌طرف جلو خم شد ومثل آدم توطئه‌گری شروع به‌صحبت کرد «من مبلغی پول دارم. این پول ازبابت کاسبی است‌که چندی پیش‌شروع کردم وبعد آنرا به برادرانم واگذاشتم. زیاد نیست ولی به‌خوبی کفاف مخارج ما دو نفر را می‌دهد . چرا این تابستان دونفری باهم نقاشی نکنیم؟ شما به‌من نقاشی یاد می‌دهید ومن‌هم صورتحساب های خرج دونفریمان را می‌پردازم. بده وبستان منصفانه‌ای خواهد بود .»

گوگن پرسید «جدی می‌گوئی؟ اگر قصد شوخی لوسی داشته باشی به‌تو اخطار می‌کنم ازاین کارها خوشم نمی‌آید .»

«جدی می‌گویم. حالا می‌پرسم آیا پیشنهادم‌را قبول می‌کنی ؟»

«تصور می‌کنی من‌آدم احمقی هستم؟ من‌که گفتم پولی دربساط ندارم. البته این پیشنهادرا قبول می‌کنم .»

«بسیار خوب .»

آنگاه دوهان دست استخوانیش را پیش آورد وبااو دست داد ومعامله سر گرفت . لحظه‌ای بعد دسته‌ای توریست به‌اطاق بار پانسیون هجوم آوردند سر وصدای زیاد ولهجه غیر مأنوسشان گوش فرانسویها را می‌آزرد . قیافه دوهان درهم رفت .

گوگن گفت «می‌دانم. حق داری ناراحت شوی. اینجا جای آرام و خوبی بود ولی نمایشگاه جهانی آنرا شلوغ وخراب کرده است. این آدمها پس ازبالا رفتن ازبرج ایفل برای استراحت به‌اینجا آمده‌اند .»

دوهان پرسید «مگر لازم است دراینجا بمانیم ؟ حتماً درامتداد این ساحل جاهای دیگری‌هم هست .»

گوگن شانه بالا انداخت. او به‌پن‌آون عادت کرده بود ولی درآن موقع علت اصلی ماندنش این بودکه می‌توانست به‌طور نسبه در پانسیون زندگی کند. حالاکه قرار شده بود دوهان صورتحسابهارا بپردازد پول‌دیگر مسئله‌ای نبود وبنابراین به‌دوهان گفت

«دوست من، حق باتست، حالاکه نمی‌توانیم ازشر این آدمهای مزاحم وبی‌معنی راحت شویم به‌آنها مجال می‌دهیم ازشر ما خلاص شوند. چطور

است اول ناهاری بخوریم وبعد به جستجوی جای مناسبی برویم ؟»
دوهان گفت «همیشه وضع براین منوال بوده. هنرمندها جائی مناسب کار و ارزان‌گیر می‌آورند وبعد سر وکله خانمهای انگلیسی که نقاشی می‌کنندپیدا می‌شود وبعد ازآنها خانمهای دیگری می‌آیندکه نقاشی نمی‌کنند مگر گاه‌به‌گاه که به‌صورتشان ورمی‌روند .»
گوگن خنده‌اش گرفت. این دوهان آدمی دوست داشتنی بود ودر آن موقع دورنمای تابستانی که بدون دغدغه وناراحتی خاطر می‌گذشت برای روحیه گوگن بسیار عالی بود .
به‌سالن غذا خوری رفتند وماری‌ژان برای آنها غذائی آورد .
دوهان گفت «مادام، لطفاً یك‌بطری شراب بورگونی (۱) هم‌بیاورید» به‌نظر او برای جشن گرفتن به‌خاطر این اتحاد جدید باگوگن شراب ارزان قیمت معمولی کافی نبود .
ماری‌ژان نگاه پرمعنائی به‌گوگن انداخت وبعد چشمکی زد وگفت «رفیق، مثل اینکه عموی ثروتمندت وارد شده ؟»
«ماری‌ژان ، حدس شما صحیح است. این عموی نقاش وپولدار من است. مادوتائی همدیگر را مشهور خواهیم کرد .»
شراب، عالی‌بود ونسبت به‌غذای ساده‌ای‌که می‌خوردند خیلی مجلل. خلق گوگن را سرجا آورد وبانشاطش کرد. زبانش باز شد وصحبتهای آمیخته باهوشمندی ونکته سنجی او دوهان‌را مجذوب کرد.
به دوهان می‌گفت « به زودی دیگران هم به اینجا خواهند آمد . سروزیه ، برنارد کوچکه ، فیلیژه (۲) و بقیه . با همدیگر تابستان خوبی خواهیم گذراند. دوهان به‌تو قول می‌دهم ازاینکه باگوگن متحد شده‌ای پشیمان نخواهی شد .»
دوهان یك تکه دیگر کیك سیب دربشقاب اوگذاشت وگوگن آنرا باولع خورد. نقشه همکاری بادوهان به‌او نیرو واشتهای تازه‌ای داده بود .
«خوب، حالا راه بیفتیم. جائی پیدا خواهیم کردکه این آمریکائیهای احمق اسمش راهم نشنیده باشند .»

۳

دوهان گاری چهار چرخه‌ای کرایه کرد ودو نفری در امتداد ساحل درجستجوی جائی پرداختندکه بتوانند درآن زندگی‌کنند وبه‌کار بپردازند. جائی راکه می‌خواستند در لوپولدو (۳) که یك دهکده ماهیگیری مشرف به‌دریا ودر چند کیلومتری جنوب پن‌آون واقع بود یافتند. مسافرخانه این دهکده هتل دولاپلاژ نام داشت. خانه قدیمی بود که روی تکه زمین بائری

۱— Bourgogne ۲— Filiger ۳— Le Pouldo

ساخته شده بود واین زمین مستقیماً دراوقیانوس پیش رفته بود ویکی از دو دیواره جانبی بندرگاهی را تشکیل می‌داد که دهکده در پناه آن قرار داشت .

صاحب مسافرخانه ازگوگن پرسید «آقا، شمـا رهبر دسته هستید ؟ کاپیتان دسته هستید ؟»

شخصی‌که این سئوال را می‌کرد زن جوانی بودکه به‌عروسك براقی شباهت داشت . اسمش ماری‌هانری (۱) بود ولی مردم اورا ماری‌پوپه (۲) صدا می‌کردند .

گوگن جواب داد «صحبت رهبر وکاپیتان درکار نیست. من فقطسنم ازآنهای دیگر بیشتر است والبته بهترین نقاش‌هم هستم .»

ماری هانری ازروی شیطنت گفت «این مطلب تسلی‌بخشی است‌که آدم ازارزش خود باخبر باشد .»

بعد یك پیاله شراب سیب برای هریك ازآن دوآورد. شرابی‌گیرا و معطربودکه مزه‌تند سیبهای برتانی‌را درخود داشت. گوگن لبهایش‌را لیسید و ملچ‌ملچ‌کرد. ازیکی ازپنجره‌ها چشمش به‌انبار کهنه‌ای نزدیك مسافرخانه افتاد. سقف انبار شکم داده ودیوار هایش درمعرض بادوباران به‌رنگ نقره‌ای خاکستری درآمده بود .

بالحن آدمی که قصدمعامله داشته‌باشدازصاحب‌هتل پرسید «مادموازل ازآن انبار استفاده میشود ؟»

ماری‌هانری جواب‌داد «نه. سابقاً وقتی هتل بزرگتر بود ازآن انبار برای نگهداری کالسکه‌ها استفاده میشد. حالا دیگر متروك افتاده .»

گوگن به‌دوهان گفت «یك خرده‌که درآن انبار کار کنیم می‌توانیم آنجارا به‌صورت استودیوئی درآوریم .» بعد روبه‌ماری هانری کرد وگفت «البته مانمی‌توانیم برای آن انبار اجاره زیادی بدهیم ولی حالاکه از آن استفاده نمی‌شود شاید بتوانید درحق ماارفاقی بکنید .»

«اگر تصمیم داشته باشید اینجا بمانید می‌توانید ازآن انبار استفاده کنید بدون آنکه پولی بپردازید .»

گوگن مطمئناً نمی‌دانست که آیا آن انبار یا شراب سیب ماری هانری او را وادار به اتخاذ تصمیم کرده‌بود ولی حس می‌کرد جائی‌راکه برای آن [illegible] لازم داشت پیدا کرده است

به‌دوهان گفت «دوهان، خدا اجرت بدهد. اگر تونیامده بودی من هنوز در بن‌آون جوش می‌زدم ودادم ازدست توریستها بلند بود .»

---

۱ – Marie Henry ۲ – Marie - Poupee

٤

ظرف دو هفته ، انبار قدیمی رنگ وبوی یك استودیو را پیدا کرده بود. گوگن درکار های تعمیری مهارتی داشت. به‌کمك یك پسربچه دهاتی، کف انبار را باتخته پوشاند ودر دیوار شمالی پنجره بزرگی کار گذاشت بطوریکه حتی در روز های ابری ، اطاق بانور ملایم وثابتی روشن بود، نوری متعادل وسیال، نوری‌که مطلوب نقاشها وبرای کار الهام بخش بود . دیوار ها را سفید کردند و بانقاشی ها و کتیبه‌های چاپی ژاپنی که دوهـان ازپاریس وارد کرده بود آرایش دادند. بالای سر درگوگن طرح نمودار شعار «زنده‌باد شراب، عشق وتوتون !» را نقاشی کرد .

***

گوگن و دوهان صبح ساعت شش ونیم ازخواب برمی‌خاستند. قبل از ساعت هفت دراطاق نهارخوری هتل بودند ودر آنجا ماری‌پوپه بـه‌آنها صبحانه‌ای مرکب ازنان سیاه وقهوه غلیظ می‌داد. همه ساعات پیش ازظهر را درهوای آزاد کار می‌کردند، برای ناهار برمی‌گشتند ودوباره برای‌کار یادرهوای آزاد ویابه‌استودیو می‌رفتند. شبها درنورچراغ طرح می‌کشیدند یادراطاق بار به‌بازی دومینو مشغول می‌شدند. درهتل پیانوی کهنه‌ای بود ودوهان به‌گوگن نت‌های مختلف‌را یادداد. گوگن نسبت به‌این کار هوش و علاقه‌ای نشان داد وظرف چند هفته توانست آهنگهای ساده‌ای از روی نت بنوازد .

دوهان معامله خوبی انجام داده بود زیرا آن تابستان در لوپولدو ، گوگن نظیر استادی نقاشی می‌کرد. آنچه را درآرل آموخته بود باآنچه از سفر مارتینیك توشه آورده بود باهم درمی‌آمیخت وبه‌یاری استعداد خود از آن‌دوترکیب ممتازی درمی‌آورد.وقتی‌موفق‌شدعیسای‌زردرنگ مصلوب راکه سه سال پیش دردهکده برتانی دیده بود سرانجام روی پرده آورد به‌اوج شیوه خاص هنری خود درآن تابستان رسیده بود. می‌یر دوهان یهودی بی‌اعتقاد آمستردام وقتی چشمش به‌آن تابلو افتاد گریه‌اش گرفت. گوگن هم‌گریه کرد ولی درهمانحال تبسمی برلبانش بود .

دوهان گفت «این‌کار نوی است. احساس فضا دراین اثر بدیع است. ولی درعین حال قدیمی است. مثل یك‌کار کلاسیك .»

گوگن به‌تابلو نگاه کرد ودوباره لبخندی زد زیرا روزی به‌یادش آمد که در پای مجسمه عیسای زرد رنگ نشسته بود و طپانچه کوچکـی در دست داشت .

«خیلی خوب دوهان ، آن تابلو تمام شد . حالا تابلوی تازه‌ای را شروع کنیم .

۵

اوائل تابستان‌بود که دیگران‌هم به‌لوپولدو (۱) آمدند: برنارد جوان، سروزیه ، فیلیژه (۲) وسگن (۳) . اواسط ماه ژوئیه دیگر درهتل برای قایقرانان محلی جائی نبود چونکه بیش از یك دوجین نقاش در آن مقیم شده بودند .

گوگن پرسید «لاوال کجاست ؟ تصور می‌کردم اوهم به ما ملحق خواهد شد .»

برنارد گفت «نه‌امسال. اومریض است ودر یك آسایشگاه بستری شده. تصور نمی‌کنم اصلا خوب شود .»

گوگن گفت «لاوال بیچاره، می‌دانی‌که اوآدم قوی بنیه‌ای نیست، در مارتینیك نزدیك بود ازدست برود .»

برنارد بالحن سردی گفت «بله، می‌دانم. بنظر می‌آید که تو اثر شومی روی مردم می‌گذاری. بالاوال به‌مناطق حاره می‌روی وآن بیچاره ازروزی که برگشته دیگر دستش به‌قلم‌مو نرسیده. میروی باونسان درآرل زندگی می‌کنی وحالا ونسان‌را دریك تیمارستان انداخته‌اند .»

گوگن با لحن غضب آلودی به برنارد گفت « شاید من چشم شومی داشته باشم. اگر ازچشم من می‌ترسی، درباز است می‌توانی همین الان از اینجا بروی .»

۶

گوگن به‌عنوان تنوع، چند صباحی به‌تهیه یك مجسمه بزرگ چوبی مشغول شد. این مجسمه خود اورا به‌صورت هیولائی نشان می‌دادکه دست زن وحشت زده‌ای را گرفته بود وبه‌او می‌گفت: «عاشق باش ، خوشبخت خواهی بود .»

کنده‌کاری روی این مجسمه چوبی باکمال استـــادی وچیره دستی صورت گرفته بود. درمجموع اثر زیبائی خاصی دیده می‌شد ولی درعین حال ، نکته وحشت انگیز وهراس آوری نیز به‌بیننده القاء می‌کرد، اثری بود شبیه کارهای وحشیان واقوام اولیه‌که بابیرحمی آمیخته بود.

برنارد پرسید «آیا افکار تو درباره عشق این‌گونه است؟ اگر اینطور باشدکه وقیح است. گوگن، این‌طرز فکر چندش‌آور است.»

گوگن باخشونت گفت «بله ، واین واقعیت‌هم چندش‌آور است که در اروپا ، مرد باید حق خوابیدن بازنش‌را باپول بخرد. برنارد، تورا به‌خدا .

۱– Le Pouldu ۲– Filiger ۳–Seguin

ازدواج مکن. برای یك هنرمند، ازدواج جز شکنجه دائمی چیزی نیست.»
برنارد باگستاخی اظهار نظر کرد «به‌نظر می‌آید که ازدواج تورا تلخ وبداخلاق کرده است .»
گوگن گفت «بله، تلخ، بداخلاق، خودسر ، زننده، بی‌قلب. آنطور که خانواده‌ام می‌گویند من جز آدم خودخواهی نیستم که فقط فکر بزرگی واسم ورسم خودم هستم .»

***

چیزی دربرنارد بودکه گوگن‌را ناراحت می‌ساخت: شاید به‌این علت بودکه برنارد به‌خاطر جوانی، ازخودش خیلی خاطر جمع وبه قضاوت خود بیش ازحد مطمئن بود ویااینکه چون ترزبان بود ودر صحبتش جمله های ادیبانه بکار می‌برد. جوانی برنارد درگوگن احساس آزار دهنده‌ای ناشی ازتوجه به‌گذشت زمان پدید می‌آورد وفکر اورا متوجه حساب و شمارش نومید کننده‌ای می‌ساخت. فکری‌که معمولا مردها وقتی ازمرز چهل سالگی می‌گذرند دچارش می‌شوند. درهفته آخر ماه ژوئیه ازفکر تقدیری که در انتظارش بود آسودگی نداشت، انتظار فرارسیدن یك فاجعه اورا بیمار کرده بود .

***

این ناراحتی ودغدغه خاطر بی‌اساس نبود .
یك روز دراوائل ماه اوت، برنارد به‌دهکده رفت تانامه های رسیده برای دوستانش‌را دریافت کند. وقتی برگشت صورتش سفید شده بود. در آستانه دراطاق بار ایستاد در حالی‌که یك بسته نامه زیر بازویش داشت . به‌گوگن نگاهی کرد ودر چشمانش نفرت خوانده می‌شد .
بعد ازچند لحظه درحالی‌که بغض گلویش‌را گرفته‌بود گفت «ونسان وان گوگ مرد . او به شکمش گلوله‌ای خالی کرد.»
این خبر گوگن‌را گیج کرد وبه‌نظرش آمدکه بدنش بیحس شده‌است وبعد حالش به‌هم خورد وفکر کرد می‌خواهد استفراغ کند.
با ضجه وناله گفت «نه! خدا لعنتت کند. نه!»
برنارد بالحن قاضی‌ای‌که بخواهد حکم مجازات‌را اعلام کند گفت «راست است. ونسان مرد. »
سر گوگن مثل سرزنی‌که درحال درد کشیدن باشد به‌جلو وعقب می‌رفت. بازوهایش‌را روی میز گذاشت وسرش‌را میان آستینهای کت پنهان کردوبه‌شدتی گریان‌شدکه بدنش‌به‌لرزه‌افتاد. درهمان‌حال‌که هق‌هق‌می‌کرد صدای‌برنارد به‌گوشش‌رسیدکه درعین‌اندوهگینی. بدون‌ترحم‌بود «دیگر گریه فایده ندارد. گوگن ، تو بایستی اورا نجات می‌دادی. تقصیر تست‌که او خودش‌را کشت .»
گوگن اعتراض کرد وگفت که آنچه می‌گویند دروغست . به‌زعم گوگن ، او نمی‌توانست ونسان را نجات بدهد . ولی ضمناً برای نجات دادن

ونسان نیز کوششی نکرده‌بودو گناه‌ناشی‌ازاین‌کوتاهی چون زهری درخونش می‌ریخت .

آن واقعه مثل مرضی اورا ازپای انداخت. چندین روز درخود فرو رفت ، تقریباً هیچ چیز نمی‌خورد ، دراطاق کوچکش می‌ماند وبه‌سقف کوتاه آن خیره می‌شد و مغزش زیر ضربات بلاانقطاع خـاطرات آرل رنج می‌برد .

این حالت اندوهگین خاص خودش بود وبالاخره سپری شد. وقتی از بستر برخاست مغزش روشن وآرام شده وبرروحیه‌اش نوعی سختی وصلابت عارض گشته بود. ونسان خرد ومضمحل شده بود زیرا کوشش کرده بود در دنیائی که ازهنر بیزار بود هنرمند باشد. هیچ چیز نمی‌توانست ونسان را ازآن سرنوشت نجات دهد. شاید فرار ازاروپا می‌توانست برای او راه نجاتی باشد، اروپائی که زندگی در آن بدون پول شکنجه‌آور بود، جائی‌که وقتی شخص به‌راه تازه‌ای می‌رفت به‌عنوان یك دیوانه احمق مورد تمسخر قرار می‌گرفت . گوگن ، خودکشی ونسان‌را چون زنهاری نسبت به‌خود تعبیر می‌کرد: گوگن، ازاروپا برو، ازاین دیار خارج شو یا در انتظار مرگ باش .

۷

وقتی پائیز فرا رسید اغلب نقاشها به پاریس برگشتند . گوگن‌ودوهان در لوپولدو باقی ماندند. در استودیوئی که دیوار هایش پنجره های بزرگ داشت ومشرف به اوقیانوس اطلس طوفانی بود به‌کار ادامه دادند و در هوای‌متغیر وپرتلاطم برتانی شاهد قسمتی ازجلوه‌های پرشکوه طبیعت‌بودند.

گوگن موهایش راگذاشت تابلند شود واین کاررا بیشتر به خاطر آسوده‌شدن از زحمت اصلاح سرکرد نه به‌علت تمایل به‌جلوه‌گری وجلب‌نظر مردم . ولی با موهای‌بلند، کت‌چرمی وکفشهای چوبی با رنگ روشن ، خواه‌ناخواه ، شخص عجیب وغریب ومتظاهری جلوه می‌کرد.

به‌دوهان می‌گفت «من یك هیولا هستم . من تعمدا سرو وضع‌خودم را اینطور درست می‌کنم که هیچ‌زن جوان خوبی مرا با یك بانکدار شریف عوضی نگیرد واحتمالا زندگی خودراتباه نکند .»

پشت پیانو می‌نشست وازآن‌نغمه‌ای‌بیرون می‌آورد که بطور مبهمی حالت شرقی‌داشت. بعدروی چهارپایه جلوی‌پیانو چرخی‌می‌خورد و به‌دوهان می‌گفت «من‌بایداز اروپابروم. دوهان،دیگر نمی‌توانم روی پاهایم‌بندشوم.»

***

بعداز مرگ ونسان ، فکر ترك کردن اروپا گوگن را یك لحظه آرام نمی‌گذاشت . هرچه‌بدستش می‌رسیددرباره‌مستعمرات فرانسه می‌خواند . به

دومونفریه درپاریس نوشت وازاوخواهش کرد درباره جزیره ماداگاسکار تحقیقاتی بکند . پس ازچندی، یك روز در بین انبوه مجلاتی که شخصی درهتل جا گذاشته‌بود دفترچه‌ای‌درباره تائی‌تی بدستش افتاد . وقتی شرح راجع به‌جزائر سوسیته (۱) راخواند به‌نظرش آمدکه ازآنجابهترجائی‌نیست.

به دوهان گفت «می‌دانی که‌ونسان می‌خواست انجمن برادری جنوب را پایه‌گذاری کند . این کار نمی‌توانست در پرووانس عملی شود. دیوانگی بود . ولی درتائی‌تی یك دسته نقاش می‌توانند بدون هیچ مخارجی زندگی کنند . دوهان نظر توچیست؟ اگر من به آنجا بروم حاضری همراهم بیائی؟»

دوهان شانه بالا انداخت . چشمان ریز وبراقش برقی زد وبعد گفت «چرانه؟ من‌دراینجا پای‌بند هیچکس جزشما نیستم .»

گوگن که شیفته فکر مسافرت به جزایر دوردست شده بود گفت «راه بیفت برویم پاریس . باهم از فرانسه خارج خواهیم شد.»

دوهان گفت «من اول باید سری‌به‌هلند بزنم . درآنجا بعضی‌کارهاست که‌باید سرو صورت بدهم واز خبر این مسافرت خانواده‌ام رامطلع کنم . من تا یك‌ماه دیگر درپاریس به توملحق خواهم شد»

گوگن درحالی که بادوهان دست‌میداد گفت «قراری گذاشته‌ای. پشیمان نخواهی شد.»

---

۱ — Iles de la Societe مجمع‌الجزائر واقع در پولی‌نزی فرانسه

فصل نهم

گوگن به‌خانه‌شوف واردشددرحالی که‌لباسهای‌برتانی‌اش‌را ـ کلاه‌بره آبی رنگ ـ کفشهای چوبی‌رنگ‌کرده ـ کت چرمی بلندـ پوشیده بود. موهایش را کوتاه نکرده بود و مثل یکی از سرخ پوستهائی که ازنمایشگاه جهانی جامانده باشد ، سرو ظاهرش غریب وناآشنا جلوه‌می‌کرد .دیدار او برای شوف وبیشتر برای همسر شوف غیر منتظره وحیرت آور بود . همسر شوف به‌او گفت :

«پل ، تو شبیه یکی ازدزدان دریائی شده‌ای . ترا به‌خدا لااقل‌موهای سروصورتت را اصلاح‌کن . اگر مایل باشی می‌توانی از قیچی خیاطی من استفاده کنی.»

گوگن در جوابش خنده‌ای سرداد و گفت « که اینطور ! توازآدمهای وحشی خوشت نمی‌آید؟ ناراحت نباش. من‌اینجازیادنخواهم ماند. فقط‌منتظرم تا رفیقم دوهان درهلند پولی دست وپاکند و بعد باهم به‌طرف تائی‌تی‌راه می‌افتیم.» آنگاه دستی به شانه شوف زد و گفت «شاید شوف هم حاضر باشد با ما بیاید . راستی ، بااین‌فکرچطوری؟»

همسر شوف گفت « او خودش می‌داند کجا وضعش بهتر است . حالا که اینجا کارش روبراهست چه دلیلی دارد به‌تائی‌تی‌برود؟»

همسرشوف پس ازاین‌سخنان نگاهی به‌گوگن‌کرد. دروجود او مرد خطرناکی رادید . مردی‌که بدون‌توجه به‌ناراحتی دیگران هرچه را دلش می‌خواهد به‌دست‌می‌آورد ، آدمی که وجودش درخانه خطرداشت ، آدمی‌به قیافه و هیبت دزدان دریائی که‌درمقایسه‌با او شوهرش ضعیف و حقیر به‌نظر می‌آمد .

شوف بالحن معذرتخواهی گفت «آخرمی‌دانی که‌من‌درس می‌دهم واز این راه پولی که برای زندگی‌مان لازمست عاید می‌شود. »

گوگن هیچ نگفت . محققاً شوف نقاش نبود . بهترین راهی کـه می‌توانست به‌عالم هنر خدمت کندآن‌بود که به‌یك هنرمند واقعی جا ومکانی بدهد . حالا هم‌این فرصت خدمت برای شوف پیش آمده‌بود. گوگن با خود

می‌گفت : من‌هنرمند هستم و احتیاج به‌جاومکانی دارم.

***

اطاق اضافی منزل شوف در اختیارش گذاشته‌شد وبه‌محض‌آنکه‌ناهارش راخورد به آنجا رفت ودر راپشت سرخود بست . سه پایه‌نقاشی‌اش را علم کرده ومشغول‌کار شد .ساعتی‌مشغول نقاشی بودکه‌شوف وارداطاق‌شد.پشت‌سر گوگن ایستاد وبه‌تماشای کارکردنش پرداخت . به‌تازگی گوگن قلم‌موهای مخصوصی‌راکه موهای زبر و خشن داشت کنارگذاشته بود وبه‌جای آن از قلم‌موهائی که موی سمورآلمانی داشت استفاده می‌کرد زیرا معتقد بود که با این ترتیب می‌تواند رنگهای خالصتری روی تابلو بنشاند . در همان حال که مشغول نقاشی بود بدون آنکه رویش رابرگرداند این تغییر در شیوه‌کار خود را برای شوف‌توضیح می‌داد .

شوف گفت «توهم خودت راخیلی‌به‌این ریزه‌کاریهای فنی پای‌بند می‌کنی . اثری که تابلو روی‌آدم می‌گذارد مهم است ، تغییر قلم مو زیاد تفاوت و تأثیری ندارد.»

گوگن با خشونت گفت «بله رفیق، برای تواصلا تفاوتی ندارد . ولی برای من ، هرنکته‌ای‌درباره‌نقاشی اهمیت دارد.»

شوف دهان‌بازکرد تابازنظرخود رابگوید گوگن‌رویش رااز سه‌پایه برگرداند و گفت :

«ببخشید ، دارم کار می‌کنم.»

آنگاه بازوی شوف را گرفت ، به‌طرف دربرد. بیرون اطاق، درراهرو بازویش را ول کرد وبعددررا از عقب به‌روی او بست. زیرلب باخودش گفت : خدا لعنتت کند، اگر به آدم یك اطاق‌میدهی نباید دیگر مزاحمش بشوی . بگذار باخیال راحت ازآنجا استفاده کند.

۲

احساسات شوف شدیدا جریحه‌دار شد . تا چندین روز ازاو دوری می‌کرد . زنش عصبانی بود و ازآنچه بین شوهرش و گوگن گذشته بود خبرداشت . نگهداشتن گوگن به‌عنوان یك مهمان درست مثل‌آن بود که‌آدم ببری را به عنوان حیوان دست‌آموز درمنزل داشته‌باشد. مخصوصا حالا که گوگن خودش را نابغه‌ای می‌دانست.

گوگن بابت برخوردی که باشوف پیداکرده‌بود اصلا معذرت نخواست. سراسر روز در اطاقش به‌کار مشغول بود وفقط برای‌موقع غذاخوردن ازآن خارج‌می‌شد ویاگاه‌گاهی که‌برای‌نوشیدن‌مشروبی به‌کافه‌ای‌می‌رفت. سرانجام خود شوف درصدد معذرتخواهی برآمد. یك‌روز باحالت ناشیانه‌ای سرصحبت را باگوگن بازکرد «معذرت می‌خواهم ازاینکه‌آن‌روز مزاحم کار تو شدم.

خودم می‌دانم وقتی آدم مشغول کاراست دلش می‌خواهد کسی مزاحمش نشود. من که قصد رنجاندن تورا نداشتم.»

گوگن گفت «من رنجیده‌نشدم. فقط تومانع کارم شدی.»

شوف پرسید «راستی کارهایت درچه‌حال‌است ؟ راضی‌هستی؟»

گوگن در جوابش گفت « احتیاج به‌یك مدل‌دارم. دریکی‌ازتابلوهایم احتیاج به‌گنجاندن‌یك‌آدم‌دارم‌وهیچیك‌ازطرحهایم به‌درداین‌کارنمی‌خورد.»

شوف پرسید «می‌خواهی آدم برهنه بکشی ؟»

گوگن که متوجه‌منظور شوف ازاین سئوال‌بود سرش را تکان داد و گفت «نه ، فقط می‌خواهم تصویر پشت یك زن دهاتی رابکشم ، زنی که برای‌این‌منظورمدل می‌شود همه‌جاهایش باپارچه پوشیده خواهد بود .»

درهمین اثناء زن شوف درحالی که سینی پراز بشقابی دستش بود از آشپزخانه خارج شد. صورت شوف بابرقی روشن شد. راهی به‌نظرش رسیده بود که به‌گوگن بفهماند ازاو هیچ رنجشی به دل نگرفته است .بنابراین گفت «مارت(۱) چطور است؟اومدل خوبی‌است.قول‌می‌دهم‌نظر تورا تأمین‌کند.»

زنش برافروخته‌شد وگفت «من خیلی‌گرفتارم .وقتی برای مدل‌شدن ندارم .»

شوف بالحن سخاوتمندانه‌ای گفت «اوه ، هرطورباشد می‌توانی یك ساعت وقت پیداکنی . پل احتیاج به‌نشان‌دادن یك‌زن دهاتی درتابلویش دارد . زن‌دهاتی که بدنش باپارچه پوشیده‌باشد.»

زن‌شوف ازفکراینکه‌لازم‌نبود برهنه‌شود ومدل‌قرارگیرد خیالش‌آسوده شد و به‌آرامی گفت «اگر این‌چیزی است که تومی‌خواهی ، بسیار خوب ، مدل پل قرارمی‌گیرم.»

۳

همانطور که شوف گفته بود ، زنش مدل خوبی بود . حالات قیافه و اندام‌رابه‌ترتیبی‌که ازاوخواسته‌می‌شدهوشمندانه‌درك میکردومجسم‌می‌ساخت. بدون‌آنکه اظهار ناراحتی‌وبی‌تابی کنددر هرجلسه بیست دقیقه مداوم قرار می‌گرفت .دوروز ، صبحها ، گوگن‌بامدلش کارکردوتابلوئی‌را که‌می‌خواست به‌پایان رسانید . بعد به‌مارت گفت :

«حالا می‌خواهم یك تابلوی زن برهنه بکشم . حاضری‌مدل بشوی؟»

زن شوف بالحنی که از اثرترس، خشن‌شده‌بود جواب داد «ترجیح می‌دهم که مدل نشوم.»

گوگن گفت «تورا به‌خدا ازاین‌حرفها دست‌بردار ! تو زن یك نقاشی، دخترمدرسه‌ای که‌نیستی . من نمی‌خواهم شرافت تورا لکه‌دار کنم . من‌فقط

۱— Marthe

می‌خواهم بدن زنی را روی تابلو بیاورم و تو تنها زنی هستی که فعلا در دسترس دارم.»

زن شوف مجددا جواب داد «ترجیح می‌دهم که مدل‌نشوم.» موقعی‌که این حرف رامی‌زد گونه‌هایش برافروخته وسفت شده‌بود و عضله زیر گوشش تکان می‌خورد.

دراین موقع گوگن مثل آنکه با خدمتگار کندکاری طرف باشد بالحن تند و تحکم‌آمیز گفت «دیگر معطل نکن زودباش ،لباسهایت رادربیاور.»

زن شوف دیگرمقاومت نکرد . دکمه‌های لباسش راباز کرد .لباس‌از تن‌درآورد وآنرا بادقت تاکرد وروی یك‌صندلی گذاشت . او به‌هرجزء از لباسش بادقت ومراقبت ورمی‌رفت وگوگن‌ازاینکه می‌دیداوباچه شیوه منظمی زیر جامه وکرست پربندوبست خودرادرمی‌آورد حظ می‌کرد.

گوگن اورا روی لبه تختخواب نشانید درحالی که سرش کمی‌به‌پائین خم بود ودر دستهایش تکه پارچه‌ای‌داشت چنانکه‌گفتی سرگرم خیاطی‌است. یك طرف صورتش درسایه بود وطرف دیگر رااشعه خورشید که‌ازپنجره به داخل می‌تابید به وضع نمایانی روشن‌ساخته‌بود.

گوگن بلافاصله سرگرم کارشد وبدون آنکه قصد نشان دادن زیبائی یاحالت سمبولیکی‌راداشته‌باشد کوشیدبدن یك زن‌را هرچه‌زنده‌تر و باروحتر روی تابلو بیاورد.

بدون انقطاع یك ساعت کار کرد . بعدناگهان متوجه شد که مارت به‌او خیره شده‌است و حالت چشمانش در آن لحظات آمیزه‌ای از ترس و شهوت رانمودار می‌ساخت . آن حالت چشمان بی‌اختیار این‌فکر رابه‌گوگن القاء کرد : زنی است که می‌خواهد مورد تجاوزقرارگیرد واورا به این‌کار دعوت می‌کند . مارت در طرز نشستن خود تغییری نداده بود ولی حالت صورت و دیدگانش‌درآن‌موقع با توجه به‌معصومیت وضع جسمانی ، عمق و شدت‌بیشتری یافته‌بود .

گوگن قلم‌مورا زمین گذاشت وگفت «کافی است . بقیه‌اش رامی‌توانم از روی حافظه بکشم .»

بدن مارت سخت ودرهم‌کشیده شد وبانگاهی حاکی ازنفرت شدید و بی‌پرده ،گوگن رابرانداز کرد . به‌آهستگی ازجایش بلند شد وراست‌ایستاد. نورخورشید بدن‌برهنه‌اش راروشن کرده‌بود . به‌گوگن گفت :

«تویك هیولاهستی . حیوان کثیفی‌هستی.»

بعد لباسش را پوشید وبدون آنکه دیگر به‌گوگن نگاه کند ازاطاق خارج شد .

***

روز بعد وقتی گوگن داشت‌برای رفتن به‌کافه‌از خانه بیرون می‌رفت شوف جلویش را گرفت وباصدائی که‌ازعصبانیت وتأثرمی‌لرزید گفت « تو گفتی یك مدل‌لباس‌پوشیده لازم داری. پس چراوادارش‌کردی لخت‌شود؟»

گوگن که نمی‌توانست جلوی احساس تحقیر خودرا نسبت به‌میزبانش بگیرد گفت :

«اگر بخواهی مثل یك کارآگاه وارسی وجستجو کنی چیز هائی دستگیرت می‌شود که خیلی ناراحتت می‌کند .»

شوف بازوی گوگن را چسبید وفریاد زد «به‌او کاری نداشته باش. می‌فهمی ، به‌تو می‌گویم به‌او کاری نداشته باش .»

گوگن باخود گفت «خدای من، چه‌کاری کردم. برای این‌بابا بیهوده این فکر پیش آمده که یك جفت شاخ روی‌پیشانی‌اش گذاشته‌ام.» بعد به آرامی به شوف گفت «شوف، تو بدجور خودت را عصبانی و ناراحت می‌کنی . برای قلبت خوب نیست .»

دست شوف را از روی بازویش به‌کنار زد و وارد خیابان شد . از دست شوف خسته شده بود. اگر تاآن اندازه فقیر وتنگدست نبود بلافاصله از خانه شوف می رفت .

٤

این‌بار شوف درصدد معذرت خواهی برنیامد . توله‌سگ باوفا که چندین بارلگد خورده بود این‌بار برگشت وچنگ ودندان نشان داد .

شوف‌می‌دانست‌که تنهانقطه‌آسیب پذیرگوگن هنرش بود. به‌ناسزا و حرفهای زشت زیاد اهمیت نمی‌داد ولی اظهار نظر بیجا وبیمعنی نسبت به کارهایش اورا دچار خشم کور کننده می ساخت . شوف حملات خود را روی تابلوئی متمرکز کرد که می‌دانست گوگن آنرا به‌عنوان یکی از موفق‌ترین کارهای خود تلقی می‌کند . این تابلو ، پرتره زنی به‌نام مادام ساتر (۱) بود. یك نقاشی تفسیری بودکه از دیدن آن احساسی مذهبی به بیننده دست می‌داد وبه‌خاطر همین نکته ، گوگن عبارت لابل آنژل (۲) (فرشته زیبا) را روی تابلو نقش کرده بود .

شوف به‌عنوان انتقاد وشکایت گفت «آدم نمی‌تواند بگوید که این تابلو یك اثر نقاشی است . نقشها مسطح هستند و رنگها به‌طرز نامطبوعی به کار رفته‌اند »

گوگن به‌تابلو نگاهی کرد . نسبت به‌این اثر خود حساسیت داشت . وقتی تابلو را به‌مادام ساتر اهداء کرده بود او فقط داد کشیده بود «چه چیز وحشتناکی !»

گوگن در جواب شوف گفت «تو درباره این تابلو چه می‌دانی ؟ به عنوان یك معلم رسم ونقاشی ممکن است کارت به درد بخورد ولی به‌عنوان منتقد هنری نمی‌توانی اظهار وجودی بکنی .»

۱– Madame Satre ۲– La Belle Angele

شوف گفت «برای آدمی‌که یك شاهی پول درجیب ندارد بیشرمی و گستاخی ، زیاد زیبنده نیست. آیا من فقط به‌خاطر اینکه خرج زن وبچه‌ام را در می‌آورم وآنها را گرسنه نمی‌گذارم در عالم هنر از توکمتر و بی‌مایه‌ترم ؟ »

گوگن گفت «این‌حرفها رابس‌کن. بازهم ازمت چیزهائی شنیده‌ای. تو از گرسنگی کشیدن همانقدر سرت می‌شود که از نقاشی کردن . مغز تو خرف و کند است و آثار چنین مغزی همیشه از نوك قلم‌موتراوش می‌کند .» رنجیدگی وبیزاری نهفته در وجودش نسبت به‌شوف به خاطر اینکه مت به‌اونامه می‌نوشت ، اکنون می‌جوشید و آشکار می‌شد . «می‌دانی شوف ، تو اصلا آدم احمقی هستی. یك حیوان درست و حسابی !»

شوف با عصبانیت گفت «یادت نرود که تو دراین خانه مهمان هستی. من‌هم صبر وطاقتم حدی دارد .»

گوگن به سردی جواب داد «صبر و طاقت من که تمام شده است. همین امروز از این خانه خواهم رفت .»

شوف قدمی به‌طرف پنجره برداشت. او می دانست که گوگن باید می‌رفت ولی ضمنا متوجه بودکه با رفتن گوگن، پیوستگی وی نیز بایك شخصیت‌بزرگ پایان می‌یافت. باکندی ودرحالی‌که می‌کوشید بامیل شدید خود به‌اصرار وترغیب گوگن به‌ماندن مبارزه کند گفت «کجاخواهی‌رفت؟»

گوگن جواب داد «برای تو این موضوع چه اهمیتی دارد ؟ من هر موقع لازم شده جائی برای خودم پیدا کرده‌ام حتی اگر با این کار خانواده‌ام را رها کرده باشم که با پنج وعده غذای مفصل دانمارکی دچار گرسنگی بشوند .»

۵

در مونپارناس، در کوچه دلامیر اطاقی پیداکرد ، سوراخ کوچکی که برایش ماهی هجده فرانك خرج برمی‌داشت . بوی کپك وپارچه کثیف و نشسته می‌داد ولی به استودیوی دومونفریه نزدیك بود و دومونفریه به‌او قول داده بودکه هروقت بخواهد تابلوی بزرگی بکشد استودیویش را در اختیار اوخواهد گذاشت. دومونفریه کرایه ماه اول اطاق گوگن را پرداخت و مبلغی‌هم برای تهیه غذا به‌او مساعده داد . چند روز بعد گوگن توانست سه تابلو به‌نصف قیمت بفروشد و با این‌کار آنقدر پول به دستش آمد که بتواند در انتظار رسیدن دوهان بماند وبعد با او به‌صوب دریاهای جنوبی عزیمت کند .

به محض آنکه پول به دستش رسید به‌اجبر کردن مدل پرداخت چونکه پس از دوره اقامت دربرتانی ، دیگر از کشیدن منظره خسته شده بود .

برای این کار از دختران کافه های مونپارناس، رقاصه‌هائی که بیکار بودند، زنهای رختشوی ، زنان هرجائی‌که وقت آزاد داشتند وشاگردان رشته هنر های زیبا استفاده می‌کرد . یکی ازاین زنان ژولیت نام داشت . موقرمز بود، گلوی بسیار خوش تراشی داشت و چشمانش عمیق وتیره رنگ بود. گوگن ازاو خوشش آمد .

یك روز موقعی‌که کارش تمام شد از او پرسید «کوچولو کجا زندگی می کنی ؟»

ژولیت بابی‌اعتنائی گفت «فعلا جا ومکان معینی ندارم . هرجا باشد سر می‌کنم . بامرد جوانی اهل لیون رفیق شدم ولی مادرش او را وادار کرد که دست از هنر بردارد وبه تجارت‌پارچه بپردازد.»

گوگن گفت «چرا نمی‌آئی بامن زندگی کنی ؟ جای زیادی ندارم ولی گمان‌می‌کنم بتوانیم دوتائی باهم یك طوری سرکنیم .»

ژولیت گفت «شاید»

گوگن او را به‌کافه طلائی‌که بیستروئی نزدیك اودئون بود و غذائی ارزان ولی خوب داشت برد . بعد برایش کنیاکی خرید وباهم به اطاق گوگن برگشتند . مهتاب روشن زمستانی اطاق را بانور ملایمی پرکرده بود. گوگن لازم ندید چراغ‌گازی را که به دیوار آویزان بود روشن کند. بدون آنکه حرفی بزنند در نور مهتاب به درون تختخواب خزیدند .

***

صبح که از خواب بیدار شد قهوه حاضر شده بود ویك بشقاب نان هلالی شکل برشته وتازه روی میز دیده می‌شد .

ژولیت گفت «از جیب تو پول برداشتم . وقتی بشماری می‌بینی که چند سانتیم از پولی که داشتی کم شده» و در همانحال که صحبت می‌کرد برایش قهوه‌ای ریخت .

گوگن به‌یك تکه نان تازه گاز زد وپشتش جرعه‌ای قهوه خورد و گفت «مال من و تو ندارد. خوب کاری کردی برداشتی .»

***

بدون دستپاچگی وعجله، طبعا با ژولیت روابطی برقرار کرد . در نظر گوگن ، دخترك موقرمز، یکی دیگر از ضرورتهای زندگی بود ، مثل تختخوابی که روی آن می‌خوابید ویا بشقابی که‌درآن غذا می‌خورد . ژولیت یك مدل عالی بود ، در رختخواب نیز کاملامطلوب و راضی کننده بود، مثل بعضی زنهای دیگر حرکات لوس وبچه‌گانه نمی‌کرد ، در رفتار و گفتارش صراحت و صداقت داشت وهمین‌ها برای گوگن کافی بود .

٦

مدت کمی بعد ازهم منزل شدن ژولیت باگوگن، یك‌روز اوریه، (۱) همان منتقدی که دوهان را سراغ گوگن فرستاده بود به‌دیدارش آمد. اوریه آمده بود تادرتوصیف سمبولیستهاکه آن روزهابرمحافل ادبی پاریس تسلط پیدا کرده بودند برای گوگن شمه‌ای بگوید.

«تو از آنها خوشت خواهد آمد. آنها دارند برای ادبیات همان کاری را می‌کنند که تو برای نقاشی می‌کنی.»

اوریه قیافه یك کشیش مشتاق و پرشور دوران رنسانس را داشت. او همیشه موضوع مورد علاقه‌ای داشت که از آن پشتیبانی کند و ظرف دو سال اخیر یکی از موضوعات مورد علاقه‌اش هنر پل گوگن بود.

گوگن گفت «من باتو همراه و همقیده خواهم بود ولی ازاین‌همین حالا به‌تو گوشزد می‌کنم که به‌این نویسنده‌ها و شخصیتهای ادبی اعتمادی ندارم.»

اوریه گفت «وقتی با مالارمه (۲) صحبت کنی عقیده‌ات تغییر خواهد کرد.»

وقتی گوگن متوجه شدکه لبه تیز انتقاد وحمله سمبولیستها متوجه رمانهای امیل زولا شده است احساس آرامش ورضایتی کرد. درنظر گوگن هر نهضتی که بانویسنده مورد علاقه همسرش مخالفت می‌کرد نمی‌توانست به راه خطا برود.

***

سمبولیستها دوشنبه شب ها در کافه ولتر دورهم جمع می‌شدند. این کافه دارای اطاق سفید بانور شبیه نور صحنه تئاتر بودونزدیك میدان ادئون قرار داشت. شخصیت بارز وبسیار محترم این‌نهضت، استفان مالارمه شاعر بود بااینکه به‌ندرت درجلسات کافه ولتر شرکت می‌کرد. جلسات به همت شارل موریس (۳) که هیکل بزرگ و صدائی شبیه صدای گاو داشت تشکیل می‌شد. این‌شخص معمولا یك‌عصای سنگین در دست می‌گرفت وهرگاه می‌خواست روی مطلبی تاکید کند باعصایش هوارا می‌شکافت.

کافه ولتر نسبت به‌کافه لانوول آتن بیشتر درخور یك صحنه تئاتر بود وسمبولیستها نیز نسبت به امپرسیونیستها خیلی بیشتر اهل خودنمائی وتظاهر بودند. درنظر گوگن این خودنمائی سمبولیستها چیزی بودکه می‌شد از نویسندگان انتظار داشت. روی زمینه دیوار سفید وهموار کافه ولتر سرهای شاعرانه به چشم می‌خورد ... ورلن (٤) که مریض خیالی بود، رفیقش، لوکلرك (٥) که شبیه یکی از پرتره های بلینی (٦) بود،

۱—Aurier ۲— Stephane Mallarme ۳— Charles Morice ۴— Verlaine
۵—Leclerc ۶— Bellini

اوریه با قیافه کشیش مانندش ، دو روتونشان (۱) با چشمان حریصش . رودن (۲) مجسمه‌ساز ، کازالس (۳) کاریکاتوریست بافراك کهنه‌اش که پنجاه سال کار کرده بود. دراین جمع فقط جای‌رمبو (٤) خالی می نمود که درآن موقع به آفریقای شمالی رفته بود.

گوگن وسیله و فرصت برای نمایش چیزهائی بودکه سمبولیستها به‌آن احتیاج داشتند : گوگن مردی بودکه از ناتورالیستها بیزار بود، مردی که سراسر زندگانی‌اش شبیه یك نمایش پنج پرده‌ای آمیخته باطغیان بود. گوگن از ازدواج، پول، موفقیت پوچ وبی‌ارزش و وسائل آسایش طبقه متوسط روبرگردانده بود .

شارل موریس باصدای رعد آسایش از گوگن استقبال کرد «گوگن، ما به‌تو خوشامد می‌گوئیم. تو درفرانسه بزرگترین نقاش هستی زیرا به ما از همه نزدیکتری .»

۷

گوگن دوشنبه شب ها به‌کافه ولتر می‌آمد وقهوه غلیظ باجرعه های فراوان از کنیاك بسیار ارزان قیمت می‌نوشید . اظهار نظرهائی درباره نقاشی می‌کرد که‌هم‌تراز بیانات دیگران درمورد شعر ورمان بود. به‌دوستان کافه ولتر می‌گفت:

«دوستان من، خط، رنگ است . یك لکه سبز روی‌میز بیلیارد سبزتر ازهمین لکه است که جداگانه دیده شود. خطهای واقعی وخطهای بدلی داریم. زشتی ممکنست زیبا باشد ولی زیبائی عاریتی هرگز چنین نیست .»

خوشش می‌آمد که مثل شیری رفتار کند وبرای جلب توجه دیگران بغرد ولی هرگز فریفته اظهار نظرهای خود ویا آنچه ازدیگران می‌شنید نمی‌شد. سر وصدای سمبولیستها درنظر بعضی از طرفداران این نهضت جنبه شوخی ومسخره پیدا کرده بود. یك شب ورلن به‌گوگن چشمکی زد و گفت «اوه گوگن ، ازدست اینها ، این‌سمبالیست ها (٥) خسته شده ام .»

۸

در آن زمستان گوگن یك تابلوی سمبولیستی کشید ودراین کار از همه قواعد وضع شده برای شعر سمبولیستی پیروی کرد . این تابلو «از دست دادن باکرگی» نام داشت . ژولیت را بابدن برهنه کشید درحالی که روی تختخواب استودیوی دومونفریه خم شده بود ودر صورتش حالت

۱—de Rotonchamp ۲— Rodin ۳— Cazals ۴— Rimbaud
۵—Cymbalists نوازندگان سنج

غصه و دلواپسی و درچشمانش آثار وحشت خوانده می‌شد . یك‌روباه قرمز باچشمان شرارت آمیز پنجه خودرا روی یکی از پستانهای دخترك گذاشته بود. در زمینه تابلو، یك منظره عروسی در برتانی دیده می‌شد . عروس و داماد ودهاتی‌ها به‌دنبال دسته نوازنده‌ها به‌داخل جنگلی می‌رفتند . تابلوی گیج کننده‌ای بود، نکته‌ها القاء می‌کرد ، ازنظر هنری بدکشیده شده وپراز تمایلات جنسی کثیف بود .

سمبولیستها تابلو راکاری تحسین آمیز یافتند بخصوص دوروتونشان ازراه لطف برای گوگن تعریف‌کرد که‌آن تابلو چه‌معنائی دارد: «این اثر بیان کننده کامل تحول مسئله جنسیت واولین نقاشی کاملا سمبولیستی است . »

گوگن به تابلوی خودنگاه کرد و دردلش گفت «این تابلو به‌عنوان توضیح‌دهنده یك موضوع شاید عیبی نداشته باشد ولی به‌عنوان نقاشی چیز مسخره وبی‌ارزشی بیش نیست» و بعد تکه‌پارچه‌ای برداشت وآنرا درسقز مایع خیس‌کرد وروی تابلو کشید تا رنگهای روی‌تابلونرم‌شد ودرهم‌ریخت.

دوروتونشان خودرا جلو انداخت وفریاد زد «دست نگهدار، چه‌کار داری می‌کنی ؟»

گوگن جواب داد «اشتباهی را برطرف می‌کنم . نمی‌خواهم بوم حرام شود وگرنه آنرا می‌سوزاندم .»

بعد کاردك تخته شمتی را برداشت وبه پاك کردن رنگهای نرم شده ازروی تابلو مشغول شد. دوروتونشان از شدت ناراحتی به‌نفس‌نفس زدن افتاد واز استودیو خارج شد .

درنظر سمبولیستها آن‌حرکت گوگن ناشی از دیوانگی بود ولی در عین حال‌میل اورا به‌کمال ومبری بودن از عیب ونقص تحسین می‌کردند. ورلن به‌او گفت «به غیر از مالارمه، هیچیك از ما شهامت پاره کردن یك ورق از اشعارمان را نداریم .»

۹

درپایان ماه ژانویه، گوگن دستخوش بی‌طاقتی و ناشکیبائی شده بود. نامه‌ای برای دوهان نوشت ویك هفته بعد جوابش را از آمستردام دریافت کرد. دوهان بیمار شده بود ونمی‌توانست به‌مسافرت برود وخانواده‌اش او را ازهمراه شدن باگوگن دریك سفر ماجراجویانه منصرف ساخته بودند .

گوگن نامه‌را پاره کرد وبه‌بخت بد دوهان لعنت فرستاد. هیچکس دیگر نبود که همسفر گوگن بشود. برنارد درگوشه‌ای از فرانسه بسر می‌برد، لاوال مرده بود وسروزیه نقاشی گوگن را به‌مسخره می‌گرفت .

به موریس گفت «خودم تنها خواهم رفت . به‌خاطر تهیه پول سفر

روی دوهان حساب کرده بودم ولی حالا باید خودم خرج سفررا راه بیندازم . به‌نظر تواگر یك حراج برای فروش تابلوهایم درهتل دروئو (۱) ترتیب بدهم می‌توانم پولی تهیه کنم ؟»

موریس گفت «البته ترتیب این کار را می‌شود داد. اگر بتوانیم سر و صدای حسابی دراطراف این حراج راه بیندازیم ممکنست موفقیت زیادی نصیب تو شود .»

درکافه ولتر نشسته بودند وموریس مشغول خوردن کلم نمك سود و سوسیس چرب آلزاس بود . گوگن غذا خوردن اورا تماشا می‌کرد و از حرص و ولعی‌که در خوردن غذا نشان می‌داد در تعجب بود. موریس در نظر گوگن مثل یك تغار پراز پیه خوك بود ولی بدون‌شك آدم پرحرارت وفعالی نیز بود. وقتی موریس آخرین قطعه سوسیس را خورد گوگن گفت «آیا به‌من کمك می‌کنی ترتیب این حراج را بدهم ؟ تو درپاریس با همه‌کس آشنا هستی .»

موریس اخمهایش را درهم کرد وبه فکر فرو رفت. گوگن متوجه شد که او دارد امکانات را می‌سنجد وچاره اندیشی می‌کند

درجواب گوگن گفت «کاری که‌باید کرد اینست که مالارمه‌از تو جانبداری کند. اگر اوراجع به‌تو نظر موافق بدهد می‌توانی مطمئن باشی که تابلوهایت به‌فروش خواهد رفت.» دراینجا موریس کمی مکث کرد تا دندانهایش را خلال کند وبعد گفت «گوگن باهم به‌دیدن مالارمه خواهیم رفت . شاید بتوانم برایت کاری بکنم .»

۱۰

مالارمه ، سه‌شنبه شبها در منزلش از سمبولیستها پذیرائی می‌کرد. این جلسات با دوره های پرسر وصدای سمبولیستها درکافه ولتر کاملا متفاوت بود. خانه قدیمی وتاریك مالارمه را هاله‌ای از سکوت دربر می‌گرفت . مهمانان دورمیز گردی می نشستند که روی آن هیچ نبود جز یك چراغ روغن سوز ویك پیاله چینی توتون . مالارمه روی یك صندلی گهواره‌ای کنار بخاری می‌نشست و پشت سرهم سیگار برگ دود می‌کرد. مرد کوچك اندامی بودکه لباسهای مرتب و آراسته می پوشید . شش سال از گوگن بزرگتر بود ولی به‌نظر می‌آمد به نسل دیگری تعلق دارد .

در حالی که به‌روی گوگن می‌خندید گفت «پس شما فرمانده گردان نقاشان هستید، اینطور نیست ؟» صورت مالارمه ، قیافه رب‌النوع کشتزار ها را به‌یاد گوگن آورد. درجواب او گفت

«فقط اگر آنها به‌دنبال من به‌تائی‌تی بیایند .»

---

۱ — Drouot

بیشتر ازآنکه واقعا منظورش بود باتندی وحرارت صحبت کرد. موریس اخمهایش را درهم کشید تا اورا متوجه سازد. سکوت سنگینی‌برقرار شدکه تیك‌تیك ساعت دیواری برعمق آن می‌افزود . آنگاه مالارمه لبخند مرموزی زد وقسمتی از یکی از اشعار خود راخواند :

من عزیمت خواهم کرد ، ای کشتی
که دکل و طنابهایت درحال نوسان است
لنگر بردار به صوب سرزمین های ناشناس
که در آن دور ها قرار دارد .

مالارمه بااین شیوه مخصوص خود موافقتش را باگوگن و نقشه او اعلام می‌کرد .

موریس نجواکنان به‌گوگن گفت «او از تو خوشش می‌آید. حتی اگر یك کلمه هم باتو حرف نزند می‌توانی مطمئن باشی که مهمترین و سرشناس‌ترین اشخاص پاریس به‌حراج تابلوهای تو توجه خواهند کرد .»

گوگن با خود گفت: این سمبولیستها مثل یك انجمن مخفی هستند. یك اشاره موافق از خدای آنها مالارمه کافی است که‌چرخها را به حرکت درآورد. یك اخم ازطرف خدا، مالارمه ، موجب می‌شود که همه چرخها بایستد . برای کسی که داخل این انجمن است وضع مطلوب وخوشایند است ولی وای به‌حال کسی که خارج ازاین جمع باشد .

***

وقتی که جمع مهمانان در حال متفرق شدن بود اوریه به گوگن نزدیك شد و گفت

«می‌خواهم باتوکمی صحبت‌کنم. میل داری باهم قدمی بزنیم ؟»

گوگن جواب داد «البته ، اگر بتوانیم موریس را به حال خودش بگذاریم .»

در آن موقع موریس با مالارمه گرم صحبت بود . گوگن و اوریه سری به‌عنوان خداحافظی فرود آوردند واز خانه مالارمه خارج شدند . در آن شب سرد زمستانی درحالی که پیاده به‌طرف مونپارناس می‌رفتند اوریه به گوگن گفت

«الان موقع مناسبی نیست که تو اینجا را به‌قصد تائی‌تی ترك کنی . من چون حرفه‌ام انتقاد هنری است می‌دانم چه می‌گویم . تو تاثیر مطلوبی روی مالارمه گذاشته‌ای و دیگران برای تو قدر ومنزلت زیادی قائل هستند . ظرف ششماه تو مشهور ترین نقاش مدرنیست فرانسه خواهی شد .»

گوگن جواب داد «در نظر من هنر یك مانور سواره نظام نیست. یك مطلب شخصی است .»

اوریه گفت «سمبولیستها را دست کم‌نگیر . اختیار مطبوعات مهم دست آنهاست . بابرخورداری از پشتیبانی آنها تو می‌توانی هم به شهرت و هم به ثروت برسی .»

«اگر من می‌خواستم ثروتمند بشوم درهمان کار صرافی بورس باقی می‌ماندم . اوریه ، می‌دانم که تو نیت خوبی داری ولی من هیچوقت آدمی نبوده‌ام که بتوانم دراینطور گروهها ودسته‌بندیها باشم . همیشه به راه خود رفته‌ام و خواهم رفت .»

اوریه گفت «توآدم خودسروکله شقی هستی . آدم سالها کاربکند ، گرسنگی بکشد ، مورد مسخره واقع شود و موقعی‌که برای اولین بار بخت واقعی به‌او روی آور می‌شود روبرگرداند . این آدم را می گویند خودسر و اصلاح ناپذیر . می فهمی ؟»

گوگن لجوجانه پاسخ داد «من‌باید به تائی‌تی بروم . وقتی یکی دو سال دیگر برگردم برای تو ودیگران فرصت کافی خواهد بود که مرا مشهور بسازید .»

اوریه ایستاد و بازوی گوگن را چسبید . دونفری در خیابان تاریك مقابل یکدیگر ایستادند . سرما گزنده بود و باد خستگی ناپذیر و سوزش آوری از لباسهای پشمی به داخل بدنشان نفوذ می کرد .

اوریه گفت «بگذار چیزی به‌تو بگویم . برای هنرمند ، پاریس مثل یك زن هرجائی است . یك زن هرجائی دمدمی مزاج . گوگن بیا و این فرصت را از دست نده . فرصت‌دیگری نصیب نخواهد شد .»

گوگن در جواب گفت «بسیار خوب ، پس من فرصت دیگری نمی خواهم . به پاریس‌هم احتیاج ندارم .»

اوریه پرسید «پس به چه چیز احتیاج داری ؟»

گوگن گفت «به خودم . به همان چیزی که تاکنون از این زندگی ضایع شده‌ام یاد گرفته‌ام . به‌خودم احتیاج دارم . به‌همه وجود خودم و نه به هیچکس دیگر .»

بعد با اوریه دست داد. از او جدا شد و به آبجو فروشی گانگلوف رفت که ژولیت در آنجا در انتظارش بود . اینجا بار شلوغ و پرازدحامی بود که صدای یك پیانوی مکانیکی در آن یك لحظه قطع نمی‌شد . پس از اطاق نشیمن مالارمه اینجا به‌یك دیوانه خانه بیشتر شباهت داشت .

ژولیت پشت میز کوچکی نشسته بود . گوگن نشست و سیگاری آتش زد . آنرا به ژولیت داد و برای خود یکی دیگر روشن کرد .

«خوب عزیزم ، بدون من خیلی احساس تنهائی کردی ؟»

ژولیت شانه هایش را بالا انداخت . دود سیگار را از منخرینش بیرون داد و گفت

«من خوب می‌توانم خودم‌را سرگرم کنم.»

گوگن گفت «بسیار خوب، دراینصورت وقتی من ازاینجا بروم تو ناراحت نخواهی شد .»

وقتی به ژولیت نگاه کرد متعجب شد ازاینکه چشمانش‌را اشك‌آلود دید. در حالی که دستخوش هیجان شده بود گفت

«ناراحت نباش شخص دیگری‌را پیدا خواهی کرد .»
ژولیت درجواب گفت «حرف نداردکه شخص دیگری را پیدا خواهم کرد وبعد یکی دیگر و دوباره یکی دیگر را. برای دختری مثل من، همیشه موضوع پیدا کردن یکی دیگر مطرح است .»
«تو جوانی . می‌توانی شوهر کنی .»
«تو می‌دانی‌که من یك شاهی دربساط ندارم. شاید بتوانم باآدم مسنی که بخواهد باخوابیدن بغل یك زن جوان به‌وضع خوشی خودش‌را ازبین ببرد عروسی‌کنم. یااینکه می‌توانم بایك گاریچی بی‌کله زبان نفهم عروسی کنم که خانه‌را پرازبچه های مریض ومردنی کند وروزی‌که مواجبش‌را می‌گیرد مست کند ومرا کتك بزند . چنان آدمی‌که لازم می‌داند یکی‌را کتك بزند تاثابت کند آدم است ونه‌حیوان یراق شده‌ای مثل اسبهائی که هرروز به‌تازیانه می‌بندشان .»
ژولیت کمی آرام ماند وبه‌گوگن نگاهی کرد. دیگر در چشمانش قطرات اشك دیده نمی‌شد. دوباره به‌صحبت آمد
«وقتی آدم در بیغوله های پاریس بزرگ می‌شود یاد می‌گیرد که توقع هیچ چیز نداشته باشد. اگر زنی باشدکه مزاج هرجائی بودن داشته باشد به‌خانه های عمومی می‌رود. درآنجا اگر بخت همراهش باشد می‌تواند پولی پس‌انداز کند ودر یکی ازکوچه پس‌کوچه ها دکانی بازکند. بعداً ممکنست مردی هم پیدا شود که به‌خاطر آن دکان دخترك‌را بگیرد. من مزاج وتمایل رفتن به‌خانه های عمومی‌را ندارم. برای من لازمست مردی‌را که شب مرا باخودش به‌رختخواب می‌برد خودم انتخاب کنم. خودت می‌دانی که منظورم رعایت اصول اخلاقی نیست. صرفاً مسئله ذوق وسلیقه است . تصور نمی‌کنم اززنهای هرجائی دیگر بهتر باشم. من‌هم معاشم‌را بابدنم تأمین می‌کنم. فقط موضوع مزاج وطبیعت است .»
این طولانی ترین صحبتی بودکه تاآن موقع گوگن ازژولیت شنیده بود. گوگن دستخوش آن‌نوع ترحمی شده بودکه آدم درباره یك‌بچه تنها ودربدر احساس می‌کند. به‌ژولیت گفت
«متأسفم . هیچ کاری ازدست من برنمی‌آید جزآنکه شاید پولی به‌تو بدهم وآن‌هم متأسفانه زیاد نخواهد بود .»
«تقصیر تونیست . برای آدمی مثل من ، عاشق شدن سرانجام بدی‌دارد وشاید ازبخت نامساعدم باشد مثل اینکه آدم به‌مرضی مبتلا شود .»

***

روز بعد، ژولیت ازپیش گوگن رفت. موقعی‌که گوگن نزد موریس بود ، ژولیت ناپدید شده واثاث محقر وناچیز خودرا همراه برده بود . گوگن به‌جستجوی او درکافه های مونپارناس برآمد ولی هیچکس دخترك را ندیده بود. او ازمحله مونپارناس بیرون رفته بود. به‌محله دیگر رفته و شاید هم بکلی ازپاریس خارج شده بود. جای اوبرای گوگن خیلی خالی

بود. بدون وجود ژولیت، اطاق کوچك گوگن سلول تنگ و تـاریکی بیش نبود .

۱۱

ظرف چند هفته بعد گوگن سرگرم تهیه مقدمات تشکیل حراجی بود که اورا به‌تائی‌تی می‌فرستاد .

موریس‌دراین میان‌کمك فوق‌العاده‌ای کرده‌بود.هریك ازروزنامه‌های پاریس درباره هنرمند عجیب وغیر عادی که قصد داشت ازتمدن فرار کند کمابیش مطلبی نوشته بود. درروز شروع حراج، تالار های طلاکاری طبقه دوم هتل دروئو پرازجمعیت بود: هنرمندان، فروشندگان آثار هنری ، گردآورندگان تابلو های نقاشی ، منتقدین ، وهمچنین مردم شیك‌پوش و متمولی که ازسر وصدای روزنامه‌ها به‌هیجان آمده وکنجکاو شده بودند .

گوگن عصبی وبرافروخته بود. بین جمعیت چند نفر دانمارکی دیده بود. می‌دانست‌که اگر آن نمایشگاه دچار عدم موفقیت شود گزارش کامل جریان به‌اطلاع مت خواهد رسید. درعین حال دستخوش احساسات متناقضی شده بود که معمولا به‌هنرمندان موقع جدا شدن از آثارشان دست می‌دهد .

به‌دومونفریه که دراطاق حراج‌کنار دستش نشسته‌بودگفت «نویسندگان خوشبخت هستند. اثری می‌نویسند ومنتشر می‌کنند ولی هرگز آنرا واقعاً ازدست نمی‌دهند. برای ما نقاشها درست مثل اینست‌که بچه های خود را می‌فروشیم .»

دومونفریه گفت «امیدوار باشیم‌که بسیاری ازبچه های تو امروز یتیم شوند. تو می‌توانی تابلو های بیشتری بکشی در حالی که نمی‌توانی اسکناس نقاشی کنی .»

چکش مأمور حراج فرود آمد جمعیت پر همهمه را دعوت به‌سکوت کرد .

«خانمها ، آقایان ، خواهش میکنم دقت بفرمائید »

حراج شروع شد .

درشروع حراج ، قیمتهای پیشنهادی جنبه آزمایشی داشت وچنان به‌نظر می‌رسید که خریداران ازخودشان یاتابلو هائی‌که به‌معرض فروش گذاشته شده بود اطمینان نداشتند. یك منظره برف دربرتانی به‌دویست و پنجاه فرانك فروش رفت ودورنمائی ازلوپولدو دویست فرانك مشتری پیدا کرد .

گوگن باحالت عصبی وهیجان زده گفت «بااین ترتیب می‌توانم به‌سفر تائی‌تی امیدوار باشم. این مأمور حراج چرا قیمتهارا کمی بالاتر نمی‌برد . تابلو هارا به‌قیمت ارزان می‌بخشد .»

دومونفریه درجواب گفت «او کار خودش را خوب بلد است. کمی صبر کن تانوبت تابلو های بزرگتر برسد. آنهارا به‌قیمت خوبی برای تو خواهد فروخت .»

تابلوی یعقوب وفرشته برای فروش روی سه‌پایه مخصوص گذاشته شد.درنور پرتلالؤ تالارحراج، تابلو جلوه‌ای عالی داشت. گوگن‌نمی‌توانست خاطره روزی‌که آن تابلورا به‌نیزون برده بود فراموش کند. کشیش پیر کلیسای نیزون فریاد کشیده بود «این کفر است!» وفریادش چون شلاقی برصورت گوگن فرودآمده بود.

ازدیدن تابلو همهمه وگفتگوئی درجمعیت برخاست وبعد حراج شروع شد. بالا رفتن قیمتهای پیشنهادی سریع بود. صدای خشن وبلند مأمور حراج قیمتهای پیشنهادی ازمیان جمعیت‌را بازگو می‌کرد :

«سیصد وپنجاه !»

«سیصد وشصت !»

«سیصد وهشتاد !»

قیمت به‌تدریج بالا رفت تابه هشتصد فرانك وبعد به‌هشتصد وپنجاه فرانك رسید. بالاخره چکش سه‌مرتبه فرود آمد

«فروخته شد. خانمها، آقایان، به‌نهصد فرانك فروخته شد !»

صدای کف زدن ممتدی برخاست . برای یك تابلو اثر یك نقاش مدرنیست قیمت خوبی پرداخته شده بود . دومونفریه روی بازوی گوگن زد وباصدای بلند گفت

«حالا خیلی خوب شد. ازاین ببعد قیمتها حسابی خواهد بود.»

وقتی حراج به‌پایان رسید کلیه تابلو ها به‌فروش رفته بود. گوگن حساب‌تقریبی فروش‌را پشت‌یك پاکت یادداشت‌کرده بود. به‌دومونفریه گفت «به‌حساب من تقریباً ده هزار فرانك شده است. بااین پول می‌توانم به‌تائی‌تی برسم .»

گوگن ودومونفریه وشارل موریس بعد به‌کافه ولتر رفتند تابه‌افتخار موفقیت آن شب مشروبی بنوشند .

موریس گفت «توباید خیلی خوشحال باشی. درفرانسه پنج‌تا نقاش نیستندکه بتوانند دریك حراج کلیه آثارشان‌را بفروشند .»

گوگن درجواب گفت «بیشتر این موفقیت مرهون زحمات تست. تو بودی‌که توانستی آن جمعیت‌را به‌طرف حراج بکشانی »

موریس گفت «هرچه ازدستم برمی‌آمد کردم. به‌هر حال این موفقیت، رنان‌را تحت تأثیر قرار خواهدداد . فردا به‌دیدن اومی‌رویم .»

۱۲

روز بعد ، گوگن لباس فراکی ازموریس به‌عاریت گرفت وپوشید و

به‌دیدن«اری رنان» (۱) مدیرکل وزارت فرهنگ وهنر رفت . موریس‌هم بااو رفت. وقتی وارد عمارت قدیمی وترسناك وزارتخانه درکنار رودخانه سن شدند ، گوگن بوکشید وبینی‌اش‌را گرفت وگفت

«بوی شبح بوگرو را می‌شنوم. مثل اینکه درپشت این پرده ها کمین کرده است .»

وزارت فرهنگ وهنر، اداره هنرهای زیبا وهمه مظاهر رسمی هنر فرانسه بوی خاك مرده می‌داد. به‌نظر می‌آمدکه گچکاری های گرد وخاك گرفته داخل راهرو ها به هنرمند مدرنیست زنهار می‌داد که تازگی خودرا به‌جای دیگر ببرد .

ولی رنان مدیر کل هنر های زیبا تحت نفوذ وفشار مالارمه ودیگران بود. موافقت کرده بودکه سفر گوگن‌را به‌تائی‌تی رسماً تأیید کند وبه‌آن جنبه یك مأموریت هنری ازطرف دولت بدهد. اومرد کوچك اندامی بود وگل کوچکی به‌یقه کتش داشت.

رنان توضیح داد «البته این یك مأموریت بدون حقوق خواهد بود ولی وقتی مراجعت‌کنید ازشما یك تابلو خواهیم خرید وازاین بابت سه‌هزار فرانك به‌شما پرداخته خواهد شد .»

گوگن تبسمی کرد وگفت

«اگر بخواهید به‌صرفه جمهوری فرانسه اقدام کنید می‌توانید نصف این مبلغ‌را همین الان به‌من بدهید واین معامله برای هردوطرف منصفانه خواهد بود .»

رنان لبخندی عاری ازموافقت زد. او درکاری بودکه درآن مزاح و شوخی راه نداشت. درجواب گوگن گفت

«متأسفم که نمی‌توانم باتقاضای شما موافقت کنم. وقتی مراجعت کنید ازشما یك تابلو خواهیم خرید. دراین باره می‌توانید روی قول من تکیه کنید. فعلا تنها چیزی‌که می‌توانم به‌شما بدهم این سند است .»

یك معرفی نامه رسمی‌که مهر وزارت فرهنگ وهنر برآن زده شده بود به‌گوگن داد وگفت

«درپاپیت (۲) می‌توانید ازاین سند استفاده کنید. مقامات فرانسوی درمستعمرات برای این‌گونه نامه های رسمی اعتباری قائل هستند .»

وقتی گوگن وموریس ازوزارتخانه خارج شدند ازخیابان کرانه سن عبور کردند، کنار سن ایستادند ودر حالی‌که روی نرده‌های کناره تکیه داده بودند به‌تماشای رودخانه مشغول شدند. موریس باوضع مغمومی گفت

«من امیدوار بودم اوپولی به‌تو می‌داد. راستش‌را بخواهی می‌خواستم ازتو پولی قرض کنم. این اواخر خیلی خرج کرده‌ام والان بکلی بی‌پول شده‌ام .»

۱– Ary Renan ۲– Papeete

گوگن کیف بغلی‌اش‌را در آورد . دو هزار فرانك به موریس داد و گفت
«درمقابل آن همه کمکی که درحق من کرده‌ای این کمترین کاری است‌که ازدست من برمی‌آید .»
موریس پول‌را درجیبش گذاشت وگفت «گوگن، توآدم خوبی‌هستی. به‌تو قول می‌دهم‌که این پول‌را ظرف ششماه مسترد کنم.»
گوگن گفت «تاششماه دیگر به‌این پول احتیاج خواهم داشت ولی حالا لازمش ندارم وتومی‌توانی آنراداشته‌باشی .»
ازاینکه آن پول‌را به‌موریس داده بود خوشحال به‌نظر می‌رسید. برای گوگن مثل آن بود که دوهزار فرانك در بانك گذاشته باشد .

۱۳

ظرف چند هفته مقدمات سفرش را کاملا فراهم آورد. نمی‌خواست بدون خداحافظی بامت اروپارا ترك کند گرچه ازرفتن به‌کپنهاگ بیمناك بود ومی‌دانست‌که نمی‌تواند مت‌را وادار به‌آمدن به‌پاریس بکند. نامه‌ای برای مت نوشت وقرار گذاشت اورا دریکی ازهتلهای کپنهاگ ملاقات کند. نمی‌خواست به‌خانه مادر زنش برود گرچه بااین عمل امکان دیدار فرزندانش‌را ازدست می‌داد.

***

هتل میعادگاه کهنه ومحقر بود ومت بالباسهای آراسته‌اش درآنجا غیر عادی‌به‌نظر می‌آمد ومعلوم بودکه‌باسایر اشخاص ومسافران هتل‌ارتباطی ندارد . مثل این بودکه دریك نمایشنامه مادری موقر وآراسته برای نجات پسرش ازمنجلاب گمراهی وفساد آمده باشد. گوگن پاکتی محتوی برش روزنامه‌ها ومجلات پاریس به‌او داد وگفت
«ازتو خواهش دارم اینهارا بخوانی. این‌بار وضع فرق کرده است . تادو سال وشاید تاسه سال دیگر من در مبارزه‌ام پیروز خواهم شد. وقتی ازتائی‌تی برگردم آدم ثروتمندی خواهم بود. تواستراحت می‌کنی ومن‌کار خواهم کرد .»
مت بدون آنکه به‌بسته برش روزنامه‌ها دست بزند درجواب گفت «من درقبر استراحت خواهم کرد. جوانی‌ام که برنخواهد گشت وتو خوب این موضوع‌را می‌دانی .»
گوگن گفت « تو زیبا و مقبول هستی . هیچگاه از امروز زیبا تر نبوده‌ای .»
مت تعارف وخوشامد گوئی گوگن‌را چون اعتراضی به‌او برگرداند وگفت «مردها مرا زن جذابی می‌دانند. من زن توهستم ولی خیال می‌کنی

تاچند وقت دیگر می‌توانم تحمل‌کنم زندگی وجوانی‌ام هدر برود .»
دهان گوگن خشك شد. درآن لحظه، درحضور مت، مثل عاشق‌جوانی احساس حسادت می‌کرد. بالحن تندی گفت
«بله، می‌دانم. درپاریس درباره افسری‌که درگارد سوار نظام است و دوروبر تومی‌پلکد چیز هائی شنیده‌ام. مت، باید بدانی‌که من به‌آبرو واسم ورسم خود خیلی پای‌بندم. امیدوارم تو اسم مرا آلوده نکنی، آن‌هم بایك سرباز حلبی‌که شلوار پوست گوزن به‌پا می‌کند .»
مت گفت «برای آدمی که هرکاری دلش می‌خواهد میکند داشتن این توقعات خیلی بیجاست . با وجود اینها ، خیالت راحت باشد . اسم ورسم تو محفوظ خواهد بود وازاین بابت به‌توصدمه‌ای نخواهد رسید .»
گوگن با عصبانیت گفت «مت ، کمی هم‌جلوتر از بینی‌ات نگاه‌کن. می‌دانی‌که درآمد مونه درحال حاضر چقدر است ؟ سالی یکصد هزارفرانك. دهسال پیش گرسنگی می‌کشید . رنوار برایش یك قرص نان‌می‌خرید .»
مت گفت «مونه لااقل آنقدر شعور داشت‌که درمحفل هنرمندان باقی بماند .»
گوگن گفت «محفل هنری من در مغزم است. اگر مقصودت اینست که از جمع دور ومنزوی می‌مانم باید بدانی‌که بتهوون کر بود واز همه کس دور ومنزوی . آثارش سرشار از تجلیات فکری و روحی خود اوست وهمین هم موجب برجستگی آن شده . من قوی هستم فقط به‌خاطر آنکه روی پای خودم ایستاده‌ام .»
مت از جایش بلند شد . سنجاق کلاهش را مرتب کرد . مطابق‌آخرین مدروز لباس پوشیده بود. سراپایش کاملا آراسته وبی‌نقص بود وبه محیط ودنیای دیگری تعلق داشت . در جواب گوگن گفت
«فایده‌ای ندارد . تو درفکر آینده هستی ودر حالی که من درفکر حال هستم . برای یکبارهم باشد بیا وباواقعیت روبرو شو . ما دیگر به‌درد یکدیگر نمی‌خوریم وهمه چیز بین ماتمام شده‌است . زندگی هردوی ما در نتیجه خودخواهی تو از هم پاشیده شده است . توتصمیم گرفته‌ای خودرا فدای چیزی کنی‌که آنرا هنر خود می‌دانی . بسیار خوب ، حرفی ندارم ولی حاضر نیستم من هم درآتش تو بسوزم و همراه تو فدا شوم بین ماهرچه بوده تمام شده است .»
گوگن فریاد کشید «نه ! نه! نه!»
«هرچه دلت می‌خواهد فریاد بکش. عصبانی بشو وداد بزن . تو نمی‌توانی در آنچه‌کرده‌ای دیگر تغییری بدهی . خیلی دیر شده است .»
خشم گوگن فرو نشست . جز دلتنگی و افسردگی شدیدچیزی احساس نمی‌کرد ، عذاب جانکاهی که از درد بدتر بود .
به آرامی گفت «خدا حافظ مت ، بچه‌ها را از طرف من ببوس .»
«خدا حافظ ، پل .»

برای یك لحظه نزدیك گوگن ایستاد درحالی که چشمانش را مستقیما به چشمان او دوخته بود . نگاهش بیم زده و نامطمئن بود . بعد مشتاقانه لبهای گوگن را بوسید . آنگاه ازاوجدا شد و شتابان از اطاق بیرون رفت چون نمی‌خواست مقهور تمناهای عشق خردشده‌اش بشود و از پای درآید. گوگن صدای هق‌هق او را در آن حال که‌در را پشت سرش می‌بست شنید وفریاد زد «مت! مت!»

وسط آن اطاق ملالت‌بار ایستاد درحالی که از شدت غصه و نومیدی یارای حرکت نداشت . بعد خود را روی تختخواب انداخت و صورتش را در بالش خشن و ناراحت فرو برد. صدای مت در گوشش پیچیده بود :

«برای یك بار هم باشد با واقعیت روبرو شو . هرچه بین ما بوده به پایان رسیده . زندگی ما درنتیجه خودخواهی تو ازهم پاشیده شده »

هرچه مت گفته بود واقعیت داشت ولی قلب گوگن حاضر نبود آن را قبول کند . اولین رویای مهم زندگی او عشقش نسبت به مت بود . این رویا با مردانگی وغرور او آمیخته بودو چون شبحی پنهان در سایه‌ها، پیوسته به دنبالش بود ومانع از آزادی و آسودگی خیالش می‌شد . این عشق برای او مصیبت بار شده بود ونمی‌توانست ازآن خلاصی پیدا کند. مثل آدمی معتاد درمانده شده بود ولی نمی‌توانست درمانی بجوید و لااقل در اروپا برایش درمانی نبود

۱٤

باترن شبانه به پاریس برگشت . خاطرش اندوهگین بود ومصمم شده بود به محض پیدا کردن جائی درکشتی از فرانسه خارج شود . ترتیب کار را طوری دادکه تا سه هفته بعد باکشتی‌ای که از بندر مارسی از طریق زلاند جدید به جزایر اوقیانوسیه می‌رفت عزیمت کند.

وقتی کرایه کشتی‌را پرداخت به‌نظرش آمد که دست مرده‌ای قلبش را می‌فشارد. به‌هرچه داشت ومی‌شناخت پشت کرده بود : وطن، خانواده ، شهرت، شهر زادگاهش . موجی از ترس سراپای اورا دربر گرفت . ترس از مجهولی که درپیش داشت وترس از دست دادن آنچه پشت‌سر می‌گذاشت.

چون آدمی‌که خودرا تکان‌دهد تا سرما ازتنش بیرون رود به‌خود نهیبی زد وترس را از خود دورکرد . دیگر راه بازگشت نداشت چون خود را گرفتار ساخته بود .

کتاب سوم

«آرزو دارم بزودی روزی بیاید که بتوانم به جنگلهای یك جزیره میان اوقیانوس پناه برم ! سرانجام ، آزاد وآسوده از غم نداشتن پول ، خواهم توانست عشق بورزم ، آواز بخوانم و بمیرم .»

گوگن

فصل دهم

درشب آخر مسافرت ، گوگن روی عرشه باقی ماند . اشتیاق یك دریانورد قدیمی را برای فرارسیدن خشکی داشت ونمی‌خواست آن لحظه را که نخستین منظره تائی‌تی ازدور پیدا می‌شد از دست بدهد . امیدوار بود روز چهل وسومین سالگرد تولدش در تائی‌تی پیاده شود ولی یك‌روز دیرتر به‌آنجا رسید . همچنانکه کنار نرده نزدیك دماغه کشتی ایستاده و به تاریکی‌شب خیره مانده بود قطرات ریز آب بـه صورتش پاشیده می‌شد . آسمان مات وتیره رنگ بود ومجموعه ستارگان که درآن آسمان باآنچه درآسمان فرانسه دیده می‌شد متفاوت‌بود درخشش فوق‌العاده‌ای‌داشت. گوگن بی‌اختیار به‌یاد دوران جوانی افتاد . خاطره مجموعه ستارگانی را که درآسمان نیمکره جنوبی تقریبا سی سال قبل دیده بود در ذهنش بیدار شد . ده‌هفته از مسافرت روی کشتی می‌گذشت واین‌مسافرت تصاویر مربوط به اروپا را در ذهن او دچار ابهام ساخته بود . اندکی دورتر از آنجا، درمیان تاریکی شب مناطق حاره ، باغ عدن یا بهشت موعودی که اورا با وعده آزادی مسحور ساخته بود قرار داشت .

نزدیك نیمه شب ، حواسش بیداری و آمادگی بیشتری پیدا کرد . عطر عجیبی آمیخته باآب شور دریا به مشامش رسید . بادملایمی که از روی جزیره می‌گذشت آن عطر را همراه آورده بود، عطری مرکب از بخار

زندگی گیاهان منطقه حاره آمیخته بابوی گلها و برگها وبوی خاك گرم و پرمایه جزیره . چند ساعت بعد، توده سیاه عظیمی در افق دریا نمودارشد.

یکی از دریانوردان فریاد کشید « به موره‌آ (۱) رسیدیم . جزیره بعدی تائی‌تی است»

وقتی اولین روشنی‌صبح‌پدیدار شد، چشمش به‌تائی‌تی‌افتاد، توده سبز رنگی که ازمیان دریای روشن سر بیرون آورده بود، تپه‌های رنگ پریده که روی آنها را پوشانیده بود، یك ساحل مرجانی که‌در زیر نور خیره کننده خورشید چون برف جلوه می‌کرد ومی درخشید . دقایق طولانی به نیمرخ کوه دیادم (۲) خیره ماند . این کوه ، آتشفشان خاموشی بود که به ارتفاع هشت هزار پا سر به‌آسمان کشیده بود . احساس کرد که فریفته و مسحور آنچه می‌دید شده است .

کشتی درکنار ساحل لنگر انداخت. گوگن از روی عرشه پائین رفت تا اثاثش را بردارد . یك بازرس گمرك به سراغش آمد . گوگن صبر کرد تا بازرس همه اثاثش را بجوید. دیگران به‌سرعت مرخص می‌شدند ولی به نظر می‌رسید که‌گوگن را ازمیان آن جمع انتخاب کرده بودند تا آنچه داشت به دقت معاینه شود. بازرس ازمیان بسته‌های گوگن یك‌حلقه بوم‌بیرون آورد وآنرا بازکرد وبعد سریك لوله رنگ را بازکرد و باحالت مظنونی آنرا بوئید .

بدون آنکه کت کهنه گوگن توجهش را جلب کند پرسید «آقا ،اینها چیست همراه دارید ؟» درنظر بازرس گمرك ، آدمی‌که موهای سرش‌محتاج به‌اصلاح بود نمی‌توانست آدم مهمی باشد و در نتیجه به‌خود اجازه می‌داد بالحن خشکی ازاو سئوال کند

گوگن با حالتی شکیبا برای بازرس توضیح داد «این بوم است که روی آن نقاشی می‌کنند ، آنها رنگست که روی بوم می‌مالند واینهاقلم‌مو است‌که برای این منظور بکار می‌رود . من یك هنرمندم . یك نفر نقاش هستم وخیلی هم دلم می‌خواهد قبل ازاینکه شب برسد خودم را به جزیره برسانم .»

بازرس گفت «آقا صبر داشته باشید. وظیفه من است‌که مواظب باشم یك قاچاقچی وارد جزیره نشود .»

گوگن گفت «این بوم واین رنگ را تاموقعی که من به‌هم نزدیکشان نسازم چیزهای بی‌آزاری هستند ولی بعد ممکنست وضع فرق کند . به‌شما اطمینان می‌دهم که اینها درشکل فعلی فقط برای خود من‌خطرناك هستند .»

بازرس باملایمت‌جواب‌داد«این‌چیزهائی است که‌من‌باید تشخیص‌بدهم.»

گوگن که حوصله‌اش سر رفته بود گفت «پس شما را به خدا هرچه می‌خواهید زودتر تشخیص بدهید .»

۱— Moorea ۲— Diadem

لحن کلام گوگن توجه یکی از افسران را که اونیفورم سفید برتن داشت جلب کرد . این افسر که درجه سرهنگی داشت به‌طرف گوگن آمد واز بازرس گمرك پرسید «موضوع چیست ؟ چه‌اشکالی پیش آمده ؟» . مردی بود لاغر اندام باقیافه پاریسی که صورتش را به‌دقت اصلاح کرده بود و شمشیری برکمر داشت . بازرس سلامی داد و درجواب گفت

«جناب سرهنگ ، چیز های قاچاق همراه آورده »

گوگن بالحنی آمیخته به نرمش واحترام گفت «اگرجناب سرهنگ اجازه بدهند توضیحی می‌دهم . من‌یك نقاشم . این مامور شما به‌نظر می‌رسد اطلاع ندارد که معمولا روی بوم نقاشی می‌کنند .»

افسر که از سر وظاهر گوگن خوشش آمده بود بالحنی آمیخته به لطف و فروتنی گفت «یك هنرمند! تائی‌تی ازآمدن شما افتخار می‌کند . آقا، اسمتان چیست ؟»

«گوگن . پل گوگن . شغل ، نقاش . ملیت ، فرانسوی ....»

افسر فریاد زد «گوگن! بله می‌شناسم . می‌دانید دراینجا من فیگارو را می‌خوانم . بااینکه این بوزینه ممکنست برای شما این تصور را به‌وجود آورده باشد که وسط یك مشت وحشی آمده‌اید ولی اینطورهم نیست .»

بعد رویش را به‌طرف بازرس برگرداند و گفت «زود اثاث آقا را جمع کن و ببند . احمق این‌آقا یکی از مشهورترین نقاشان فرانسه هستند»

«چشم ، جناب سرهنگ ، الساعه !»

افسر دستش را به‌طرف گوگن دراز کرد وگفت «اسم من لوپاژ (۱) است . اجازه بدهید شما را به‌بندر راهنمائی کنم .»

بعد ازمیان جمعیتی‌که روی اسکله جمع شده بود راهی باز کرد. از نقطه‌ای‌کمی دورتر ، صدای یك دسته نوازنده نظامی که آهنگ مارسیز را می‌نواختند به گوش می‌رسید . حالت وهیجان یك روز تعطیل در فضا موج می زد .

لوپاژ بالحن بشاشی گفت «کشتی ماهی یکبار به‌پاپیت می‌آید و این واقعه مهمی است . دراینجا ماخود رابا این سرگرمی های بچگانه دلخوش می‌کنیم .»

افسران بالباسهای رسمی و تجار وکاسب‌کارها بالباس‌های سفیددیده می‌شدند . زنان فرانسوی به‌نظرمی‌رسیدکه باآخرین مدسال‌قبل لباس‌پوشیده بودند . گوگن به‌بومی‌ها نگاهی‌کرد وازدیدن قیافه‌های مغرور پولی‌نزی‌ها خیلی خوشش آمد .

به‌لوپاژ گفت «این‌ها مردم زیبائی هستند»

لوپاژ درجواب گفت «مواظب زنها باشید. دراینجا سیفلیس ازمارسی هم بیشتر است.»

---

۱ — Lepage

این مطلب راگوگن از همسفرانش درکشتی نیز شنیده بود . به‌او گفته بودند که پولی‌نزی‌ها یك‌نژاد درحال از بین‌رفتن هستند ، تنبل وبدون‌امید به آینده و گرفتار دومرض وحشتناك سیفلیس وسل. کوشیده‌بودحرف آنها را باور نکند ولی اولین منظره پاپیت یعنی بارانداز آنجا را که دید زیاد امیدبخش نبود. مثل هربندر ولایتی فرانسه بیروح و ساکت بود . خیابان باریك کنار لنگرگاه با انبار های حلبی پوش و آلونك های قیراندود منظره زشت و نامطلوبی داشت .

***

سرهنگ لوپاژ کالسکه‌ای داشت واثاث گوگن را به داخل آن حمل کردند . به گوگن گفت :

«اگر می‌خواهید مدت زیادی اینجا بمانید توصیه می‌کنم بجای هتل به یك‌پانسیون بروید . هم ارزانتر تمام می‌شود و هم دردسر کمتری خواهید داشت .»

گوگن گفت «البته با پانسیون موافقم . هرجور که ارزانتر تمام‌شود بهتر است . »

«پانسیون مادام شاربونیه (۱) از همه‌جا بهتر است . شما را به آنجا خواهم برد .»

مادام شاربونیه زن بیوه‌ای بود که لکه سیاهی به شکل صلیب روی گلویش داشت . منتی برسرسرهنگ لوپاژ گذاشت و اطاق طبقه بالای پانسیون را از قرار هفته‌ای ده‌فرانك به گوگن اجاره‌داد . ایوان کوچکی جلوی اطاق ومشرف به باغ پانسیون بود. صرفنظر ازگلهای مخصوص‌مناطق حاره‌در باغچه‌ها ، همه چیز آنجا به یکی از پانسیون های تمیز و آبرومند فرانسوی شباهت داشت . دیوارهای اطاق باکاغذدیواری‌صورتی رنگ‌پوشیده شده‌بود. دریك‌گوشه‌اطاق‌یك‌تختخواب برنزی قرارداشت‌و به پنجره ها پرده توری آویزان بود .

گوگن گفت «عیناً همان جائی است که دلم می‌خواست . تا موقعی‌که بدانم برای اقامت دائم کجا بهتر است همین‌جا خواهم ماند .»

لوپاژ گفت «حتما مقصودتان‌این‌نیست که‌برای‌همیشه‌درپاپیت‌بمانید ؟»

گوگن گفت «منظورم اینست که‌به‌داخل جزیره بروم‌ودرباره هنرهای بومی اینجا مطالعه کنم .»

لوپاژ توضیح داد« از هنربومی دراینجاخبری نیست . سابقاً شاید چیزهائی بوده ولی حالادیگرخبری‌نیست .شما گفتید که ماموریت رسمی دارید ، اینطور نیست ؟»

گوگن نامه رسمی را که رنان به‌او داده بود به لوپاژ نشان داد . لوپاژ پس‌از دیدن‌آن‌نامه نسبت به گوگن احترام وعلاقه بیشتری‌نشان داد وگفت

۱— Charbonnier

«شما باید به‌ملاقات فرماندار بروید . امروز دیگر برای‌رفتن به قصرفرماندار دیر شده‌است . فردا صبح‌باکمال‌میل شمارابه‌آنجا می‌برم . فعلا خواهش‌دارم برای صرف مشروب وشام مهمان من باشید.»

گوگن که مدتی به عنوان یك‌ملوان عادی درنیروی‌دریائی خدمت کرده‌بود نسبت‌به‌سربازان وبخصوص نسبت به افسران بامقام بالانظر مساعدی نداشت . ولی لوپاژ درنظر گوگن آدم مطبوع و خوش مشربی آمده‌بود و بعلاوه گوگن فکر می‌کرد اگردرجرگه‌مقامات رسمی جزیره دوستی‌داشته باشدممکن است روزی به دردش بخورد .

در جواب لوپاژ گفت «باکمال میل درخدمتتان خواهم بود.»

۲

باهم به‌کلوب بوگن‌ویل(۱) رفتند. این‌کلوب ساختمان‌کج‌وکوله‌ای مشرف به‌دریا بود . یك اطاق عمومی‌داشت که شخص می‌توانست در آنجا روزنامه های فرانسوی‌را مطالعه کندویك اطاق نهارخوری که یك طرفش به تراس‌های سایبان‌دار منتهی می‌شد .

لوپاژ با صدای بلند صحبت می‌کرد « همه‌اینجا می‌آیند . تاجرها ، مأموران سیاسی ، افسران کشتی های تجارتی همه اینجارا می‌شناسند .برای عده‌زیادی ازخارجیان ، تائی‌تی دراین اطاق واین‌ایوان‌مشرف به‌دریا خلاصه می‌شود و به‌غیر ازاینجا ، هیچ‌جارا نمی‌بینند.»

لوپاژ قبلا روی تراس میزی گرفته‌بود .دردنبال صحبت خود گفت «چون زن ندارم هرشب به‌اینجا می‌آیم.» و بعد لبخندی زد واز گوگن پرسید «با آبسنت چطورید؟»

گوگن جواب داد «غیرازآن‌چیزی‌نمی‌خواهم .آبسنت قسمتی از اسم من‌شده‌است .»

پس از لیوان اول ، نوبت لیوان دوم و سوم و چهارم رسید ودر این موقع حساب لیوانها از دست گوگن خارج شد . در طول‌آن شب‌گوگن با عده‌ای ازمهمانان کلوب از جمله یك دکتر سرشناس ، یك وکیل دعاوی معروف ، رهبر کارگران کشتزارهای نارگیل ، اسقف جزیره و سه کشیش جوان که‌قیافه‌های سرد وبیحالت داشتند آشنا شد .

لوپاژ که پس از نوشیدن آبسنت تازه صحبتش گل کرده بود گفت «گوگن ، شما می‌توانید دراین جزیره پول زیادی به‌دست آورید . این آدمها که اینجا جمع شده‌اند برای استراحت و تجدید قوا به این جزیره نیامده‌اند. دراینجا پول‌گیرشان می‌آید. راستی، شما می‌توانید پرتره بکشید؟ پرتره‌هائی که آدمها را مهم و خوش قیافه نشان دهد ؟ اگتر بتوانید این‌کار

---

۱ — Bougainville

را بکنید ثروتمند خواهید شد .»

گوگن در جواب گفت «من یك هنرمندم . جادوگر نیستم.»

بعد به دوروبر خودنگاهی کرد . ازدیدن آن قیافه‌های از خودراضی، قیافه‌هائی که نشان‌می‌داد صاحبانشان پرمی‌خورند ، خیلی به خودشان‌می‌نازند ودائماً در بند جمع آوری پول هستند زده شد . قیافه آدمهائی بود که گوگن برای فرار ازآنها فرانسه را ترك کرده‌بود .

از لوپاژ پرسید «چگونه می‌توانید مصاحبت این آدمهارا تحمل کنید؟ شماآدم فهمیده و با هوشی‌هستید ، چه‌طور راضی می‌شوید بااین‌آدمها دمخور باشید؟»

لوپاژ بطری آبسنت را برداشت و مقابل روشنائی نگهداشت . بطری تقریبا خالی شده بود . در جواب گوگن گفت :

«این‌دوای دردهاست.با بودن‌این همه‌چیزدرپاپیت قابل‌تحمل‌می‌شود.»

گوگن پرسید « آیا وضع درسراسرتائی‌تی همینطور است؟»

لوپاژ جواب داد «نه ، درداخل جزیره همه‌جا زیباست البته درصورتی که بتوانید یك‌زندگی سخت‌را تحمل کنید.» بعد باانگشت‌بشگنی‌زد وپسرك بومی پیشخدمت کلوب را صدا کرد ودستور یك بطری دیگر داد « من شخصا زندگی راحت راترجیح می‌دهم ولی شما نباید به من توجهی داشته باشید . سرخوردگی من از مدتها قبل از آمدن به‌پاپیت شروع شده است.»

وقتی بطری دوم به نیمه رسید لوپاژ گیج شده بود ولی هنوز خودرا راست روی صندلی نگهداشته بود . گوگن اورا به‌حال خود گذاشت و به اطاق خود در پانسیون بازگشت . بطور مبهمی مست شده بود واز اولین برخورد خود با زندگی مستعمراتی احساس عدم رضایت می‌کرد .

۳

صبح لوپاژ آمدتا گوگن رابه ملاقات فرماندار ببرد . بااونیفورم تازه‌ای که پوشیده‌بود و صورتش که بسیار تمیز اصلاح‌شده بود هیچ اثری از شب گذشته در سرو وضعش دیده نمی‌شد . گوگن سردرد داشت وبه‌نظرش می‌رسید که دهانش پر از ماسه شده است .

از لوپاژ پرسید «راستی‌الان چه‌احساسی می‌کنید؟»

لوپاژ جواب داد « چه احساسی می‌کنم ؟ من دیگر چیزی احساس نمی‌کنم .چندین‌سال‌است که‌بیحس شده‌ام. تائی‌تی‌چنین بلائی‌سرآدم‌می‌آورد.»

راننده اسبها را تکانی داد و کالسکه در سربالائی تپه‌ای به طرف قصر فرماندار به‌راه افتاد .

لوپاژ گفت «ممکنست از دیدن فرماندار یکه بخورید چون آدم‌غریبی است ولی تصور می‌کنم نامه‌ی رسمی که همراه‌دارید موجب خواهد شد با

شما محترمانه رفتار کند.»

فرماندار که لاکاسکاد نام داشت مردی دورگه از اهالی مارتی‌نیك بود. لباس سفید آهاری برتن داشت روی سینه‌اش نشانهائی آویخته بود. بیش از یکصد وسی کیلو وزن داشت وبا زحمتی این هیکل گنده را از روی صندلی بلند کرد تا باگوگن دست بدهد.

لوپاژ به‌چابکی گفت «حضرت اجل، این آقای گوگن از طرف‌وزارت فرهنگ وهنر در پاریس‌به‌اینجا اعزام شده‌اند.»

لاکاسکاد غرغری کرد. درنتیجه زحمتی که برای بلند شدن ازروی صندلی متحمل شده بود به‌سختی نفس می‌کشید. نامه‌گوگن را بادقت خواند درحالی که لبهایش را تکان می‌داد وهرچند لحظه یکبار سرش را بلند می‌کرد و با چشمان سیاه و مظنون نگاهی به گوگن می انداخت. فهم و درك او از مسائل سیاسی واداری از سرهنگ لوپاژ بیشتر بود. وقتی نامه را خواند آنرا به‌گوگن پس داد وگفت

«آقا، شما بدون حقوق خدمت می‌کنید، اینطور نیست؟»

زبان فرانسه‌ای که حرف می‌زد نامطبوع بود ولهجه‌اش بیشتر به یك آلمانی شباهت داشت. گستاخی وخشونتی که در طرز برخورد و گفتارش بود گوگن را رنجیده خاطر ساخت. در جواب فرماندار گفت

«صحیح است. ولی وزارتخانه قول داده است وقتی به پاریس برگردم تابلوئی به قیمت سه هزار فرانك از من بخرد.»

لاکاسکاد پرسید «چه‌جور تابلوئی؟»

گوگن گفت «حالا معلوم نیست. چون هنوز آنرا نکشیده‌ام.»

لاکاسکاد از پشت میزش کمی به‌طرف جلو خم شد. رفتارش دوستانه نبود. از گوگن پرسید

«آیا مطمئن هستید که واقعا به‌هنر علاقه دارید یا اینکه شما را به‌اینجا فرستاده‌اند تا در کارهائی که به شما مربوط نیست دخالت کنید؟»

گوگن گفت «آقا، این چه فرمایشی است؟»

لاکاسکاد نعره‌ای برسر گوگن کشید و گفت «پیش من خودتان را به ساده‌لوحی نزنید. من کور واحمق نبودم که فرماندار تائی‌تی شدم. آقا، هرچه دلتان می‌خواهد بکشید ولی به کار دیگران کاری نداشته باشید. حالا هردوی شما تشریفتان را ببرید!»

***

در راه بازگشت، در کالسکه گوگن‌گفت «لوپاژ، زود باشید به‌من بگوئید این حرفها برای چه بود. باور کنید اصلا نفهمیدم این الاغ درباره چه مطلبی صحبت می‌کرد.»

لوپاژ جواب داد «وقتی در گمرك بندرگاه به شما گفتم همه ما در اینجا وحشی نیستیم منظوری داشتم. تاجائی که من اطلاع دارم درسراسر پاپیت من تنها کسی هستم که اسم روزنامه فیگارو را شنیده‌ام اگر چه آنرا

خیلی کم می‌خوانم . شما باید متوجه این وضع باشید . لاکاسکاد تصور می‌کند شما یك جاسوس هستید و برای اینکه باعث دردسرش بشوید به‌اینجا آمده‌اید .»

گوگن پرسید «مثلا در باره چه چیز جاسوسی کنم ؟»

لوپاژ جواب داد «خیلی چیز ها هست . آیا می‌توانم به‌شما اطمینان داشته باشم وبعضی چیزها را برایتان تعریف کنم ؟»

«البته»

لوپاژ با احتیاط گفت «من‌قصد عیبجوئی ندارم . وقتی آدم را به‌چنین جائی تبعید می‌کنند امیدوار است چیزی نصیبش شود . این چیز هم پول است . شنیده‌ام که لاکاسکاد فقط از قاچاق تریاك سالی چهل هزار فرانك درآمد دارد . نمی‌گویم که‌این موضوع صحت دارد ولی درهرصورت‌شایعاتی دراین باره شنیده می شود .»

گوگن گفت «به‌نظر می‌رسد که ما فرانسوی ها چیز های خوب اروپا را به این بهشت سوقاتی آورده‌ایم .»

لوپاژ گفت «آدم پس ازمدتی که در مستعمرات زندگی می‌کند یاد می‌گیرد چگونه خودش را با اوضاع تطبیق دهد واخلاقش به اقتضای محل تغییر می‌کند . نصف مامورینی که به تائی‌تی اعزام شده‌اند به‌خاطر آن بوده که در فرانسه گرفتاری و دردسری در کارشان بوده است .»

گوگن بدون توجه به آشنائی با لوپاژ از او پرسید «خود شما هم چنین وضعی داشته‌اید ؟»

لوپاژ شانه‌اش را بالا انداخت و گفت «من یك سرباز حرفه‌ای هستم . برای آدمی که در خدمت ارتش است خیلی بجاست‌که قبل از همبستر شدن با زنی درست فکرش را بکند بخصوص اگر آن زن شوهر داشته باشد و شوهرش افسر باشد وآن‌هم افسری با درجه بالاتر از درجه خود آدم . ولی من وقتی این کار را می‌کردم درست جوانب کار را نسنجیدم و در نتیجه حالا مجبورم تاآخر عمر در مستعمرات باشم . در تائی‌تی ، درشمال آفریقا و یا در مارتی‌نیك .»

گوگن گفت «لوپاژ ، خیلی معذرت می خواهم . قصد دخالت در زندگی خصوصی شما را نداشتم .»

لوپاژ گفت «اهمیتی ندارد . در پاپیت هیچ چیز محرمانه نمی‌ماند. اگر از خود من نمی‌شنیدید دیگری پیدا می‌شد وبه شما می‌گفت این لوپاژ با زن افسر مافوقش هم‌بستر شده است .»

با کالسکه تا نزدیك کلوب بوگن ویل رفتند . یك زن خوش سیمای تائی‌تی که لباس ابریشمی برتن داشت به‌کالسکه نزدیك شد . نگاه سردی به لوپاژ انداخت و بعد سری فرود آورد و به راه خود رفت . لوپاژ به‌او سلام نظامی داد وبعد به گوگن گفت «این پرنسس وائی‌توآ است . یك پرنسس اصیل است واز فرانسویها بدش می‌آید .»

گوگن در همانحال که درکالسکه نشسته بود رویش را برگرداند و پرنسس را در حال دور شدن از پشت سر تماشا کرد . در طرز راه رفتن او نجابت و وقاری بود وسرش‌راباحالتی مغرور بالا گرفته بود . گوگن گفت «چه زیباست .»

لوپاژ بدون توجه خاص به‌صحبت گوگن گفت «بله ، خیلی زیباست.» بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت «خیلی خوب ، حالا به‌کلوب برویم وخاطره تلخ ملاقات لاکاسکاد را بامشروب از سرمان بیرون کنیم . نظر شما چیست ؟»

گوگن موافقت کرد و با لوپاژ به کلوب رفت تا آبسنت بنوشد . هیچ کاری نداشت و دچار بلاتکلیفی شده بود . هیچ انتظار نداشت در پاپیت باچنان وضعی روبرو شود ونمی‌دانست چه کار بکند وزندگی‌اش را چگونه ترتیب بدهد .

٤

تغییر آب وهوا در حال گوگن تاثیر کرد و یك هفته بیمار شد . از اطاقش در پانسیون خارج نشد و خود را باآبسنت و سیگار هائی باتوتون سیاه و تند معالجه کرد . یك شب که تقریبا بهبود پیدا کرده بود روی تختخوابش دراز کشیده بود و کتابی می‌خواند و آهسته آهسته خود را مست می‌کرد .

دراین موقع در اطاق بازشد و پرنسس وائی‌توآ (۱) وارد گشت. پشت گوشش گلی آویخته بود وترکیب پستانهایش از زیر پارچه نازك لباس پیدا بود .

«ای‌یا اورانا (۲) گوگن، گوگن به توسلام وخبر مقدم می‌گویم .»

گوگن در جواب گفت «ای‌یااورانا»

این اولین کلماتی بود که از زبان تائی‌تی یاد گرفته بود .

وائی‌توآ گفت «شنیدم ناخوش شده بودید و هیچ واهینه‌ای (۳) در کنارتان نبوده که ازشما پرستاری کند »

گوگن گفت «لطف کردید پیش من آمدید» بعد بطری آبسنت را برداشت و گفت «میل دارید بامن قبل از شام مشروبی بنوشید ؟»

وائی‌توآ روی تختخواب کنار گوگن نشست و باهم شروع به‌نوشیدن کردند. گوگن از مصاحبش هراس داشت . درقیافه وائی‌توآ غروری وحشی وباستانی نمودار بود که در گوگن احساس ضعف وخقارت به‌وجود می‌آورد. پس‌از آنکه وائی‌توآ چند لیوانی آبسنت نوشید رفتارش عوض شد . به روی گوگن لبخندی زد وگفت

۱– Princesse Vaitua ۲– Ia Orana ۳– Vahine

«از من می‌ترسی ؟»
گوگن جواب داد«تواولین پرنسسی هستی که‌تاکنون دیده‌ام وهمچنین اولین زن تائی‌تی هستی‌که در سرراهم قرار گرفته‌ای .»
در کنار گوگن روی تختخواب دراز کشید وبه دود کردن سیگاری مشغول شد . پاهای برهنه‌اش میله‌های تختخواب را به طرز عجیبی نوازش می‌کرد درست مثل گربه‌ای که خودش را به شخص بمالد .
بالحن نازداری گفت «به‌نظر تو کار اشتباهی کرده‌ام که این‌طوری به اطاقت آمده‌ام . ولی تو که درفرانسه نیستی . در تائی‌تی هستی . در تائی‌تی به نظر ما هیچ بدی نداردکه آدم مشروب بنوشد ، عشقبازی کند ویا کارهائی کند که از آن خوشش می‌آید و لذت می‌برد .»
سیگارش را خاموش کرد وسرش را برگرداند. گوگن از روی پارچه ابریشمی لباس او ضربان قلبش را احساس می‌کرد . بدنش بوی تمیز واغوا کننده‌ای داشت .
«گوگن ، عجله نداشته باش . من ناپدید نخواهم شد .»
گوگن از او کام گرفت درحالی‌که از حالات عجیب و ناآشنای وائی‌توآ به‌هیجان آمده بود. وائی‌توآ در همان حال که به‌نرمی می‌خندید گفت «هیچ نمی‌توانی تصور کنی‌که مرا خواهران تارك‌دنیا بزرگ‌کرده‌اند، اینطور نیست ؟ همان راهبه‌های عزیز سیاهپوش که وطن تو می‌فرستد تا ما را متمدن کنند . ولی همین خواهران تارك دنیا بودند که فرانسه حرف‌زدن را به من یاد دادند .»
بعد بالحن دختر مدرسه‌ای که طوطی‌وار چیزی بخواند یکی ازافسانه های منظوم لافونتن را از حفظ خواند :

به من بگو تابستان گذشته چه می کردی ؟
از بلبل که به دریوزگی آمده بود پرسید .
شب و روز برای هر رهگذری
آواز می خواندی ؟ راست بگو ! چه‌کار وجدآمیزی !
گوگن دنباله شعر را گرفت
آواز می‌خواندی ؟ راست بگو ! چه کار وجد آمیزی !
پس ای‌ولگرد زود ازاینجا دورشو و به‌رقاصی مشغول باش .

وائی‌توآ گفت «این لافونتن چه اخلاقیات ناپسندی دارد .»
گوگن خنده کنان گفت «لافونتن خوب و محبوب ما را می‌گوئی ؟»
«اخلاقیات فرانسوی ها باروحیه ما جور درنمی‌آید . شما فرانسوی‌ها یك نژاد ریاکار هستید . شما برای ماهم مسیح وهم‌سیفلیس را سوقات آوردید . شما هم ما را باخدا آشنا ساختید وهم بامشروبات قوی ومهلك . قبل از اینکه شما فرانسوی ها به‌این سرزمین بیائید ما خوشبخت بودیم . مردم اینجا آواز می خواندند وعشق ورزی می‌کردند. مردم اینجا فقط وقتی لازم بود کار می‌کردند . در روزگار قدیم ، قبل از آمدن شما

فرانسویها ، متبسم بودن از مشخصات اهالی تائی‌تی بود . امروزه وقتی یکی از اهالی تائی‌تی لبخند می‌زند فقط برای آنست که جلوی گریه‌اش را بگیرد . گوگن، ما مردمی محکوم به‌زوال وازبین‌رفتن هستیم. شمافرانسویها مارا نابود ساخته‌اید . با کشیشها و راهبه هایتان، باخرید و فروشتان ، با پلیس ها و سربازهایتان روزگار ما را تباه کرده‌اید .»

در این موقع از جایش بلند شد. برهنه و زیبا برجای ایستاد و دردنبال صحبتش گفت

«به زودی از این هم بدتر خواهد شد . پوماره (۱) درحال مردن است . او آخرین سلطان تائی‌تی است . وقتی او از بین برود آخرین آثار غرور و بزرگی تائی‌تی نیز با او مدفون خواهد شد .»

گوگن گفت « امیدوار بودم پرتره اورا بکشم .»

وائی‌توآ گفت « توموفق به کشیدن پرتره پوماره نخواهی شد . در کوهستان نقطه‌های سیاهی نمودار شده واین علامت نزدیك بودن مرگ یك سلطان است .»

لباسش‌را ازروی زمین برداشت ودور سرش پیچید .

گوگن پرسید «برای چه اینجا آمدی ؟ توکه ازفرانسوی‌ها متنفری، چرا اینجا آمدی ؟»

«گوگن ، درست است‌که ازفرانسوی‌ها متنفرم ولی ازمردم‌که بیزار نیستم . برای این اینجا آمدم‌که فهمیدم توتنها هستی. خوب نیست تنها باشی. تو باید یك واهینه داشته باشی.»

گوگن باجسارت گفت «تواینجا هستی. چرا نزد من نمی‌مانی ؟»

وائی‌توآ سرش‌را مغرورانه بالاگرفت وگفت «من یك پرنسس اصیل هستم. واهینه یك فرانسوی نیستم .»

آنگاه لباسش‌را پوشید وگل پشت گوشش‌را مرتب کرد وقبل ازخارج شدن لحظه‌ای درآستانه دراطاق ایستاد. قیافه‌واندامی شاهانه وحالتی‌غم‌انگیز داشت. دستش‌را بلندکرد ومثل رومیان قدیم سلام داد

«ای‌یا اورانا گوگن»

«ای‌یا اورانا .»

۵

ازآن شب مدت زیادی نگذشت‌که پوماره درگذشت. اهالی تائی‌تی بالباس سیاه در خیابانها ظاهر گشتند و برمرگ سلطان شیون کردند . شب زیر درختان نخل جمع شدند ودر عزای مرگ سلطان نوحه‌ها سر دادند. نوحه‌هایشان آهنگ عجیب وغم‌انگیزی داشت‌که قطعه پاتتیك بتهوون را

---

۱ — Pomare

به‌یاد گوگن می‌آورد .

روزبعد خودرادرصف بومیانی که ازبرابرجنازه پوماره عبورمی‌کردند. جای داد. سلطان‌را بالباس رسمی یك دریاسالار فرانسوی درتابوت گذارده بودند تابه‌خاکش بسپارند. آن منظره به‌نظر مسخره می‌آمد ولی گوگن آنرا غم‌انگیز یافت. پوماره درموقع حیات هیچگونه قدرتی نداشت واز دولت فرانسه مستمری دریافت می‌کردولی به‌هرحال آخرین مظهرقومیت واستقلال مردم تائی‌تی محسوب می‌شد. گوگن درهمانحال که به‌قیافه پرچین وچروك مرده نگاه میکرد ازهموطنان خود احساس شرمساری دردلش پدید می‌آمد. رویش‌را ازتابوت برگرداند وکوشید چشمش به‌چشمان مردمی که دراطرافش بودند نیفتد .

***

آن‌شب به‌لوپاژ گفت «چه‌مدت‌طول‌می‌کشد تامافرانسویها سراسر تائی‌تی را تبدیل به‌یك مجرای فاضل‌آب بکنیم ؟»

لوپاژ درجوابش گفت «خواهش می‌کنم برای سالم ماندن سر خودت هم باشد اینطور حرف نزن. به‌تو میگویم مواظب باش به‌کار مردم تائی‌تی ابداً دخالت نکن مگر درموقعی که بخواهی ازآنها برای‌کشیدن تابلواستفاده کنی . در غیراین صورت هم خصومت مقامات فرانسوی را نسبت به خود برمی‌انگیزی ، بومی‌هاهم متوجه قصد ومنظور تو نخواهند شد ودر نتیجه هیچ‌کار مثبتی انجام نخواهی داد .»

گوگن خشمناکانه گفت «تویك آدم متمدن هستی. آیا برقراری‌عدالت درنظر توهیچ اهمیتی ندارد ؟»

لوپاژ در حالی‌که لیوانش را در مقابل چلچراغ گرفته بود بالحن مسخره‌ای گفت «من به‌خدا معتقدم. به‌نظر من بهتر است این‌جور کارهارا به‌مشیت اوواگذار کنیم .»

گوگن گفت «برای توبسیار متأسفم. بااین روحیه حتماً شبها خواب راحت نداری .»

لوپاژ گفت «باکمك این دوست سبز رنگم شبها مثل بچه‌ای راحت می‌خوابم» وبعد بطری آبسنت را برداشت تالیوان گوگن‌را پرکند.

گوگن جلو دستش‌را گرفت وگفت «شب به‌خیر لوپاژ. توآدم خوبی هستی ولی من اگر بیشتر ازاین بمانم باتو مشاجره خواهم کرد وممکن است کله‌ات‌را باصندلی خرد کنم .»

٦

روز بعد پوماره‌را دریك مقبره مرجانی که شکل غریب وبی‌تناسبی

داشت وقبلا در آروئه (۱) خارج ازپاپیت ساخته شده بود بهخاك سپردند . فرانسویها بابهترین لباسهایشان درمراسم تشییع جنازه شرکت کرده بودند . بهنظر میرسیدکه برای شرکت درمسابقه اسبدوانی میرفتند. درکالسکههائی که آنانرا بهمقبره میبرد میخندیدند و بازنهایشان مغازله مـیکردند و کوچکترین توجهی بهبومیانیکه درکنار جاده پیاده راه میرفتند نداشتند . گوگنهم همراه بومیان پیاده بهطرف مقبره میرفت .

در سر آرامگاه چند نطق ایراد شد ویك آواز مخصوص مراسم تشییع جنازه خوانده شد وبعد دسته موزیك نظامی قطعاتی نواخت . پس ازآنکه پوماره بهخاك سپرده شد فرانسویها در کالسکه هایشان سوار شدند واسبها را بهضرب شلاق بهسرعت بهحرکت آوردند. درپشت سر خود گرد وخاکی به راه انداختند تا هرچه زودتر خودرا بهعیش وراحتی کلوب بوگنویل برسانند .

درکنار جاده ، اهالی تائیتی به آهستگی به طرف پاپیت مـراجعت میکردند . درآغاز آرام وافسرده وسربزیر بودند. بعد ، وقتی ازآرامگاه اندکی دور میشدند سرهایشان را بلند میکردند ، لبخندی میزدند وسپس باصدای بلند میخندیدند . لحظهای چند نگذشتکه دختران وپسران جوان دست دردست هم دادندوپس ازساعتیکه درآرامگاهساکت وجدا ازهمبودند مجدداً شروع بهمغازله کردند وآنگاه دوبهدو درجنگل پنهان میشدند تادر خلوت آنجا بهعشقبازی وکامجوئی سرگرم شوند .

گوگن درصف بومیان پیش میرفت ودر لباس اروپائیاش میان جمعیت انگشتنما بود . وقتی جمعیت بهکنار رودخانه فاتورسیدزنها بهآب زدند، دامنهایشانرا تاکمر بالاگرفتند تاپاهایشان خنكشود وخودراشستوشو دهند . گوگن روی پلی ایستاد وبهتماشای آنها مشغول شد.

دختری از رودخانه سر بالاکرد وبرروی او لبخندی زد. گوگن بهلبخند او جواب داد. دخترك قیافه ونگاهی مطمئن وآمیخته اعتماد بهنفس داشت. دهانش خوش ترکیب وشیرین وموهایش زیبا بود. بهنظر گوگن اینطور آمد که دخترك تائیتی اصیل نیست وبلکه یك چهارم ویایك دوم خون فرانسوی در تن دارد .

وقتی ازآب بیرون آمد گلی چید وساقه گلرا پشت گوش چپش فرو کرد. ظاهراً طرز قرار دادن گل درروی سروپشت گوشها معنائی داشت ولی گوگن ازاین بابت چیزی نمیدانست. دخترك بهطرف اوآمد. بدن خیس وخوش ترکیبش درزیر نور خورشید برق میزد .

بهزبان تائیتی گفت «تهاینهمهراهینوآنوآ» (۲) وبعدکهمتوجه شد گوگن چیزی نفهمیده است بهزبان فرانسه شکسته بستهای حرفشرا تکرار کرد «حالا من خیلی خوشبو دوباره»

۱— Arue ۲— Teine merahi, noa noa

گوگن بالحن موافق گفت «خیلی خوشبو»
پس ازآن دخترك خودرا روی پله‌ای کنار گوگن انداخت. بوی آب تازه رودخانه وعطر گلی‌که بموهایش زده بود ازاو استشمام می‌شد .
ازگوگن پرسید «تو هیچ واهینه‌ای نداری ؟» وبعد به فرانسه پرسید «زن نه ؟»
گوگن سرش‌را به‌علامت نفی تکان داد
دخترك گفت «درتائی‌تی مرد بدون واهینه مرد نیست»
گوگن پرسید «اسم تو چیست ؟»
دخترك درجواب گفت «من تی‌تی هستم. من، نصفه انگلیسی هستم.»
بعد نگاهی شیطنت‌بار به گوگن انداخت گفت «من تانه (۱) ندارم . » و به‌فرانسه اضافه کرد «من ، مردنه»
گوگن دست اورا گرفت وباهم به‌راه افتادند. یك مرد جوان تائی‌تی به‌گوگن لبخندی زدوگفت «حالا توهم یك‌واهینه‌داری. خیلی خوب‌است.»
هرکس از کنار گوگن می‌گذشت به‌اولبخندی می‌زد . به‌نظر می‌رسید همه از اینکه گوگن زنی پیدا کرده است خوشحالند .

۷

تی‌تی آن عروس وحشی‌ای نبودکه گوگن درفرانسه درعالم خواب می‌دید. تی‌تی درپاپیت به‌دنیا آمده ودر دکه‌های عرق فروشی کنار بارانداز بزرگ شده بود. بیشتر ازآنکه به‌تائی‌تی بودنش ببالد ازداشتن خون سفید پوست درتنش احساس غرور می‌کرد. درنظر اشخاصی‌که به‌کلوب بوگن‌ویل می‌رفتند او جز زنی هرجائی نبود. زنی‌که حاضر بود باهرمردی به‌او غذا بدهد بخوابد .
گوگن فکر می‌کرد که فعلا دخترك به‌دردش می‌خورد. ازتمایل جنسی شدید او متعجب‌شده وبرسر شوق آمده بود. برای تی‌تی زندگی درکامجوئی خلاصه می‌شد وهیچ چیز دیگر برایش معنا نداشت. در تاریکی شب به‌جان گوگن می‌افتاد و باعطش سیراب نشدنی خود اورا به‌ستوه می‌آورد .
روزی مادام شاربونیه به‌گوگن گفت «آقا، این‌تی‌تی موجود وحشتناکی است. مواظبش باشید. می‌گویندکه تاکنون چندین مردرا به‌قبرستان فرستاده است. آقا، خواهش دارم احتیاط کنید .»
گوگن درجواب اوگفت «من یك دورگه کهنه‌کارم ومی‌توانم خوب مواظب حال خودم باشم .»
مادام شاربونیه سرخاکستری رنگ خودرا تکان داد وگفت «ولی‌آقا یادتان باشدکه درفرانسه نیستید. باید بیشتر احتیاط کنید .»

---

۱ — Tane

۸

گوگن لباس اروپائی خودرا کنار گـذاشت و به پاره‌ئو (۱) کـه لباس اهالی تائی‌تی بود ملبس‌شد. پاره‌ئو پارچه پنبه‌ای بود که اهالی تائی‌تی دور کمرشان می‌بستند. ازکمر به‌پائین پوشیده می‌شد واز کمر به‌بالا برهنه می‌ماند. گوگن یك پاره‌ئو به‌رنگ قرمز روشن خرید وتی‌تی به‌او یاد داد چگونه آنرا دور کمرش ببندد که سرجایش بماند ونیفتد ولی ضمناً باتبدیل لباس گوگن موافقت نکرد.

به‌عنوان عدم‌موافقت ازگوگن پرسید «چرا پاره‌ئومی‌پوشی؟ توخودت لباس داری .»

گوگن جواب داد «پاره‌ئو خیلی راحت‌است.»

راحت بودن پاره‌ئو یکی ازدلائل انتخاب گوگن بود. دلیل دیگر این بودکه گوگن باموهای بلند وپوست تیره‌اش وقتی پاره‌ئو می‌پوشید عیناً شبیه یکی از بومیان تائی‌تی می‌شد. اشخاصی‌که به‌کلوب بوگن‌ویل می‌رفتند ازاین کار گوگن برآشفته وخشمگین شدند. حتی لوپاژ که وقتی گوگن‌را باتی‌تی دید خندیده بود به گوگن گفت که پوشیدن پاره‌ئو را بـرای او صلاح نمی‌داند و به‌نظرش می‌رسید که گوگن باآن کار شورش‌را درآورده بود . به گوگن گفت

«اگر می‌خواهی مثل یکی ازبومیها زندگی کنی ازپاپیت خارج شو. به دهکده‌ای برو و درآنجا جل وپلاست را پهن کن .»

گوگن گفت «نقشه من‌هم همین است. دراین مدت مشغول یادگرفتن چند کلمه‌ای اززبان تائی‌تی بوده‌ام .»

لوپاژ گفت «اگر می‌خواهی درطول ساحل جزیره گشتی بزنی وجائی را پیدا کنی می‌توانی ازدرشگه من استفاده کنی. به‌این ترتیب هم جا های بیشتری را خواهی دید وهم تی‌تی نسبت به‌تو احترام و علاقه بیشتری پیدا خواهد کرد .»

گوگن جواب داد «لوپاژ، ازتو بسیار متشکرم. اجازه می‌دهی خودم درشگه را برانم ؟»

لوپاژ شانه بالا انداخت. درتعجب بود ازاینکه مرد سفید پوستی حاضر می‌شد هرکاری‌را خودش انجام دهد درحالی‌که یك بومی‌برای انجام دادن آن‌کار دراختیارش بود. درجواب گوگن گفت

«هرطور دلت می‌خواهد . اسبهای رام وخوبـی هستند. راندنشان آسانست ومتوجه خواهی شدکه جاده هاهم هموار است .

---

۱ — Pareo

۹

گوگن درشگه سرهنگ‌لوپاژرا برداشت وباآن درجاده ساحلی به‌راه افتاد . شاهراهی بود پوشیده از سنگهای مرجانی خردشده که دور جزیره امتداد داشت. تی‌تی درحالی که بهترین لباسش‌را برتن داشت کنار گوگن سوار شده بود. لباسش پرزرق وبرق بود وکلاهی بافته شده ازالیاف نیشکر باروبانهای به‌رنگ روشن برسر داشت. یك گل ارغوانی رنگ به‌موهایش زده وباحالت غرور آمیزی در درشگه‌کنار گوگن نشسته‌بود. ازاینکه واهینه یك مرد سفید پوست ثروتمند بود خوشحال به نظر می‌رسید . مردی‌که پول زیادی برای خرج کردن وآشنایانی درمقامات نظامی جزیره داشت .

ازگوگن پرسید «تانه، تومرا دوست داری ؟»

گوگن درجوابش گفت «تو خوشگلی. اگر درپاریس بودی همه نقاشها دلشان می‌خواست تصویر تورا به‌همین شکلی‌که هستی بکشند .»

موقعی‌که دررختخواب‌نبودند،تی‌تی‌به‌نظر گوگن‌دخترك جلف‌ومزاحمی می‌آمد. گوگن احساس می‌کردکه ازاو خسته شده است وباخود می‌گفت هرچه زودتر باید ازشرش خلاص شود .

بمحض آنکه از پاپیت خارج شدند گوگن شلاق کشید و اسبها را به‌سرعت به‌حرکت درآورد. ازتابش آفتاب مطبوع برصورتش احساس لذت می‌کرد وازاینکه ازبوگن‌ویل دور می‌شد حس می‌کرد سلامت وآرامش خودرا باز می‌یابد . درخارج شهر، جاده مصفا ودل‌انگیز بود. دریا وصخره های مرجانی در طرف راست وکوههای مرتفع ارغوانی درطرف چپ‌قرار داشت وجنگل سرسبز واقع دردامنه کوهها بارنگهای متنوع و درخشان بوته‌های پرگل درمیانش جلوه‌گری می‌کرد .

نزدیك ظهر گوگن به‌دهکده‌ای رسیدکه خانه‌هایش ازکوچکی به‌قفس پرندگان شباهت داشت . سقف خانه‌ها باالیاف نارگیل پوشیده شده و در ورودی حیاط خانه‌ها غرق در شاخه های پرگل بود. پشت دهکده کوهستان قرار داشت وجلوی آن دریا واقع بود. گوگن درشگه را به‌تدریج آهسته کرد وسپس متوقف ساخت .

درقیافه تی‌تی آثار دلخوری ظاهر شد. نگاهی حاکی از بیزاری به‌آن خانه های بومی انداخت و گفت «ماتائیه‌آ ، چه جـای محقری ! اصـلا ارزش دیدن ندارد .»

گوگن درباره نقشه‌اش چیزی به‌او نگفته بود. تی‌تی خیال می‌کرد همراه گوگن برای گردش بادرشگه وهوا خوری درخارج از شهر آمده است. گوگن به‌حرفهای تی‌تی توجهی نکرد. به‌تماشای دهکده ولذت بردن ازمنظره جالب آن سرگرم شد. بعد روبه‌طرف دریا برگرداند و جزیـره مورهآ را دید که در واقع یك کوه سیاهرنگ از صخره های آتشفشانی

بود ونظیر برج وباروی عظیمی ازمیان اوقیانوس سربلند کرده بود.
دختر جوانی ازیکی از کلبه ها خارج شد در حالی که سبد میوه‌ای برسر گذاشته بود. به‌نظر گوگن اینطور آمدکه دخترك نظیر یونانیهای باستانی راه می‌رفت . بدون شتاب و کوشش و همراه بانظم و آهنگی خاموش می‌خرامید .
چشم دخترك که به گوگن در درشگه افتاد به نرمی گفت «ای‌یااورانا»
گوگن درجواب گفت «ای‌یااورانا»
تی‌تی بالحن اعتراض آمیز گفت « دختره احمق بگو بن‌ژو! بن‌ژو!» وبعد نجواکنان به گوگن گفت «بلدنیست مثل تی‌تی‌فرانسه حرف بزند.»
گوگن یك نگاه به‌تی‌تی ونگاه دیگری به دخترك انداخت . در مقایسه باآن دخترك تائی‌تی اصیل ، تی‌تی‌چیزی جز یك نشمه باراندازها، یك‌زن پست وهرزه وفاسد نبود. درهمان حال که در درشگه نشسته بود به تماشای بومیان سرگرم شد . از دیدن تفاوت فاحش بین‌آنان وتائی‌تی‌هائی‌که درپاپیت دیده بود سخت به‌حیرت افتاد.این‌بومیان ازهمان نژادساکنان پاپیت بودند ولی بااین فرق که غرورشان هنوز خرد وپایمال نشده بود . گوگن با خود گفت اگر شخص مدتی دربین این‌بومیان اصیل زندگی کند برای پاکیزگی و تهذیب روحش خیلی مؤثر خواهدبود .
به تی‌تی‌گفت «اینجا منتظر من‌بمان . در زنبیل مقداری خوراکی برای ناهار هست . آنرا بخور و منتظر من‌باش.»
از درشگه پائین آمد . افسار اسبهارا به جائی بست و بعد به داخل دهکده رفت . اهالی مؤدبانه به‌او تبسم می‌کردندوباادای جمله «ای یااورانا» به‌او خوشآمد می‌گفتند ولی وقتی به‌زبان‌فرانسه باآنها صحبت می‌کرد سرشان راتکان می‌دادند. بعداز چند دقیقه پیرمردی جلوآمد وبه‌او گفت «بن‌ژور.»
گوگن بالحن آهسته و شمرده به پیرمرد گفت «من‌می‌خواهم‌دردهکده شما زندگی کنم . آیا کلبه‌ای برای اجاره دراینجا هست؟»
پیرمرد جواب داد «درماتاای‌ئه‌آ (۱) قدم شماروی چشم خواهدبود ولی اینکه بخواهید کلبه‌ای اجاره‌کنید مسئله‌ایست . من می‌دانم که ته‌توآنی (۲) مشغول ساختن خانه تازه‌ایست و به‌خانه قدیمی خود احتیاج نخواهد داشت . ولی بنظر من‌این‌خانه برای یك آدم سفید پوست به‌اندازه کافی بزرگ نیست چونکه یك کلبه ساده شبیه کلبه‌های تائی‌تی است.»
گوگن گفت « من فقط می‌خواهم سرپناهی داشته باشم . من مثل شما زندگی خواهم کرد.»
پیرمرد قیافه مشکوکی پیداکرد . اومی‌دانست که فرانسویها برای‌خود خانه‌های بزرگ با چوب می‌سازند ودیوارهای داخل آنرا باکاغذ مخصوص می‌پوشانند .

۱— Mataiea ۲— Tetuani

در جواب گوگن گفت «من شمارا به‌نزد ته‌توآنی خواهم برد» به‌نظر پیرمرد دیوانگی فرانسویها حدو حصری نداشت واین هم‌یك جورش بود . بعد گفت «آقا ، با من بیائید.»

گوگن رابه‌جائی برد که قسمتی از جنگل رابه تازگی مسطح‌وعاری‌از درخت ساخته بودند ویك‌مردجوان تائی‌تی سرگرم ساختن خانه نسبتا بزرگی بود وخانه نیمه ساخته به نظر می‌رسید . پیرمردو آن مرد جوان مدتی به زبان مائوری با همدیگر صحبت کردند درحالی‌که گوگن با وضع بلاتکلیف درکناری ایستاده بودواز صحبت آن‌دوچیزی نمی‌فهمید .بعداز پایان صحبت، مرد جوان که همان ته‌توآنی بود ابزار کارش را زمین‌گذاشت و به‌اتفاق پیرمرد وگوگن به‌راه افتادند تابه‌دیدن خانه قدیمی که چندصد متر دورتر ازآنجاواقع بود بروند .

پیرمرد از گوگن پرسید «فقط‌خود شما و واهینه‌تان هستید. اینطور نیست؟»

گوگن جواب‌داد «خودم تنها خواهم‌بود .واهینه‌ای که بامن دیدید در پاپیت خواهدماند .با او برحسب اتفاق آشنا شده‌ام.»

پیرمرد دیگر دنبال صحبت را نگرفت و سئوال بیشتری نکرد ولی گوگن متوجه شد که‌درنظراهالی تائی‌تی، تصوراینکه مرد بالغی به‌میل‌خود حاضر شود بدون زنی زندگی‌کند غیر قابل قبول است .

خانه قدیمی ته‌توآنی عیناً همان چیزی بود که گوگن می‌خواست .این خانه به‌نحو عجیبی شبیه استودیوئی بود که گوگن قبل از حرکت در فرانسه در عالم خیال نزد خود مجسم ساخته وآرزو کرده بود در مناطق حاره داشته باشد وحتی طرح آنرا روی کاغذ آورده‌بود . خانه‌از چوب یك نوع درخت مخصوص آن مناطق ساخته شده بود . الوارهای سخت و محکم دیوارها را تشکیل می‌داد و سقف آن‌از الیاف نارگیل پوشیده شده بود . نزدیك آن خانه ، کلبه کوچکتری قرارداشت.

ته‌توآنی به‌آن کلبه اشاره‌کرد گفت «فاره‌آرم» (۱) .

پیرمرد جمله اورابرای‌گوگن ترجمه‌کرد«آنجابرای‌غذا خوری‌است.»

بعد درپشت کلبه‌کوچك ، حفره‌کوچکی رانشان دادکه‌دورآن‌سنگهائی چیده شده وآن سنگها ازدودآتش سیاه شده بود .

«اینجابرای غذا پختن است.»

در مقابل کلبه بزرگ محل سکونت ، مرداب آبی رنگی واقع بود که به‌دریاچه کوچکی‌شباهت داشت . کمی‌دورتر دریادیده می‌شد و جزیره موره‌آ که ازمیان آن سربیرون کشیده‌بود . پشت کلبه زمین روبه سربالا می‌رفت و به‌دامنه کوه منتهی می‌شد . دور تادور کلبه زمین ارغوانی‌رنگ بودوروی‌آن جا به‌جا موهای‌زمینی گسترده شده بود که برگهای آن به

---

۱ — Fare Arm

رنگ طلای تازه جلوه می‌کرد .
این رنگها در پرتوآفتاب درخشان وخیره‌کننده بود . درسراسر چشم انداز ، جلا و صفائی به چشم می‌خورد که گوگن‌را درنظریه‌ای که نسبت به‌هنرداشت راسخ‌تر و معتقدتر می‌کرد . بی‌اختیار به یاد ونسان افتاد . مردی که درجستجوی عمق و عظمت وجلائی نظیر آنچه‌گوگن درآن‌لحظات می‌دید، عاقبت به‌تیمارستان و گورستان کشانیده شد .
به صاحب کلبه گفت «من اینجا رااجاره می‌کنم . همین‌حالا اجاره‌اش را می‌پردازم و به پاپیت برمی‌گردم که اثاثم‌را بیاورم.»
درمیزان اجاره توافق کردند و گوگن مبلغی پرداخت . ته‌توآنی باگوگن دست داد و سه‌نفری به طرف جاده وبه نقطه‌ای که درشگه ایستاده وتی‌تی در آن‌منتظر بودراه افتادند . اسبها درآفتاب چرت می‌زدند وبه مگسهائی که در اطراف سرشان وزوز می‌کردند توجهی نداشتند . گوگن به عنوان خداحافظی به چند نفر اهل دهکده که در آنجا بودند دستی تکان داد ، سوار درشکه‌شد واسبهارا به‌حرکت آورد.
تی‌تی اخم کرده و اوقاتش تلخ بود از اینکه گوگن اورا مدتی تنها گذاشته بود. ولی‌پس‌ازطی مسافتی ، کنجکاوی اوبراوقات تلخی‌اش غلبه کرد و پرسید «در ماتاای‌ئه‌آ چه می‌کردی ؟ مدت زیادی آنجا ماندی.»
گوگن بدون‌آنکه چشم ازروی جاده بردارد درجواب گفت « درآنجا خانه‌ای اجاره کردم. »
تی‌تی اخمهایش رادرهم کرد وبا حالت تحقیر گفت «در ماتاای‌ئه‌آ خانه‌نیست . فقط خانه‌های قفسی وکوچك مثل آنهائی که‌دیدی».
«من یك‌کلبه مثل همانهائی که می‌گوئی اجاره کردم . قصد دارم در ماتاای‌ئه‌آ زندگی کنم .»
تی‌تی باحالتی ناشی از ناباوری گفت «تواز پاپیت خوشت‌نمی‌آید ؟»
گوگن‌سرش را تکان‌داد و گفت «در پاپیت فرانسویها خیلی زیاد هستند.»
تی‌تی پرسید «توخیال‌می‌کنی باپوشیدن پاره‌ئو ، یکی از اهالی تائی‌تی شده‌ای ؟ هرچه‌باشد یك فرانسوی احمق بیشتر نیستی» .
بعد ازاین حرفها ، مدتی به ساحل خیره ماند و به فکر فرورفت و بالاخره گفت :
« من از پاپیت خوشم می‌آید .درآنجا سرگرمی زیاد است . مشروب فراوان است . ولی گوگن ، چون‌تو تانه خوبی هستی حالا که می‌خواهی در ماتاای‌ئه‌آ زندگی کنی ، تی‌تی هم‌می‌آید.»
گوگن نگاهی به تی‌تی انداخت . بعداز دیدن بومی‌های ماتاای‌ئه‌آ ، تی‌تی درنظرش زن جلف و هرزه‌ای می‌آمد . آنچه اززیبائی و اصالت‌وحشی بود از تی‌تی رفته و فقط جنبه های زشت مردم بومی دراوباقی مانده بود. با همه این احوال گوگن نمی‌خواست نسبت‌به تی‌تی باخشونت وبیرحمی

رفتار کند . در جواب او گفت :
«من اول به آنجا می‌روم . پس از آنکه منزل را مرتب کردم توهم می‌توانی تاچندماه دیگر پیش‌من‌بیائی .»
تی‌تی پرسید «پس این چندماه را چه‌کار کنم؟»
گوگن شانه‌هایش را به‌علامت بی‌اعتنائی بالا انداخت و پرسید «قبل‌ازآشناشدن‌بامن‌چه‌کارمی‌کردی،ازاین‌به‌بعدهم‌همان‌کاررا بکن.»
تی‌تی به‌حالت قهر ازگوگن فاصله گرفت وتارسیدن به پاپیت اخم کرده و ترشرو نشست . وقتی به‌شهر رسیدند تی‌تی مجددا خودرا صاف و راست کرد تا اهالی بومی که درآلونك‌های حاشیه شهر منزل داشتند ببینند که‌کنار یك سفید پوست در درشگه نشسته است. مثل هر دختری که عذرش خواسته شده باشد خشمگین بود .
وقتی به کازینوی پاپیت یعنی جائی که ملوانان‌برای پیدا کردن رفیقه‌ای به‌آن‌روی می‌آوردند رسیدند تی‌تی گفت «گوگن ، من اینجا پیاده می‌شوم .»
گوگن حرکت اسبهارا کمی آهسته کرد. نوای یك‌آهنگ مبتذل از درهای کازینو که مرتباً باز وبسته می‌شد به خارج پخش می‌گشت. در خیابان دوملوان کشتی تجارتی بایك بطـری کنیاك عشقبازی می‌کردند و خوش بودند .
تی‌تی گفت «یك تانه تازه پیدا می‌کنم.» بعد نگاهی به پاره‌ئوی گوگن انداخت و گفت :
«یك‌تانه باشلوار پیدا می‌کنم . نه یك آدم دیوانه مثل تو .»
گوگن به سرعت دهانه اسبهارا کشید و چرخهای درشگه صدای خشکی کرد وبرجای ایستاد ودرشگه به‌آرامی روی فنرهایش بالا وپائین رفت . تی‌تی پیاده‌شد و لباسش را باسرو صدا به تکان آورد . لحظه‌ای درخیابان ایستاد و به‌گوگن نگاه کرد وبعدحرکت زشت‌و وقیحی از اوسرزد که بدون‌شك درباراندازد یادگرفته‌بود وبه‌دنبال آن‌حرکت باخشم وغیظ گفت:
«خوك حرامزاده ، توفکر می‌کنی واهینه بدی هستم ؟ حالا به تو نشان می‌دهم .»
بعد باحالتی آشفته به‌داخل کازینو رفت . آن دوملوان بطری کنیاك خودرا فراموش کردندوپشت‌سراودادزدند «هی‌واهینه،بیااینجا، باتوهستیم!»
گوگن خندید ، شلاق رابه‌حرکت‌آورد و تا پانسیون مادام شاربونیه‌به سرعت‌راند. از سهولتی که موفق شده‌بود از شر تی‌تی خلاص شود هم متعجب بود و هم نفسی به آسودگی کشید .

۱۰

وقتی افسار اسبها را درجای خودشان بست به‌اطاقش رفت، لباس

اروپائی خود را پوشید و بعد مجددا سوار شد وبه‌کلوب بوگن‌ویل رفت. لوپاژ سر میز همیشگی خود نشسته ونصف یك بطری آبسنت را تمام کرده بود . وقتی چشمش به گوگن افتاد باحالت نیمه مست از جای برخاست و با او خوش و بش کرد .

«گوگن ، می‌بینم که پاره ئویت راکنار گذاشته‌ای . راستی دست از مسخره بازی برداشته‌ای ؟»

گوگن نگاهی به‌شلوار پرچین وچروك خودانداخت وگفت «مسخره بازی همین لباسهاست وتافردا ازآن‌دست برخواهم داشت . رفیق ، من برای همیشه از پاپیت خواهم رفت وبنابراین بسیار بجاست که امشب مثل ملوانی که آخرین‌روز خودراروی بندرگاهی می‌گذراند حسابی مست‌کنم.»

لوپاژ بشگنی زد وپسرك بومی پیشخدمت کلوب‌را صدا زد تابه‌اودستور مشروب بدهد و بعد به‌گوگن گفت «رفیق قدیمی خوب جائی آمده‌ای .»

گوگن سرمیز لوپاژ نشست وآنقدر مشروب نوشید که مست وبیحال شد . مست کردن اجباری وخالی از شوق و رغبتی بود وظاهرا هیچ دلیل منطقی نداشت . پس از آنکه لیوان هفتم یا هشتم مشروبش را سرکشیده‌بود تازه متوجه شد می‌کوشد چه موضوعی را از مغزش بیرون کند : این مت بودکه از ورای اوقیانوس وازمیان تاریکی به‌او خیره شده بود . بطری را برداشت واز آن نوشید وباکلمات جویده گفت «ای‌یااورانا لوپاژ ، خدا تورا حفظ کند رفیق شجاع من .»

نیمه شب، سعی‌کرد از جای خود بلند شود. تلوتلو خورد وروی‌زمین غلطید . از شدت مستی، بیحال ومدهوش شده بود. لوپاژ باکمك یك‌افسر دیگر اورا به‌پانسیون رساندند . وقتی کفشهایش را درآوردند و روی تختخوابش خواباندند لوپاژ گفت .

«این گوگن آدم وحشی وعجیبی است. مرد بسیار بدبختی است پراز حیله وفریب، مثل این پاره‌ئوی احمقانه که می‌پوشد . باوجود این چیزی در او هست که آدم را وادار به‌احترام می‌کند . علیرغم همه این خلبازیهائی که در می‌آورد شخصیت قابل احترامی است .

افسری که با لوپاژ آمده بود پرسید «آقا، این شخص نقاش نیست ؟»

افسری که این سئوال را می‌کرد ستوان جوانی بود تحصیلکرده سن‌سیر واز خانواده اصیل . لوپاژ شانه بالا انداخت ودر جواب او گفت «چی می‌دانم . در پاریس آدمهای بصیر و فهمیده‌ای هستند که‌معتقدند او یکی از بزرگترین نقاشان معاصر است .»

ستوان جوان نگاهی به گوگن انداخت که درآن موقع در عالم‌مستی حرفهای بی‌سر وته و احمقانه‌ای می‌زد ودر تختخواب می‌لولید و رویهمرفته منظره نامطلوب وترحم آوری پیدا کرده بود. بعد به لوپاژ گفت

«اگر نبوغ اینست ، من خوشحالم که سرباز ساده‌ای بیشتر نیستم »

لوپاژ خندید و درجواب افسر جوان گفت

«رفیق ، خودت را ناراحت نکن. وقتی تو پدر ومادرت را انتخاب کردی همان موقع انتخاب برای تو به عمل آمده بود .» بعد گونه گوگن را لمس کرد و گفت «خدا حافظ گوگن . بخت به‌همراهت . موفق باشی .»

لوپاژ وافسر زیر دستش رفتند وگوگن را دراطاق تاریك برجا گذاشتند . گوگن در عالم خواب ناله می‌کرد . بعد غلطید و ازتختخواب باچنان شدتی به زمین افتادکه به نظر می‌رسید چهار دیوار منزل تکان‌خورد ولی از خواب بیدار نشد . مادام شاربونیه سراسیمه بالباس خواب به‌اطاقش آمد . چشمش که به گوگن ، مست و بیهوش ، روی کف اطاق افتاد بدون اینکه عصبانی شود گفت

«خوك وحشی ، بااین سر وصدا می‌خواهی همه اهل پاپیت‌را ازخواب بیدار کنی ؟ واقعا عجیب است که یك فرانسوی این اندازه مشروب بخورد که مست و لایعقل بیفتد درست مثل کاری که یك انگلیسی می‌کند !»

ولی بعد از این حرفها ،روی زمین زانو زد. لباس گوگن را ازتنش درآورد و کوشید تا او را راحت روی تختخوابش بخواباند . در همانحال که لباسهای اورا تا می‌کرد ودرگوشه‌ای می‌گذاشت مثل مرغ پیری که یك دسته جوجه بازیگوش و سربهوا را سرزنش کند قدقد می‌کرد .

باشگاه ادبیات

فصل یازدهم

تا پایان هفته اول اقامت در ماتائی‌یه‌آ ، گوگن همه غذاهائی را که با خود از پاپیت آورده بود مصرف کرد. اسکناسهائی که در کیف داشت دراینجا بی‌ارزش بود زیرا محلی برای خرج نداشت. اهالی ماتائی‌یه‌آ با آنچه طبیعت در اختیارشان گذاشته بود زندگی وتغذیه می‌کردند ولی برای غذا خوردن ، هرکس بایست می‌دانست چگونه از درخت نارگیل بالا برود ، چگونه در آب دریا غوطه‌ور شود وصدف ماهی را ازته دریاچه بکند وبالا بیاورد، چگونه تور پهن کند وماهی هارا به‌درون آن براند و بالاخره چگونه سنگهائی را که برای پختن غذا به‌کار می‌رفت داغ کند. وضع گوگن در ماتائی‌یه‌آ ازنظر آشنا نبودن به طرز زندگی و بی‌دست وپائی عینا نظیر آن بودکه یکی از اهالی آن دهکده نیمه شب وسط محله مونمارتر قرار گرفته باشد .

یك روز بدون غذا گذراند ومعده‌اش را باسیگار گرم وراضی نگهداشت . نزدیك غروب بود که همسایگانش شروع به‌تهیه غذای شب کردند . بوی غذا که از روی اجاقهای سنگی متصاعد می‌شد فضا را پر کرده بود. گوگن جلوی در کلبه‌اش نشست واینطور وانمود کردکه سرگرم لذت بردن از منظره غروب آفتاب است .

یك مرد جوان تائی‌تی به او نزدیك شد و بادستهایش حرکات غذا خوردن را نشان داد وبه طرف ساحل اشاره کرد وبااین لال‌بازی سعی‌داشت گوگن را برای شام خوردن دعوت کند. گوگن سرش را تکان داد وبه داخل کلبه‌اش رفت . درست نمی‌دانست که‌آیا از صدقه‌ای که به‌او عرضه شده بود بیشتر خجالت کشیده است ویا از رد کردن دعوت جوانك تائی‌تی. جوانك همانطور جلوی کلبه ایستاد درحالی که متبسم بود و درقیافه‌اش حالت حیرت خوانده می‌شد . آنگاه برگشت و به‌طرف ساحل دوید . دویدنش نظیر گوزن جوانی آمیخته باظرافت و رعنائی بود .

گوگن با خود گفت «خدای من ، عجب احمقی هستم . من که نمی‌توانم همینطور گرسنگی بکشم .»

چند دقیقه بعد دختر بچه‌ای به‌در کلبه نزدیك شد و مقداری غذا در آستانه در گذاشت . غذائی مرکب از سبزیجات پخته وکمی میوه که در برگهای‌سبز مرطوب‌پیچیده‌شده بود. گوگن ازدرز الوارهای‌مشبك دیوار حرکات دخترك را می پائید . وقتی دخترك دور شد گوگن نشست وشروع به‌خوردن غذا کرد. نانی‌که بامیوه درخت نان(۱) پخته شده‌بود هنوز گرم بود و ازآن بخار متصاعد می‌شد ومزه‌تند ولذیذی داشت.وقتی مشغول خوردن یك موز وحشی بود همان مرد جوان دوباره ظاهر شد . جوانك خندانی بودکه شانه‌های خوش‌تراش و پاهای کشیده و شکیلی داشت . از گوگن پرسید

«پائی یا ؟»

گوگن می‌دانست که این لغت معنی راضی بودن را می‌دهد . تبسمی کرد و در جواب گفت

«پائی‌یا . راضی هستم .»

جوانك باانگشت به خود اشاره کرد و گفت «من ، جوته‌فا .» (۲)

گوگن نیز با انگشت به‌سینه خود اشاره کرد وگفت «من، گوگن .»

«ك ــ کی» (۳) . جوانك‌با ادای این کلمه سعی کرد نام گوگن را تلفظ کند «ك ــ کی»

گوگن اسم جوانك را تکرار کرد «جوته‌فا»

جوانك هم لبخندی زد وگفت «ك ــ کی» وظاهرش نشان می‌داد که از تلفظ آن کلمه تازه ، لذت می‌برد .

آنگاه جوانك سری خم‌کرد و برگشت وگوگن را باتنهائی ساحل و شامگاه دریا به‌حال خود گذاشت . گوگن پشت قهوه‌ای رنگ و صاف و کشیده جوته‌فا را آنقدر تماشا کرد تا جوانك از نظر دور شد . سپس از روی رضایت خاطر تبسمی و تمدد اعصابی کرد وسیگار بعد از شامش را آتش زد . فردا از جوته‌فا می‌خواست که طرز صید ماهی را به‌او یاد بدهد. ولی در آن ساعت شکمش سیر بود وشب جزیره تائی‌تی حالتی سکرآور و اغوا کننده داشت .

۲

به تدریج بین اهالی دهکده ومرد سفید پوست عجیب تفاهم برقرار می‌شد . بعد از مدت کوتاهی بین گوگن وهمسایگانش دوستی ایجاد شد . زبان بومیان را زود یادگرفت و جوته‌فا به‌او ماهیگیری و بالارفتن از درختان نارگیل رایادداد . کف پاهایش‌دراثرپابرهنه رفتن واز درخت بالا

۱ــ Bread--fruit درمناطق‌حاره نباتاتی‌است که میوه‌آنرا می‌پزند و به‌جای‌نان‌بکار می‌برند.

۲ــ Jotepha ۳ــ Ko - Ki

رفتن سفت ومحکم شد وپوست بدنش که سبزه تند بود دراثر تابش به‌رنگ درخشان و خوشی درآمد . گوگن خوشبخت بود .

در پایان ماه اول شروع به‌کار کرد . کارش درآغاز جنبه آزمایشی داشت چونکه در برابر آن رنگهای سحرآمیز از خود اطمینان نداشت بتواند به نحو دلخواه کارکند . طرحهائی می‌کشید وباآب رنگ نقاشی هائی می‌کرد وشبها به اهالی دهکده ملحق می‌شد واین موقعی بود که اهالی دهکده دور هم جمع می شدند تابه رقص وآواز خوانی مشغول شوند . دراین مواقع گوگن می‌کوشید رقصها وآواز های آنانرا یاد بگیرد وفرصتی پیدا می‌کرد تا در قیافه های پولی‌نزی مطالعه کند .

در سراسر روز فعالیتهای دهکده و سر وکار داشتن با همسایگان او را سرگرم می داشت ولی شبها وقتی دهکده به‌خواب می‌رفت گوگن‌احساس تنهائی می‌کرد . گاهی خوشدلی وخرسندی خاطرش در نتیجه به یادآوردن خاطره زنش مت منغص می‌شد وغمی بردلش چنگ می‌انداخت . به زنی احتیاج داشت ولی نمی دانست چگونه به‌آن دختران تائی‌تی نزدیك شود و منظورش را بایکی از آنان درمیان گذارد . این دختران مثل تی‌تی نبودند که بعضی از شیوه‌های اروپائیان را یاد گرفته بود. این دختران خوی بدوی داشتند و می‌خواستند به تصاحب کسی درآیند ویا درواقع بدون آنکه باآنان صحبتی بشود ویا نسبت به‌آنان ابراز عشقی شود ربوده شوند وبه‌تصاحب مردی درآیند .

یك روز کنار ساحل ایستاده بود وزنان دهکده را درحال گستردن تور ماهیگیری در دریاچه تماشا می‌کرد . تقریبا برهنه بودندو خورشید که برآنها می‌تابید بدنهای مرطوبشان را مثل برنز صیقلی جلوه وجلامی‌داد. جوته‌فا دختری را نشان داد وگفت

«مائوته‌را ك ــ کی . گوگن ، آن دختر رابگیر . دلش می‌خواهد که به چنگ تو بیفتد .»

گوگن به دخترك که سری مغرور وافراشته داشت نگاه کرد . دخترك نگاه اورا جواب داد درحالی که چشمانش سرشار از اعتماد به‌خود بود و گوگن را به مبارزه می‌طلبید و بازبان نگاه او را تشجیع می‌کرد که قدم پیش بگذارد و به‌تصاحبش درآورد . گوگن بیمناك بود. درنگاه خیره‌اش سستی ظاهر شد ورویش را برگرداند و دور شد .

***

روز بعد دخترك به کلبه گوگن آمد . یك پاره‌ئو دور کمرش بسته بود و پستانهای برجسته ونورسیده‌اش عریان بود . این پستانها نظیر دوسیب درشت بودند . پستانهای زن جوانی که هنوز اولین کودکش را شیر نداده بود .

گوگن گفت «ای‌یااورانا»

«ای‌یااورانا»

به اطراف کلبه نگاهی کرد . نگاه چشمانش صادق وعاری از بیم‌بود. روی دیوار کپیه تابلوی المپیای مانه آویزان بود. تصویر زنی برهنه با حالتی مبهم ومرموز که روی تختخوابی خم شده بود برزمینه‌ای سیاه کشیده شده بود. دخترك به‌آن تابلونگاه کرد ودرهمان حال‌که بانوك‌انگشت روی خطوط طرح تابلو می‌کشید پرسید «این واهینه تست ؟»

گوگن جواب داد «بله، یکی از واهینه‌های من است .»

دخترك باردیگر به‌تابلوی مانه نگاهی کرد . نگاهش حاکی ازآن‌بود که زیاد خوشش نیامده است . درآن لحظات سنگینی بدنش روی یك پاقرار داشت ، قوس پشتش در پرتو نوری که از در کلبه به درون می‌تابید حالت زیبائی پیدا کرده بود. گوگن دفترچه طراحی‌اش را برداشت و شروع به کشیدن طرحی از آن حالت دخترك کرد .

دخترك فریاد کشید «آئی‌تا ، ك ــ کی» «نه، گوگن !»

از کلبه بیرون دوید وچند دقیقه بعد دوباره برگشت درحالی که بهترین پاره‌ئوی خودرا پوشیده بود. گل تازه‌ای پشت گوشش قرارداده و یك تکه جواهر بدلی روی پاره‌ئویش سنجاق کرده بود. نگاه تحقیرآمیزی به تابلوی مانه انداخت وبعد نشست تاگوگن تصویرش را بکشد .

گوگن لوله‌های رنگش را فشار داد ودرهمان حال به تماشای دخترك پرداخت . این دختر اولین مدل تائی‌تی او بود وگوگن حس می‌کرد که در یك مرحله آزمایشی واقع شده است. به سرعت شروع به‌نقاشی کرد . از چیرگی ومهارت خود دربه‌کاربردن قلم‌مو اطمینان‌داشت ولی‌بهیچوجه مطمئن نبود آنچه را در قیافه مدل می‌خواند بتواند درست دریابد . موجودی را که برای نقاشی دربرابر خود داشت معشوقه خود بود . او ممکن بود به خشونت وتمنای قهرآمیز مردی تسلیم می‌شد ولی درحقیقت به‌شخص‌خودش، به طبیعت و ذات خود تسلیم می‌گشت .

وقتی نقاشی تمام شد ، دخترك منتظرایستاد ، به گوگن خیره ماند و اورا بانگاه به‌سوی خود طلبید . بدن دخترك مردی گوگن را به‌مبارزه و مقابله می‌خواند . به‌نظر می‌آمد که می‌گفت «تو یك مرد هستی . مردی‌خود را ثابت کن . مرا تصاحب کن وهرچه دلت می‌خواهد از من بگیر .»

ولی گوگن نمی توانست از جای خود در پشت سه‌پایه نقاشی تکان بخورد . او دخترك را برروی بوم نقاشی تصاحب کرده بود ولی نمی‌توانست تعهد خود را باتصاحب بدن دخترك ایفاء کند. ترس بودکه اورا برجا نگاه میداشت ، ترس ازاین دنیای وحشی و ناشناخته . احساس می‌کرد که‌کمرش فلج شده وتوانائی مردی از او سلب گشته است .

دخترك سرش را پائین انداخت وگل را از پشت گوشش بیرون‌آورد وجلوی پای گوگن به زمین انداخت . آنگاه بدون آنکه نگاهی به‌تابلو بکند از کلبه خارج شد .

پس ازآنکه دخترك خارج شد گوگن مدت طولانی پشت سه پایه‌نشست

ودر حالی‌که می‌خندید بالحن مسخره به‌خود گفت «گوگن بزرگ ! زن‌باز بزرگ محله مونمارتر !» تصویر دخترك را از روی سه‌پایه برداشت و به دیوار کلبه درجائی که از نور خورشید محفوظ بود آویزان کرد . ازکار خود خوشش آمده‌بود . آن‌تابلو یکی ازآثار رافائل رابه‌یادش می‌آورد .

صبح روز بعد تابلو را به‌جوته‌فا نشان داد . پسرك که از دیدن تابلو خوشش آمده بود گفت «ك ـ کی پس تو عکس واهینه می‌کشی ؟ باآنها عشقبازی هم می‌کنی ؟»

گوگن به عنوان‌ابراز علاقه ومحبت مشتی بمشانه پسرك کوبید . ظرف چند هفته که از آمدنش به آن دهکده می گذشت پسرك برای او حالت فرزندی را پیدا کرده بود . جوته‌فا مجذوب گوگن و هرچیز مربـوط بـه او شده بود . در اوقاتی که گوگن نقاشی می‌کرد یـا روی چوب کنده کاری می‌کرد جوته‌فا ساعتها می‌نشست و کار کردن اورا تماشامی‌کرد و در مقابل این امتیازی که از گوگن نصیبش شده بود معلمی گوگن را به عهده گرفته بود وبه‌او زبان می‌آموخت ، برایش قهوه درست میکرد ، روی سنگهای داغ شده اجاق برای او میوه درخت نان را می‌پخت و از کوهستان برایش نارنج، انبه وموز وحشی جمع می‌کرد . گوگن کمکهای جوته‌فا را قبول می‌کرد وازاین بابت خود را بدهکار و مقصر می‌دانست زیرا تنها چیزی که در مقابل خدمات پسرك به‌او می‌داد همان اجازه‌ای بود که برای تماشا کردن کارش درموقع نقاشی وکنده کاری روی چوب به او داده بود .

۳

روزی گوگن سرگرم ساختن مجسمه‌ای بایك قطعه چوب نارگیل‌بود. لحظه‌ای مکث کرد تا به جوته‌فا نگاهی بکند . قیافه پسرك حالتی سخت مشغول و پرشوق و شور داشت و چنان می‌نمود که مبارزه سختی را بین دو خدا تماشا می‌کند .

گوگن چکش چوبی واسکنه را به‌طرف پسرك دراز کرد و گفت «بیا، پسر، ببینم یاد گرفته‌ای»

جوته‌فا ابزار ها را گرفت وسنگینی چکش چوبی را بادستش سنجید. بعد از گوشه چشم نگاهی به لبه اسکنه انداخت تا همچنانکه از گوگن یاد گرفته بود از تیزی وبی‌عیبی آن اطمینان حاصل کند . اسکنه را روی‌قطعه چوب گذاشت و چکش چوبی را بلند کرد. تقریبا یك دقیقه چکش چوبی را درحالی نگهداشت که گفتی می‌خواست روی اسکنه فرود آورد ولی بعد آنرا به آرامی پائین آورد بدون آنکه روی اسکنه بکوبد . سرش را تکان داد . ابزار ها را به‌گوگن برگرداند و گفت

«نه ، ك ــ کی ، من مثل تو نیستم . من ماهیگیر خوبی هستم وخیلی خوب بلدم آتش درست کنم .می‌دانم چگونه یك واهینه را به‌داخل جنگل ببرم و از آن کارهائی که تو خوب می‌دانی با او بکنم. می‌توانم از درخت نارگیل بالا بروم و خودم را به بالای کوهها برسانم . هرچه دیگران بلد هستند من‌هم به همان خوبی بلدم. ولی ك ــ کی تو آدم دیگری هستی . توکارهائی بلدی که از عهده دیگران برنمی‌آید . توسازنده مردها وزنها هستی ، تو سازنده آسمان و دریا هستی . تو مثل مردهای دیگر نیستی .»

جوته‌فا لحظه‌ای مکث کرد و در مغزش به جستجوی عبارتی که می‌خواست برآمد درحالی که اخم‌کرده بود وسرش را می‌خاراند . بعد به گوگن نگاهی کرد و گفت «ك ــ کی ، توبرای دیگران‌سودمند هستی و این چیز مهمی است . فرق تو با دیگران در همین است .»

در چشمان گوگن اشك جمع شده بود. رویش را برگرداند تا پسرك اشکهایش را نبیند . جوته‌فا عبارتی گفته بود که هر هنرمندی آرزوی شنیدنش را دارد . عبارتی که در پاریس فراموش کرده بودند به اوبگویند، عبارتی که در یونان قدیم و قرون وسطی در تحسین هنرمند گفته می‌شد.

«تو برای دیگران سودمند هستی»

این عبارت از جائی که به عمق سابقه نژادی جوته‌فا تعلق داشت ، از زمانی بس دور ، موقعی که هنر پولی‌نزی وجود داشت برآمده و برزبان جوته‌فا جاری شده بود .

سکوت گوگن را جوته‌فا سوء تعبیر کرد و پرسید

«ك ــ کی آیا تورا رنجانده‌ام ؟»

گوگن سر تکان داد وگفت «نه، پسرم ، تومرا نرنجانده‌ای . تومرا بسیار خوشبخت ساخته‌ای . بسیار مغرور و سرفراز کرده‌ای .»

بعد اسکنه را روی چوب آشنا کرد وبامهارت، چکش کوبی را روی آن آهسته فرود آورد ویك تکه چوب به‌رنگ روشن را ازیك قسمت چاك داد وکند . بوی چوبی که تازه بریده شده بود وهنوز گرمای آفتاب را داشت مطبوع بود ولی خود چوب خیلی نرم وسست بود . گوگن نمی‌توانست آنطور که دلش می‌خواست لبه‌های صاف وهمواری از آن بیرون آورد .

به جوته‌فا گفت «خیلی دلم می‌خواهد مقداری چوب بلسان بنفش‌گیر بیاورم . یك تکه بزرگ ومحکم ازاین چوب لازم دارم .»

پسرك سرش را تکان داد وگفت «برای پیدا کردن چوب بلسان باید به کوهستان رفت . من جائی را سراغ دارم که درآن درختان بلسان به‌این بزرگی پیدا می‌شود » موقع‌گفتن این جملات دستهایش را باز و حلقه کرد تا بزرگی درختان را مجسم کند ودرآن حالت مثل آن بود که‌دختری را بغل کرده باشد . بعد اضافه کرد «ولی آن‌جادور است ، خیلی دور .»

گوگن گفت «پسر، من‌که بابابزرگ نیستم . » بعد عضلات برجسته بازوانش را نشان داد وگفت «هرجا تو بتوانی بروی من هم‌می‌توانم»

قیافه جوته‌فا حالتی ناشی از شك ونا باوری داشت . رفتن به بالای کوه کار ساده وآسانی نبود . برای بالا رفتن از کوه راهی وجود نداشت و کوره راهها هم بسیار سربالا و ناهمواربود . ازاینها گذشته شنیده بود که دربعضی دره‌های تنگ کوهستان ، ارواح‌شریری زندگی می‌کردند. ارواحی که کوهستان را ملك خود می‌دانستند وحاضر نبودند آدمهائی را که به ملك آنها تجاوز می‌کردند نادیده بگیرند .

برای انصراف خاطر گوگن گفت «ك ــ کی آنجا دور است .»

گوگن پرسید «چه موقع خواهیم رفت ؟ فردا ؟»

جوته‌فا نیشخندی زد وگفت «فردا . صبح زود خواهیم رفت .»

٤

قبل از سپیده دم به‌راه افتادند . پاره‌ئوای پوشیده و لبه آنرا بالا زده بودند وهریك باخود تبر کوتاهی برداشته بود . جوته‌فا جلو می‌رفت واز مسیر رودخانه‌ای که ازمیان دیوار های سنگهای آتش فشان عبور می‌کرد روبه بالا می‌رفت . این سنگها زمانی به صورت گداخته از کوه آتشفشان خارج شده ولی اکنون چون مرمر سرد و سخت شـده بود . به تدریج که بالاتر می‌رفتند گیاهان و درختها عجیب تر ووحشی‌تر می‌شد . سکوت مرگبار جنگل در تمام طول راه حکمفرما بود. سکوتی که زمزمه یکنواخت ومداوم رودخانه برعمق وسنگینی آن می افزود . گاه به‌گاه مجبور می‌شدند بایستند وشاخه‌های انبوه سرراه خود را باتبر از هم بازکنند و پیش بروند.

ساعتی کوه پیمائی کردند وبعد خستگی گرفتند و دوباره یك ساعت دیگر بالارفتند . جوته‌فا همانطور که در جلو می‌رفت گاهی می‌ایستاد تا شاخه‌ای را باتبر قطع کند وبعد دستش را بالا می‌گرفت و در مقابل تابش خورشید حائل قرار می‌داد تامسیر راهی را که درمقابل قرار داشت بررسی کند .

گوگن هم عقب سر جوته‌فا می ایستاد . درنتیجه کوه پیمائی به‌شدت وسختی نفس می‌کشید وسراسر بدنش از لایه‌ای از عرق پوشیده شده بود . وقتی نفسش به جا می‌آمد سرش را بلند می‌کرد وبه جوته‌فا می‌نگریست . آفتاب که از میان شاخه ها وبرگهای درختان عبور می‌کرد روی بدن‌جوته‌فا با سایه روشن نقشهائی به وجود می‌آورد . برای لحظه‌ای به نظر گوگن آمد که پسرك وجنگل یکی شده‌اند . چنان می نمود که جوته‌فا مظهر وتجسمی از خود جنگل است .

گوگن همچنان که به بدن غرق درنور آفتاب پسرك خیره شده بود جلوه‌ای قوی ودرخشان از زیبائی مقابل خود یافت . دچار هیجانی شد که صرفا ناشی از حس زیبائی شناسی‌اش بود .

ولی در همین موقع احساس دیگری بر او غلبه کرد . گلویش خشك شد و عضلات کمرش منقبض گشت . احساسی ناشی از شهوت و آمیخته با بیزاری از خود به او دست داد. گوگن مدتی ملوان بود . در محله مونمارتر و دربین هنرمندان زندگی کرده بود .به‌آدمی زن‌باز و عیاش شهرت یافته بود ولی هرگز کوچکترین تمایلی به‌این نوع عشق حس نکرده بـود . جوانکهای زن نمای پـاریسی در آغـاز موجب تفریح خاطر او شده ولی بعداً خشم و نفرتش را برانگیخته بودند . حتی اظهار علاقه نیمه پنهان ونیمه‌آشکار ونسان اورا ناراحت ساخته بود .

باهمه این ها نمی‌توانست از چنگ احساسی که در آن لحظات براو غلبه یافته بود خلاصی یابد .

همچنانکه جوته‌فا از کوه بالا می‌رفت ، گوگن او را دنبال می‌کرد وبامیل وهوس ممنوعی که او راگیج و بدحال ساخته بود مبارزه می‌کرد. درآن لحظات نظیر یعقوب تابلوی خودش بود که با فرشته دست وپنجه نرم می‌کرد . احساس عجیبی برایش ایجاد شده بود. چنان می‌نمود که‌جنگل برای او محکی فراهم آورده بود، فرصتی پیش آورده بود تا باروح خود به جدال برخیزد وبدان سان ثابت کند که شایستگی زندگی در آن محیط و درمیان آن مردم ساده ووحشی را دارد .

مبارزه در درونش جریان داشت . در تائی‌تی رابطه جنسی آزاد بود . بین مردها این رابطه فقط جنبه بازی‌ای داشت وکمتر [illegible] شهوت‌آلوده می‌شد . اگر موضوع را به جوته‌فا ابراز می‌کرد [illegible] بود فقط به او بخندد ویا شایدهم تسلیم خواهش او می‌شد .

ولی گوگن حاضرنبود تسلیم هوسش شود . همانطور که بالا می‌رفت با نفس خوددرمبارزه بود . جوته‌فا و اواز یك سربالائی تندگذشتند وبه‌جائی رسیدند که رودخانه کوهستانی ، استخر گودی زیر سایه درختان تشکیل داده بود . با آنکه نفس‌نفس می‌زد و بدنش پوشیده از عرق بود گوگن خود رادرآب استخر غوطه‌ور ساخت .

جوته‌فا فریاد کشید «توئه ! توئه! خیلی سرداست ! خیلی سرداست!»

گوگن سرش راازیرآب درآورد وتکانی داد تاآب‌ازموهایش بریزد. بعد ازاستخر بیرون آمد ودرگوشه‌ای‌روشن از آفتاب ایستاد تا بدنش‌خشك شود . به جوته‌فا خنده‌ای کرد و پسرك خنده‌اش را باتبسم جواب‌داد .دوباره دوستی ساده آنهابرقرارشده بود .

موقعی که به‌محل درختان بلسان رسیدند ، گوگن قطعاتی را که لازم داشت باتبر علامت گذاشت . آنگاه هردو به تبر زدن‌وبریدن قطعات انتخاب شده مشغول گشتند . گوگن تبررا با خشم‌فرود می‌آورد واز اینکه‌می‌دید لبه تیز تبر در درخت فرو می‌رود لذت وحشیانه‌ای به‌او دست می‌داد. چنانکه گفتی که به قطع درخت شرارت پرداخته بود .

به‌نظرش می‌آمد که‌تبر درموقع فرودآمدن کلمات یك دعای مأثوری را

به او القاء می‌کرد «همه‌درختان جنگل شروفساد رانابودکن.هرچه شروفساد است نابود کن‌وازریشه درآور همچنانکه ما درپائیز بادستهایمان گل سدر را از ساقه می‌کنیم.»

برفراز کوهستان ،درآن حال که با تبر ضرباتی بردرخت فرود می‌آورد احساس کرداز نو متولد شده‌است .این آخرین مرحله تصفیه روحی او بود وازآن‌پس به‌عنوان مردی‌تازه،یك وحشی و بدوی واقعی‌به ماتائی‌یه‌آ بازمی‌گشت . احساس می‌کرد که‌جنگل اورا به نوعی تازه غسل تعمیدمی‌داد واو ازاین امراستقبال می‌کرد . به‌دستهایش که‌در اثر تبر خونین شده بود نگاه کرد. قلبش می‌گفت «من یك آدم وحشی و بدوی هستم . معصومیتی تازه‌یافته‌ام .»

جوته‌فا کنجکاوانه به او نگریست . گوگن از خودمی پرسید پسرك تاچه اندازه از ماجرائی که‌درروحش می‌گذشت فهمیده‌است .

قطعات بریده شده درخت راروی دوش گرفتند و شروع به‌پائین آمدن از کوه کردند . وقتی به ماتائی‌یه‌آ رسیدند هوا تقریبا تاریك شده بود.

جوته‌فا پرسید «پائی‌آ؟ راضی هستی؟» و گوگن جواب داد «پائی‌آ . خیلی راضی هستم .»

۵

راضی‌بود ولی تجربه آن‌روز اورا ترغیب کرد که‌در جستجوی زنی باشد ، یك واهینه که درکلبه‌اش بااو شریك زندگی باشد . در ماتائی‌یه‌آ زنی برای‌اونبود بنابراین تصمیم گرفت در جستجوی یك همسر بومی سفری کند . بسته کرباسی کوچکی درست‌کرد ودرآن‌توتون ووسائل طراحی‌اش را گذاشت .

جوته‌فا پرسید «کـــی، توازاینجا می‌روی ؟»

درچشمان پسرك موقع این‌سئوال اشك جمع شده‌بود . گوگن به‌او تبسمی کرد و جواب داد :

«فقط برای‌چند روز ازاینجا می‌روم .برخواهم گشت.»

جوته‌فا حرف اوراباورنمی‌کرد . پرسید «برای‌این‌می‌روی که پول نداری؟ تو برای ماندن پیش ما احتیاج به پول نداری» .

به‌دنبال گوگن از کلبه خارج شد ودر امتداد ساحل تامسافتی با او رفت . به یك گورستان رسیدند.اینجا قطعه زمینی در میان درختان نارگیل بود وبوته‌های خوشرنگی جابه‌جاآنرا زینت داده بود. جوته‌فا به نقطه‌ای در سایه یك‌درخت بزرگ اشاره کردو با التماس و خواهش گفت :

« کـ ـــکی باما بمان . وقتی بمیری می‌توانی اینجا ، درکنار دریا و زیر سایه آن‌درخت نارگیل آرام بگیری .»

گوگن گفت «اینجا قبر قشنگی است . روزی به‌کارم خواهد آمد. ولی فعلا قصد مردن‌ندارم . حالا می‌خواهم برای پیدا کردن همسری‌بروم.»
اندوه جوته‌فا ناپدید شد وبا خوشحالی فریاد زد «یك واهینه ؟ بسیار خوب ، ك ــ کی ، این‌فکر خوبی است.»

٦

گوگن روی جاده مرجانی به‌طرف جنوب ودر امتداد قوس جزیره پیش‌رفت .جاده محکمی نظیر جاده‌های رومیان قدیم بود کــه توسط تائی‌تی‌هائی که زن دومی‌گرفته بودند ساخته شده‌بود .درجزیره رسم آن‌بود که هرمردی می‌خواست زن‌دوم بگیرد ، یعنی از امتیازی که گذشتگانش به راحتی وبدون هیچ قیدوشرطی استفاده می‌کردند ، بهره‌مند شود میبایست به طول دویست و چهل پاجاده بسازد وهمین رسم برای گرفتن زن بعدی مرعی میشد . از این‌جاده‌ها کمتر استفاده می‌شد . در سراسر روز که گوگن به طرف جنوب می‌رفت درسرراه خود نه‌باپیاده‌ای روبروشد ونه‌عرابه یا اسب سواری از کنارش عبور کرد.

وقتی متوجه شدکه شهرتش به‌نواحی جنوب‌دهکده ماتائی‌یه‌آ رسیده است خوشش‌آمد . تلگراف بومی‌بامبو به سراسر تائی‌تی خبررسانده بود کــه سازنده‌زنها و مردها مسافرتی راشروع‌کرده‌است. وقتی گوگن در ســرراه خود به دهکده‌ای می‌رسید اهالی از کلبه‌هایشان بیرون می‌آمدند ، دست تکان می‌دادند ومی‌گفتند .

«این ك ــ کی است که ازماتائی‌یه‌آ آمده . مردی که‌آدم می‌سازد.»
بعداوراصدامی‌کردند «آهای ك ــ کی،ای‌یااورانا،بیاباما غذابخور.»

***

در طول روز با هیچ‌سفید پوستی روبرو نشد ولی نزدیك شامگاه وقتی به‌قرارگاه تاراوائو رسید یك ژاندارم فرانسوی به ملاقات اوآمد . لباس ژاندارم کثیف و سرو صورتش اصلاح نشده بود ولی طپانچه‌ای به کمر داشت و مردك‌ازاین نکته باخبربود که به‌عنوان یك فرانسوی ، مست یا هوشیار،کثیف یاتمیز ، به هرحال ازآن جماعت بومی بالاتر ومهمترمحسوب می‌شد . به دیدن گوگن هیکلش‌را راست کرد وسلام نظامی داد و گفت «موسیو گوگن؟»

«بله ، من گوگن هستم .»

با پارئو ای‌که پوشیده‌بود ، با پاهای برهنه و پوستی که ازتابش‌آفتاب به‌رنگ چرم درآمده بود، بهیچوجه نمی‌شدتصور کرد که گوگن فرستاده وزارت هنرهای زیبا باشد . مردك ژاندارم چند لحظه مشکوك ماند ولی بعد شکش برطرف شد چون متوجه گشت که گوگن زبان فرانسه را مثل یك‌آدم

تحصیلکرده صحبت می‌کند .

«اسم من کاپل (۱) است و پلیس مقیم این ناحیه هستم برای‌همسرم و اینجانب کمال افتخار خواهد بود اگر امشب را منزل ما تشریف داشته باشید» .

گوگن در این فکربود که عذر و بهانه‌ای بیاورد و تاموقعی که هوا کاملا تاریك می‌شد بسفر خودادامه دهدولی ازطرفی پس از ششماه اقامت درماتائی‌یه‌آ برای شنیدن زبان فرانسه دلش غنج می‌زد وبنابراین در جواب دعوت ژاندارم گفت :

«باکمال میل خواهم ماند.»

به‌دنبال کاپل به عمارت دولتی رفت . عمارتی بود به شکل یك جعبه چوبی باشیروانی آهنی وایوانی‌که سایبان کوتاهی‌داشت . روی در ورودی یك‌لوحه فلزی رنگ شده با دو حرف «ر.ف» (علامت جمهوری فرانسه) دیده‌می‌شد .اطاق نشیمن بامبل واثاث‌ارزان‌قیمت فرانسوی‌تزئین شده بود. صندلیهای راحتی با رویه مخملی که ازروی بیدقتی تعمیر شده بود، یك‌میز ویك بوفه با روکش چوب بلوط باسائیدگی و خراشهای فراوان ناشی از استعمال طولانی دردوره‌ماموریت چندین نفر ماموردولتی ، یك‌چراغ‌روغنی زرق وبرق‌دار با حباب قرمز ومنگوله‌های منجوقی شکل مجموع اثاث‌اطاق نشیمن را تشکیل می‌داد . بوی پیازی‌که در روغن سرخ‌می‌شد در هواپیچیده بود و مشام گوگن راآزارمی‌داد . کاپل‌آن بورا بالذت استشمام کرد وگفت «درست به موقع رسیدیم.»

از دری که به‌آشپزخانه منتهی می‌شد خارج گشت وصدا زد :

«دنیز (۲) ! یك مهمان داریم . موسیو گوگن از وزارت هنرهای زیبا در پاریس آمده‌اند.»

مادام کاپل در حالی که دستهایش‌را باپیش‌بند پاك‌می‌کرد ازآشپزخانه بیرون آمد . از شوهرش دهسال جوانتر بود وبه‌نظر گوگن بیشتر از سی سال‌نداشت . دختری از ایالات فرانسه‌که می‌کوشید درآن گوشه دنیا ، در وسط جنگل ، باز سرووضعش رامرتب نگهدارد .

گوگن دست اورا بوسید وبا احترام گفت «مادام کاپل»

زن کاپل نیز متعجب ازدیدن گوگن درپاره‌ئو به علامت احترام‌سری فرودآورد و گفت «موسیو»

گوگن توضیح داد «مادام ، من‌دراینجا مثل‌یك‌بومی زندگی می‌کنم و بنابراین مثل یك بومی هم لباس می‌پوشم.»

مادام کاپل گفت «من ازبومی‌ها بیزارم .»

گوگن شانه‌اش را بالا انداخت و گفت « این موضوع بستگی به‌سلیقه اشخاص دارد . »

---

۱ — Capell ۲ — Denise

پس ازششماه ، اینها نخستین فرانسویانی بودندکه گوگن باآنان حرف می‌زد. وقتی‌آن زن وشوهر را باهمسایگانش در دهکده ماتائی‌یه‌آ مقایسه می‌کرد به نظرش آن دو آدمهائی از نظر بدنی و روحی نـاقص و حتی مریض می‌آمدند .

کاپل باصدای خشنی به‌زنش گفت «من شام‌را می‌خواهم. موسیو گوگن‌هم همینطور .»

مادام کاپل برای آوردن غذا به‌آشپزخانه رفت وشوهرش دربوفه را باز کرد. ازدرون آن یك بطری ورموت ویك بطری جین انگلیسی بیرون آورد ، روی میز گذاشت وبه‌گوگن تعارف کرد .

«یك مشروب قبل ازغذا به‌شکلی که انگلیسها درست می‌کنند میـل دارید ؟ من طرز درست کردن این نوع مشروب‌را ازیك انگلیسی یاد گرفتم. اگر باورتان بشود این انگلیسی یکی ازمبلغان مسیحی بود.»

گوگن جرعه‌ای ازآن مشروب تند وگرم نوشید ودر جواب میزبانش گفت «بله، حرفتان‌را باور می‌کنم. کسی‌که دررشته تبلیغ مذهبی وارد می‌شود احتیاج به‌چیزی داردکه معده‌اش‌را سفت ومحکم کند .»

ازآخرین شب اقامت درپاپیت تاآن موقع لب به‌مشروب نزده بود. جین حواسش‌را مغشوش وزبانش‌را کرخ وبیحس کرد. شام مفصلی مرکب ازگوشت خوك سرخ شده وسیب زمینی خورد. سرمیز شام یك بطری هم ازآن شرابهائی‌که برای مأموران نظامی می‌فرستند به‌افتخار مهمان باز شد. برای آدمی‌که چند ماه غذایش جز ماهی تازه‌ومیوه چیز دیگری نبود غذای آن شب خیلی زیاد وسنگین بود.

مادام کاپل پرسید «شما برای مطالعه در احوال بومیان بـه اینجا آمده‌اید ؟»

گوگن جواب داد «تقریباً همینطور است. من یك نقاشم »

کاپل گفت «چیزی برای مطالعه دراینجا نیست .»

مادام کاپل اضافه کرد «این بومی‌ها حیوانات تنبلی هستند. دروغ می‌گویند و دزدی می‌کنند . هیچ‌پای‌بند اخلاق‌نیستند . پسرها ودخترهای جوان روز های یکشنبه ازکلیسا که خارج می‌شوند یك راست داخل‌بیشه‌زار می‌روند ومثل حیوانات باهم سرگرم می‌شوند .»

کاپل گفت «گوگن بگذاریدیك موضوع‌را به‌شمابگویم.من پنجسالست که اینجا مأمورم. نمی توانم حتی به‌یك‌نفر ازاین‌بومی ها اعتماد کنم .»

ظرف ششماهی کـه گوگن در ماتائی‌یـه‌آ زندگی می‌کـرد یـك سنجاقش هم‌گم نشده بود ولی لازم ندید درآن موقع برخلاف صحبتهای میزبانهایش چیزی بگوید . گوگن به‌حکم تجربه فهمیده بود درمقابل کسانی که کورکورانه گرفتار ودربند عقیده‌ای هستند استدلال فایده ندارد. کاپل وزنش‌هم جداًاین عقیده‌غلط راداشتندکه بابومی‌ها فرق‌دارند وهمین عقیده خود به خود موجب می‌شدکه آنها خودرا بالاتر وبرتر ازبومی هائی که‌در

پیرامونشان بودند بدانند .
عقب ماندگی ظاهری و تقصیر های جزئی اهالی بومـی تائی‌تی موضوعی بودکه موجب می‌شد کاپل وزنش بیحوصلگی ناشی از زندگی یکنواخت و دلخوری ازیکدیگر را فراموش کنند وموضوعی برای صحبت ودرد دل داشته باشند. همچنان صحبت می‌کردند وبرای گوگن می‌گفتندکه کوشش برای متمدن ساختن این اراذل واوباش هیچ فایده‌ای ندارد. گوگن ظاهراً به‌آنها گوش می‌داد ولی به‌حرفهایشان توجهی نداشت.
غذای ناسازگار روی معده‌اش سنگینی می‌کرد واورا ناراحت ساخته بود. شراب ارزان قیمت هم سرش‌را به‌درد آورده بود ولی خوشحال بود ازاینکه مهمان نوازی کاپل وزنش را قبول کرده بود. تجربه آن شب اورا در قضاوتش راسخ ساخته بود: اگر تمدن اینست‌که کاپل وزنش دارند او حق دارد توحش‌را برآن ترجیح دهد .

***

صبح روز بعد کاپل به‌گوگن گفت «برای بقیه مسافرت بهتر است از اسب یدکی من‌استفاده کنید.برای یك فرانسوی شایسته نیست‌که مثل بومی‌ها پیاده سفر کند. »
گوگن باخودفکر می‌کرد حیثیت جمهوری فرانسه بستگی به‌آن ندارد که به‌جای کف پاهای اوروی لنبر هایش تاول بزند ولی موافقت کرد که ازاسب کاپل استفاده کند. وقتی کاپل به‌اصطبل رفت تااسب را حاضر کند گوگن در راهروی جلوی منزل نشست وبه‌ورق زدن مجله‌ای مشغول شد. قبل ازآنکه بتواند چند خطی ازآن مجله بخواند مادام کاپل وارد شد . در روشنائی روز ، گوگن متوجه شد جوانی آن زن درحال ازبین رفتن است. یکی دو سال دیگر اقامت درآن منطقه موجب می‌شدکه آخرین نشانه زیبائی و جوانی ازقیافه‌اش معدوم شود .
مادام کاپل گفت «کاپل تمام روزرا بیرون خواهد ماند. او بـرای سرکشی به‌منطقه مأموریتش می‌رود. گاهی به‌نظرم می‌رسد ازتنها ماندن در این خانه دارم دیوانه می‌شوم .»
این دعوتی بودکه گوگن بخوبی معنی آنرا می‌فهمید . این زن حالتی رقت‌بار واندوهگین داشت وگرسنه ومشتاق هرچیزی بودکه می‌توانست در آن یکنواختی کشنده تغییری دهد. برای لحظه‌ای‌گوگن اغواشدکه به‌دعوت زن جواب موافق دهد. بعد دوباره نگاهی به‌او انداخت . او ازآن زنانی بود که فکر می‌کنند بابیرون آوردن لباس ازتن خود، دنیارا به‌مردی می‌بخشند. درجواب مادام کاپل گفت
«مادام متأسفم که نمی‌توانم خواهش شمارا برآورم. من باید دنباله سفرم را بگیرم .»
رنگ صورت مادام کاپل سرخ شد وبالحنی ناشی ازرنجش خاطر گفت «موسیو ، شما آدم مؤدبی نیستید .»

پس ازگفتن این جمله خارج شد در حالی که معلوم بود از شدت ناراحتی بدنش را درهم می‌فشارد . گوگن باخود گفت حالا این زن ازمن‌هم بدش می‌آید. صدای کوبیده شدن پای اسب را به‌در راهرو شنید. ازجا بلند شد وکیسه کرباسی خودرا برداشت .

۷

اسب سواری لذتی داشت حتی روی‌این اسب پیرمتعلق به‌صنف توپخانه که نمره هنگ را روی کفلش داغ کرده بودند. همانطورکه به‌سایه درازش که در نتیجه تابیدن خورشید از عقب سر، برزمین منعکس شده بود نگاه می‌کرد گوگن خنده‌اش گرفت وبی‌اختیار به‌یاد دون‌کیشوت افتاد. باخود می‌گفت: این کار مسخره ونامعقولی است‌که یك‌فرانسوی میانه سال درلباس یك بومی تائی‌تی روی اسب سوار شود و برای پیدا کردن همسری به‌راه افتد .

قسمت جنوبی جزیره را دور زد وروبه‌شمال برروی جاده ساحل شرقی جزیره به‌راه خود ادامه داد. این قسمت ازجزیره بود که پای فرانسویها به‌ندرت به‌آنجا می‌رسید وبومی ها هنوز به‌راه وروش قدیمی خود زندگی می‌کردند وخدایان باستانی را عبادت می‌کردند. دریکی ازدهکده ها گوگن مجسمه عظیمی از هینا (۱) الهه ماه دید. کمی مکث کرد تااز روی آن طرحی بردارد وبعد دوباره سوار شد وبه‌طرف ساحل پیش رانـد. تصمیم گرفته بود در ای‌تی‌یا (۲) که شهر نسبتاً بزرگی بود توقف کند چون به‌او گفته بودند درآنجا واهینه های جوان زیاد هستند.

درفائونه (۳) که دهکده‌ای در دوکیلومتری جنوب ای‌تی‌یا بود مرد جوانی جلوی جاده آمد ، دست بلند کرد وگفت

«ای‌یا اورانا لـکی . هائه‌ره مائی توماهاـ(٤) بیا باما غذا بخور.»

این شیوه باستانی خوشآمد گوئی اهالی تائی‌تی بودکه به‌شخص تازه وارد ناشناس برای غذا خوردن تعارف می‌کردند. گوگن پس ازاسب سواری صبحگاهی احساس گرسنگی می‌کرد. دستش را به‌نشانه موافقت تکان داد و اسب را به‌کنار جاده راند. وقتی ازاسب پیاده شد، مرد جوان دهنه اسب را گرفت وبه جائی بست وبعد گوگن را به‌طرف بزرگترین کلبه دریك مجموعه سی چهل کلبه‌ای کوچك وقفس مانندی که دهکده فائونه را تشکیل می‌داد راهنمائی کرد .

اینجا کلبه‌ای بودکه به‌همگی ساکنان دهکده تعلق‌داشت چون درقسمت ساحل شرقی جزیره ، همه اهالی به‌شیوه قدیمی یکجا وباهم غذا می‌خوردند. زنها و مردها روی زمین نشسته بودند ومشغول صحبت کردن وکشیدن‌سیگار

۱— Hina ۲— Itia ۳— Faone ۴— Haere mai io maha

هائی بودندکه از برگهای یك گیاه بومی درست شده بود . موقع استراحت نیمروز اهالی دهکده بود. در پیرامون آدم بزرگها ، بچه‌ها بازی می‌کردند در حالی‌که بزرگها سرشان به‌کار خودشان گرم بود. وقتی گوگن وارد شد جمعی‌که درکلبه نشسته بودند کمی جابه‌جا شدند تامحلی برای نشستن او باز شود. گوگن چهار زانو روی زمین نشست وسیگاری به‌او تعارف کردند.

مسن‌ترین مردان آن جمع خوشامد گفت «ای‌یااورانا گوگن .»

دیگران‌هم تکرار کردند «ای‌یااورانا»

گوگن سری درمقابل پیرمرد فرودآورد وگفت «ای‌یااورانا»

همچنانکه مشغول کشیدن سیگار بود متوجه شد زنی‌که درآن سوی جرگه ، مقابل او نشسته‌بود به‌قیافه اوخیره‌شده است‌چنانکه گفتی می‌خواست بداند درپشت صورت گوگن چگونه آدمی وجود دارد. بالاخره همین زن سر صحبت را بااو بازکرد وپرسید

«ای مردی که آدم می‌سازی قصد رفتن به‌کجا داری ؟»

گوگن درجواب گفت «به‌ای‌تی‌یا می‌روم که همسری پیدا کنم . در ماتائی‌یه‌آ که من زندگی می‌کنم هیچ واهینه‌ای بدون تانه نیست و همه می‌دانند که تنها زندگی کردن برای یك مرد، خوب نیست .»

همه حاضران به‌علامت تصدیق سر تکان دادند وموافقت خود را بااین گفته عقلائی واساسی گوگن اعلام داشتند. آنگاه همان زنی‌که سرصحبت را باز کرده بود دوباره به‌گوگن گفت

«لك‌کی ، لازم نیست به ای‌تی‌یا بروی. درهمین فائونه واهینه های خوشگل زیاد است .»

گوگن به‌آن زن نگاهی کرد ومتوجه شدکه ازآن طرز حرف زدن مقصودی دارد . خودش زن خوش سیمائی بود ازنژاد اصیل مائوری باپیشانی مغرور وخرمنی ازموهای آبی‌ـسیاه پرپشت ومواج .

درجواب زن گفت «یك همسر ازفائونه به‌اندازه همسری ازای‌تی‌یا مرا راضی وممنون خواهد ساخت .»

زن گفت «دختری درفائونه هست. اگر ازاو خوشت بیاید می‌توانی به‌همسری انتخابش کنی. او دختر من است .»

گوگن پرسید «جوان است ؟»

«بله، جوانست. گلی است‌که هنوز شکفته نشده .»

«خوشگل است ؟»

«خیلی خوشگل است .»

عده‌ای از حاضران نیز یکصدا حرف زن را تکرار کردند « خیلی خوشگل است .»

گوگن مرددماند. سئوالی بودکه میخواست تاحدامکان باظرافت مطرح کند. بالاخره پرسید « سلامتش چطور است؟ حالش خوبست ؟ هیچگونه مرضی ندارد ؟»

زن درجواب گفت «دخترم مرض انگلیسی ندارد. مادراینجا بامردهای سفید پوست زیاد آمیزش نداریم. هرقدر پای آدمهای سفید پوست کمتر به‌اینجا برسد به‌همان اندازه دهکده ازدرد سر ابتلای به مرض انگلیسی برکنارتر است .»

گوگن گفت «البته در این باره بحثی نیست. ازاین سئوال که کردم مرا ببخشید .»

زن گفت «اهمیتی ندارد .»

بعد زن ازجای خود بلند شد. پاره‌ئویش‌را بادست صاف کرد. نگاه دیگری به‌گوگن انداخت وگفت

«من دختررا برای توخواهم آورد وتو می‌توانی تصمیم بگیری‌که آیا مناسب همسریت هست یانه .»

***

تابازگشت زن، گوگن نهارش‌را خورده وسیگار دیگری روشن کرده بود. زن باغرور وسرفرازی وارد کلبه شد. درکنار اودختر جوانی بود که بسته کوچکی در دست داشت. دختر زیبا وبسیار جوانی بود. بامعیار های اروپائی، دخترك هنوز دختر بچه‌ای محسوب می‌شدکه ازآلین دختر گوگن زیاد بزرگتر نبود ولی در تائی‌تی، زن رسیده‌ای به‌شمار می‌آمد که آماده برای عشقبازی وشوهریابی بود .

لباس صورتی رنگی ازپارچه نازك وبدن‌نما پوشیده بود. از میان تاروپود لباس دخترك، گوگن پوست طلائی وپستانها وشکم اورا می‌دید. پستانهای دخترك برجسته ومحکم ونوك آنها به‌رنگ صورتی مایل به‌قهوه‌ای بود.ترکیب استخوان بندی واندام دخترك به‌شکل بارزوجالبی بااغلب اهالی تائی‌تی‌که گوگن تاآن زمان دیده بود تفاوت داشت .

مادر دخترك‌که ظاهراً متوجه افکار گوگن شده بود تـوضیح داد «خون تونگا (۱) درتن دخترم وجود دارد. پدرش اهل جزائر فرندلی(۲) است .»

گوگن به‌دخترك نگاه می‌کرد. زیبائی اوتحت تأثیرش قرار داده بود ودر عین حال ازاینکه می‌دید دخترك‌آن اندازه جوان وخرد سالست احساس بیم وناراحتی خاطر می‌کرد. باخود فکر می‌کرد: دراروپا اگر می‌خواست باچنان دخترك خردسالی عشق ورزی کند همه اوراآدم شریری می‌پنداشتند وبه‌انحراف وگمراهی متهمش می‌ساختند .

ازدخترك پرسید «اسم تو چیست ؟»

دخترك جواب‌داد «ته‌هورا . (۳) مرا ته‌هورا صدا می‌کنند .»

گوگن که ازآن اسم خوشش آمده‌بودگفت «ته‌هورا» خوشحال بودکه دخترك یکی ازاسم های حرامزاده فرانسوی راکه گـاهی مبلغین مذهبی

---

۱ — Tonga ۲ — Friendly ۳ — Tehura

برمردم بومی تحمیل می‌کردند نداشت .
ازدخترك پرسید «تهورا ازمن می‌ترسی ؟»
دخترك سرش را تکان داد وگفت «آئی‌تا ! (۱) ازچه بترسم ؟
«میل داری بامن بهماتائی‌یهآ بیائی ودر کلبه من زندگی کنی ؟»
تهورا نگاه ممتد وخیره‌ای به‌گوگن انداخت.شانه‌ها ،بازوهاودستهای قوی وستبرش را ازنظر گذراند همانطورکه شخص هیکل اسبی‌را ازنظر می‌گذراند بعد برای یك لحظه بهمادرش نگاهی کرد ودر سکوت چیزی بین آن دو رد وبدل شد .آنگاه تهورا به‌علامت موافقت سرتکان داد وگفت
«ئهها ، (۲) لـــکی ــ بله»
بااین بله‌گفتن دخترك، کار درستشد وموافقت طرفین حاصل گردید.
تهورا مقداری غذا روی یك برگ‌موز چید وجلوی گوگن قرار داد. این یك حرکت سمبولیك بودکه نشانه اولین‌کار ووظیفه خانه‌داری یك عروس آماده رفتن بهخانه شوهر محسوب می‌شد. گوگن آن غذا راکه جنبه‌ای ازآداب ورسوم عروسی درآن دیار بود خورد درحالی‌که تهورا اورا تماشا می‌کرد. گوگن باخود فکر می‌کرد: درمغز دخترك چه‌می‌گذشت؟ دخترك دهکده زادگاه خودرا ترك می‌گفت تابهمراه مـــرد سفید پوست ناشناسی‌که سن پدر وشایدهم سن پدر بزرگ اورا داشت برود وبااو زندگی کند. برای یك دختر فرانسوی، فکر شوهر کردن وزندگی باچنان شوهر مسنی نومیدکننده وگریه‌آوربود. تهورا هیچگونه هیجان ویاعکس العملی حاکی ازعدم رضایت نشان نمی‌داد. درقیافه دخترك هیچ‌چیز خوانده نمی‌شد جز غرور واعتماد به‌نفس وآرامش روحی وصفای خاطری‌که ازمشخصات نژاد مائوری بود .
دراین اثناء همچنانکه گوگن اورا نظاره می‌کرد، درگوشه‌های دهانش حالتی دیدکه به‌نظر گوگن جنبه تحقیر وتمسخر داشت. درزیر آن نقاب اعتدال وتوازن آرام، حالت مزاح ونیشخندی خوانده می‌شد، نشانه‌ای از زیرکی وهوشیاری به‌چشم می‌خورد که به‌گوگن نوید می‌داد ماجرائی که ازآن پس بادخترك خواهد داشت خالی ازلطف نخواهد بود .

۸

به محض برطرف شدن گرمای بعداز ظهر ، گوگن وهمسرش عازم ماتائی‌یهآ شدند. تهورا پشت سرگوگن براسب سوار شد ودستهایش را دور کمر اوحلقه کرد. همه اهالی دهکده فائونه درحاشیه دهکده کنار جاده جمع شدند برای اینکه به‌آن دو سفر به‌خیر بگویند .
پس‌از طی چند کیلومتر به‌دهکده‌ای کوچکتر ازفائونه وارد شدند .

---

۱ – Aita ۲ – Eha

تەهورا گفت «پاراهی تەئیه (۱)، لـــکی، دراینجا توقف می‌کنیم .»
گوگن دهنه اسبرا کشید . او وتەهورا پیاده شدند. تەهورا به‌کلبه بزرگی‌که درمسافتی دور ازجاده قرار داشت وارد شد. گوگن‌هم به‌دنبال او رفت. داخل کلبه زن ومردی ازجای خود بلند شدند و به آنها خوشامد گفتند

«ای‌یااورانا»

تەهورا آن زن‌را به‌گوگن معرفی کرد «مادرم.»

گوگن ازشنیدن آن حرف یکه خورد ولی قبل ازآنکه بتواند حرفی بزند تەهورا پهلوی آن زن نشست وبه‌او گفت

«من فائونه‌را ترك کرده‌ام. این تانه من است‌که در ماتائی‌یه‌آ زندگی می‌کند. این لـــکی است‌که آدم می‌سازد .»

زن به‌گوگن نگاه خریداری کرد ومثل همان زن درفائونه، سراپای اورا بانگاه وارسی کرد وبعد پرسید

«تو مرد خوبی هستی ؟»

این سئوالی بودکه جواب دادنش محتاج به‌یك کتاب کامل شرح و بسط بود ولی گوگن به‌سادگی جواب داد «امیدوارم چنین باشم .»

«تو دختر مرا خوشبخت خواهی کرد ؟»

«سعی خواهم کرد.»

زن گفت «تەهورا تاهشت روز دیگر به‌نزد من باز خواهد گشت . اگر خوشبخت نباشد تورا ترك خواهد گفت . ولی اگر خوشبخت باشد به‌ماتائی‌یه‌آ برمی‌گردد وباتو می‌ماند. می‌فهمی چه می‌گویم ؟»

«می‌فهمم .»

در این موقع هرسه ساکت شدند. این سکوت موقع دعا خواندن بود وگوگن باکمال تعجب متوجه شدکه کلمات مربوط به‌دعای حضرت مریم مقدس را درمغز خود تکرار می‌کند .

سکوت برای مدتی طولانی ادامه یافت چنانکه گفتی هیچیك جرأت شکستن آنرا نداشت. آنگاه تەهورا بالحن شتابزده گفت «لـــکی، بیا، موقع رفتن است.»

زن گفت «ای‌یااورانا»

مردی‌که درکنار زن نشسته بود سری تکان‌داد وبرای اولین‌بار به‌سخن درآمد وگفت «ای‌یااورانا، گوگن .»

***

وقتی دوباره روی جاده به‌راه افتادند گوگن به‌تەهورا گفت «چرا به‌من دروغ گفتی؟ توگفتی آن زنی‌که اول در فائونه دیدیم مادرت است.»

تەهورا جواب داد «او مادر من است ولی مادر رضاعی من. ولی این

---

۱ – Parahi teie

دومی مادر واقعی‌ام می‌باشد.»
گوگن سری به‌علامت قبول تکان داد. فراموش کرده بودکه اغلب اهالی تائی‌تی پس ازبه‌دنیا آمدن توسط پدر و مادر طبیعی خود پرورش نمی‌یابند بلکه پس ازتولد به‌اقوام وخویشان وحتی به‌اشخاص غریبه سپرده می‌شوند. درجائی علت این امررا خوانده بود: این رسم ازابتدا به‌خاطر جلوگیری اززنای بامحارم پایه‌گذاری شده بود ولی این علت ازمدتها قبل دیگر وجود نداشت. درزمان حاضر، کودکان، صرفاً به‌عنوان کودك تلقی می‌شدند ودر تملك دسته جمعی اهالی دهکده بودند .
گوگن گفت «تو دختر خوش اقبال هستی. تودو مادر داری .»
ته‌هورا باخوشنودی گفت «بله، خیلی ازاین بابت راضی هستم.»
گوگن اسب‌را به‌آهستگی می‌راند. نسیم لطیف وملایمی ازجانب ساحل می‌وزید وپوست بدن‌را نوازش می‌داد.
گوگن سرش‌را کمی به‌عقب برگرداند وپرسید «خوشحال هستی ؟»
ته‌هورا سئوال را تکرار کرد «خوشحال ؟»
به‌نظر می‌رسیدکه حرف گوگن‌را نفهمیده است.
گوگن گفت «فراموش کن چه پرسیدم .»
در تاراوائو ازجاده خارج شد وبه‌طرف خانه ژاندارم فرانسوی رفت.
برای ته‌هورا توضیح داد «باید این اسب را برگردانم چون به‌ژاندارم متعلق است .»
ته‌هورا گفت «مال خودت نیست ؟»
معلوم بودکه ته‌هورا ازدانستن آن موضوع ناراحت شده است. گوگن خندید وگفت
«اگر من اسبی تهیه کنم مثل این یابوی پیر نخواهد بود .»
کاپل درخانه نبود . مادام کاپل دررا به‌روی گوگن‌باز کرد . مثل زن شلخته‌ای لباس پوشیده بود واز بوی دهانش معلوم می‌شدکه مشغول نوشیدن بطری جین شوهرش بود. به‌ته‌هورا که کنار اسب ایستاده بود نگاهی کرد وبالحن شریرانه‌ای گفت «که اینطور، برای خودت یك نشمه بومی پیدا کرده‌ای. اگر ازاو مرضی گرفتی مواظب باش خوب ازخودت پرستاری کنی .»
گوگن خنده‌ای کرد وگفت
«نمی‌توانستم باور کنم‌که جذابیت مادام برزیبائی ایشان اضافه کند ولی حالا متوجه می‌شوم اشتباه کرده بودم .»
مادام کاپل در را به‌شدت روی گوگن بست. گوگن اسب‌را به‌اصطبل برد وبست‌وبعد به‌طرف ته‌هورا برگشت. ازاینکه چنان هم‌وطنی داشت‌احساس خجالت می‌کرد ولی خوشحال بودکه ته‌هورا آنقدر فرانسه نمی‌دانست که متوجه حرفهای زشت وناسزا های مادام کاپل شده باشد.
ته‌هورا پرسید «چرا آن زن عصبانی شده بود ؟»

گوگن گفت «ازبخت بدش عصبانی شده» وبعد بازوی ته‌هورارا گرفت ودر حالی‌که نسبت به‌او احساس محبت عمیق پدرانه‌ای می‌کرد گفت «بیا کوچولو ، بقیه راه‌را باوضع خیلی بهتری خواهیم رفت. باکالسکه پستی به‌منزل برمی‌گردیم .

۹

درچند قدمی کلبه گوگن، ازکالسکه پستی پیاده شدند. جوته‌فا دوان دوان ازطرف ساحل آمد درحالی‌که دستهایش‌را تکان می‌داد وفریاد می‌زد «لـــکی ! لـــکی !»

گوگن بااو دست داد ولبخند زنان گفت

«می‌بینی همانطور که وعده داده بودم برگشتم ویك واهینه هم باخودم آوردم .»

جوته‌فا نگاهی حاکی ازموافقت ورضایت به‌ته‌هورا انداخت وگفت «ای‌یااورانا»

ته‌هورا موقرانه جواب‌داد «ای‌یااورانا ، دوست گوگن .»

هرسه به‌داخل کلبه رفتند. همه‌جای اطاق مثل‌آنکه برای جشنی حاضر شده باشد باگل آراسته شده بود. روی میز ظرفی پراز میوه، یك ماهی تازه ومقداری میوه درخت نان گذاشته شده بود. این شام عروسی بود. به‌محض آنکه گوگن ازفائونه خارج شده بود اهالی ماتائی‌یه‌آ باخبر شده بودندکه وی همسری اختیار کرده است وبه‌همراه می‌آورد . به‌نظر گوگن اینطور می‌آمدکه گاهی تلگراف بامبوی بومی‌ها بهتر وسریعتر ازتلگراف اروپائی‌ها کار می‌کند .

به‌جوته‌فا گفت «اززحمات تو متشکرم .»

جوته‌فا در حالی‌که یك حلقه گل آویزان ازسقف اطاق‌را لمس می‌کرد گفت «لـــکی ، تودروسط یك باغ عشقبازی می‌کنی. همگی خوشحالیم که به‌میان ما برگشته‌ای وخوشحالیم‌که واهینه‌ای پیدا کرده‌ای .»

وقتی جوته‌فا ازکلبه بیرون رفت وبه‌طرف ساحل دوید گوگن همچنان اورا نگاه می‌کرد. چون دور شد احساس آرامشی کرد زیرا می‌ترسید از اینکه پسرك ازته‌هورا خوشش نیاید. بعد این مطلب به‌خاطرش رسیدکه یکی ازمحاسن وفضایل غیر متمدن بودن عدم حسادت است.

به‌داخل کلبه بازگشت. ته‌هورا همچنان وسط اطاق ایستاده بود وبقچه کوچکش‌را دردست داشت. گوگن‌آنرا ازاوگرفت وروی طاقچه‌ای گذاشت. چشمان درشت قهوه‌ای رنگ ته‌هورا که براو خیره شده بود هیچ احساسی را بیان نمی‌کرد. گوگن خم شد ولبان ته‌هورا را به‌آرامی بوسید. برای چند لحظه اورا درآغوش گرفت وبی‌حرکت ماند. آنگاه ته‌هورا خودرا

ازآغوش گوگن بیرون کشید وگفت
«اول غذا بخوریم وبعد باهم زن وشوهر بشویم .»
سپس در اجاق سنگی آتشی روشن کرد وماهی ومیوه درخت نان را به‌قطعات کوچك برید. چاقوی آشپزی‌را بامهارت به‌کار می‌برد واستخوان ماهی‌را طوری درمی‌آورد که گوشت آن اصلا حرام نمی‌شد. گوگن درهمان حال‌که کارکردن اورا تماشا می‌کرد باخود می‌گفت: باید درست‌کردن قهوه راهم یادش بدهم. ازغذاها وآشامیدنیهای اروپائی ، فقط نوشیدن قهوه‌را ترك نکرده بود. ازغذا های تائی‌تی خوشش می‌آمد ولی دوست داشت بعد از غذا فنجانی قهوه بنوشد وسیگاری دود کند.
آن شب خودش قهوه‌را درقهوه‌جوش کوچك مسی‌که داشت درست کرد. یك‌فنجان برای ته‌هورا وفنجان دیگری‌برای خودش ریخت. به‌ته‌هورا گفت
«این قهوه است. خوب چیزی است. خوشت خواهد آمد .»
ته‌هورا نگاهی آمیخته باسوء ظن به‌فنجان قهوه انداخت وتاموقعی که گوگن جرعه‌ای ازفنجان قهوه خود ننوشید، به‌فنجان خود دست نزد. بعد بااحتیاط کمی ازقهوه خورد وقیافه‌اش درهم رفت
«تلخ است. من دوست ندارم .»
گوگن گفت «همه‌اش را بخور. یاد می‌گیری‌که چگونه ازآن خوشت بیاید .»
ته‌هورا باحالتی مطیع فنجانش را برداشت ومحتویاتش را یك‌جرعه سرکشید . لحظه‌ای چند قیافه‌اش متعجب ودرهم شد. بعد خنده پرصدائی کرد، شکمش را مالش داد وگفت «داغ شد. توی شکمم داغ شد. »
درآن لحظه جذابیت یك دختر بچه درقیافه‌اش نمودار بود. گوگن تبسمی کرد ودردلش نسبت به‌او احساس محبت شدیدی‌کرد ولی این احساس وجدان اورا ناراحت ساخت. دختر بچه‌ای‌بیش نبودکه مثل دختر اومحسوب می‌شد ولی درعین حال زن رسیده‌ای بود .

***

بیرون کلبه نشستند تا آفتاب کاملا غروب کرد. وقتی هوا بکلی‌تاریك شد وماه طلوع کرد ونور سردش را برساحل پاشید ته‌هورا بدون آنکه حرفی بزند از جا بلند شد و به‌داخل کلبه رفت. گوگن به دنبال او رفت در حالی که قلبش از ترس می‌طپید .
گوگن همیشه از خود مطمئن بود و می دانست به‌طور طبیعی مثل‌یك مرد به سراغ زنان می رود ولی امشب از خود اطمینان نداشت وبیمناك بود . ته‌هورا را که درنورماه لباس ازتن در می‌آورد می‌پائید . دیدن‌برهنه اوهم گوگن را بیمناك ساخت وهم دردلش شوق ومیل پدیدار کرد .
به طرف ته‌هورا رفت و اورا به بستر برد. پوست بدن دخترك بوی پاکیزه و معطری داشت .

شانه های او را بوسید و به نرمی‌درگوشش نجوا کرد «نوآ ، نوآ چقدر معطری ، بسیار خوشبو هستی .»

بعد لبهایش را بوسید و ترس او زائل شد . دخترك باکره بود ولی به نوازشها و تمنیات گوگن با فهم و اطمینان‌کامل پاسخ می‌داد. معلوم بودکه دخترك به‌این واقعیت آشنائی دارد واز همان زمان به راه افتادنش بطور طبیعی مسائل جنسی و تجلیات آنرا در اطراف خود دیده است .شخصا دراین مسائل تجربه‌ای نداشت ولی عکس‌العملهایش کاملا طبیعی و آرام‌بود.

به گوگن احساسی از پیروزی دست دادکه از دوران جـوانی تاآن موقع برایش سابقه نداشت . به‌نظرش چنان می‌رسید که از دخترکی که در آغوش داشت مجددا جوانی را به عاریت گرفته بود. آرنجش را حائل کرد و سربرداشت و به ته‌هورا نگاه کرد . چهره دخترك آرام بود . تنها از انحنا های مبهم گوشه‌های دهانش ، گوگن به‌اندازه بسیار مختصر می‌توانست دریابد درخلوت روح دخترك چه می‌گذرد .

به دخترك گفت «می‌دانی که تورا دوست دارم ؟»

ته‌هورا خندید . صدای خنده‌اش شبیه صدائی بودکه از یك زنگ شیشه‌ای بر می‌خاست . درهمان حال خندیدن گفت

«تو یك تانه بامزه هستی .»

معلوم بود که دخترك عشق آمیخته باشور واحساس گوگن را درست درنیافته است . گوگن‌هم کوششی نکرد تااورا متوجه سازد وبرایش توضیح دهد . بار دیگر او را بوسید و در آغوشش گرفت و بعد به‌آرامی به‌خواب رفت . احساس حضور یك بدن گرم وجوان در بستر ، او را قرین اطمینان و آرامش خاطر ساخته بود .

۱۰

طی روزهای هفته بعد ته‌هورا خانه گوگن را مرتب وتمیز نگاه می‌داشت. غذایش را می‌پخت وبرای اجاق هیزم می‌شکست . شبها به‌آغوش یکدیگر می‌رفتند وبه عشقبازی می‌پرداختند و دوتائی روی بستر باریك می خوابیدند .

ارتباط آن دوباهم عجیب بود .

ته‌هورا معشوقه ، خدمتکار ، مصاحب، دختر، معلم ونیز شاگرد گوگن بود. گاهی ناگزیر می‌شد چندکار را درعین حال انجام دهد. خیلی کم حرف می‌زد ولی پس ازیکی دو روز گوگن متوجه شد سکوت وکم حرفی ته هورا بهیچوجه دلیل کند ذهنی وکـودنی او نبـود . ته‌هورا مواظب کوچکترین حرکات گوگن بود ودر سکوت می کوشید به‌خلق و خوی وشیوه های خاص زندگی روزانه گوگن آشنا شود . گاهی‌گوگن سرش

را بلند می‌کرد وته‌هورا رامی‌دید که‌بانگاهی آمیخته باعلاقه زیاد و در عین حال مشکوك اورا می‌نگرد و برگوشه لبانش تبسم خفیفی نقش بسته است.

ته‌هورا هیچگونه محبت وعلاقه محسوسی از خود نشان نمی‌داد. روزها آرام وخوش اخلاق وشبها دربستر بسیار لذتبخش بود ولی بهیچوجه نمی‌شد از ظاهرش درك کرد که آیا ازگوگن خوشش می‌آید یانه . برای یك اروپائی دربند خود پسندی این طرز رفتار که جنبه تصنعی وتعمدی نداشت خوشایند وقانع کننده نبود . گاهی گوگن‌دلش می‌خوست دخترك‌را بگیرد، تکان شدیدی بدهد وازاو بپرسد « آیا خوشبخت وراضی هستی یا نه ؟ حرف بزن ، جواب بده !»

***

در صبح هشتمین روز اقامت در ماتائی‌یه‌آ ، پس از صرف صبحانه، ته‌هورا بدون آنکه دستخوش احساسات و یا هیجانی باشد به‌گوگن گفت «امروز باید به دیدار مادرم بروم . قرارمان همینطور بود .»

گوگن درقلب خود احساس دردناگهانی وسوزشی‌کرد . باخودگفت: دخترك از زندگی بامن ناراضی است. مرا ترك خواهد کرد . شاید به خاطر اینست که من برای او خیلی پیرهستم و اوطالب مرد جوانی مثل جوته‌فاست . دردلش خواست که التماس کند دخترك با او بماند وترکش نکند ولی بعد باصدای بلند گفت «بله، ته‌هورا . قرارمان اینطور بود و توباید بروی .»

کمی پول در دستمالی پیچید وبه ته‌هورا داد وگفت «برای مادرت هدیه‌ای بخر . از مغازه چینی واقع در تاراوائو می‌توانی چیزی بخری .»

«متشکرم ، ك ــ کی .»

گوگن ته‌هورا را به‌ایستگاه کالسکه‌پستی درجاده اصلی‌برد .می‌خواست ازاو بپرسد «آیا برمی‌گردی ؟» ولی می‌دانست حق ندارد چنان سئوالی بکند . کوشید آرامش خودرا حفظ کند .

وقتی دید ته‌هورا روی صندلی عقب بالای کالسکه پستی نشسته است و در قیافه‌اش هیچگونه تاثری از بابت جدا شدن ازگوگن خوانده نمی‌شود دستخوش غم ونومیدی شد و رویش را به‌طرف دریا برگرداند . وقتی بار دیگربعقب‌نگاه کرد کالسکه‌پستی صدمتری‌دورشده بودوسم اسبهای کالسکه ازروی جاده مرجانی گرد وغبار کم رنگی بلند کرده بود که‌درهوا چون دودی به‌نظر می‌رسید . پشت سر ته‌هورا را می‌دید ولی دخترك سربرنگرداند تا دستی تکان بدهد .

آهسته آهسته به‌سوی کلبه‌اش برگشت در حالی که دلش از ترحم به‌حال خویش انباشته بود واحساس می‌کرد خیلی پیر وغمزده شده است. تخته شصتی را برداشت و شروع به‌نقاشی کرد ولی آنچه کشیده بود حالش را به‌هم می‌زد . به‌کنار ساحل رفت و درگوشه‌ای نشست وبه توده حجیم و سیاهرنگ جزیره موردآ خیره شد . منظره آن جزیره گاهی در دل او

احترام آمیخته به هیبتی ایجاد می‌کرد ولی درآن لحظات گوگن نسبت به آنچه می‌دید کاملا بی‌اعتنا بود . احساس سوز آور شرم دلش را می‌فشرد، نظیر احساس یك بانکدار میانه سال که معشوقه جوانش علنا به او خیانت کرده ومسخره خاص وعامش کرده باشد . پیش خود مجسم می‌کرد که ته‌هورا با چه لحنی برای دختران دهکده فائونه جریان را شرح می‌داد و در مغزش حرکات واطوار های زشتی را مصور می‌ساخت که دخترك برای بیان آنچه در یك هفته اقامت درخانه آن مردمسن درماتائی‌یه‌آ برسرش آمده بود به‌کار می‌برد .

جوته‌فا می‌کوشید اورا مطمئن وآسوده خاطر سازد ومی گفت

«ك ــ کی، او برخواهد گشت . تو تانه خوبی هستی . او برخواهد گشت .»

گوگن سرش را مایوسانه تکان می‌داد ومی گفت «پسرك ، من آدم مسنی هستم. او دیگر برنخواهد گشت .»

فکر واحساس سالخوردگی او را آزار می‌داد وآسوده‌اش نمی‌گذاشت بطوریکه شبها خوابش نمی‌برد . گاهی تاچند ساعت از روز بالا آمده در بستر می‌ماند . وقتی ته‌هورا یکهفته بعد از عزیمتش بازگشت در یکی از اینگونه مواقع بود که گوگن در بستر مانده بود . درعالم خواب ، با ناراحتی غلطی زد وبعد در اثر صدائی که او را ناراحت ساخته بود با اوقات تلخی بیدار شد .

ته‌هورا درآستانه در ایستاده وگلی ارغوانی رنگ برموهایش زده بود . برای لحظه‌ای گوگن تصور کرد هنوز درخوابست وخواب می‌بیند . بعد در تختخواب نشست ، چشمهایش را مالید و باتعجب گفت

«تو برگشتی ؟»

«البته ، آیا فکر کردی‌که دیگر برنخواهم گشت ؟»

ته‌هورا به‌طرف تختخواب آمد وگوگن را بوسید وبعد شروع به درست کردن صبحانه کرد. در همان حال که گوگن مشغول صرف صبحانه بود برای مدتی طولانی برصورت ته‌هورا خیره ماند وبه‌مطالعه در وجنات او پرداخت. بالاخره پرسید «می‌خواهی پیش من بمانی ؟ برای همیشه؟»

ته‌هورا به گوگن تبسمی کرد . این اولین تبسم واقعی بود که بر صورتش نقش می‌بست . در جواب گوگن گفت

«تو مرد خوبی هستی . من دراینجا باتو خوشبخت هستم . بنابراین پیش تو خواهم ماند .»

گوگن به چشمان روشن وشفاف ته‌هورا خیره شد و گفت

«دوستت دارم، می‌فهمی دخترك ؟ دوستت دارم .»

ته‌هورا به‌وضع مرموزی لبخند زد وجوابی نداد .

ولی گوگن متوجه شدکه دخترك شاد وراضی است واز گفته او خوشحال شده . حتما نزد او می‌ماند . احساس می‌کرد گرما وشور زندگی

دوباره در عروقش به‌جریان افتاده است وجانشین سرمای جانگزای ناشی از تنهائی وبیکسی یکهفته دوری از دخترك می‌شود . از جایش بلند شد و به طرف سه‌پایه نقاشی رفت ویك بوم سفید وپاك را بانوك انگشتش لمس کرد و بالحن وجد آلودی گفت

«باید مشغول کار بشوم . نباید یك روزم را ضایع کنم .»

فصل دوازدهم

گوگن ماهی یکبار به‌پاپیت می‌رفت تا نامه‌هائی راکه برایش می‌رسید دریافت دارد و چیزهائی را که لازم داشت از جمله توتون چپق ، نفت‌برای چراغ ، قهوه وتوتون فرانسوی خریداری کند . دراین‌گونه مواقع ته‌هورا درخانه می‌ماند ولی مسلم بودکه گوگن قبل از تاریك شدن‌هوا باز می‌گشت. گوگن بسیار مراعات حال همسرش را می‌کرد و درمدت ششماه حتی یکبار هم پیش نیامده بود که قبل‌از غروب آفتاب به‌خانه بازنگشته باشد .

آن شب تصادفی پیش آمد . درراه بازگشت ، در نیمه‌راه پاپیت به ماتائی‌یه‌آ کالسکه پستی ناگهان از مسیر خود منحرف شد وتقریبا واژگون گشت . گوگن تنها مسافر کالسکه بود. از جای خود برون پرید و به‌راننده کمك کرد تا اسبهای وحشتزده را آرام کند .

راننده گفت «محورچرخهاشکسته. امشب‌جلوترازاین‌نمی‌توانیم‌برویم.»

گوگن نگاهی به‌خورشید که در افق مغرب بود کرد وگفت «من مجبورم بقیه راه را پیاده بروم .»

راننده گفت «متاسفانه جز این چاره‌ای نیست .»

بعد راننده شانه‌هایش را فیلسوف‌وار بالا انداخت و شروع به بازکردن اسبها ازکالسکه کرد . گوگن ظرف نفت وکیسه توتونش را از کالسکه درآورد. ماتائی‌یه‌آ از آنجائی که ایستاده بود سی کیلومتر فاصله داشت و او هرگز نمی توانست قبل از غروب آفتاب خودرابه‌کلبه‌اش برساند . با قدمهای بلند وشتاب آمیز به‌راه افتاد ولی نزدیك نیمه شب بودکه به‌کلبه رسید .

شب بی‌مهتاب وبسیار تاریکی بود . هیچگونه نوری جز آنچه از ستارگان سرد اعماق آسمان به‌زمین می‌رسید دیده نمی‌شد . وقتی گوگن به‌نزدیکی کلبه‌اش رسید شروع به دویدن کرد . از کلبه‌اش نوری بیرون نمی‌زد . دل گوگن از ترس فرو ریخت چون درخانه نفت برای روشن کردن چراغ باقی نمانده بود وته‌هورا هم از تاریکی هراسان بود .

وارد کلبه شد و کبریتی روشن کرد . ته‌هورا روی تختخواب دراز

کشیده بود . بدنش برهنه ودرهم کشیده بود چنانکه گفتی در نتیجه استعمال دوائی فلج شده باشد . چشمانش بیش از حد عادی درشت شده بود وحالت ترس شدید در آن خوانده می‌شد . بدون‌آنکه‌نشان آشنائی‌در صورتش‌نمودار باشد به‌گوگن خیره مانده بود. از سراسر بدنش حس ترسی تشعشع می‌کرد که مسری بود وحالت وحشت چنان برقیافه واندام او مسلط بود که گوگن را سرجایش خشك کرد و آنقدر برجای ماند که کبریت تاآخر سوخت و نوك انگشتهایش را سوزاند .

گوگن چراغ را پر از نفت وروشن کرد وبعد درکنار ته‌هورا روی تختخواب نشست

ته‌هورا با ناله و زاری گفت «ك ــ کی ! ك ــکی !»

گوگن پیشانی و شانه‌های او را نوازش داد و کوشید آرامش کند . تاچند دقیقه بدن دخترك می‌لرزید چنانکه گفتی دچار سرمای کشنده‌ای شده بود .

«کوچولو نترس ، من اینجا هستم . دیگر علتی برای ترسیدن تو نیست .»

گوگن باخود فکر می‌کرد : حیوانکی بچه‌ای بیش نیست ، یك‌بچه که دچار ترس ووحشت شده‌است وطبعا عکس‌العملش مثل همه بچه‌هاست . گونه های‌دخترك‌را نوازش کرد وبه‌نرمی وملایمت بااوبه‌صحبت پرداخت.

«نترس کوچولو ، نترس .»

آنگاه ته‌هورا روی تختخواب نشست . ترس از او دور شده و به‌جایش خشم آمده بود .

«تو قول داده بودی هیچوقت مرا در تاریکی تنها نگذاری .»

به اطراف کلبه نگاه کرد نگاهش روی گوشه های تاریك کلبه خیره ماند و گفت

«توپاپائو ! (۱) وقتی یك‌واهینه درتاریکی تنها می‌ماند گاهی او به سراغش می‌آید . توپاپائو روح مرگ است .»

گوگن اول به‌ترس و وحشت بی‌دلیل ته‌هورا خندید ولی‌بعد که‌متوجه شد دخترك نیز مثل زنان تائی‌تی از تاریکی می‌ترسد گفت

«متاسفم . معذرت می‌خواهم .»

بعد جریان واژگون شدن کالسکه را برای ته‌هورا تعریف کرد و او سرش را به علامت قبول تکان داد وگفت

«می‌دانم . تو مرد خوبی هستی . تقصیر تو نبود ولی من‌هم خیلی ترسیدم .»

ته‌هورا دوباره لرزید وگفت «توپاپائو!»

گوگن داخل بستر شد وته‌هورا راآنقدر درآغوش‌خود نگاهداشت تا

---

۱ — Tupapau

ترس او کاملا برطرف شد .

***

صبح که گوگن از خواب برخاست تصویری از ته‌هورا درمغز خود داشت ، تصویر موقعی که شب گذشته وارد اطاق شده وکبریت را روشن کرده بود وته‌هورا را بابدن مرتعش وچشمان از حدقه درآمده وپراز ترس در مقابل خود دیده بود . به او گفت

«واهینه ، می‌خواهم تصویر تورا بکشم ، پاره‌ئویت را دربیاور .»

ته‌هورا راروی تختخواب‌درهمان حالتی که‌شب قبل دیده بود خواباند به‌طوری که سرش روی بالش و صورتش به‌طرف گوگن بود .

بعد گوگن باخود فکر کرد حالتی‌که به ته‌هورا داده بود بی‌ثبات به‌نظر می‌رسید و در صورتی‌که کمی بیش از اندازه روی آن حالت تکیه می‌شد نتیجه کارش ممکن بود چیز زشت و عاری‌از معصومیتی‌از آب‌درآید. مدت کمی خطوط اندام ته‌هورا را مطالعه کرد و کوشید در مغزش آن نور عجیب و وحشت مبهم وبیان نشدنی را که شب گذشته روی چهره ته‌هورا دیده بود مجددا تصویرکند. شروع به‌نقاشی‌کرد و طرح‌اندام ته‌هورا را روی پرده کشید و بعد دست از کاربرداشت و گفت

«بسیار خوب ، کافی است .»

«تانه، مگر نمی‌خواهی تصویر مرا بکشی ؟» ازلحن ته‌هورا معلوم‌بود که ناراحت شده است

گوگن در جوابش گفت «چرا، تصویرتورا می‌کشم ولی‌به‌کمك آنچه از تو به‌یادم مانده است .»

ته‌هورا پاره‌ئوی خودرا به‌کمر بست وازکلبه خارج شد. جلوی کلبه نشست وشروع به‌بافتن حصیری باالیاف نارگیل کرد. حصیر بافی برای زنان پولی‌نزی مثل کانوابافی زنان اروپائی بود وآنها هروقت هیچ کار دیگری نداشتند خود را باآن کار سرگرم می‌ساختند .

گوگن شروع به‌نقاشی کرد. بدن طلائی ته‌هورا را همچنانکه در زیر روشنائی سبز رنگ مرگ‌آسای شعله کبریت دیده بود برپرده نقش کرد . نتیجه کارش قوی وگیرا بود چنانکه بدن ته‌هورا مثل مجسمه‌ای به‌نظر می‌رسیدکه ازطلای سرخ رنگ ساخته شده باشد. گوگن می‌خواست پشت‌سر ته‌هورا نقشی‌را مجسم سازدکه نشان دهنده توپاپائو مظهر مرگ باشد در حالی‌که درکمین دخترك وحشتزده نشسته است. اول فکر کرد شکل یکی از بت‌های باستانی قوم مائوری را برای این منظور بکشد. سرانجام صورت واندام یك زن پیر تائی‌تی را درلباس سیاه کشید واین تصویر یك وجود زنده بیشتر ازآنکه قیافه مرگ‌را نشان دهد روح مرگ‌را مجسم می‌ساخت . این زن پیر می‌توانست خود ته‌هورا باشد ولی ته‌هورائی‌که سالهای بیشماری ازعمرش گذشته بود .

وقتی تابلو تمام شد آنرا به‌دیوار آویزان کرد تاخشك شود .

از خود پرسید : راستی در پاریس درباره این تابلو چه خواهند گفت و چه فکری خواهند کرد. ؟

هیچ تابلوئی که تاآن اندازه عجیب وغیر مأنوس باشد درپاریس نشان داده نشده بود. گوگن باخود گفت حتماً اثر اورا به‌عنوان کاری که جنبه تئاتری دارد تلقی خواهند کرد وبه‌خاطر طرزاستفاده عجیب وبیسابقه ازنور وهمچنین آزادی عملی که درنشان دادن بدن آدمی به‌کار برده است به آن اعتراض خواهند کرد .

درآن موقع بیش ازیکسال می‌گذشت که ازفرانسه بدور بود وگاهی به‌یاد آوردن مناظر وبوهای پاریس برایش دشوار می‌شد .

بار دیگر به‌تابلو نگاهی کرد واز خود پرسید: راستی اوریه ، مالارمه وآن شارل موریس بدجنس که هنوز دوهزار فرانك به‌اوبدهکار بود درباره آن اثرش چه خواهند گفت. درآن لحظات که باتابلوی جدیدش در کلبه تنها مانده بود احساس کرد برای اولین مرتبه ازموقعی که فرانسه را ترك کرده بود غربت ورنج دوری ازوطن دلش‌را می‌فشارد. آن فکر رنج‌آوررا ازسرش بیرون کرد، به‌آفتاب خارج کلبه پناه برد وبه‌ته‌هورا گفت

«برویم ماهی بگیریم. امروز دیگر کار نقاشی‌ام تمام شده است .»

ته‌هورا تور ماهیگیری را برداشت وهردو پابه‌دریاچه گذاشتند و در حالی که به‌تدریج وآهسته آهسته جلو می‌رفتند تور را پشت سر خود می‌کشیدند. آب سرد وآفتاب گرم بود. ته‌هورا باپرتوی آفتاب برچهره‌اش زیبا ودوست داشتنی بود. گوگن ازفکر ماهی‌ای که ازدریاچه می‌گرفت و ساعتی بعد می‌خورد دهانش آب افتاده‌بود. آن گرسنگی وشوق بی‌تاب‌کننده دیدار پاریس درهوای آن جزیره منطقه حاره ناپدید شده بود .

۲

گوگن دیگر کوششی نکرد تابه ته‌هورا بقبولاند که دوستش دارد ولی بین آن‌دو چنان تفاهمی ایجاد شده بود که‌به‌نظر می‌رسید آنچه‌را درآن دوره اززندگی گوگن مورد نیازش بود فراهم می‌ساخت .

زندگی‌ای ساده ولی پروپیمان داشت. این زندگی پیچیده وغامض نبود ولی سرشار ازکار وآگاهی برپیشرفت درهنرش بود .

گوگن وته‌هورا زندگی روزانه مرتبی داشتند. صبح در جویباری کنار کلبه‌باهم استحمام می‌کردند، بعد صبحانه‌ای مرکب ازقهوه‌ومیوه می‌خوردند وگاهی براین صبحانه نان کلوچه‌ای که ازمغازه خواربار فروشی چینی می‌خریدند اضافه می‌شد. مغازه چینی که تازگی در ماتائی‌یه‌آ باز شده بود . گوگن سراسر روزکار می‌کرد: نقاشی می‌کرد ووقتی ازنقاشی خسته می‌شد به‌کنده‌کاری روی چوب مشغول می‌شد وصفحات پی‌درپی دفترچه هائی را

ازطرحهای مدادی ازمردم دهکده پرمی‌ساخت . به‌فکرش رسیده بود کتابی درباره مذهب‌باستانی مائوری‌بنویسد ودست به‌کارتهیه یك‌رشته کنده‌کاری روی چوب شده بودکه درنظر داشت برای مصور ساختن‌آن‌کتاب بکار ببرد.

تهورا ساعات کار گوگن‌را محترم می‌داشت. موقع صرف غذا و وقتی‌که باهم دربستر بودند مثل یك بچه وراجی می‌کرد ولی وقتی گوگن جلوی سه‌پایه نقاشی سرگرم کار بود تهورا هرگز مزاحم او نمی‌شد. گوگن احساس می‌کردکه وقتی‌تهورا نزدیك‌اوبود می‌توانست‌راحت‌تر وبهترکار کند وگاهی دخترك درگوشه‌ای چون‌یك مجسمه برنزی بی‌حرکت می‌نشست ویك ساعت یابیشتر به‌تماشای کارکردن گوگن می‌پرداخت. وقتی گوگن در موقع‌کار به‌مانعی برمی‌خورد ، درنگ می‌کرد وبه‌تهورا می‌نگریست . بین آن دو تبسمی رد وبدل می‌شد ولی تقریباً هیچگاه در این گونه مواقع باهم حرف نمی‌زدند .

تهورا را دوست داشت ولی ازفکر اینکه احساس خودرا نسبت به‌او تجزیه وتحلیل کند منصرف شده بود. آنچه زندگی به‌او می‌داد قبول‌کرد وبه‌آن راضی بود ومدتها می‌گذشت که به‌نظرش می‌رسید هیچگاه زندگی آنقدر زیاد به‌او نداده ویاخود آنقدر کم از زندگی توقع نداشته است .

تهورا هنوز برایش حکم معمائی داشت. دخترك بصورت ظاهر یك فرد مسیحی بود چون به‌دست یك مبلغ پروتستان که گذارش به‌فائونه افتاده بود غسل تعمید یافته بود. گاهی به‌کلیسا می‌رفت. دراین‌گونه مواقع لباسی بانقش ونگار های روشن برتن می‌کرد وپیاده به‌مرکز مبلغین پرتستانی در پوناویا ، محلی درنیمه راه بین ماتائی‌یه‌آ وپاپیت می‌رفت. مرکز مبلغین در پوناویا کلبه بزرگ مرجانی باشیروانی آهنی بود. اگر یك صلیب چوبی رنگ‌ورو رفته بامیخ روی شیروانی نصب نشده بود، آن کلبه بیشتر به‌یك انبار متروك نظامی شباهت داشت.

یك روز یکشنبه گوگن همراه تهورا به‌مرکز مبلغین رفت. کشیش متصدی آن مرکز یك مرد اسکاتلندی به‌نام مك‌لئود بود. اندامی لاغر و استخوانی داشت وبه‌لباس گل وگشادی ازپارچه پنبه‌ای سیاهرنگ ملبس بود. به‌زبان تائی‌تی موعظه می‌کرد . این زبان‌که خوش آهنگ و گوشنواز بود وقتی آمیخته بالهجه اسکاتلندی ازدهان کشیش شنیده می‌شد برای یك گوش حساس بسیار ناراحت کننده وآزار دهنده بود ولی تهورا از آن خوشش می‌آمد. ظاهراً تهورا فکر می‌کرد کشیش مخصوصاً برای تفریح خاطر شنوندگان باآن لهجه صحبت می‌کند.

وقتی موعظه تمام شد زن مك‌لئود باارگ فرسوده وکهنه‌ای که یك پسرك پابرهنه تائی‌تی درون آن می‌دمید چند آهنگ سرود مذهبی نواخت. نصف لوله‌های ارگ شکسته بود وآهنگی‌که ازآن بیرون می‌آمد وفضای کلیسا را پرمی‌ساخت گوشخراش بود.

گوگن باخود گفت «اگر خدا ازاین آهنگها خوشش بیاید معلوم

می‌شودکه محققاً موسیقی سرش نمی‌شود .»

وقتی حضار کلیسا شروع به‌خواندن یك سرود مذهبی کردند گوگن متوجه ته‌هورا شد ودید لبانش به‌کلمات انگلیسی سرود مترنم است :

عیسای معصوم ،

محبوب و رحیم .

درآن لحظات ، ته‌هورا مثل یك دختر صومعه‌نشین معصوم وبسیار ساده به‌نظر می‌رسید درصورتی‌که چند ساعت قبل درحالی‌که هنوز بدنشان ازاثر غوطه‌وری صبحگاهی درجویبار کنار کلبه خیس بود درآغوش‌هم کامجوئی می‌کردند .

آن شب، دربستر گوگن ازته‌هورا پرسید «ته‌هورا، توبه‌عیسی معتقدی؟ عیسای معصوم ومحبوب ورحیم ؟»

«البته‌که معتقدم.»

گوگن پرسید « پس تاآروآ (۱) چطور ؟ به تاآروآهم معتقدی ؟»

تاآروآ مهمترین خدای تائی‌تی‌ها بود .

ته‌هورا گفت «همه اهالی تائی‌تی به‌تاآروآ معتقدند. اوبزرگترین خداهاست . درمقابل اوعیسی هیچ نیست .»

گوگن پرسید «از تاآروآ می‌ترسی ؟»

«نه، فقط از توپاپائو (۲) می‌ترسم .»

«برای من داستان خدایان تائی‌تی‌را تعریف کن »

ته‌هورا روی تختخواب نشست وشروع به‌نقل سفر آفرینش، آنچنان‌که تائی‌تی ها معتقد بودند کرد:

«روآ ... (۳) که تباری عظیم دارد ... باهمسرش، زمین غم آلود همبستر شد. اززمین ، خورشید ، سلطان مادرش زاده شد، بعد فلق به‌دنیا آمد وآنگاه شب متولد گشت . بعد روآ، این زن، زمین غم‌آلود را ترك کرد. روآ... که تبارش عظیم است ... باالهه فضا هم‌بستر شد. از ایـن هم‌بستری، ملکه های آسمان ، ستاره ها زاده شدند وآنگاه ستاره تائی‌تی یاستاره شامگاهی متولد گشت .»

ته‌هورا درست مثل یك بچه فرانسوی که دروس دینی خودرا خوب یاد گرفته باشد وبرای معلمش تعریف کند، رشته بیشمار اسم خدایان بزرگ وکوچك‌را واینکه چگونه بوجود آمده بودند پشت‌سر همدیگر بیان می‌کرد. وقتی مشغول گفتگو درباره این موضوعات باستانی بود درقیافه‌اش وقار ومناعتی پدیدار شده بودکه به‌نظر گوگن زیبا ودوست داشتنی می‌آمد . گوگن حس می‌کرد که رفته رفته مهر همه تائی‌تی‌ها ومخصوصاً محبت ته‌هورا را بیش ازپیش به‌دل می‌گیرد.

۱– Taaroa ۲– Tupagpau ۳– Roua

۳

دراوقات واحوال دیگر، ته‌هورا گاهی رفتاری بچگانه وحاکی ازکم مغزی ازخود نشان می‌داد. یك روز یك چینی کاسب دوره‌گرد گذارش به‌ماتائی‌یه‌آ افتاد تاعرابه دستی مملو ازجواهرات بدلی خودرا به‌اهالی دهکده عرضه کند. بساطش‌را کنار جاده اصلی دهکده پهن‌کرد وبازنگی که در دست داشت اهالی را دعوت به‌خرید کرد. به‌زودی همه اهالی دهکده دور بساطش جمع شدند .

دختران جوان بانگ می‌زدند «آمد! آمد! مردی‌که چیزهای براق می‌فروشد آمد !»

ته‌هورا ازبساط مردك چینی یك جفت گوشواره برداشت ونزدیـك گوشهایش نگهداشت وبه‌گوگن نشان داد. ته‌هورا معمولا باگلی روی‌موهای پشت گوشش را زینت می‌داد. ازگوگن پرسید

«اینها قشنگ است . اینطور نیست ك ــ کی ؟»

گوگن سرش را به علامت نارضائی تکان داد وگفت

«کوچولوی من ، اینها چیز های بی‌ارزشی است . تو اینطور چیزها لازم نداری .»

ته‌هورا با اصرار پاهایش را به‌زمین کوبید و گفت «اینها ازطلاست.» و بعد گوشواره ها را در مقابل نور خورشید نگاهداشت به‌طوریکه برق‌خیره کننده‌ای از آنها به‌چشم می‌خورد

گوگن گفت «نه ، اینها از مس است . در فرانسه ، دختر های خدمتکار نیز خجالت می‌کشند چنین چیزهائی به‌گوش خود آویزان کنند.»

ته‌هورا لبانش را به‌وضع لجوجانه‌ای درهم کشید و گفت

«اینها از طلاست ومن برمی‌دارم .»

گوگن به تکه مقوای وصل به گوشواره که قیمت را نشان می‌داد نگاه کرد وگفت

«بیست فرانك ! پنجاه سانتیم هم ارزش ندارند .»

ته‌هورا گفت « تو تانه بدی هستی . اگر مرد دیگری بود حاضر می‌شد اسبش را بفروشد تا این گوشواره ها رابرای واهینه‌اش بخرد .»

گوگن گفت «نه، من این کار را نمی‌کنم .»

بعد هم گوشواره ها را روی بساط مردك چینی گذاشت .

ته‌هورا خود را روی زمین انداخت و با پاهایش شروع به کوبیدن ماسه های جاده کرد ودرهمان حال مثل بچه‌ای که از خوراکی یا یك اسباب بازی محرومش کرده باشند گریه‌را سرداد . گوگن چند دقیقه‌ای او را تماشا کرد وبعد شانه‌هایش را بالا انداخت باخود فکرکرد اگرطبق دلخواه دخترك رفتار نکند یك هفته بستر سرد وخالی از لطفی خواهد داشت .

به کلبه رفت ، پول آورد و گوشواره ها را برای ته‌هورا خرید
ته‌هورا پس از دریافت گوشواره ها با خوشحالی داد زد
«ك ــ کی! ك ــ کی ! توچه تانه خوبی هستی !»
بعد به وسط دخترانی که کنار بساط مردك چینی جمع شده بودند دوید وباغرور زیادی جواهر خودرا به آنها نشان داد و شروع به‌تعریف در باره تانه خوب و سخاوتمندش کرد .

***

چند روز بعد ، صبح یکشنبه ، ته‌هورا لباسهای آراسته‌اش را پوشید تا به کلیسا برود . پشت گوش خود را باگل تازه‌ای زینت داده بود .
گوگن از او پرسید «گوشواره ها کجاست ؟»
ته‌هورا سرش را بالا گرفت وباحالتی مغرور جواب داد
«این گوشواره ها مسی است وهیچ ارزشی ندارد . در فرانسه حتی یك‌دختر خدمتکارخجالت می‌کشداین گوشواره‌هارابه‌گوشش آویزان‌کند.»
بعد خنده‌ای سرداد ،به‌گوگن دستی تکان داد و درحالی که کتاب دعایش را در دست داشت به‌سرعت از کلبه خارج شد .

٤

صحبتهای گوگن با ته‌هورا درباره مذهب اورا برانگیخت تایك‌تابلوی مذهبی بکشد . یك مادر وبچه تائی‌تی را پیدا کرد وتصویر آن دورا در هوای آزاد درحالی که جنگل زمینه تابلورا تشکیل می‌داد کشید . بچه قلم دوش مادرش نشسته بود ، آنطور که معمولا زنان تائی‌تی بچه‌های خود را حمل می‌کردند . دور سر این بچه ومادرش ، گوگن هاله‌هائی از نور ترسیم کرد .
وقتی تابلو را تمام کرد درگوشه چپ تابلو عبارت «ای‌یااورانامارپا» را ، مریم مقدس به تودرود می‌فرستیم، نوشت .
وقتی تابلو خشك شد آنرا همراه نیم دوجین تابلوی دیگر که طی چند هفته قبل کشیده بود باکشتی به فرانسه فرستاد . تئووان‌گوك مرده بود وتابلو ها برای ژوایان (۱) که جای اورا در مغازه گوپیل گرفته بود فرستاده شد . ظرف هجده ماه گذشته گوگن زیاد دربند حساب وکتاب فروش تابلوهایش نبود ولی به تدریج پولش ته می‌کشید . نامه‌ای برای ژوایان نوشت و از او تقاضا کرد پولی ازبابت تابلوها برایش بفرستد . بعد به‌فکرش رسید نامه‌ای هم برای دومونفریه بنویسد و از او خواهش کند مبلغی از پولی را که به شارل موریس قرض داده‌بود برایش وصول‌کند.
به دومونفریه اینطور نوشت «حتی دربهشت هم‌حس می‌کنم که احتیاج

---

۱ — Joyant

به‌پول عذابم میدهد . از موریس که دوهزار فرانك به‌من بدهکار است مبلغی وصول کن و مواظب باش ژوایان بابت تابلوهائی که تاکنون فروخته است حتما پولی برایم بفرستد .»

گوگن به پول زیادی احتیاج نداشت ولی ضمنا نمی‌توانست مثل همسایگان بومی‌اش هم بدون هیچگونه احتیاج به پول زندگی کند . خیلی چیز ها بودکه می بایست با پول تهیه کند : رنگ ، بوم، روغن، تربانتین، قهوه ، توتون وبخصوص قسمت اعظم غذائی را که خود وهمسرش صرف می کردند . چون تمام روز را به‌نقاشی می‌پرداخت مثل اهالی دهکده فرصت برای ماهیگیری و بالا رفتن از درخت نارگیل پیدا نمی‌کرد .

احتیاج به پول بی‌اختیار اورا مجبور می‌ساخت به فکر فرانسه بیفتد. تا چند هفته مغزش جولانگاه اشباحی از زندگی گذشته بود ... شبح مت و بچه‌هایش ، ژولیت، ونسان، اوریه که به تازگی در بیست وهفت سالگی مرده بود و موریس و دیگران .

ضمنا فکر پاریس یك لحظه آسوده‌اش نمی‌گذاشت . مونمارتر ، مونپارناس وبوی همه چیزهائی که درآن دیار برایش آشنا بود در ذهنش بیدار شده بود . بوی شراب وزن وآتش ذغال چوب در بخاریها ، بوی غذا های فرانسوی و خاك فرانسه . در زیر آفتاب مناطق حاره ، گاهی درد غربت و دوری از وطن به‌جانش چنگ می‌انداخت و احساس می‌کرد باهمه وجودش خواستار نور و روشنائی پاریس است ، روشنائی خاکستری رنگی که ازآن گریخته بود ولی در نظرش متمدن‌ترین و منطقی‌ترین روشنی ها می‌آمد .

دلش در آرزوی رسیدن پست غنج می‌زد . این پستی که اگر می‌آمد ممکن بود همراه خود پولی یا اخباری از فرانسه یا دست کم پیغامی از آشنائی بیاورد . آنطورکه از ظواهر امر معلوم می‌شد در پاریس هیچکس به‌فکرش نبود وهمه تصور می‌کردند او مرده است وفقط دراین میان کسی بودکه از فروش تابلوهائی که هرماه باکشتی می‌فرستاد پولی به چنگ می‌آورد .

از فرط غم ونومیدی قلم‌مورا از دست انداخت. غم غربت ودوری از وطن آسوده‌اش نمی‌گذاشت و فکر اینکه همه‌اورا فراموش کرده باشند خشمش را برمی‌انگیخت .

با صدای بلند گفت «دیگر نمی‌توانم کار کنم .»

بعد از کلبه خارج شد وبه آفتاب گرم بعد از ظهر پناه برد. ته‌هورا در گوشه‌ای نشسته‌بود وحصیر می‌بافت.مردم‌در دریاچه ماهیگیری‌می‌کردند. درسراسر ساحل ، درمناظر پست‌وبلند اطراف خود به نظرش چنین می‌رسید که از یکسال ونیم پیش که قدم به‌ماتائی‌یه‌آ گذاشته بود هیچکس و هیچ چیز تغییر نکرده وجابه‌جا نشده است. نمی دانست آن روز چه روزی ازماه وچه روزی از هفته است . به‌زودی هرگونه حس‌درك‌زمان ومقیاس سنجش

فصول را از دست می‌داد آنطور که اهالی تائی‌تی از دست داده بودند .
تەهورا باحالتی زیرکانه او را از نظر گذراند و پرسید
«در فکر آن واهینه دیگرت هستی ؟ آن یکی که موهایش‌مثل موهای یك مرد است ؟»
تەهورا عکسی از مت دیده بود که در آن مت موهایش را عقب سر جمع کرده بود .
گوگن از روی بیحوصلگی گفت «ساکت باش! من که به‌تو گفته بودم آن واهینه دیگرم مرده است .»
تەهورا پرسید «چرا مرد ؟ اوکه پیر نبود»
گوگن جواب داد «رنج و زحمت او را کشت .»
ناگهان احساس کرد از معصومیت تەهورا خسته شده است ، ازخورشید براق و خیره کننده آن دیار که‌در سراسر روز یك لحظه از درخشیدن نمی‌ایستاد خسته شده است ، از خودش وهرچه می‌کشد و نقاشی می‌کند بیزار شده است . روی جاده مرجانی به‌راه افتاد وبه‌طرف مغازه چینی رفت. مردك چینی باچشمان درشت خواب آورش نگاهی آمیخته با احتیاط به گوگن کرد وبا لحن سردی گفت
«ك ــ کی ، نسیه نمی‌دهم .»
گوگن چند سکه‌ای روی پیشخوان دکان انداخت و گفت
«کسی از تو نسیه نخواست . زودباش یك بطری از آن عرق های شانگهایت بده .»
گوگن به‌طرف کلبه‌اش برگشت در حالی که بطری مشروب را چون چماقی در دستش گرفته بود وتکان می داد . لبه تختخوابش نشست و بـا دندان چوب پنبه سر بطری را درآورد . لحظه‌ای به آن نگاه کرد وبعد آنرا از پنجره بیرون انداخت و گفت «به‌تو احتیاجی ندارم .»
جرعه‌ای از بطری سرکشید . مشروب خوب و سالمی نبود . عرق ارزان قیمت و بدبوئی بود که باشکر سوخته مزه آنرا کمی تغییرداده بودند. بسیار تند وبدمزه بود وگلوی گوگن رابه‌شدت سوزاند ولی او جرعه‌اش را فرو برد . جرعه دوم از گلویش آسانتر پائین رفت و از جرعه سوم خوشش آمد .
تەهورا که جلوی در کلبه نشسته بود حرکاتش را می‌پائید . گوگن به او رو کرد و گفت
«برو ، دخترك برو ، برو بازی کن.»
بعد جرعه دیگری سر کشید و باپشت دست دهانش را پاك کرد .
چون تەهورا از جایش تکان نخورد برسرش داد زد «برو ، دورشو تەهورا ! می‌خواهم مست کنم .»
تقریبا همه محتویات بطری را نوشید وبعد روی تختخواب افتاد به خواب سنگینی فرو رفت . صبح روز بعد مریض شده بود ولی آن غم‌کشنده

از دلش بیرون رفته بود .
از روی بیحوصلگی و تند خوئی داد کشید «تهورا ! قهوه‌می‌خواهم. دخترك، تو را به‌خدا زودتر قهوه‌ای به من برسان !»
تهورا بدون آنکه از داد وخشونت گوگن ناراحت شده باشد بـا خونسردی گفت
«بسیار خوب ، ك ــ کی . آرام باش . تایك دقیقه دیگر قهوه‌ات حاضر خواهد شد .»

۵

گوگن یك روز را برای معالجه خود وخلاص شدن از تاثیرات بد عرق شانگهای اختصاص داد و آنگاه دوباره سخت سرگرم کار شد وکوشید پاریس وهمه آنهائی را که به‌او بدهکار بودند فراموش کند . فصل بارندگی به‌زودی فرا می‌رسید و گوگن دیگر قادر نمی‌شد در هوای آزاد به‌نقاشی بپردازد . می‌خواست قبل از آنکه جنگل تبدیل به باتلاق شود چندین تابلو را به پایان برساند .
چند هفته بعد ، یك‌شب با تهورا جلوی کلبه‌اش نشسته بود . به نظر می‌رسید نوعی ابر به تدریج روی دریاچه را می‌پوشانید و صدای بم زمزمه آلودی به‌گوش می‌رسید . پس ازلحظه‌ای گوگن متوجه شد آن ابروصدا ناشی از حرکت انبوهی مگس خیلی کوچك است
تهورا گفت «فصل بارندگی نزدیك می‌شود . این مگس‌ها ماهی‌هارا بالا می‌آورند . ماهی های تانی (۱) . حالا موقعی است که غذای خوبی بخوریم .»
جریان آرام وبی شتاب زندگی در ماتائی‌یه‌آ ظرف چند روز بعد جای خود را به فعالیت وجنب وجوش دیوانه‌وار می‌داد . همه وسائل ماهیگیری خود را معاینه و مرتب می‌کردند . ریسمانهای محکم و سنگین و قلابهای بزرگی را که برای صید ماهی تانی به‌کار می‌رفت بیرون می کشیدند . بچه‌ها تورهای ماهیگری را که با الیاف نارگیل بافته شده بود در قسمتهای کم عمق دریاچه می کشیدند وهزاران ماهی کوچك صید می‌کردند وهمین ماهی ها به‌عنوان طعمه برای صید ماهی های بزرگ‌به‌کار می‌رفت . این یك کار وکوشش دسته جمعی ومشترك بود وهرکس در آن سهم و وظیفه‌ای داشت . تهورا ماهی های کوچك را می‌برید وبرای استفاده در صید اصلی آنهارا بسته بندی می‌کرد . گوگن نیز بامرد ها همکاری می‌کرد و همگی قایق های بزرگ و دراز صید ماهی را برای رفتن به دریا آماده می‌ساختند .

---

۱ — Tunny

موقعی که ماهی های تانی روی دریا بالا آمدند گوگن با اولین‌قایق به دریا رفت . این افتخاری بود که نصیب مهمترین مردان دهکده می‌شد. چند مرد جوان نیز بااین قایق رفتند که ازجمله آنها جوته‌فابود .ماهیگیران چنان حالت وجد ونشاطی داشتند که‌گفتی درمرخصی وتفریح بودند . همچنانکه قایق سنگین را روی دریا جلو می‌بردند آواز می‌خواندند .

گوگن درقسمت‌عقب قایق‌نشسته‌بود وپارومی‌زد. درآن‌حال‌که قطرات ریز آب به‌صورتش پاشیده می‌شد کیف می‌کرد واز چشیدن آب شور دریا لذت می‌برد . یکی از سرنشینان قایق علامتی داد . پارو زدن متوقف شد و قایق به‌حال ایست درآمد .

جوته‌فا گفت «اینجا گودال ماهی های تانی است. در عمق دریا قرار دارد. ماهی‌های تانی درآنجا می‌خوابند وماهی‌های‌کوسه به‌آنجا نمی‌روند.»

اول لنگری به‌عمق دریا انداختند تامانع از جا به‌جا شدن قایق شود وآنگاه ماهیگیری را شروع کردند. در همان لحظه اول یك ماهی به‌نوك قلاب آویخت وریسمان را کشیدند . چند نفر لبه قایق خم شدند و چنگك هائی به تن ماهی فرو بردند وآنگاه ماهی را به‌درون قایق کشاندند . ماهی عظیمی بود. یك هیولای لرزان و براق که دویست تا دویست وپنجاه کیلو وزن داشت .

همچنانکه ماهی ها یکی پس ازدیگری به قلاب می‌افتادند مرغان دریائی بالای قایق می چرخیدند وگاهی خودرا به ماهی‌ای که سرقلاب بود می زدند وتکه‌ای از گوشت آنرا می‌کندند ودوباره اوج می‌گرفتند . آب پیرامن قایق از خون ماهی ها ارغوانی شده بود .

جوته‌فا با دست نقطه‌ای را نشان داد وگفت «آن پائین ، درآنجا خدای دریا منزل دارد .»

گوگن پرسید «اسم خدای دریا چیست ؟»

جوته‌فا جواب داد «روآهاتو (۱) . خدای تند خلقی است . اگر در اینجا در عمق زیادی ماهی صید کنی قلابت ممکن است به‌موهایش گیر کند . یك بار چنین اتفاقی افتاد و روآهاتو چنان عصبانی شد که آب دریا را تا بالای کوه آتشفشان بالا آورد»

جوته‌فا قله کوه دیادم را که در جزیره تائی‌تی پشت سرآنها قرار داشت نشان داد وگفت

«وقتی اینطور شد همه اهالی جزیره غرق شدند به‌غیر از افراد یك خانواده که به‌بالای قله دیادم پناه بردند . وقتی آبها به‌دریا برگشتند آن خانواده از قله کوه پـائین آمد و همه اهالی تائی‌تی از نسل آن هستند . »

گوگن با خود اندیشید : این همان روایت معروف طوفان نوح است. پس باید در کتابی که درباره مذهب مائوری می نویسد حضرت نوح اهالی

۱– Roua Hatou

تائی‌تی را نیز اضافه کند .
هریك از سرنشینان قایق به‌نوبت ماهی می‌گرفت. وقتی نوبت گوگن رسید یك ماهی خیلی بزرگ به قلابش آویخت . وقتی ماهی به درون قایق آورده شد وقلاب را ازدهانش باز کردند گوگن پشت سرخود صدای‌نجوائی شنید و بعد متوجه شد همه ماهیگیران خنده سر دادند . وقتی ماهی دوم را نیز صید کرد همان صدای خنده بلندشد
وقتی پس از پایان ماهیگیری ، قایق به‌طرف ساحل به راه افتادگوگن از جوته‌فا پرسید
«چرا وقتی من ماهی گرفتم همه خندیدند ؟»
جوته‌فا وانمود کرد که حواسش متوجه چیزی در ساحل است
گوگن دوباره پرسید «چرا همه خندیدند ؟»
جوته‌فا جواب داد «عقیده‌ای است که مردم اینجا دارند . می‌گویند وقتی ماهی قلاب را با فك پائینش بگیرد علامت آنست که واهینه ماهیگیری که آن ماهی را صید کرده است به او خیانت می‌کند .»
گوگن گفت «وهردو دفعه ماهی هائی که من صید کردم قلاب رابافك پائینشان گرفته بودند .»
جوته‌فا گفت «ك ــ کی این حرفها را باور نکن . واهینه تو بی‌وفا نبوده است واگر هم بی‌وفا باشد چه اهمیتی دارد ؟»
طرز تلقی یك فرد مائوری از وفاداری و خیانت زن چنین بود. از نظر یك فرد مائوری خیانت یك زن به مردش شوخی‌ای بیش نبود . ولی گوگن نمی‌توانست چنین طرز فکری داشته باشد چون مائوری‌نبود .همچنان به ساحل خیره ماند درحالی که سوزش حسادت مخصوص فرانسویها را در دل احساس می‌کرد ومی‌دانست نباید آنچه را احساس می‌کند در مقابل آن مرد های درون قایق ظاهر سازد .
قبل از آنکه قایق ماهیگیری به‌ماتائی‌یه‌آ برسد هواتاریك شده بود . درساحل زنها با دردست داشتن مشعلهائی منتظر بودند . وقتی قایق روی ماسه‌های ساحل متوقف شد زنها به جلو دویدند و در حالی‌که مشعلها را در هوا نگهداشته بودند به ماهیگیران خوشآمد گفتند .
ماهیگیران در جواب با صدای بلند گفتند «بخت ما بلند بود ! ماهی خوراکی خوب زیاد گیر آورده‌ایم .»
بعد همه ماهی های صید شده را از قایق‌ها بیرون آوردند وبین‌کلبه خانواده‌های دهکده تقسیم کردند . ته‌هورا سهم گوگن را به‌کلبه برد و تاگوگن مشغول تمیز کردن بدن وپوشیدن یك پیراهن توری بود، آتشی روشن کرد وتکه‌ای ماهی برای شام او پخت وتکه‌ای هم برای خود کنار گذاشت تا آنرا خام‌بخورد .
همچنانکه کنار آتش اجاق نشسته بودنــد ته‌هورا نگــاه کنجکاو و شیطنت باری به‌گوگن انداخت . گوگن وانمود کرد که متوجه اونیست .

تەهورا پرسید «تانه ، نتیجه ماهیگیری خوب بود ؟»
در جوابش گفت «بله ، خیلی خوب بود .»
«ماهی تو خوب پخته است ؟»
«بله، خیلی خوب است .»
گوگن باخود می‌اندیشید: ما دونفر مثل آدمهای یك نمایش مسخره ومضحك توی تختخواب هستیم که بعد ازپایان عشقبازی چند کلمه‌ای هم بایکدیگر صحبت می‌کنیم . ازشدت حسادت می‌سوخت ووقتی پس ازشام به‌بستر رفتند گوگن نتوانست بیش ازآن جلوی خودرا بگیرد. ازتەهورا پرسید «امروز رفتار معقولی داشتی ؟» خودش ازلحن خشن وسرزنش‌بارش متعجب شده بود
تەهورا گفت «بله، رفتارم خوب ومعقول بوده »
«عاشقت چطور؟ جوان‌بود؟ خوش قیافه‌بود؟ آنطورکه دلت می‌خواست وازعهده من برنمی‌آید باتو عشقبازی کرد ؟»
بدن تەهورا ازشنیدن آن سئوالات درهم کشیده شد. درجواب بالحن متعجب وهراسناکی گفت
«هیچ عاشقی نداشتم. لـــکی، باهیچکس نبودم .»
گوگن گفت «واهینه،دروغ نگو. ماهی‌ها حرف زده‌اند .»
تەهورا ازشدت ترس نفسش گرفت وبعد فریاد کشید «ماهی‌ها !»
گوگن گفت «دوتاماهی. هردوی‌آنها قلاب‌را بافك پائینشان گرفتند.»
تەهورا ازبستر به‌زیر آمد. دررا بست وچفتش‌را انداخت. دروسط اطاق ایستاد در حالی‌که صورتش‌را به‌طرف بالا گرفته بود چنانکه گفتی روبه‌آسمان می‌نگریست. تنها نوراطاق ازمهتاب بودکه ازلای تخته هـــای مشبك دیوار کلبه به‌داخل می‌تابید وروی بدن دخترك‌را بانوار هائی‌روشن می‌کرد. آنگاه به‌آهستگی شروع به‌حرف زدن‌کرد وکلمات دعائی‌را خواند:

مرا نجات بده! مرا نجات بده!
شب است ، شب خدایان است!
مرا دریاب خدای من!
مرا ازشر فریفتگی ویار بد محفوظ بدار .
مرا ازمرگ ناگهانی محفوظ نگاهدار .
مرا از نزاعهای برسر مال دنیا برکناردار .
تاصلح وصفا برما حکمفرما باشد !
خدای من، مرا ازجنگجویان خشمگین مصون بدار !
مرا در برابر کسی‌که تهدیدم می‌کند حمایت کن
از کسی که‌لذت می‌برد تنم را به لرزه درآورد نجاتم بده
درمقابل کسی‌که موهایش ازفرط خشم سیخ می‌شود مرا حمایت کن
تاآنکه روحم به‌زندگی آرام ادامه دهد
خدای من !

وقتی ته‌هورا ازخواندن دعایش‌فارغ شد چندثانیه چون مجسمه‌مرمری بی‌حرکت ایستاد. بعد به‌طرف تختخواب دوید ودر مقابل گوگن زانو زد. گونه هایش ازاشک خیس شده بود. درآن حال زارزد

«تانه، تو باید مرا کتك بزنی. توباید شاخه‌ای ازدرختان جنگل بکنی ومرا آنقدر بزنی تاخون ازبدنم جاری شود.»

گوگن به‌پستانهای برهنه دخترك نگاه کرد که نوکشان به‌طرف بالا روبروی اوقرار داشت چنانکه گفتی منتظر بودند ضربه‌ای برآنها فرودآید بعد سرش‌را تکان داد .

ته‌هورا متضرعانه گفت «مرا بزن! مرابزن! آنقدربزن تاخشمت برطرف شود وگرنه خشم درخونت می‌ریزد وتورا بیمار می‌کند .»

گوگن گفت «خشم من برطرف شده است. نزد ما فرانسویها ، وقتی عشق می‌آید خشم‌را برطرف می‌کند همانطورکه نزد شما اهالی تائی‌تی، خشم باکتك زدن برطرف می‌شود .»

بعد ته‌هورا را درآغوش گرفت وبه‌نرمی نوازش کرد. خشمش کاملا برطرف شده بود واحساس آرامش وآسودگی خاطر می‌کرد.

٦

فردا صبح ، بین آن دو رشته ارتباط تازه‌ای برقرار شده بود . ته‌هورا بدون آنکه درقیافه‌اش نشانه‌ای ازخجالت باشد به‌وضع تازه‌ای بـه گوگن نگاه می‌کرد .

گوگن باخود می‌اندیشید: اومرا دوست دارد.من ازاین بعد درنظر او فقط یك تانه ساده نیستم‌که بامرد های دیگر هیچ تفاوتی نداشته باشم . من لـکی تانه اوهستم. اومرا به‌خاطر خودم دوست دارد .

***

آن شب وقتی کنار آتش اجاق نشسته بودند ته‌هورا باحالتی شرمگین گفت «تانه، بزودی من صاحب بچه‌ای خواهم شد .»

گوگن پرسید «مطمئنی ؟»

«بله، خیلی‌هم مطمئن هستم .»

بعد ازاین جواب، به‌گوگن لبخندی زد درحالی‌که معلوم بود ازبابت خبری‌که به‌گوگن داده خوشحال است.

پس ازلحظه‌ای سکوت به‌گوگن گفت «اورا به‌مادرم می‌دهیم .»

گوگن باشیطنت پرسید «به‌کدام مادرت ؟ آن‌که درفائونه بود ویاآن دیگری ؟»

ته‌هورا گفت «فرقی نمی‌کند .»

گوگن خوشحال بود. چیزی به‌ته‌هورا نگفت ولی ازهمان موقع در فکر آن بودکه بچه‌را نزد خود نگهدارند نه‌آنکه طبق آداب ورسوم اهالی

تائی‌تی به‌کسی واگذار کنند. بچه های دیگرش برای او درحکم ازدست رفته بودند وبه‌نظرش فکر شاد کننده‌ای می‌آمدکه بچه تازه‌اش‌را درخانه‌نزد خود نگهدارد . باتبسم گرم ومشتاقانه‌ای به‌ته‌هورا گفت

«وقتی پولم ازفرانسه برسد یك اسب ودرشگه می‌خریم .»

داشتن اسب نشانه تشخص بود ولی داشتن هم‌اسب وهم‌درشگه چیزی بودکه‌برای اهالی ماتائی‌یه‌آ حتی‌به‌تصور نمی‌آمد.ته‌هورا تبسمی کرد وگفت

«تانه ، راست می‌گوئی ؟ تو پول زیادی داری که باید از فـرانسه برسد ؟»

گوگن جواب داد «بله ، پول زیادی دارم. وقتی برسد ما ثروتمند خواهیم شد .»

فصل سیزدهم

یك ماه سپری شد وماه دیگری هم گذشت . کشتی آمد ولی برای گوگن چیزی نیاورد . گوگن دیگر نه‌بوم داشت ونه رنگ. بنابراین دیگر نمی‌توانست نقاشی بکند وافسردگی خاطر ناشی ازبیکاری ومحرومیت ازکار مورد علاقه‌اش اورا بطور وحشیانه‌ای خشمگین ساخته بود . درپایان چهار ماه انتظار، نامه‌ای ازژوایان که جانشین تئووان گوگ شده‌بود رسید. ژوایان نوشته بود پول حاصل ازفروش تابلوهای گوگن‌را بشارل موریس داده و این شخص قول داده بود آنرا برای گوگن به‌تائی‌تی بفرستد .

موریس تاآن روز یك شاهی برای گوگن نفرستاده بود. نه‌ازبابت دو هزار فرانکی‌که ازگوگن قرض گرفته بود ونه‌ازبابت پولی‌که از ژوایان دریافت کرده بود. ژوایان به‌تصور اینکه موریس نماینده گوگن است پول حاصل از فروش تابلو ها را به او داده بود .

گوگن می‌گفت «اگر این پولها برسد برای یکسال زندگی من کافی است. چه احمقی بودم‌که به‌یك نویسنده اعتماد کردم. دروغگوئی حرفه آنهاست .»

گوگن این حرفها را به‌فرانسه می‌گفت وته‌هورا ازصحبتهایش چیزی نمی‌فهمید ولی ازوجنات گوگن دریافته بودکه خبر های خوشی برایش نرسیده است . ازگوگن پرسید «تانه، اسب نمی‌خری ؟»

گوگن سرش‌را تکان داد ودر جواب گفت «نه‌اسب ونه‌درشگه . نه‌غذا ونه‌توتون . نه‌رنگ ونه‌بوم. دیگر هیچ چیز نمی‌توانم بخرم .»

گوگن همچنانکه نشسته بود نامه‌را روی زانویش داشت ومنتظر بود تاخشمش برطرف شود. احساس می‌کرد که قربانی بی‌مهری همه‌کس شده است. موریس، فروشنده گالری گوپیل، مت همسرش‌که برای او دوازده تابلو فرستاده بود تادر دانمارك به‌فروش برساند. هیچکس پشیزی برای او نفرستاده بود درصورتیکه ازنامه های دومونفریه برمی‌آمدکه همه تابلوهایش به‌فروش رفته بود

خنده تلخی کرد و به یاری حس آسان گیری و خودداری نومیدی

را ازخود دور ساخت .

سالها کار کرده ورنج کشیده بود تادر عالم هنر موقعیتی بدست آورد که شهرت وامکان یك زندگی ساده ومرتب نصیبش سازد. اکنون بهچنان موقعیت رسیده بود ولی دریك کلبه بومی، پانزده هزار کیلومتر دور ازفرانسه نشسته بود ودر جیبش فقط یکصد فرانك داشت ... از زن و دوستانش گول خورده بود و همه کس به غیر از دومونفریه باوفا او را فراموش کرده بود .

فقط یك راه درپیش داشت: باید بهفرانسه برگردد وبهکار هایش سر وسامانی بدهد. نمیتوانست بهدیگران متکی باشد تاکاری برایش انجام دهند حتی دومونفریهکه بهاو وفادار مانده بود نمیتوانست بافروشندگان گالریها سروکلهبزند ویاآنکهگلوی موریسرا بگیردوفشار بدهد تامجبورش کند بدهی خودرا بهگوگن بپردازد. این کار هارا بایست شخصاً و بادست خودش انجام میداد .

حالا مشکل این بودکه چگونه خودشرا بهفرانسه برساند. اگر پول نقد نداشت که هزینه مسافرت باکشتی را بپردازد مجبور میشد از مقامات مستعمره تقاضا کند اورا ازتائیتی خارج سازند وبهوطنش برگردانند وبرای اینکار چارهای نداشت جزآنکه برخلاف میلش درمقابل لاکاسکاد، فرماندار تنومند حیوان صفت زانو بزند وازاو چنان تقاضائی بکند

***

آن شب بعد ازشام ازتهورا خواهش کرد پهلویش بنشیند ودرهمانحال که بااو صحبت میکرد دستشرا دردست گرفته بود

«میدانیکه تورا دوست دارم. میدانیکه هموطنان تورا دوست دارم»

تهورا جواب داد «بله کی، ازمیان همه این سفید پوستها تنها تورا ازخودمان میدانیم .»

گوگن سرشرا تکاندادو گفت «ازبعضی جهاتاحساس منهم اینطور است ولی ازجهات دیگربامردم ایندیار فرقدارم. نمیدانم چگونهموضوع رابرای توشرح دهم. ولی من باید بهوطنم برگردم. بهفرانسه برگردم .»

تهورا گفت «من احساس کرده بودمکه تو ازاینجا خواهی رفت. ولی راستش را بگو رفتن تو بهخاطر آنچه ماهیها گفتهاند نیست ؟»

«نه تهورا ، منآن موضوع را بهکلیفراموش کردهام»

«آیا بهتائیتی برخواهی گشت ؟»

«در فرانسه، اشخاصی موجب اذیت وناراحتی من شدهاند. پس ازآنکه آنهارا تنبیه کردم برخواهم گشت .»

تهورا نمیتوانست دریابد چگونه آدمهائی درفرانسه باعث ناراحتی واذیت گوگن درتائیتی شدهاند. فقط میفهمیدکه گوگن باید برود. رویش را برگرداند در حالی که از جاری شدن اشکهائی روی گونههایش خجالت میکشید

گوگن گفت «توباید به‌فائونه برگردی. نزد اقوام خود برگردی. آنها ازتو مواظبت خواهند کرد تابچه‌ات به‌دنیا بیاید.»

بانوك انگشتان گونه‌های ته‌هورا را نوازش کرد وگرمای مرطوب اشکهایش را حس کرد. به‌نظر می‌رسیدکه دخترك درمانده وبیچاره شده است. حالتش مثل بچه ای بود که از خود دورش کنند بدون آنکه دلیلش را بداند.

گوگن چون‌نمی‌دانست چگونه دخترك‌راتسلی دهدفقط گفت «درفائونه باتو مهربان خواهند بود. ازتو مواظبت خواهند کرد.»

ته‌هورا جواب داد «بله، با من‌مهربان خواهند بود. ولی می‌تورا، لك ـ کی،ازدست‌خواهم‌داد.جای‌توخیلی‌خالی‌خواهدبود. توتانه‌خوبی‌هستی.»

۲

ته‌هورا به‌همان ترتیب‌که به‌ماتائی‌یه‌آ آمده‌بود باکالسکه پستی به‌فائونه برگشت واثاثش را دربسته کوچکی باخود برد. ازچندی پیش شکمش بالا آمده بود ونشان میدادکه آبستن شده است وگوگن به‌دیدن شکم بالا آمده او دچار حقارت وشرم ناشی ازاحساس گناه می‌شد. وقتی کالسکه پستی از نظر دور شد، گوگن به‌طرف مغازه مرد چینی راه افتاد. مردك چینی وقتی اورا دیدکه نزدیك می‌شود خم شد تاازززیر پیشخوان‌یك بطری عرق‌شانگهای درآورد. گوگن سرش‌را به‌علامت نفی تکان داد وگفت

«می‌خواهم به‌پاپیت بروم. احتیاج به‌یك دست لباس دارم.»

مردك چینی لباسی‌که ازپارچه پنبه‌ای سیاه به‌شکل لباس یك کشیش اروپائی دوخته شده بود به‌گوگن نشان داد. لباس زشت وبی‌قواره‌ای بود. گوگن کت لباس‌را پوشید وخود را درآینه‌ای‌که رویش پر ازمگس بود تماشا کرد. ازآنچه درآئینه دید دلخور وآزرده خاطر شد.

ازروی ناچاری پول لباس‌را پرداخت وازمغازه بیرون آمد. غم و نومیدی به‌تدریج چون ابری وجودش را دربرمی‌گرفت وگوگن نمی‌توانست خودرا ازچنگ آن خلاص سازد.

باخود گفت «نوآتو» (۱) این عبارتی بودکه اهالی تائی‌تی می‌گفتند ومعنایش این بود: اهمیتی ندارد.

اهالی تائی‌تی درموقع روبرو شدن باهرگونه مصیبت وناملایمی این عبارت را می‌گفتند وصبر وطاقت پیدا می‌کردند. گوگن آنهارا به‌این‌مناسبت تحسین می‌کرد. حتی به‌این نتیجه رسیده بودکه‌به‌تدریج به‌روحیه قضاوقدری وتسلیم به‌تقدیرکه دراهالی تائی‌تی بود معتقد شده است. ولی خودرا گول زده بود. می‌دیدکه دروقت سختی وبحران نمی‌توانست مثل اهالی تائی‌تی

---

۱ — Noatou

آرام وصبور باشد. متوجه می‌شدکه علیرغم تمایل شدید، نمی‌توانست مثل اهالی تائی‌تی پشت پا به نیاز ها و خواستهایش بزند و زندگی را مثل آنها آسان گیرد .

وقتی به‌کلبه‌اش رسید باردیگر لباس‌را پوشید ولی ازفکر آنکه چنان لباسی را برتن کند وبیرون برود بدش آمد. مثل آن بودکه لباس یـك زندانی‌را برتن داشته باشد وباآن کار به‌شکست خود اعتراف کند. باوجود این چاره‌ای نداشت برای رفتن به‌پاپیت وانجام کارهایش می‌بایست لباسی می‌پوشید .

پاره‌ئویش‌را ازتن بیرون آورد ولباسی راکه خریده بود پوشید. بعد به‌مغازه چینی رفت ودرآنجا منتظر ماند تاکالسکه پستی بدسد واورا به پاپیت برساند. بدون آنکه باجوته‌فا ودیگران خداحافظی کند ماتائی‌یه‌آ را ترك گفت چون نمی‌توانست خودرا حاضر کند برای آنها دلیل رفتنش‌را شرح دهد وخداحافظی بلامقدمه‌هم برای همسایگان وآشنایانش عجیب بود .

۳

مادام شاربونیه ازدیدن گوگن ابراز خوشحالی نکرد. به‌او گفت

«موسیو گوگن، اطاق خالی ندارم وشما خیلی خوب می‌دانیدکه اهل نسیه دادن‌هم نیستم .»

گوگن که می‌دانست مادام شاربونیه نسبت به او علاقـه و دلسوزی داشت گفت

«مادام ، انتظار دارید من توی خیابان بخوابم ؟ ازاین گذشته مـن منتظرم ازپاریس برایم پول بفرستند. قرار است سه هزار فرانك برایم برسد. درآن موقع کرایه اطاق وخرج پانسیون‌را به‌شما خواهم پرداخت و اگر بخواهید به‌خاطر اینکه مدتی برای وصول پولتان به‌من مهلت می‌دهید هرچه بدهکار هستم دو برابر خواهم پرداخت .»

مادام شاربونیه اخمهایش را درهم کرد . نگاهی به‌صورت گوگن انداخت وگفت «اگر بتوانم اصل پولی راکه به‌من بدهکار می‌شوید وصول کنم کلاهم‌را به‌هوا می‌اندازم. ازطرف دیگر، فقط موضوع پول نیست. من نمی‌توانم به‌شما اجازه بدهم یك دخترك کثیف بومی‌را باخود بـه‌پانسیون بیاورید. سایر مهمانهای پانسیون ناراضی خواهند شد .»

گوگن گفت «مادام ، من حالا چهل وپنج سال دارم. این کار هائی که می‌گوئید دیگر ازمن گذشته است. حالا چیز هائی که مرا راضی می‌کند عبارتست ازیك شب آرام، یك‌کتاب خوب، یك دست بازی دومینو بادوستان، یك لیوان شراب‌که باآب رقیق شده باشد .»

مادام شاربونیه خنده بلندی سر داد. گوگن متوجه شدکه بین قضاوت

ناشی ازواقع بینی زن وخوش قلبی وساده دلی‌اش مبارزه‌ای درگرفته است. بالاخره روبه‌گوگن کرد وگفت

«بسیار خوب ، همانطورکه گفتید آدم نمی‌تواند متوقع باشدکه شما شب درخیابان بخوابید . ولی یادتان باشد!» دراین‌موقع انگشتش‌را به‌علامت اخطار بالا گرفت واضافه کرد «نباید هیچ زنی‌را باخود به‌پانسیون بیاورید ودر نوشیدن مشروب هم باید میانه‌روی کنید تاباعث ناراحتی دیگران وبرهم خوردن نظم پانسیون نشوید .»

گوگن گفت «قول می‌دهم که مثل یك کشیش ، بازن هیچ سروکاری نداشته باشم ومثل یك چینی تنزیل‌خور صدایم درنیاید. مادام، شما می‌توانید به‌قول شرف من اطمینان داشته باشید .»

مادام شاربونیه گفت «موسیو متشکرم. اینکه قول شرف می‌دهید بسیار خوبست ولی تصور نمی‌کنم در بانك بااین قول بتوان پولی وصول کرد . حالا ممکنست به‌همان اطاق سابقتان بروید چون هنوز خالی است ولی خواهش می‌کنم برای صرف غذا سر ساعت حاضر باشید. دراینجا مابرای هیچکس حتی برای آنهائی که خرجشان را نقد می‌پردازند استثنائی قائل نمی‌شویم .»

***

گوگن اثاثش را به‌طبقه بالا برد وگرد وخاك رادرا ازسر وصورت خود پاك کرد. تصمیم گرفته بود روز بعد به‌دیدن فرماندار برود ولی وقتی دید موفق شده است بطور نسیه اطاقی درپانسیون بدست آورد به‌این فکر افتادکه تارسیدن کشتی بعدی رفتن نزد فرماندار را به‌تعویق بیندازد به‌امید آنکه شاید فرجی پیدا شود. رواندا‌ختن به‌لاکاسکاد ومنت کشیدن از او باید به عنوان آخرین چاره به کار رود ولی حالا کـه اطاقی داشت و غذایش مهیا بود عجله‌ای نداشت به‌این آخرین چاره متوسل شود .

بعد به‌کلوب بوگن‌ویل رفت. جائی‌که یکسال می‌شد پایش بدان‌نرسیده بود. لوپاژ پشت میز همیشگی خود نشسته‌بود وبطری آبسنت، رفیق همیشگی نیز کنار دستش بود .

گوگن به‌دیدن اوگفت «سلام رفیق قدیمی !»

لوپاژ باحالت گیجی به‌گوگن نگاه‌کرد ونگاهش نشان می‌داد که گوگن را در لباس شبیه لباس مبلغین مذهبی به‌جای نیاورده است . بعد از چند ثانیه‌ای چشمانش گرد شد وباتعجب گفت

«خدای من! گوگن، توئی؟ من شنیدم‌که مدتی است مرده‌ای .» بعد ازجای برخاست وباگوگن دست دادوباصدائی مملوازعلاقه واشتیاق به‌گوگن گفت «ازدیدن تو خوشحالم . خیلی خوشحال .»

کمی مست بود واین مستی براظهار علاقه واشتیاقش درخوشآمد گفتن به‌گوگن می‌افزود . بشکنی زد وپسرك پیشخدمت کلوب‌را صدا زد «پسر! یك لیوان برای موسیو گوگن ، نقاش بزرگ بیاور » بعد به گوگن تبسمی

کرد وگفت

«تصور می‌کنم هنوز به‌آبسنت علاقه داری . اینطور نیست ؟»

گوگن جواب داد «می‌دانی‌که آبسنت قسمتی ازاسم من است .»

گوگن روی صندلی نشست ودودستش را برروبه مرمری میز تکیه داد. همه‌چیز به‌نظرش عجیب می‌آمد. نشستن در داخل کلوب و درمیان سفید پوستان وشنیدن کلمات فرانسه به‌نظرش عجیب می‌آمد . وقتی پسرك لیوان آورد، آنرا باآبسنت پرکرد و با احتیاط کمی ازآن چشید . بعد دهانش را ازآن نوشابه پرکرد و مدتی روی زبانش نگهداشت . برای یك لحظه ، مزه‌آبسنت کلیه خاطرات دوسال گذشته را ازیادش برد . به‌نظرش رسید که درآن لحظه پشت میزی در یکی از کافه‌های مونمارتر درپاریس نشسته است .

لوپاژ گفت «دوتا ازتابلوهای تورا دیدم . آنچه درباره کارهای تو در فیگارو می‌نویسند می‌خوانم ومی‌فهمم . به‌نظر من ، تابلوهای تو اثری جادوئی دارد. به بهترین وجهی نمودار تائی‌تی هستند .»

گوگن گفت «هرکس می‌کوشد بهترین کارش را انجام دهد. ظرف دوسال گذشته تقریبا هفتاد تابلو کشیده‌ام . چندین مجسمه چوبی وبیش از بیست عدد کنده کاری روی چوب تمام کرده‌ام . خدا می‌داند چقدر هم طرح و آب رنگ کشیده‌ام . آنچه از دستم برمی‌آید اینست‌که مرتبا کارکنم و آنها را ازطریق دوستانم عرضه کنم .

دراین موقع لیوانش را مجددا پرکرد و گفت «به‌هرحال، وقتی به فرانسه برسم می‌توانم بفهمم تاچه اندازه موفق شده‌ام .»

لوپاژ پرسید «می‌خواهی به وطن برگردی ؟»

گوگن به‌علامت تصدیق سری تکان داد .

لوپاژ گفت «به‌تو حسرت می‌خورم» بعد لیوانش را به شیوه افسران بلند کرد و گفت «پاریس !»

گوگن هم لیوانش را بلند کرد وگفت «پاریس !»

این حرکت لوپاژ بچگانه و بیمعنی بود ولی اعصاب گوگن را به ارتعاش درآورد . آبسنت ، صدای تکلم به‌زبان فرانسه ، بوی غذا های فرانسوی که از آشپزخانه کلوب به مشام می‌رسید ، گوگن را دستخوش غم غربت و دوری از وطن کرد وچشمانش را لحظه‌ای تیره ساخت .

الکل ، اعتماد به‌نفس را به او بازداده بود . با خود گفت : به‌فرانسه برخواهم گشت ولی با پول ووسیله خودم وبدون آنکه ار لاکاسکاد کمکی بگیرم . هیچ دلیل ندارد مردی که درباره‌اش روزنامه فیگاروچیز می‌نویسد مثل یك‌آدم درمانده وبینوا به‌فرانسه برگردانده شود .

٤

طی چند هفته بعد پاتوق گوگن در کلوب بوگن ویل بود. چون‌پولی در بساط نداشت حاضر بود برای هرکس که پول مشروبش را می‌داد مسخرگی و لودگی درآورد . دوسال زندگی او در ماتائی‌یه‌آ حکم‌افسانه‌ای پیدا کرده بود وگوگن متوجه شد آدمهائی که به کلوب می‌آمدند باکمال میل حاضر می‌شدند پول مشروب اوراکه به‌نظرشان آدم عجیب ودیوانه‌ای می‌آمد بپردازند تا برایشان صحبت کند . اوکه پاره‌ئو پوشیده و مدت دوسال درمیان اهالی تائی‌تی با غذای بومی سرکرده بود . اوکه تابلوهای عجیب و غریبی کشیده بود ولی این لوپاژ مست و دائم الخمر با اصرار می‌خواست به همه بفهماند که آن تابلو ها شاهکار هائی هستند .

یکی از آدمهای کلوب از او پرسید «گوگن، آیا راست است که شما در یك موقع باسه زن زندگی می‌کردید ؟»

گوگن بادی به‌گلو انداخت وجواب داد «با چهار زن . ضمنا به شما بگویم که‌آدم باید خیلی مرد باشد تابتواند چهار زن بومی را دریك شب راضی کند . این زنهای بومی مثل زنهای بیحال ودست مالی شده که در پاپیت پیدا می‌کنید نیستند . زنهای بومی وحشی و آتشین هستند . در تختخواب مثل ببر رفتار میکنند . آدم‌را باچنگال ودندان ریزریز می‌کنند.»

گاهی، وقتی به‌شدت مست می‌شد به قیافه های ناپاك وبیزار کننده اطراف خود خیره می‌ماند واحساس می‌کرد که از خودش به‌شدت متنفر شده است ونسبت به آنهائی که واقعا دوست داشت خیانت می‌کند . به قیافه آدمهای پولدار و بیمغز کلوب بوگن ویل نگاه می‌کرد وبه یاد ته‌هورای غمگین و معصوم می‌افتاد که درد ورنجش را پنهان می‌کرد و بدون آنکه کوچکترین ناله و شکایتی سردهد به نزد اقوام خود رفت تا درآنجابچه‌اش را بزاید .اگر برای این آدمهای‌بی‌قلب وحیوان صفت‌طرز واقعی‌زندگی‌اش را درماتائی‌یه‌آ تعریف می‌کرد به‌نظر شان حقیقتا آدم دیوانه‌ای می‌آمد .

برای آنها آنچه را دلشان می‌خواست بشنوند تعریف می‌کرد و در عوض مشروب مرتبا به لیوانش سرازیر می‌شد .برای آنها نقش یك‌هنرمند دیوانه را بازی می‌کرد . باحالت غرور وآمیخته به گزافه‌گوئی چیزهائی برای آنها نقل می‌کرد واین کار برخلاف سرشت و طبیعت او بود ولی نمیتوانست غیر ازاین بکند چونکه نمی‌خواست هوشیار بماند ودرهوشیاری باواقعیت دردناك زندگی گذشته و حالش روبرو شود .

به آنها می‌گفت «تابلو های من موجب خواهد شدکه نام این جزیره در روی نقشه با حروف درشت نوشته شود . وقتی تابلوهای مرا در پاریس ببینند تائی‌تی پراز توریست خواهد شد . انگلیسی ، آمریکائی ، آلمانی و همه هم از توریست های پولدار خواهند بود ووقتی شما در نتیجه آمدن این

توریستها کسب و کارتان رونق بگیرد و ثروتمند بشوید باید خودرا ممنون پل‌گوگن بدانید که برای سرزمینهای دریا های جنوبی چنین تبلیغی کرده است .»

آدمهای کلوب بوگن‌ویل به همدیگر چشمکی می زدند ومی گفتند «این گوگن عجب آدم جالبی است ! البته هرچه می‌گوید دروغ است ولی دروغهای خوشمزه ، دروغهائی که آدم دوست دارد بشنود !»

***

وقتی دیگر نمی‌توانست محیط واشخاص کلوب بوگن‌ویل را تحمل کند به بارانداز می‌رفت ودریکی از کافه‌های تنگ‌وشلوغ آنجا به‌میخوارگی می پرداخت. این کافه همیشه پراز کارکنان وملوانان و ناخدایان کشتیهای تجارتی کوچك و بزرگ بود . آدمهای بد دهن ماجراجو واهل دعوا و کتك‌کاری که از چهار گوشه دنیا گذارشان به‌آن جزیره افتاده بود. این کافه جائی بودکه مشتریانش باسر وصدا صحبت می‌کردند و مشروباتش‌ارزان بود. گاه وبیگاه مشاجره لفظی وزد وخورد کوتاه ووحشیانه‌ای درمی‌گرفت وبعضی اوقات هم کار به‌چاقوکشی می‌انجامید وبرق تیغه چاقو ها درزیر نور زعفرانی رنگ چراغهای روغنی کافه به‌چشم می‌خورد .

گوگن باشخصی به‌نام ژان‌دوکه (۱) آشنا و دوست شد. این شخص ناخدای یك کشتی کوچك تجارتی بود وکشتی او درسراسر دریاهای جنوبی شهرت داشت . دوکه حتی درجاهائی که‌جنایت وشرارت به عنوان گناه قابل اغماضی تلقی می‌شد شهرت بدی به‌هم زده بود ولی برای میخوارگی رفیق ومصاحب خوبی محسوب می‌شد وهمیشه حاضر بود برای خرید مشروب پول بدهد. گوگن ازاینجهت ازاو خوشش می‌آمد .

دوکه شصت سال داشت. از دوران جوانی، پس از فرار ازیك کشتی تجارتی، تاآن زمان زندگیش در اوقیانوس آرام گذشته بود .

برای گوگن تعریف می‌کرد «من بودم که اولین چینی را به‌تائی‌تی آوردم . مجموعا پای پانصد نفر ازاین حرامزاده ها را به‌این جزیره باز کردم . آنها را مست می‌کردم وباحقه وفریب به‌کشتی می‌آوردم تا در جزیره بیگاری کنند. باخودم فکر می‌کردم وقتی به‌این جزیره می‌رسند بعد ازمدت کوتاهی می‌میرند ومن می‌توانم هرششماه یکدفعه دسته تازه از آنها را بیاورم و ازاین راه ثروتمند شوم . ولی این پدرسوخته ها در اینجا خوب دوام آوردند و چاق وچله شدند وروز بروز برتعدادشان اضافه شد. دیگر لازم نشد دسته دوم آنها را بیاورم . درست مثل این بود که یك جفت خرگوش نر وماده آورده باشم .»

دراینجا دوکه غرشی‌کرد وبادست محکم به‌پشت‌گوگن زدوگفت «تو گوگن، آدم ناقلائی هستی. اگرنقاش‌نبودی می‌توانستی‌دزددریائی‌زبردستی

---

۱ — Jean Douquet

بشوی . می‌توانستی بامن درکشتی کارکنی وباهم به‌جزایر مارکیز برویم. گوگن ، آنجا جای تست . در مقایسه بامارکیز ، تائی‌تی مثل یك‌مدرسه مذهبی ، بی‌رونق وبی‌هیجان است .»

گوگن گفت «دزد دریائی شدن دیگر ازمن گذشته است ولی بدم نمی آید برای نقاشی یك سالی هم در جزایر مارکیز زندگی کنم. »

از فرط میخواری و مستی دچار حالت فراموشی و از خود بیخودی شده بود. می بایست به فرانسه برگردد و خودش هم این موضوع‌را می‌دانست ولی درآن لحظات دچار بلا تصمیمی شده بود ودرست نمی‌دانست چه‌می گوید و چه می خواهد .

به دوکه گفت «اشکال کار در اینست که من بکلی بی‌پول هستم . سه ماهست که دراینجا ول می‌گردم و نسیه خوری می‌کنم و اگر باکشتی بعدی پول برایم نرسد مجبورم از فرماندار تقاضا کنم مرا از اینجا به فرانسه برگرداند .»

دوکه گفت «آن لاکاسکاد ، خوك بیشرف را می‌گوئی ؟ مبادا طرف او بروی .»

بعد از داخل بلوز ملوانی خود یك دسته اسکناس بیرون آورد . چهارصد فرانك شمرد وبه‌گوگن داد

«بیا این پول را بگیر . درفکر پس دادنش هم‌به من نباش .»

گوگن گفت «من نمی‌خواهم کسی به حالم ترحم کند وبه من صدقه بدهد »

دوکه گفت «این حرفها را بگذار برای راهبه ها . بیا این پول را بگیر . هدیه‌ایست از یك آدم دائم الخمر به یك دائم‌الخمر دیگر . اگر عشقت کشید می‌توانی یك تابلو برایم بکشی و آنوقت سربه‌سر می‌شویم .»

گوگن پول را گرفت وگفت «دوکه، تو آدم خوبی هستی .»

دوکه گفت «برعکس من آدم خیلی بدی هستم. یکی از بدترین آدم های روی زمین هستم . به‌همین علت هم هست‌که مادوتائی، من‌وتو، گوگن، توانسته‌ایم باهم رفیق شویم . ماهردو آدمهای نخبه ونمونه‌ای هستیم . هفته آینده که جزایر مارکیز می‌روم تو هم باید بامن بیائی . لازم نیست یك شاهی هم خرج کنی . سفرت مجانی است .»

درآن موقع مشغول نوشیدن عرقی بودند که برخلاف میلشان باآب رقیق شده بود . لبهای گوگن بیحس و چشمانش کدر وتیره شده بود . به دوکه نگاه می‌کرد وبه‌نظرش می‌آمد که او را ازمیان مه وغبار می‌بیند. طرح ترکیب صورت چرم مانند ناخدای کشتی به چشمانش مبهم وگریزان می‌آمد . درآن لحظات ، دوکه درنظر گوگن ، ترکیبی از همه دوستانی که در زندگی داشت جلوه می‌کرد .

گوگن باصدای گرفته‌ای گفت «دوکه ، تو رفیق قدیمی من هستی . دوست جونجونی من هستی .»

وقتی از جایش بلند شد تلوتلو می‌خورد و نزدیك بود بیفتد . دوکه او را گرفت و بالحن جدی گفت
«حالا به منزلت برگرد . به منزل برگرد و زود بخواب»

۵

وقتی گوگن به پانسیون رسید کاملا مست بود وتلوتلو می‌خورد . با زحمت زیاد از پلکان تنگ و باریك بالا رفت و بالباس روی تختخواب افتاد و به خواب سنگینی فرو رفت .

نزدیك سحر سرفه شدیدی عارضش شد و از خواب پرید . درهوای گرگ ومیش سحرگاهی متوجه شد که بالش تختخواب از لکه های خون رنگین شده است .

با خود گفت «یا حضرت عیسی ، دارم می‌میرم» ازاین موضوع‌متعجب بود که فکر مردن اصلا در او وحشت ونومیدی زیاد ایجاد نکرده بود واو از دانستن اینکه ممکن بود بمیرد فقط به‌اندازه از دست دادن فرصت مسافرت با یك ترن یا کشتی ناراحت شده بود .

کوشش کرد از جای خود بلند شود ولی قدرت این کار را درخود نیافت . باردیگر در تختخواب افتاد و سینه‌اش گرفت و منقبض شد . بعد دوباره سرفه‌اش گرفت . این بار درد شدیدی در سینه خود احساس کرد و دیدن قطرات خون به وحشتش انداخت .

با صدائی ضعیف که به نظرش خشك وعجیب می‌آمد فریاد زد «مادام! مادام شاربونیه»

مادام شاربونیه با حالت خواب آلود درآستانه در ظاهر شد در حالی که زیر لب چیزی می‌گفت . وقتی چشمش به گوگن افتاد گفت «موسیو گوگن صبح باید از اینجا بروید. صبح‌که شد حتما باید از اینجا بروید . می فهمید ؟»

گوگن با صدای گرفته و بدحالی گفت «مادام ، من مریضم .»

مادام شاربونیه نزدیکتر آمد وحال وقیافه گوگن را که دید فریاد زد «وای ، خدای من ، چه‌برسر خودتان آورده‌اید ؟» بعد از بالای پله ها خدمتگار پانسیون را صدا زد «زودبیا ، زودباش بیا بالا . موسیو گوگن درحال مردن است .»

گوگن بار دیگر به‌سرفه افتاد واین بار درد چون کاردی سینه‌اش را می‌شکافت . لحظه‌ای بعد از حال رفت .

٦

وقتی باردیگر به حال آمد خودرا در بیمارستان یافت . دوسه ساعتی

از روز بالا آمده بود. بوی تند داروهائی که در اطاق پیچیده بود گیج و متعجبش ساخته بود . وقتی کم‌کم هوش وحواس خودرا باز یافت متوجه شد شخصی درکنار تختخوابش نشسته است . مردجوانی بود با روپوش‌سفید که سبیلهای کوتاهی داشت .

درست که دقت کرد او را شناخت و گفت «اهه ، شما شاسینیول (۱) هستید . اول شما را با روپوش سفید دکتریتان به جا نیاوردم .»

شاسینیول برای مطالعه درباره بیماریهای مناطق حاره به‌تائی‌تی آمده بود وضمنا برای مدتی هم‌دربیمارستان پاپیت‌انجام وظیفه می‌کرد. درجواب گوگن گفت «گوگن ، چطوری ؟ بدجوری گیر افتاده‌ای ، اینطور نیست؟»

پیشانی گوگن را لمس کرد ونبضش را گرفت .

گوگن گفت « خودم می‌دانم که وضع‌بدی‌دارم. ولی می‌خواهم بدانم کارم تا چه‌اندازه خرابست ؟»

ساسینیول آدمی نبود که ملاحظه کند وبخواهد به مریضش تسلا بدهد. در جواب او گفت

«تو یك آدم بزرگ هستی . هیچ دلیلی ندارد چیزی را از تو پنهان کنم . راستش اینست که وضعت چندان خوب و رضایتبخش نیست .»

گوگن پرسید «امیدی هست که جان سالم به در ببرم ؟»

شاسینیول گفت «جواب تو از نظر پزشکی اینست : برای هرکس تا موقعی که قلبش از کار نیفتاده امید زندگی هست .»

گوگن بدون آنکه هیچگونه هیجانی از خود نشان دهد با خونسردی گفت «اگر مردنی هستم دلم می‌خواهد بدانم. خواهش می‌کنم هرچه می‌دانی وبه‌نظرت میرسد به‌من بگو»

شاسینیول گفت «به‌نظر من امیدی نیست که تو بتوانی از اینجا جان سالم بیرون ببری . هرکار می‌کنم نمی‌توانم جلوی خونریزی ریه تو را بگیرم . قلبت هم در وضع خیلی بدیست . بطور خلاصه باید به تو بگویم که بد بلائی سر خودت آورده‌ای . تو به‌این بدن بیچاره‌ات بیش ازاندازه تحملش فشار وارد آورده‌ای . وقتی هم فشار از حد بگذرد یك چیزی می‌شکند و بدن از کار می افتد .»

گوگن گفت «پس به نظر تو من از دست رفتنی هستم ؟»

شاسینیول گفت «خیلی از این بابت متاسفم . برای نجات تو ، هیچ کاری از دستم ساخته نیست .»

گوگن به لبه تختخواب ، به نقطه‌ای که رنگش کنده شده و آهن تختخواب معلوم بود خیره شد . از حرفهای دکتر دستخوش کوچکترین وحشتی نشده بود و فقط احساس نومیدی می‌کرد . به شاسینیول گفت «یك کار از دستت برای من برمی‌آید . خواهش دارم برای زن و

---

۱ – Chassignol

بچه‌هایم نامه‌ای بنویس و بگو که همیشه بدفکر آنها بوده‌ام .»
شاسینیول گفت «بسیار خوب ، حتما این کار را می‌کنم .»
باردیگر به‌صدای قلب گوگن گوش کرد وسرش‌را تکان داد وگفت
«اگر حاضر باشی می‌توانم برای معالجه تو قرص دیژیتال‌هم تجویز کنم ولی احتمال خیلی زیادی می‌رودکه این دوا تورا بکشد چون ریه هایت خیلی خراب شده. ولی ضمناً این امیدهم هست‌که قلبت‌را به‌حال بیاورد .»
گوگن گفت «حالاکه ازمن قطع امید کرده‌ای دیگر ترسی ندارم . بسیار خوب ازاین‌دواهم بده ببینم نتیجه‌چه‌میشود. من‌که ازدست رفتنی‌هستم برایم فرقی نمی‌کند .»

۷

خوردن دیژیتال گوگن‌رادچارتشنج شدیدی‌کردکه نزدیك‌بودکارش‌را بسازد ولی قلبش‌راکه نزدیك به‌ازکار افتادن بود مجدداً به‌کار انداخت و سرانجام مرگی راکه شاسینیول برایش پیش بینی کرده بود شکست داد. مدت یك هفته، گوگن به‌حال نیمه بیهوشی بود. آن‌دوا فشار خونش‌را بالابرد و ریه‌اش دچار خونریزی داخلی شد. ولی بالاخره قلبش آرام گرفت وبه‌کار منظم خود افتاد ودرنتیجه نیرو وبنیه‌اش به‌تدریج سرجاآمد .
شاسینیول گفت «توآدم جان‌سخت ونیرومندی هستی ولی‌ازاین به‌بعد باید خیلی مواظب باشی. قلب تو احتیاج به‌استراحت زیادی دارد ویادت نرودکه دیگر این یك قلب کاملا طبیعی وسالم نیست .»
گوگن گفت «چون این تنها قلبی است‌که دارم باید طبیعی ومرتب برایم کار کند. حالا می‌خواهم برای نقاشی به‌جزایر مارکیز بروم .»
شاسینیول گفت «آنجا هم مثل سایر جزایر این منطقه برای آدمی در وضع وحال‌تو چون قبرستانی خواهد بود. اگر واقعاً بخواهی قبل از آنکه استراحت حسابی بکنی مجدداً به‌جائی بروی‌که شرایط زندگی سخت باشد مطمئن باش جان سالم بدر نخواهی برد .»
گوگن خنده‌ای سرداد. ازشاسینیول خوشش آمده‌بود ومی‌خواست کمی سربه‌سرش بگذارد. به‌او گفت
«یادت می‌آید یك ماه پیش به‌من می‌گفتی امید زنده ماندن برایم نیست وبه‌زودی ازبین خواهم رفت؟ ولی حالا می‌بینی‌که سالم هستم و می‌توانم باپای خودم ازاین مریضخانه لعنتی بیرون بروم .»
شاسینیول جواب داد «آن موقع من اشتباه کردم ولی حالا دیگر اشتباه نمی‌کنم. بیاوحرف مراگوش کن. یکی دوسال‌صبربکن وبعد به‌جزایر مارکیز برو .»
گوگن گفت «خیال می‌کنی چندسال دیگردرپیش دارم‌که می‌خواهی

قسمتی ازآنراهم اینطور تلف کنم. دوست من، می‌دانی‌که من حالا چهل و پنج سال دارم وباید مقداری زیادی نقاشی بکنم .»

۸

اخطار ودلسوزی شاسینیول نبودکه مانع‌رفتن گوگن به‌جزیره مارکیز شد. خود گوگن پس ازبیرون آمدن ازبیمارستان متوجه شدکه نیرو وبنیه این مسافرت‌را ندارد. تاچند هفته پس ازخروج ازبیمارستان مجبور بود باعصا راه برود. برای سرگرمی خود، عصائی تراشید وسراسر آنرا بانقشهای هرزه وشهوی تائی‌تی زینت داد.

قسمت بیشتر چهارصد فرانکی راکه ازدوکه گرفته بود مجبور شد بابت هزینه بیمارستان وپول اطاق وغذای پانسیون مادام شاربونیه بپردازد. دوباره بی‌پول شده ومجبور بود حقارت روی انداختن ومنت کشیدن از لاکاسکاد را تحمل کند تااورا به‌خرج دولت به‌فرانسه برگرداند .

این‌بار لاکاسکاد برای پذیرفتن فرستاده وزارت هنرهای زیبا زحمت پوشیدن اونیفورم وآویختن مدالهایش‌را به‌خود نداد. روی صندلی پشت میزکارش نشسته‌بود. پیراهن‌کثیف وپرچین‌وچروکی برتن‌داشت وچین‌های غبغبش ازفرط عرق برق می‌زد. خودرا باروزنامه‌ای باد می‌زد وسیگار برگ بزرگی برلب داشت .

ازگوگن پرسید «چرا باید فرمانداری خرج برگشت تورا بدهد ؟ چون مقامات وزارت هنرهای زیبا تورا فرستاده‌اند همانهاهم باید خرج سفر بازگشت تورا بدهند .»

گوگن جواب داد «آنها پول شمارا پس خواهند داد. اگرهم این کار را نکنند خودم به‌شما خواهم پرداخت. وزارتخانه موافقت کرده‌است ازمن تابلوئی به‌مبلغ سه‌هزار فرانك بخرد .»

لاکاسکاد پرسید «آیا این مطلب‌را روی کاغذهم آورده‌اند ؟»

گوگن گفت «شما می‌توانید به‌قول من اعتماد داشته باشید .»

لاکاسکاد گفت «دراینجا کار ما باید متکی به‌سند وقول وقرار کتبی باشد نه‌اینکه به‌حرف هرآدم ولگردی‌که خیال می‌کند ازفرمانداری طلبکار است گوش بدهیم. هروقت وزارتخانه تو برای ما دستوری فرستاد تو را باکشتی برمی‌گردانم ولی قبل از رسیدن دستور این کار امکان نخواهد داشت . »

بعد ازاین حرفها، لاکاسکاد پاهایش‌را روی میز گذاشت وشروع به‌خواندن مجله‌ای که در دست داشت کرد ومعنی این‌کار آن بودکه وقت ملاقات تمام شده است. گوگن دلش میخواست بلند شود گردن لاکاسکادرا بگیرد وبامشت صورتش‌را خرد کند. فقط بیماری وبیحالی او به‌دادش‌رسید

ومانع ازآن شدکه مدتی درکنج زندان کثیف پاپیت بیفتد. درواقع ازجا بلند شدکه به‌طرف فرماندار حمله‌ور شود ولی قلبش تکانی خورد وبه‌نظرش رسیدکه برای یك لحظه ازکار ایستاد. احساس کرد درد شدیدی از نوك انگشتانش شروع شد واز بازوهایش بالا رفت وبه‌شانه‌ها رسید. سینه‌اش‌سخت ومنقبض شده بود وقدرت تکان خوردن نداشت .

لاکاسکاد وقتی دیدکه گوگن هنوز ایستاده است گفت «شنیدی چه گفتم؟ حالابرو وبیش ازاین معطل نشو.»

حالت انقباض سینه‌اش برطرف شد وگوگن مجدداً بـرخود مسلط گشت. ازدفتر فرماندار بیرون آمد وبه‌پانسیون برگشت. همانطور که راه می‌رفت به‌سنگینی روی عصایش تکیه می‌کرد و هرکس او را می‌دید فکر می‌کرد پیرمردی درحال راه رفتن است.

هم‌بدن وهم‌مغزش خسته وفرسوده شده‌بود. وقتی به‌اطاقش رسید مدتی استراحت کرد وبعد ازجایش بلند شد. پشت‌میز نشست ونامه‌ای برای دوستش دومونفریه نوشت وضمن آن خواهش‌کرد نزد مقامات وزارت هنرهای زیبا برود وآنهارا حاضر کند برای لاکاسکاد اجازه نامه لازم‌را بفرستند. روز بعد یك کشتی به‌قصد فرانسه حرکت می‌کرد واگر بخت بااو همراه بود تاسه‌ماه بعد جواب موافقی به‌دستش می‌رسید .

۹

در مدتی‌که منتظروصول خبری ازپاریس‌بود تابتواند به‌فرانسه برگردد گوگن به‌طور نسیه درپانسیون زندگی می‌کرد وگاهگاه مبلغ مختصری از لوپاژ قرض می‌گرفت . یك روزلوپاژ به‌اوگفت «چطور است‌یك‌قرعه‌کشی ترتیب بدهیم وجایزه برنده‌هم پرتره‌ای باشدکه توازاو بکشی؟ بااین ترتیب احتمال می‌رود پولی نصیبت شود .»

همین کاررا کردند وصد فرانکی عاید گوگن شد. برنده جایزه یك دختر تائی‌تی بود واو پرتره‌ای راکه گوگن برایش کشیده بود بلافاصله به‌فرمانده یك کشتی جنگی فرانسوی مأمور منطقه تائی‌تی فروخت . این پرتره ازکار های خوب گوگن نبود ولی بامهارت وچیرگی خاصی کشیده شده بودکه بینندگان‌را مجذوب می‌ساخت. یك روزکه لاکاسکاد بـرای مهمانی به‌عرشه کشتی رفته بود آن تابلورا دید. روز بعد سربازی را از قصر فرمانداری بایادداشتی به‌سراغ گوگن فرستاد. دریادداشت نوشته شده بودکه فرماندار تائی‌تی میل دارد گوگن ازاو پرتره‌ای بکشد .

گوگن به‌سرباز گفت «برو به‌فرماندار بگو که موسیو گوگن پرتره حیوانات‌را نمی‌کشد .»

لاکاسکاد ازاین جواب خیلی عصبانی شد. گوگن‌را تهدید کردکه

بەخاطر بی‌حرمتی نسبت بەجمهوری فرانسه توقیفش خواهد کرد ودستور دادکه اورا دیگر به‌کلوب بوگن‌ویل راه ندهند.

لوپاژ به‌گوگن گفت «پسر ببین چه کاری دست خودت دادی. حالا این مردکه دیگر تورا نخواهد بخشید. اگر هرچه زودتر ازپاپیت نروی، لاکاسکاد دیر یازود بهانه‌ای پیدا می‌کند وتورا به‌زندان می‌اندازد.»

گوگن سرش‌را به‌علامت تصدیق تکان داد وگفت

«لوپاژ، حق باتست. این دیوانگی بودکه اورا باخودم دشمن کنم. ولی راستش‌را بخواهی نمی‌توانستم درمقابل این میل خود مقاومت کنم.»

لوپاژ خندید وگفت «توسرت برای جنجال و شر راه انداختن درد می‌کند. جذابیت تو نیز درهمین نکته است.»

گوگن جواب داد «این شیوه زندگی یك هنرمند است. برای هنرمند بهتر و سالمتر است‌که همیشه به‌دسته مخالف متعلق باشد حتی اگر بداند اشتباه می‌کند.»

باهمه این احوال، گوگن ته‌دلش ناراحت ومشوش‌بود. پلیس لاکاسکاد دائماً مواظب او ومترصدبود تادست ازپاخطاکند دستگیرش‌کند وبه‌زندانش بیندازد. همانطورکه لوپاژ گفته بود لاکاسکاد دیر یازود بهانه‌ای به‌دست می‌آورد وتوقیفش می‌کرد.

۱۰

کشتی بعدی که رسید گوگن‌را نجات داد. باآن کشتی یك نامه از وزارت هنرهای زیبا ویك حواله بانکی به‌مبلغ هفتصد فرانك ازدومونفریه رسید. این پول برای پرداخت بدهی های گوگن وبرای اینکه مبلغی هم به‌عنوان خرج سفر کنار بگذارد کافی بود. نامه وزارت هنرهای زیبارا به‌لاکاسکاد نشان داد واو باکمال بیمیلی وباقیافه‌ای گرفته آنرا امضاء کرد وبه‌این ترتیب به‌گوگن اجازه داده شد بایك کشتی جنگی که چند روز بعد تائی‌تی‌را به‌قصد «نومه‌ئی‌یا» (۱) حرکت می‌کرد مسافرت کند.

روز حرکت کشتی، وقتی گوگن به‌اسکله آمد ته‌هورارا منتظر خود دید. دخترك برای وداع بااو آمده بود. وقتی کشتی به‌راه افتاد گوگن روی عرشه به‌نرده‌ها تکیه داد وبه‌نظاره همسر تائی‌تی‌اش پرداخت. ته‌هورا روی اسکله نشسته وپاهای برهنه‌اش رابه‌آب زده بود. گل پژمرده‌ای دردامنش داشت. تاچند روز دیگر که بچه‌اش به‌دنیا می‌آمد، گوگن دروسط اوقیانوس بود. وداع غم‌انگیز ورنج آوری بود. قسمتی ازیك شعر مائوری‌که گوگن آنرا کاملا حفظ نکرده بود برزبانش جاری شد:

ای نسیم های ملایم جنوب و مشرق

---

۱ — Noumeia

که بالای سر من باوضع خوشی به‌هم می‌آمیزید
زود به‌جزیره همسایه بشتابید
درآنجا، درسایه درخت دلخواهش
یارم را می‌یابید که مرا ترك کرده است
به‌او بگوئید که مرا باچشمانی اشکبار دیده‌اید

رویش‌را برگرداند وبه‌بالا، به‌پرچم سه رنگ که برفراز کشتی درحال اهتزاز بود نگاه کرد. پرچم زیبا وهیجان انگیز فرانسه بود که در اثر نسیم به‌وضع جالبی تکان می‌خورد. وقتی باردیگر به‌عقب نگاه کرد، پاپیت ازنظر دور شده بود وخورشید برقله کوه دیادم می‌تابید .

روی عرشه ، پشت سرگوگن، یکی ازافسران کشتی به‌بسته طناب پیچ شده بزرگی ورمی‌رفت وزیر لب ناسزا می‌گفت. ازگوگن پرسید

«تو را به‌خدا قسم بگوئید در این بسته چیست ؟»

گوگن باملایمت جواب داد «اینها نقاشی های من هستند. مواظب باشید درجابه‌جا کردن به آنها صدمه‌ای نرسد این تابلوها یك عالم ارزش دارند .»

کتاب چهارم

«آیا غرور عیبی است‌که باید آنرا تقویت کرد؟ بله، به‌نظر من باید چنین کرد. چون هنوز بهترین چیزیست‌که به‌یاری آن می‌توان باحیوانی که در درون ماست به‌مبارزه برخاست »

گوگن به دخترش

فصل چهاردهم

در عمارتی‌که استودیوی‌دومونفریه درآن واقع بود دربان جدیدی جلوی گوگن‌را گرفت. زنی بود لاغر اندام که لباس سیاهی برتن وحالتی مظنون داشت. بانگاهی شك‌آلود گوگن‌را برانداز کرد وگفت

«موسیو، به‌من گفته بودند منتظر یك فرانسوی باشم .»

گوگن گفت «در مناطق حاره، پوست یك فرانسوی‌هم مثل دیگران قهوه‌ای رنگ می‌شود .»

نامه‌ای ازدومونفریه به‌زن دربان نشان دادکه درآن به‌گوگن نوشته بود در مارسی منتظرش خواهد بود. وقتی گوگن ازکشتی پیاده شده بود دومونفریه درکشتی تفریحی خود به‌سیر وسیاحت دردریا سرگرم بود ولی سیصد فرانك برای گوگن فرستاده وبه‌او پیشنهاد کرده بود درپاریس از استودیوی او استفاده کند.

«مادام، شاید این نامه شما را قانع کند .»

زن دربان نامه‌را خواند وبعد کلید استودیورا به‌گوگن داد وگفت

«موسیو، امیدوارم نرنجیده باشید. پاریس پر ازاشخاص ناباب وشرور شده است وآدمی دروضع من‌باید خیلی دقیق ومحتاط باشد .»

گوگن که می‌دانست چگونه یك زن دربان را باخود برسر مهر بیاورد درجواب گفت «مادام، کاملا حق باشماست. حالا ممکنست اگر نامه هائی

به‌اسم من آمده باشد دریافت کنم ؟»
زن دربان گفت «هیچ نامه‌ای به‌اسم شما نیامده است. »
«هیچ نامه‌ای نیامده است؟ مطمئن هستید ؟»
زن‌دربان بالحن قاطعی گفت «چند صورتحساب برای کاپیتن دومونفریه رسیده ولی برای شما هیچ نامه‌ای نیامده »
گوگن شانه‌اش‌را بالا انداخت. ازمارسی تلگرافی برای مت فرستاده بود واو باید قاعدتاً تاآن موقع برایش نامه‌ای نوشته باشد . بار وبنه‌اش‌را برداشت وازپلکان باریك به‌طرف استودیوی دومونفریه که درآخرین طبقه عمارت واقع بود بالا رفت. ماه اوت وپاریس درست در وسط فصل گرما بود. گرمائی‌که معمولا دراین‌ماه برشهر مسلط می‌شود. هیچ بادی نمی‌وزید وهوا خفه کننده شده بود وباهوائی‌که گوگن تاقبل ازآمدن به‌فرانسه ، در تائی‌تی باآن مأنوس شده بود تفاوت داشت. یخه پیراهنش خیس شده بود وگلویش‌را می‌فشرد.احساس می‌کردکه‌ازشدت‌گرما وعرق‌دچار حالت‌خفگی شده است. به‌نظر می‌رسیدکه هوا اصلا برای تنفس مناسب نیست . وارد استودیو شد وپنجره آنرا باز کرد. یك پایش‌را دردرگاه پنجره گذاشت و به تماشای پاریس مشغول شد . مه‌وغبار کسالت‌آوری فضای شهررا پوشانده بودکه طرح‌دودکش‌های بخاری‌هارا بربالای ساختمانها محو ومبهم‌می‌ساخت ودر نظر بیننده چنین مجسم می‌شدکه هوا به‌رقص وحرکت آمده است .
گوگن پیراهنش‌را درآورد ولخت ایستاد تاعرق برتنش خشك شد. سیگاری آتش زد وبه‌آهستگی به‌دود کردن آن مشغول شد ودر همان حال به‌شهر گرما زده و عرق کرده می‌نگریست . احساس خلاء و بیکسی می‌کرد و به نظرش می‌آمد که از فراز یك بلندی به گودالی پرتاب شده است . مثل غریبه‌ای به درون پاریس خزیده بود و تنها کسی که به او خوشآمد گفته بود زن دربان عمارت بودکه در آغاز حتی در هویتش نیزشك کرده بود. این بازگشت مظفرانه وپیروزمندانه‌ای نبودکه قبل ازحرکت، گاهگاه در تائی‌تی نزد خود درعالم خیال مجسم ساخته بود .
کوشید تا افکار ناراحت کننده را از خود دور سازد . پاریس هنوز تابلوهای تازه او را باستثنای چندتائی‌که ژوایان فروخته‌بودندیده بود . وقتی پاریس مجموعه تابلوهای جدید او را می‌دید مردم اورا سردست بلند می‌کردند و آوازه شهرتش همه‌جا می‌پیچید .
رویش‌را ازپنجره برگرداند. احساس می‌کرد کمی خنك شده است. به‌طرف روشوئی رفت وخودرا درآئینه نگاه کرد. سفر دریا در بازگشت به‌وطن برای سلامتش سودمند ومؤثر بود . باردیگراحساس می‌کرد نیروو بنیه‌اش سرجا آمده‌است. ناراحتی خطرناك قلبش برطرف شده بود. گاه‌به‌گاه وقتی زیاد خسته می‌شد درسینه‌اش احساس طپش وسوزشی می‌کرد ولی غیر از این، چیز دیگری ناراحتش نمی‌ساخت . راستی این شاسینیول چه جور باپیشگوئی خود اورا ترسانده بود. نباید به‌حرف این دکترها زیاد اطمینان

داشت !

***

در وان حمام استودیوی دومونفریه استحمام کرد ولباس تمیزی پوشید . وقتی شب فرارسید هوا خنکتر شد. ازخانه خارج گشت ودر خیابان لاگته (۱) به‌راه افتاد. امیدوار بود آشنائی‌گیر بیاورد ، بااو شام بخورد ومشروبی بنوشد .

پس ازمدتی راه‌پیمائی ازپیدا کردن آشنائی نومید شد.

به‌نظر می‌رسیدکه همه نویسندگان ونقاشان پاریس، به‌علت گرمای هوا شهررا ترك کرده بودند. سروزیه دربرتانی بود پیسارو در ارایني(۲) بسر می‌برد. دگا به‌خانه ییلاقیش سفر کرده بود . لوترك‌هم به‌دیپ (۳) رفته بود. سورا دیگر درقید حیات نبود. سزان هم‌که حاضر نمی‌شد هیچگاه ازاکس (٤) خارج شود .

این اطلاعات را در کافه لانوول وقتی سراغ دوستانش را گرفت به‌او دادند . ازآنجا به‌مونپارناس رفت وتنها درکافه ولتر شام خورد درحالی که دلش به‌تنهائی وبیکسی خود می‌سوخت .

از پیشخدمتی که غذا برایش آورد پرسید «تازگی آقای موریس را ندیده‌اید ؟»

پیشخدمت جواب داد «چند هفته است اورا ندیده‌ام. راستی آدمی‌که کار نمی‌کند چه‌دلیل دارد دراین تنور باقی بماند ؟»

گوگن به علامت موافقت سرش‌را تکان داد وگفت «بله ، رفیق حق باشماست .»

عجله‌ای برای‌دیدن موریس‌نداشت. بالاخره‌روزی به‌پاریس برمی‌گشت واو می‌توانست پول‌را ازحلقومش درآورد. فعلاباید به‌سراغ آری‌رنان (٥) دروزارت هنرهای زیبا می‌رفت تاطبق قولی‌که داده بود تابلوئی به‌مبلغ سه هزار فرانك ازاوبخرد. صبح‌روز بعدترتیبی می‌دادکه رنان همه‌تابلوهایش را ببیند وهرکدام را میلش باشد و بپسندد باپول دولت ازاو بخرد .

۲

دروزارت هنرهای زیبا به‌گوگن گفتند «آقای رنان استعفاء داده است. درصورتیکه مایل باشید ممکنست باجانشین ایشان آقای روژن (٦) ملاقات کنید .»

گوگن گفت «رنان یاروژن برای من فرقی نمی‌کند. من می‌خواهم باآقای مدیر کل ملاقات کنم .»

آقای روژن عینك پنسی به‌چشم زده بود وازپشت ذره‌بین عینکش .

۱—La Gaite ۲—Eragny ۳— Dieppe ۴—Aix ٥— Ary Renan ۶—Roujon

گوگن و تابلوهای اورا باحالتی آمیخته بابیزاری وبیعلاقگی برانداز کرد. ازگوگن پرسید

«درست بهمن بگوئید ازوزارتخانه چه انتظاری دارید ؟»

گوگن جواب داد «من سه هزار فرانکی‌را می‌خواهم که سلف شما قول دادند بهمن پرداخته شود. آقای رنان موافقت کردند که وقتی من ازتائی‌تی برگردم تابلوئی بهمبلغ سه هزار فرانك ازمن بخرند. حالا من برگشته‌ام . خواهش می‌کنم تابلوی خودرا انتخاب کنید وچك مرا بپردازید .»

روژن گفت «گوگن عزیز من ! آنچه شما می‌خواهید وانتظار دارید چیز چرند ومهملی است. رك‌وراست باید بهشما بگویم که درنظرمن کارهای شما حال آدم‌را بهم می‌زند ومحققاً من باپول دولت شما را برای چنین کارهائی تشویق وتقدیر نمی‌کنم .»

گوگن گفت «مقصودتان اینست که دولت فرانسه زیر قول وقرارقطعی خود می‌زند ؟»

روژن پرسید «کدام قول وقرار؟ آیا شما سند ونوشته‌ای در دست دارید؟ آیا بهغیر ازسفارش بی‌معنائی که میگوئید رنان بهشما داده هیچگونه کاغذی داریدکه پای آن امضاء شده باشد ؟»

گوگن گفت «من‌تصور می‌کردم باآدمهای حسابی وشرافتمند سروکار دارم. هیچوقت بهخاطرم خطور نمی‌کرد که دردستگاه هنرهای زیبا همان روشهای مرسوم دریك محکمه پلیسی حکمفرما باشد .»

روژن گفت «آقای‌گوگن، من یك مأمور دولت هستم. شما نمی‌توانید از من انتظار داشته باشید سه‌هزار فرانك ازبیت‌المال ملت‌رادور بریزم‌فقط بهخاطر آنکه یك نقاش تهی مغز بهمن می‌گوید کسی بهاو چنین قولی داده است .»

گوگن ازجای خود بلند شد وگفت

«حالا خوب می‌فهمم. من بامأموران دولت درمدت اقامتم درتائی‌تی سروکار داشته‌ام ومی‌دانم ازچه قماشی هستند. بنابراین بیهوده وقتم را باسر وکله زدن باشما تلف نمی‌کنم .»

***

گوگن ازعمارت تاریك وزارت هنرهای زیبا خارج‌شد وقدم درخیابان آفتابی گذاشت. باخود گفت: استدلال باآن مردکه احمق چاق فایده‌ای نداشت درست مثل‌آن بودکه‌می‌خواستم مطلبی رابه‌ستوان واندوم(۱)حالی کنم. ازروی پل رد شد وبه‌آن طرف سن بهجانب محله مونمارتر وگالری گوپیل بهراه افتاد. امیدوار بود هنوز ازبابت پول تابلوهای فروخته شده‌اش چیزی نزد ژوایان مانده وبه‌دست موریس نیفتاده باشد .

درگالری گوپیل، مرد جوانی باشلوار مشکی راهراه ازپشت میز بلند

۱— Vendome

شد و به‌او خوشآمد گفت
«آقا، چه‌فرمایشی دارید؟» وقتی این‌سئوال‌را می‌کرد باوضعی مظنون وکنجکاو به‌سر ووضع گوگن ورنگ تیره‌اش می‌نگریست .
«اسم من گوگن است. خواهش دارم به‌آقای ژوایان بگوئید می‌خواهم ایشان را ببینم .»
مرد جوان گفت «ژوایان؟ آقا اگرمیل دارید تابلوئی بخرید بفرمائید، شاید بتوانم به‌شما راهنمائی کنم .»
گوگن دستهارا به‌پشتش گذاشت وپرسید
«اینجا گالری گوپیل است ؟»
«بله آقا، همین طور است‌که می‌فرمائید .»
«شما اینجا کار می‌کنید ؟»
«بله ، آقا .»
«منظورتان اینست‌که نمی‌دانید من چه‌کسی هستم؟ جوان، من گوگن هستم. پل‌گوگن‌که درتائی‌تی‌بوده است. بروید‌به‌اربابتان بگوئید‌که می‌خواهم او را ببینم .»
مدیر گالری نیز مثل فروشنده جوان شلوار مشکی راهراه پوشیده بود . متأسف بود ازاینکه گوگن‌را نمی‌شناخت. ژوایان ازکار خود درگالری گوپیل استعفاء داده بود واو ، مدیر جدید گالری کارهای تازه گوگن‌را ندیده بود .
گوگن گفت «که اینطور ؟»
مدیر گالری‌گفت «اگرمیل داشته‌باشید نمایشگاهی از آثارتان‌ترتیب بدهید شاید بتوانیم‌برای زمستان آینده مقدمات کاررا فراهم‌آوریم. متأسفانه تااوائل سال جدید این گالری برای نمایشگاههای دیگری اختصاص داده شده است ومجالی برای نمایشگاه جدید ندارد .»
در این موقع چشم گوگن به یکی از کار های اولیه مانه افتاد ودر جواب مدیر گالری گفت
«شما همین کارهای مانه‌را داشته باشید. من باگالری دیگری ترتیب کارم‌را خواهم داد .»
مدیر گالری بدون آنکه رنجیده خاطر شده باشد باخونسردی گفت
«البته آقا، این موضوعی است‌که خود شما باید تصمیم بگیرید .»
گوگن عازم خروج ازمغازه شد. وقتی به‌آستانه در رسید فروشنده جوان او را صدا زد
«آقای گوگن ، نامه‌ای برای شما رسیده . چند روز پیش رسیده و من تصمیم داشتم آنرا پس بفرستم .»
پاکتی را به دست گوگن دادکه برپشت آن لاك ومهر خورده بود و آنرا ازطریق گالری گوپیل برای گوگن فرستاده بودند. گوگن لاك‌ومهر از سر پاکت برداشت ، آنرا باز کرد و از خواندن آن نامه دچار خنده

شدیدی شد .
مدیر گالری پرسید «آقا، خبر خوشی است ؟»
گوگن جواب داد «بله، خبر خوشی است . عموی من تازگی به آن دنیا مسافرت کرده و پولهایش را برایم باقی گذاشته است .»
وقتی گوگن به خیابان رسید باردیگر خنده‌ای سرداد . راستی چه عموزیزی خوبی بود. درست موقعی مرد که همه درها به‌روی من بسته شده بود و از هیچ طرف امیدی نداشتم .

۳

وکلای عموی گوگن در شهر اورلئان متعلق به یکی از قدیمی‌ترین مؤسسات مشاور حقوقی شهر بودند . مردمی محافظه‌کار ، که‌جزئیات‌قانون را خوب می‌دانستند وسعی داشتند هرکارشان کاملا منطبق باقانون باشد .
رئیس موسسه مشاور حقوقی برای گوگن توضیح داد «می‌دانید که باید اول انحصار وراثت به عمل آید و این‌کار مدتی وقت می‌گیرد . ضمنا پای خواهرتان مادام اوریب نیز در میان است . او هم از ارثیه مرحوم عموی شما سهمی می‌برد .»
گوگن گفت «خواهر من باشوهرش درپرو زندگی می‌کند .شوهرش در کانال پاناما پول کافی به‌جیب زده است وآنها اصلا به‌این ارثیه احتیاج ندارند در صورتیکه باید رك‌و راست به شما بگویم که من به‌این پول‌احتیاج مبرمی دارم .»
وکیل درجواب گوگن گفت «معهذا ازنظر حقوقی و قانونی، خواهر شما سهمی می‌برد . البته چون شما به‌این ارثیه احتیاج بیشتری دارید او ممکن است سهمش را به شما واگذار کند ولی درهرحال این واگذاری باید با تنظیم سندی صورت گیرد وبه امضای خواهرتان برسد .»
گوگن گفت «اگر قرار بود من به سخاوت خواهرم متکی باشم تا حالا مرده بودم . او از یك‌شاهی سهم خود هم نمی‌گذرد .» بعد ازجای خود بلند شد و درآن حال که دکمه‌های کت کهنه‌اش را می‌بست پرسید «حالا به من بگوئید از فروش ملك‌و دارائی مرحوم عمویم چه مبلغی عاید می‌شود ؟»
وکیل در جواب گفت «تعیین این‌مبلغ مشکل است. اگر عموی شما سه‌سال‌پیش عمرش را به‌شما داده‌بود اکنون شما آدم‌ثرتمندی بودید ولی‌چون قسمت اعظم دارائی عمویتان به‌صورت سهام شرکتهای ایتالیائی بوده این سهام خیلی تنزل کرده است. آقای گوگن، باید ببخشید ولی مرحوم عمویتان آدم مسنی بود ودراین اواخر حاضر نمی‌شد به‌راهنمائی و نصیحت دیگران گوش کند .»

گوگن خندید و گفت
«به‌خاطر لجبازی عمویم از من معذرت نخواهید . من بااخلاق او کاملا آشنا بودم . حالا بگوئید تخمینا چه مبلغی از فروش دارائی او عاید میشود ؟»
وکیل گفت «سی هزار و شاید هم سی وپنج هزار فرانك ، البته پس از کسر مخارج ، متوجه می‌شوید ؟»
گوگن گفت «اینکه پول زیادی نیست . من همیشه فکر می‌کردم او آدم متمولی است .»
وکیل گفت «بله، یك موقع او خیلی پولدار بود. ولی آقا، پول مثل زمین است. اگر به‌آن نرسند پس ازمدتی دیگر محصول نمی‌دهد .»

***

آنشب ، گوگن با دومونفریه درپاریس شام خورد. دومونفریه به‌تازگی از تعطیلات تابستانی برگشته بود.
«می دانی دانیل، قبل از اینکه برا ی‌برگشت به‌پاریس ترن سوارشوم یك ساعتی وقت داشتم . از فرصت استفاده کردم و درکوچه و خیابانهای اورلئان گردشی کردم . چیز مضحکی است . من ده سال از عمرم‌را در بچگی و اوائل جوانی درآن شهر گذرانده‌ام . باخودم فکر می‌کردم از دیدن آن جا، احساسی دلبستگی نسبت به‌آن دردلم پیدا خواهد شد ولی هیچ چیز احساس نکردم . درست مثل این بودکه در کوچه خیابانهای‌تولوز یا دیژون یا یك شهر کاملا ناآشنا قدم می زدم .»
دومونفریه گفت «متوجه هستم . اشخاصی مثل ماکه چهارگوشه دنیا را زیر پاگذاشته‌اند هیچ ریشه‌ای ندارند و نمی‌توانند به جای معینی انس و دلبستگی پیدا کنند .»
گوگن گفت «من هیچ چیز ندارم . نه‌خانه‌ای ، نه‌گذشته‌ای ، نه زمان حالی ، ونه آینده‌ای . جزآنچه در جلوی خود روی سه‌پایه نقاشی می‌بینم. تنها چیزی که به عنوان نشان هویت من است همان کارهایم است .»
دومونفریه گفت «تصور نمی‌کنم عیبی داشته باشد . کارهای توعالی و باشکوه است وهمانها تورا مشهور خواهند ساخت .»
گوگن گفت «متشکرم . اگر بتوانم صاحب یك گالری را پیدا کنم که او هم عقیده تورا داشته باشد ممکن است بتوانم از این شکوه وجلال چیزی بدست بیاورم که کمی کره روی نانم بگذارد .»

٤

این دگا بودکه برای گوگن صاحب یکی از گالریها را پیداکرد که حاضر بود تابلوهایش را به نمایش بگذارد و بفروشد . وقتی دگا از ییلاق

برگشت گوگن به دیدن او رفت، تابلوهایش را به او نشان داد وبدون پرده پوشی گفت «ادگار، تورا به‌خدا بگو ببینم من باید چه بکنم ؟»

دگا گفت «حرفی ندارد که باید کارهایت را به نمایش بگذاری . آن هم در گالری دوران ــ روئل » (۱)

گوگن گفت «او ازمن و از کارهایم خوشش نمی‌آید .»

دگا گفت «او از خودش هم خوشش نمی‌آید ! مطلب اینجاست که من هرچه به او بگویم خواهد کرد ومن هم به او خواهم گفت که باید کارهای گوگن را به نمایش بگذارد .»

دگا به اتفاق گوگن به دیدن دوران رفت . برای گوگن این تصور پیش آمد که کارهایش به نظر دوران عجیب و نامانوس آمده است . ذوق و سلیقه دوران بیشتر با نقاشان آرام و ملایم نظیر پیسارو ، رنوار وسیزله موافق بود . رنگهای گستاخ ویك دست تابلو های گوگن برایش غیر قابل تحمل بود وبه‌علاوه گستاخی و جسارتی که در بعضی تابلوهای زنان عریان گوگن به چشم دوران می‌زد و اورا متوحش می ساخت .

به‌گوگن گفت «البته من نمایشگاهی برای آثار شما ترتیب می‌دهم . اطمینان دارم که درکارهای شمامایه زیادی هست‌چون‌دگا اینطور می‌گوید. ولی به عنوان فروشنده تابلو به شما اخطار می‌کنم انتظار و توقع زیادی نداشته باشید . مردم ازدیدن کارهای شما رم می‌کنند و می‌هراسند . آنها برای دیدن آثار شما آمادگی ندارند .»

گوگن گفت «موضوع پسندیدن و نپسندیدن مردم را به‌عهده خودمن واگذار کنید. هرچه باشد درهتل دروئو کارهای من سر وصدای زیاد و مشتری فراوانی پیدا کرد. حتما شما فراموش نکرده‌اید که دو سال پیش در آنجا حراجی برای فروش تابلوهایم ترتیب دادم .»

دوران گفت «خیلی خوب یادم می‌آید . ولی آن نمایشگاه مربوط به‌دو سال قبل بود. بازار تابلوهای نقاشی مثل بورس است . آنچه امروز رواج دارد فردا دیگر بازاری نخواهد داشت .»

گوگن باصراحت و بی‌تعارف گفت «آقا ، خواهش می‌کنم تحسین و یا تکذیب مردم را به‌خودم واگذار کنید . هرچه پیش آید قبول دارم .»

از گـالری دوران ــ روئل هیچگونه انتظاری نداشت جز آنکـه بتواند از دیوار های آنجا برای آویزان کردن تابلو هایش استفاده کند . در همه عمرش فقط یك نفر فروشنده تابلوهای نقاشی را می‌شناخت که‌کار خوب و بد را ازهم تمیزمی‌داد . آن یك نفرهم تئو برادر ونسان وان‌گوگ بودکه مدتی می گذشت در گورستان کنار برادرش خفته بود .

---

۱ – Durand - Ruel

۵

از استودیوی دومونفریه به استودیوئی در آخرین طبقه یك عمارت واقع در خیابان لاگراندشومیر (۱) نزدیك چهار راه‌واون (۲) درمحله مونپارناس نقل مکان کرده بود . یك روز وقتی از حیاط مرطوب عمارت می گذشت زن دربان به پشت پنجره زد و اورا صدا کرد

«موسیو، یك نفر برای ملاقات شما آمده است . یك آقای آراسته و متشخص است .»

گوگن وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت باخود فکر می‌کرد : این شخص چه کسی می تواند باشد ؟ تنها کسی که ممکن بود با اوکار داشته باشد و به سراغش بیاید یك مامور وصول وجه صورتحسابهای تسویه نشده بود .

شارل موریس بود که روی تختخواب گوگن نشسته بود ویك مجله ادبی را ورق می‌زد . کلاه سیاه وعصای سنگین خود را روی میز گذشته بود .

برای لحظه‌ای هیچیك از آن دو حرفی نزد. یك نوع سرسنگینی و حالت خصومتی بین آن دو مانع می‌شد که سرصحبت را باز کنند. بالاخره موریس از جای خود بلند شد. کمی چاق‌شده بودودرسرش موهای‌خاکستری بیشتری به چشم می‌خورد ولی همان موریس همیشگی بود سرشار از جذابیت . اعتماد به نفس از وجناتش کاملا مشهود بود .

«ببین گوگن، من آمده‌ام که حسابهایم را با تو سر راست کنم .»

گوگن گفت «این کار خیلی آسانست . پنجهزار فرانکی که از من دزدیده‌ای پس بده .»

موریس جواب داد «من پنجهزار فرانك ندارم . حتی پانصد فرانك‌هم ندارم .»

«دراین صورت ، این پول را از حلقومت بیرون می‌کشم .»

مشتهایش را گره کرد وبا حالتی که گفتی می‌خواست صورت‌موریس را خرد کند به‌طرف او رفت . موریس دستش را بلند کرد وگفت «گوگن، یك دقیقه صبر کن. بگذار واقعیت را برایت بگویم . من همه پولهای تورا تاآخرین شاهی خرج کردم ، چون بکلی ورشکست شده بودم . فکر کردم مقاله‌ای درباره معرفی کارهای تو بنویسم و حسابم را باتو تسویه کنم . ولی وقتی پای پول به میان می‌آید تصدیق می‌کنم که احساس مسئولیت و امانت داری نمی‌کنم . حتی در مورد خودم هم هیچوقت راست و درست نبوده‌ام .»

گوگن پرسید «الان چقدر پول داری ؟»

«در حدود دویست فرانك دارم .»

---

۱ – La Grande Chaumiere ۲ – Va vin

«آنرا به من بده»
موریس پول را به او داد .
آنگاه گوگن گفت «موریس پدر سوخته بدجنس ! وقتی در تائی‌تی بودم قسم خوردم تاشاهی آخر طلبم را به‌زور از تو بگیرم . حالا میل دارم از تو دعوت کنم شام را بامن بخوری»
بعد دستش را دراز کرد و باموریس دست داد.
موریس گفت «گوگن قبول می‌دهم طلب‌تورا پس بدهم . هردفعه صد فرانك ، دویست فرانك می پردازم تاحسابم پاك شود .»
گوگن گفت «هرجور راه دستت باشد همانطور عمل کن. »
حالا که با موریس روبرو شده بود درخود آن تمایل را نمی‌دید که برسر پول کثیف و بی‌ارزش با او بگومگو و مشاجره کند . پول چیزی است که وقتی دست آدم باشد باید خرجش کند نه‌اینکه برسرآن مثل کاسبکاران مرافعه و داد وبیداد راه بیندازد . از آن گذشته تاچند هفته دیگر ارث عموزی‌زی به دستش می رسید و احتیاجش برطرف می‌شد .
آن شب گوگن و موریس باهم شام خوردند .
چند روز نگذشت که آن دو مجددا باهم دوست شدند . حتی کارشان از دوستی هم گذشت و به صورت دونفر همدست دریك توطئه درآمدند : قرار شد گوگن و موریس مشترکا باهم کتابی درباره ماجرا های گوگن در تائی‌تی تنظیم کنند . کتابی که بانقاشی ها وطرحهای گوگن مزین می‌شد و اشعاری که موریس براساس یادداشتهای گوگن در روزهای اقامت در تائی‌تی می سرود این کتاب را باروح‌تر می‌ساخت .
موریس پرسید «راستی دختران تائی‌تی وقتی سروزلف خود را می آرایند چه می گویند ؟»
گوگن جواب‌داد «می‌گویند نوآ،نوآ(۱) واین عبارت به‌معنای معطر و خیلی خوشبو است .»
موریس گفت «بسیار خوب، اسم‌این کتاب‌را می‌گذاریم (نوآ نوآ) »

***

دومونفریه می کوشید گوگن را از شارل موریس برحذر دارد ولی گوگن به حرفهایش گوش نمی‌داد . یك روز درجواب دومونفریه گفت
«مقصودت ازاین حرفها چیست ؟ درست است‌که او پولهایم رادزدیده. من‌هم ممکن بود اگر دروضع او باشم همین‌کار را بکنم . من‌برای یك زن دعوا ومبارزه می‌کنم و یا شاید وقتی پای شرافت وجلوگیری از بدنامی‌ام باشد حاضر به زد و خورد ونزاع باشم ولی هیچوقت برسر پول کثیف و بی‌مقدار باکسی به هم نمی‌زنم . بالاخره هرچه باشد این موریس واقعا آدم خوبی است . فقط عیبش اینست که کله‌اش برای نگهداشتن حساب و کتاب

۱– Noa Noa

ساخته نشده است .»

موضوع دیگری هم موجب می‌شد گوگن پیوندش را با موریس پاره نکند . موریس بود که ترتیب حراج درهتل دروئو را دوسال پیش داده وکاری کرده بود که‌آن حراج با موفقیت روبرو شود . ازکجا معلوم که او نمی‌توانست همین کار راهم برای نمایشگاه تابلوهای ره‌آورد تائی‌تی در گالری دوران ــ روئل بکند .

٦

موریس هرچه از دستش برمی‌آمد برای معرفی گوگن وموفقیت نمایشگاه او انجام داد ولی این‌بار مطبوعات از گوگن وکارهایش استقبال شایسته‌ای نکردند .

سردبیران روزنامه‌ها می‌گفتند «دوران گوگن سپری شده . هرکس می‌داند که او به‌تائی‌تی رفته و درآنجا مثل بومی‌ها زندگی کرده است. قبل از اینکه به‌تائی‌تی برود ماخبلی چیز ها برای معرفی او نوشتیم ولی چه لزومی دارد حالا هم همین کار را بکنیم ؟»

آلبرت اوریه مرده بود ولی آنچه دوسال پیش به‌عنوان زنهار به‌گوگن گفته بود چند هفته قبل از افتتاح نمایشگاه در گوش گوگن زنگ می‌زد : گوگن ، یادت باشد که پاریس مثل یك زن هرجائی است . حالا که بخت به‌تورویآور شده ازآن روبرنگردان ، معلوم نیست باردیگر چنین فرصتی نصیبت شود . درآن موقع گوگن به‌اوریه جواب داده بود که احتیاجی به پاریس ندارد. ولی حالا متوجه می‌شد دروغ گفته بود. ازاین غفلت خود احساس حقارت و پشیمانی‌سختی می‌کرد وبعد دچار خشم می‌شد و می‌گفت «دومونفریه ، این روزنامه ها واین مردم طالب چیز عجیب وغریب و نوظهوری هستند . اینطور نیست ؟ بسیار خوب حالا چیز من درآورده‌ای نشانشان میدهم که حظ کنند .»

به اعتبار ارثیه‌ای که باید به‌او می‌رسید پولی قرض کرد ونزد خیاطی رفت که برای هنرپیشه ها لباس می دوخت .

«یك کت فراك می‌خواهم که به رنگ آبی آسمانی باشد و دکمه‌های مروارید داشته باشد. دکمه های درشت مروارید، از بزرگترین مروارید هائی که دارید و بااین کت یك شلوار به رنگ زرد روشن می‌خواهم .»

خیاط با خونسردی شانه‌اش را بالا انداخت . بیعانه‌ای از گوگن گرفت و گفت

«البته چون پول خرج می‌کنید هرچه دلتان می‌خواهد برایتان‌درست می‌کنم ولی اگر قصد جلب توجه مردم دربین باشد این کار خیلی ارزانتر

هم تمام می‌شود . کافی است که هیچ لباسی نپوشید ولخت به‌خیابان بروید.»

***

بااین لباس عجیب وتفننی ، گوگن یك پیراهن مخصوص آدمهای آنارشیست که دریك مغازه روسی پیدا کرده بود پوشید. کفشهای چوبی دوران اقامت در برتانی را هم مجددا درآورد و آنرا به رنگهای قرمز و آبی وطلائی رنگ کرد وپوشید . عصائی را که در دوران اقامت در تائی‌تی دست می‌گرفت به دست گرفت . روی دسته‌این عصا یك زن و مرد بومی لخت که درآغوش‌هم‌رفته وسرگرم عشقبازی‌بودندحك‌شده بود. دستکشهای سفید به‌دست کرد ویك کلاه ملون خاکستری هم برسر گذاشت .

وقتی دومونفریه به سرو وضع او اعتراض کرد جواب داد «مردم یك چیز تماشائی می‌خواهند . بسیار خوب ، من‌هم به آنها یك چیز تماشائی نشان می‌دهم .»

دومونفریه گفت «این کار فایده ندارد . مردم متوجه مقصود ومنظور واقعی تو نمی‌شوند .»

گوگن عصای خود را روی میز گذاشت . در نور پریده کافه بنظر می‌رسید نقوش کنده کاری روی عصا با شدت وهیجان درهم می‌پیچند و می‌لولند . با لحن تلخی به دومونفریه گفت

«خیال نکنی که من قصد دارم لودگی و مسخرگی در بیاورم . فقط باید بدانی که بیش از این نمی‌توانم منتظر بمانم و گمنام باشم . می‌خواهم مردم مرا بشناسند و به‌من توجه کنند . نمی‌خواهم این توجه مردم بعد از مرگم باشد . دلم می‌خواهد حالا ، امسال ، همین ماه، فردا یاهمین امروز مردم مرا بشناسند و به من توجه کنند.»

دومونفریه سرش را تکان داد و چیزی نگفت .

گوگن مجددا با عصبانیت گفت «خیال می‌کنی‌آدم چه اندازه می‌تواند تحمل گمنامی و بی‌توجهی مردم را بکند ؟ زنم اصلابه من اهمیتی نمی‌دهد و وقتی هم پس‌ازمدتها نامه‌می‌نویسدبرای آنستکه قسمتی از ارثیه عمویم را مطالبه کند. منتقدین مرانادیده می‌گیرند .دوران با تهدید وتوپ وتشر حاضر شده‌است تابلوهای مرا درگالری خود آویزان کند . هرچه باشد من هم آدم هستم . حاضر نیستم به من‌حقه بزنند و سرم کلاه بگذارند فقط برای اینکه این روزنامه نویسهای بی‌ارزش و بی‌معرفت دیگر ازمن خوششان نمی‌آید.»

۷

گوگن موردبی‌اعتنائی و عدم توجه قرار نگرفت . برعکس به‌عنوان یك موضوع مسخره و مضحك جلب توجه کرد وتابلوهایش را به عنوان یك

نمایشگاه خنده‌آور تلقی کردند .

یکی از منتقدانی که دوسال قبل کار گوگن را تحسین کرده بود این‌بار نوشت «اگر می‌خواهید بچه‌هایتان تفریح کنند آنهارا به نمایشگاه کارهای گوگن ببرید . ازتماشای سیرك بامزه‌تراست. »

از چهل و چهارتابلوئی که به دیوار های گالری دوران ــ روئل آویزان شده بود فقط یازده‌تا به فروش رفت .

دوران با خودنمائی به‌گوگن گفت «بفرمائیدآقا، این‌هم تحسین مردم. حالا متوجه شدید مردم درباره کارهایتان چگونه قضاوت می‌کنند؟»

گوگن گفت «اینها یك‌عده گاو وگوسفند بودند. مردم حسابی‌نبودند. این‌هاآدمهائی بودندکه معمولا به‌تماشای سیرك می‌روند و روزنامه‌های کثیف تشویقشان کردند برای دیدن نمایشگاه کار های من بیایند .»

بعد در وصف هنر خود با سروصدای زیاد شمه‌ای برای‌دوران تعریف کرد . به دومونفریه ناسزا گفت . از دگا به خاطر کمکی که برای ترتیب نمایشگاه داده بود واز مالارمه به‌خاطر تحسین و تمجیدی که از آثارش کرده بودتشکر کرد ولی درته قلبش احساس غم ونومیدی شدیدی می کرد. دلش می‌خواست دست به عیاشی بی‌حد واندازه و بیهوده بزند و خود را در لجنزار فسق و فجور غوطه‌ورسازد وبه‌این ترتیب سرانجامش را به‌نابودی بکشاند.

وقتی مؤسسه مشاور حقوقی در اورلئان سهم او را از ارثیه عمویش پرداخت دست به ولخرجی دیوانه‌واری زد . از پانزده هزار فرانکی که از این‌بابت عایدش شده بود یکهزار و پانصد فرانکش را برای مت فرستاد.

به دومونفریه گفت «من به زنم چیزی مدیون نیستم . او همه تابلوهایم را حتی تابلوهای سزان مرا که خواهش کرده بودم نگاهدارد فروخته‌است. همه مبل‌و اثاث زندگی من اکنون دراختیاراواست و همان سی هزارفرانك ارزش دارد . حالا خدا می‌داند از محل فروش تابلو هائی که از تائی‌تی فرستاده‌ام چه پولی به دست آورده است . باز اگر برای دیدن‌من به‌پاریس می‌آمد ممکن بود نسبت به‌اونظر دیگری داشته‌باشم ولی‌حالاکه اینطور رفتار کرده‌است خودم را نسبت به‌او بهیچوجه مدیون نمی‌دانم. »

دومونفریه پرسید «خوب ، حالا چه‌خیال‌داری بکنی؟»

گوگن جواب داد «مردم باید به‌هرترتیبی باشد پل‌گوگن‌را به‌یادداشته باشند و فراموشش نکنند . حالا به‌آنها نشان خواهم داد که وقتی آدم‌تصمیم بگیرد تاچه‌اندازه می‌تواند وحشی باشد.»

۸

گوگن تصمیم گرفته بود آنقدر سرو صدا راه بیندازد تا مردم به‌او

توجه کنند واز یادش نبرند .در خیابان ورسن‌ژه‌توری (۱) نزدیك‌قبرستان مونپارناس استودیوی بزرگی اجاره کرد . این استودیو را شخصا تزئین و مبله کرد. تعمدا آنجا را به‌ترتیب عجیب وغریب وپرزرق وبرقی تزئین کرد . روی در ورودی استودیوچراغهای شیشه‌ای نصب‌کرد وروی‌شیشه‌های چراغ یك پسر و دختر تائی‌تی نقاشی کرد . این نقاشی‌ها مخصوصا طـوری کشیده شده‌بود که هرکس آنهارا می‌دید از تعجب و حیرت جا می‌خورد . بالای سردرورودی استودیو ، گوگن این عبارت تائی‌تی را نوشته بود : ته فارورو (۲) به‌معنای‌میعادگاه عشق. دیوارهای استودیو به‌رنگ‌زردکرمی رنگ شده بود وگوگن تابلوهای ره‌آورد تائی‌تی رابه‌آنجا آویزان کرده بود . مجموعه‌ای از سلاحهای مربوط به سرزمینهای‌آفریقای شمالی نیزخرید که شامل نیزه ، تفنك چخماقی، سپر، تیر وکمان بودو براین مجموعه‌اشیائی راکه ازتائی‌تی آورده‌بود اضافه کرد .

به‌محض آنکه رنگ در ودیوار استودیو خشك شد آن محل به‌صورت یك پاتوق پرمشتری درآمد. هرکس می‌توانست در هرساعت روز یاشب به آنجا وارد شود . سر وکله دوستان قدیمی جرگه پن‌آون پیداشد: سروزیه، سه‌گن (۳) ودیگران . شارل موریس ودوستان سمبولیست اونیز به‌استودیو راه پیدا کـردند . یکی دیگـر از مشتریـان پرو پا قرص استودیـو ، اگوست استریندبرگ (٤) ، نمایشنامه‌نویس دیوانه‌سوئدی‌بودکه نظیر گوگن در تلاشی که برای نویسنده شدن در پیش گرفته بود از همسروخانواده‌اش جداشده بود. کسانی هم که‌میل داشتند از آزادی ومظاهرزندگی هنرمندان برخورداربشند به‌این استودیو ترددداشتند . اینها معمولا کسانی بودند که از راه کار و کاسبی روزها پول درمی‌آوردند وشبها مثل‌نقاشان و نویسندگان زندگی می‌کردند ولباس می‌پوشیدند .

گوگن گیتاری خرید و تا اندازه‌ای نواختن آنرا یادگرفت . هروقت دوستانش به استودیوی او می‌آمدند آهنگهای تائی‌تی را که هنوز تااندازه‌ای به‌یادش مانده بود می‌نواخت . دوستانش از اینکه می‌دیدند او درباره آداب ورسوم و فرهنگ قوم مائوری بدان اندازه صاحب اطلاع است تحسینش می‌کردند . گوگن نیز به همان ترتیب که‌برای مشتریان کلوب بوگن‌ویل‌در پاپیت صحبت می‌کرد داستان‌هائی از دوران زندگی خود در ماتائی‌به‌آ برای دوستان و آشنایان پاریسی نقل می‌کرد وآنها را مجذوب می‌ساخت .

در استودیوی خیابان ورسن‌ژه‌توری فقط جای یك زن‌خالی بود . گوگن‌به آسانی می‌توانست یکی از چندین مدل محله مونپارناس را انتخاب کند ولی او زنی می‌خواست که با دکور و آرایش استودیو جور و مناسب باشد . زنی که مکمل حالت خاص استودیو با دیوارهای زردرنگ ومجموعه سلاحهای جعلی بدوی داخل آن باشد .

۱– Vercingetorix ۲– Te Faruru ۳– Seguin ۴– August Strindberg

چنین زنی را گوگن یك شب در مونمارتر پیدا کرد . چند هفته‌ای می‌شد که به‌استودیوی تازه‌اش نقل مکان کرده‌بود . آن شب در کافه لانوول بادو مونفریه وشارل موریس نشسته بود . جمعیت درکافه‌زیاد وهوای آنجا خیلی گرم شده‌بود به‌طوری که شیشه پنجره‌ها از شدت بخار تار شده‌بود. هوای سرد و زننده‌ای که‌درنتیجه بازشدن درکافه به‌گوگن خورد اوراتکان داد . بی اختیارسرش‌رابلندکرد. درآستانه‌در کافه، زنی ایستاده بودکه‌گوگن درجستجویش بود. زن دورگه‌ای‌که رنگ سبزه‌تند وسرو گردنی مغرور و حالتی گستاخ و جسور داشت . همانطور که از جلوی در به طرف میزی در یك گوشه کافه‌راه افتاد گوگن راه‌رفتن اورانظاره کرد . زنی بودکه حالت یك گربه‌وحشی وخطرناك راداشت . دهانش شهوی وترکیب صورت و اندامش حاکی از لوندی اوبود .

گوگن پرسید «این زن کیست ؟»

موریس که ازهمه‌چیز آگاه بود جواب داد«اسمش‌آنای جاوه‌ای‌است».

«مدل است ؟»

موریس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت :

«چند دفعه‌ای مدل‌قرارگرفته. ولی بیشتر اوقاتش رابایك مرد،هرکس سرراهش قرارگیرد زندگی می‌کند . ماه گذشته یك آمریکائی جوان اهل شهر آلاباما بااو بود .این آمریکائی تصور می‌کرد داشتن یك معشوقه غیر سفیدپوست‌کار جسورانه‌ای است.این‌ماه‌هنوزنمی‌دانم‌باچه‌کسی سرگرم‌است.»

زن جاوه‌ای بدون توجه به جمعیت کافه پشت میزی تنهـا نشست وخود را با یك لیوان کوچك کنیاك سرگرم کرد . گوگن نیمساعتی اورا زیر نظرگرفت و بعد گفت :

«عجب تکه عالی است ! مثل یك گربه وحشی خطرناك است .»

موریس گفت «همینطور است که‌می‌گوئی زن خطرناکی است .برای ده‌فرانك گلویت را پاره‌می‌کند.»

گوگن گفت «بگو برای پنج فرانك . حتی اگر عشقش بکشد ممکنست برای هیچ هم شده گلوی آدم راپاره‌کند.»

بعد ازسرجایش بلندشد. ازلابلای میزهاگذشت وروی‌یك‌صندلی مقابل زن جاوه‌ای نشست . زن سرش‌را به آهستگی بلند کرد و بـه گوگن نگریست ودرهمانحال‌که حواسش متوجه لباس وسرو وضع‌گوگن‌بودپرسید:

«آقا ، فرمایشی دارید ؟»

«اسم من گوگن است . میل دارم مشروب دیگری برای تو سفارش بدهم و بعد تورا با خود به‌منزلم در مونپارناس ببرم.»

زن گفت «آدم سفید پوست، سفارش مشروب رابده. اگر ازمصاحبت تو خوشم بیاید ممکن است باتو بیایم .»

۹

با آمدن آنا ، (۱) دکوراسیون استودیو تکمیل شد . گوگن برای او یك‌دست لباس جاوه‌ای خرید وآنا درآن لباس سمت خانم میزبان‌رادر آن استودیو عهده‌دار شد . گوگن یك بچه میمون از نوع میمونهای ریزه نقش هندی خرید وبه عنوان حیوان دست‌آموز به‌آنا داد . تابلوی بزرگی نیزاز او کشیدکه او رابه‌صورت یك ملکه اقوام وحشی بابدن عریان نشان می‌داد. این تابلوکه‌به‌دیداراستودیوآویخته‌شده‌بود به‌جمعیت‌رنگارنگی که‌شبهااستودیو را پرمی‌کرد خیره می‌شد .

آناهمانطور که‌ظاهرش نشان می‌دادواقعا زن‌هرزه ولوندی‌بود.پولهای گوگن‌را می‌دزدید، سرش کلاه می‌گذاشت وبه‌اودروغ‌می‌گفت. وقتی‌هم‌مست می‌کرد به گوگن ناسزامی‌گفت ولی‌گوگن به‌این‌حرکات اواعتنائی نمی‌کرد. این زن مثل بچه‌لوس وبی‌ادبی بود وگوگن ازاوکوچکترین انتظاری‌نداشت جزآنکه باآن قیافه و سرو وضع در استودیویش حضور داشته باشد .

به دومونفریه می‌گفت «آنا خیلی خوب به‌درد من می‌خورد . اصلا درفکر پیدا کردن زن دیگری نیستم . ازاین بعد زن برای من‌هیچ مفهومی ندارد جز موجودی که بتوان بااو همبستر شدو به‌عنوان مدل در نقاشی مورد استفاده‌اش قرارداد. »

۱۰

در سراسر زمستان واوائل بهار ، گوگن استودیوی خیابان ورسن‌ـ ژه‌توری را دائر نگاهداشت . وقتی باردیگر هوا گرم شد به فکر افتاد از پاریس خارج شود .

سه‌گن توصیه کرد «باما به پن‌آون بیا . آنجا به مزاج تو سازگار است وماری ژان هم ازدیدنت خوشحال خواهد شد.»

گوگن گفت «سه‌گن توراست می‌گوئی . دلم می‌خواست دوباره مزه اقامت دربرتانی را بچشم .»

در استودیویش را بست و علیرغم نصیحت سه‌گن وسایر دوستان ، دست آنارا گرفت و عازم سفرشد. در جواب اعتراض دوستانش گفت :

«به‌آنا احتیاج دارم . اومرا سرجای خودنگاه میدارد.»

***

برای اولین‌بار با جیب پرپول به‌برتانی آمد. دفعات پیش که به‌آنجا آمده‌بود پولی دربساط‌نداشت‌ومجبوربودتمام‌اوقاتش‌رابه‌نقاشی بگذراند ولی

---

۱ — Annah

این‌بار اعلام داشت که به قصد استفاده از تعطیلات‌به‌کناردریا آمده‌است و اصلا خیال‌ندارد باکاربیهوده‌ای‌مثل نقاشی وقتش‌راتلف کند.

وسائل شمشیربازی‌خرید وباسه‌گن در هوای آزاد در پشت پانسیون گلوآنك به‌شمشیربازی می‌پرداخت. ماهیگیران‌برتانی به‌آن دوخیره می‌شدند ومتعجب بودند ازاینکه چه‌دیوانگی موجب‌می‌شد دونفر آدم بزرگ بیهوده با شمشیر با یکدیگر دعوا کنند.

ماهیگیران آنارا هم‌ورانداز می‌کردند واز قیافه‌آنان معلوم می‌شد از دیدن آن‌زن با سرو وضع نامأنوسش‌درمیان خودناراضی هستند.

گوگن به‌نظراطرافیان اعتنائی‌نمی‌کرد. با آبسنت خود رامست می‌کرد وبه‌هرکس که‌می‌کوشید اورا نصیحت کند پرخاش وبددهانی می‌کرد.

ماری ژان گلوآنك حرکات اورا می‌پائید واز تغییر حالتش سردر نمی‌آورد. برپیشانی موقر اوچین‌هائی ناشی ازحیرت نمودار می‌شد. سرانجام یك‌روز به‌گوگن گفت «آقای گوگن، آن روزی که شما همه پولهای‌ارثیه عمویتان را خرج کرده باشید برایتان روز خوبی خواهد بود. به‌نظر من منظور خدا این نبوده که شما وارث خوب و عاقلی باشید.»

***

گوگن به سرعت زیادی ارثیه عمویش‌راتمام‌کرد زیرا آنا زن بسیار ولخرجی بود وگوگن‌هم لذت می‌برد ازاینکه اورا درولخرجی‌های زیادش تشویق کند. لباسهای پرزرق و برق برایش می‌خرید واو رادر این لباسها باخود به‌گردش می‌برد وبه‌اهالی دهات اطراف نشان می‌داد. پس از مدتی که مردم پن‌آون به دیدنش خو گرفتند، گوگن اورا به لوریان (۱) و دوآرننه(۲) برد. یك‌روز هم اورا به کنکارنو (۳) برد که در آنجا یك ساحل ماسه‌ای مناسب برای شنا وجودداشت.

کنکارنو یك مرکز صیدماهی تونا بود. بندر و شهرکوچکی بودکه مردمش وضع مرفه ودر عین حال‌رفتار خشنی‌داشتند واز مزاحمت خارجی‌ها خوششان نمی‌آمد. ماهیگیران پول خوبی گیرمی‌آوردند وآنچه را عایدشان می‌شد در بهای مشروب می‌دادند. این مردم بیشتر در لاك خود فرو می‌رفتند وکمتر به‌معاشرت بادیگران رغبت نشان می‌دادند. معمولا، اگر چشمشان به یك خارجی می‌افتاد اینطور وانمود می‌کردند که‌اصلا اورا ندیده‌اند.

ولی دیدن آنا با آن سرو ظاهر دیگر برایشان تحمل آور نبود.

روزی که آنا به‌آنجاواردشدلباسی به‌رنگ شعله پوشیده و جواهراتی شبیه زینت آلات آفریقائیان به خود آویزان کرده بود. میمون دست آموز نیز روی شانه‌اش سوار شده بود. گوگن هم پیراهن روسی و کت آبی رنگ با دکمه های مرواریدش را پوشیده بود. فقط سه‌گن که همراه‌آن‌دورفته بود سرو وضعی داشت که شبیه مردم یك‌شهر ماهیگیری برتانی بود.

۱— Lorient ۲— Douarnenez ۳— Concarneau

درهمان حال که گوگن وهمراهانش در امتداد اسکله به‌طرف ساحل ماسه‌ای می‌رفتند چهارماهیگیر سرراه آنها راگرفتند ومانع عبورشان شدند. گوگن به‌راه خود ادامه داد وبایکی از ماهیگیران برخورد کرد بطوری‌که آن ماهیگیر تعادلش را از دست داد و نزدیك بود به زمین بیفتد .

همین ماهیگیر فریاد زد «مردکه پدرسوخته ، زودباش دست این‌فاحشه سیاه خود را بگیرو به‌پاریس برگرد . آنجا جای امثال شماست» .

گوگن رویش را برگرداند وخودرا برای زد و خورد حاضر کرد ولی سه‌گن بازویش را گرفت و گفت :

«پل ، ول کن ، مگر نمی‌بینی‌آنها چهارنفرند وما فقط دونفرهستیم.»

گوگن بازوی آنارا گرفت وبه راه خود ادامه داد . همان ماهیگیری که فحش داده‌بود ازروی زمین‌سنگی‌برداشت‌وازعقب‌سر به‌طرف‌گوگن طوری پرتاب کرد که سنك درست به استخوان‌شانه گوگن خورد . رفقای ماهیگیر هم بلافاصله شروع به پرتاب کردن سنگ کردند . یکی از سنگها به گونه آنا خورد وصورتش را خونین ساخت. آنا رویش‌را برگرداند وجیغ زد

«بیشرفها ! اوباش ها!»

میمون از فرط وحشت صداهای دیوانه واری از خود درآورد . آنا با غیظ و غضب داد زد

«خوکها ! پست فطرتها ! رذل‌ها !»

چهار ماهیگیر دست به دست هم دادند وباهم به‌طرف آنها آمدند . قاعدتا باید گوگن وهمراهانش برگردند وپا به‌فرار بگذارند ولی گوگن از جای خود تکان نخورد . وقتی ماهیگیر ها کاملا نزدیك شدند سه‌گن سراسیمه شد وپا به‌فرار گذاشت وگوگن را در مقابل آن چهار نفر تنها گذاشت .

گوگن اولین نفر را باضربه‌ای نقش برزمین ساخت و دعوا را طوری شروع کرد که به نظر می‌رسید از هیچ چیز باك ندارد ولذت می‌برد از اینکه تا سرحد امکان به‌زد وخورد ادامه دهد . تاچند دقیقه‌ای توانست از عهده هرسه نفر برآید وحملات آنها را جواب دهد ولی ضربت مشت یکی از حریفان موجب شد که تعادلش را ازدست دهد وبه زمین بخورد . یکی از آن سه ماهیگیر پایش را عقب برد وباکفش چوبی خود ضربه محکمی به‌پای گوگن وارد آورد . گوگن احساس کرد که استخوان پایش شکست ولحظه‌ای بعد درد چون آتشی درپایش شعله‌ور شد و تکانش داد. آنا جیغی‌کشید و میمون هم جیغی سر داد و از آمیختن دو جیغ صدای هراسناکی تولید شد .

ماهیگیری که به پای گوگن لگد زده بود بهلوی گوگن زانو زد ، چاقوی غلاف دارش را باز کرد وگفت

«گلوی این حرامزاده را پاره می‌کنم .»

یکی از ماهیگیران گفت «بس است ، خوب خدمتش رسیدیم . با

زود از اینجا برویم .»

بعد رفیقشان را که باهمان ضربه‌اول گوگن به زمین افتاده بود از زمین بلند کردند و او را به‌دکه مشروب فروشی کشاندند . گوگن کوشش کرد از جایش بلند شود ولی هرکار کرد نتوانست روی قوزك پایش که صدمه دیده بود به‌ایستد . آنا از فرط بیچارگی و وحشت به‌این ور وآن‌ور می رفت ومیمون هم که همچنان روی شانه‌اش بود صداهائی از خود در می‌آورد . اشخاصی که ناظر دعوای گوگن و ماهیگیران بودند با چشمانی بی حالت وبی‌اعتناء به گوگن نگاه می‌کردند وهیچیك برای کمك به او قدمی برنداشت . درنظر آنها گوگن درآن ناحیه بیگانه‌ای بود حتی نه‌یك ماهیگیر بیگانه . بنابراین ساکنان کن‌کارنو نمی‌خواستند اصلا به آنچه مربوط به گوگن بود علاقه‌ای داشته باشند .

پس از چند دقیقه‌ای سه‌گن برگشت و وقتی گوگن را به آن حال دید گفت

«خیلی معذرت می‌خواهم . دست خودم نبود نتوانستم طاقت بیاورم.»

گوگن گفت «عیبی ندارد . هرچه باشد این دعوائی بود که خودم باعثش بودم. ولی حقش بود کسی را برای کمك صدا می‌کردی . قوزك‌پای من شکسته است ونمی‌توانم راه بروم .»

با دو تکه الوار وسیله‌ای برای حمل گوگن درست کردند . اورا روی آن خواباندند وبه پن‌آون بردند . در بین راه گوگن مرتبا سیگار می‌کشید و سعی می‌کرد از شدت درد ازحال نرود .

در پن‌آون ، دکتر دهکده قوزك پای گوگن را معاینه کرد ، سری تکان داد وگفت

«بدجوری شکسته است. استخوان خرد شده است ومدت زیادی طول می‌کشد تا جوش بخورد والتیام پیدا کند»

گوگن پرسید «چه مدت باید در رختخواب بمانم ؟»

دکتر در جوابش گفت «شش هفته وشاید هم هشت هفته . بعدهم که به‌راه افتادی باید خیلی مواظب باشی و دست به‌عصا راه بروی . گوگن ، خودت می‌دانی که دیگر پسربچه نیستی . به‌سن‌تو استخوانها خیلی دیر جوش می‌خورند .»

در این موقع دردپای گوگن طاقت فرسا شده بود.گوگن تکانی خورد وناله سر داد «خدایا ، عجب دردی می‌کند .»

دکتر گفت «حالا برای تسکین درد دوائی به تو می‌دهم . می‌دانم درد شکستگی استخوان خیلی بد ورنج‌آور است .»

پیرمرد محتاطی بود و بیش از آنکه به یك دکتر شبیه باشد به یك جراح بیطار شباهت داشت . کیف طبابتش را باز کرد وآمپول بزرگی از مرفین به‌گوگن تزریق کرد . در اثر این داروی مسکن، درد قوزك پای گوگن تخفیف یافت وپس از چند لحظه، گوگن به خواب عمیق و غیرطبیعی

فرورفت . وقتی ازخواب بیدار شد سه‌گن درکنار بسترش بود. بدن خود را روی یك آرنج تکیه داد وکمی بلند شد ودرهمین موقع مجددا درد پایش را احساس کرد .

«سه‌گن ، خواهش می‌کنم به آنابگو یك‌بطری عرق برای من بیاورد.»

حالت اضطرابی در قیافه سه‌گن نمودار شد .

گوگن پرسید «چطور شده ؟»

سه‌گن گفت «آنا رفته . وقتی فهمید که تو باید مدتی بستری باشی با اولین قطار به پاریس برگشت .»

گوگن خندید وگفت«عجب‌آدم سازگار وباوفائی‌بود! اینطورنیست سه‌گن ؟ یکی از محسنات داشتن یك‌زن هرجائی به‌عنوان معشوقه همین‌است که آدم از بیوفائی او ناراحت نمی‌شود .»

***

به تدریج که اثر مورفین زائل می‌گشت درد طاقت فرسا و رنج‌آور می شد . وقتی دکتر روز بعد به‌عیادت گوگن آمد آمپول دیگری به او تزریق کرد . احساس آرامش و تسکین ناشی از استعمال این دارو فوری بود وگوگن تاثیر لذتبخش و سکرآور مورفین را درنوك انگشتانش احساس می کرد .

«عجب چیز خوبی است . عالی است !»

دکترگفت «بله، چیز خوبی است ولی خیلی هم‌خطرناکست‌مخصوصاً برای تو . چون قلبت ممکن است برایت دردسر درست کند . راستی خودت این موضوع را می دانستی ؟»

گوگن سری به علامت اثبات تکان داد. دریکی دو روز اخیر همان حالت طپش و ناراحتی قلب‌را که درتائی‌تی به آن مبتلا شده بود احساس می‌کرد ولی می‌کوشید به‌روی خود نیاورد .

دکتر گفت «به‌هرحال ، تازمانی که درد واقعا طاقت فرسا باشد مجبورم به تو مورفین تزریق کنم . به‌نظر من هیچ لطفی ندارد که‌بیهوده رنج ببری و درد بکشی .»

۱۱

تاسه هفته ، گوگن به‌کمك آمپول مورفین دردش را تسکین می‌داد و با کشیدن سیگار خود را سرگرم می‌ساخت . دراین مدت به‌نظرش می‌رسید که در دنیای نیمه روشن و نیمه تاریك زندگی می‌کند ، دنیائی‌که اسرارآمیز و جذاب بود . بعد دکتر به تدریج استعمال مـورفین را تقلیل داد و قطع کرد .

دکتر در جواب اعتراض‌گوگن گفت «از حالا به بعد الکل مصرف

کن . نمی‌خواهم به مورفین معتاد شوی .»
گوگن پرسید «پس قوزك پایم چطور می‌شود ؟»
دکتر گفت «از وضع قوزك پایت زیاد راضی نیستم چون دچار آماس استخوان شده یعنی استخوان قوزك پایت چرك کرده است . نمی‌دانم بعد از خوب شدن پا، تا چه اندازه امید هست که دچار لنگی نشوی . ولی فعلا مسئله مهم اینست که تو مواظب سلامت عمومی خودت باشی. اگر این عفونت استخوان قوزك پا به‌جاهای دیگر بکشد خیلی خطرناك خواهد بود.»
گوگن گفت «پس امکان دارد که چلاق هم بشوم ؟ دیگر نخواهم توانست شمشیر بازی کنم . دیگر نخواهم توانست با ملوان ها دعوا راه بیندازم .»
دکتر گفت «تو دیگر جوان نیستی که بتوانی با ملوان‌ها دعوا راه بیندازی یا با شمشیر بازی کنی . اگر مواظب خودت باشی امید این هست که چلاق نشوی . البته دچار لنگی می‌شوی ولی‌لنگی مختصری خواهدبود.»

۱۲

گوگن هشت هفته دربستر ماند. آنگاه به‌او اجازه داده‌شد هرروز یك یا دو ساعت از بستر بیرون بیاید و باعصای یادگار تائی‌تی لنگ لنگان راه برود . سه‌گن مجبور بود به پاریس برگردد ووقتی زمستان فرا رسید گوگن در پن‌آون تنها ماند وبرای محفوظ ماندن از بادهای سردی که از جانب دریا می وزید دیگر نمی‌توانست بیرون برود و ساعتها در جلوی بخاری پانسیون ماری ژان می‌نشست و با لیوان مشروبی سرگرم می‌شد .
در این ایام وقت زیادی داشت که درلاك خود فرو رود به فکر کردن مشغول شود .

پول ارثیه عمویش را تقریبا تاآخر خرج کرده بود. پس از پرداخت هزینه معالجه و صورتحساب پانسیون ، بیش از چند صد فرانکی از پانزده هزار فرانك برایش باقی نمانده ودوباره به‌همان وضع یکسال ونیم پیش‌که تازه به مارسی رسیده بود برگشته بود. درآن موقع هم چیزی نداشت جز مجموعه تابلو هائی که یادگار اقامت تائی‌تی بود .

همچنانکه از پنجره پانسیون به منظره زمستانی بیرون خیره شده بود دوباره میل بازگشت به مناطق گرم وحاره دردلش پدید آمد . دیگر دلش از فرانسه و از اروپا کنده شده بود. این بار دلش می‌خواست‌برای همیشه ازآن محیط دور شود . هروقت حالش برای مسافرت مناسب می‌شد هرچه داشت می‌فروخت و دوباره به تائی‌تی برمی‌گشت و تاآخر عمرش در آنجا می‌ماند . تصمیم گرفت وقتی حالش کاملا خوب شود به دانمارك مسافرت کند وبرای آخرین بار از مت بخواهدکه دوباره به‌سویش بازگردد. زیاد

امیدوار نبود که دراین راه موفقیتی حاصل کند ولی چیزی در درونش از او می‌خواست که چنین کوششی به عمل آورد .

***

اوائل سال نو بود که گوگن متوجه شد به اندازه کافی‌استراحت کرده وحالش خوب شده است. باماری‌ژان خداحافظی کرد واز فکر اینکه دیگر او را نخواهد دید دچار اندوه عمیقی شد .

به‌ماری‌ژان گفت «چندتا از تابلوهای من پیش شماست . موقعی که نمی توانستم صورتحسابم را بپردازم آن تابلوها را برایتان کشیدم . تصور می‌کنم تا چند سال دیگر بتوانید آنها را بفروشید و پولتان را به‌دست آورید .»

ماری ژان جواب داد «آدم چیزهائی را که به‌عنوان هدیه دریافت می‌کند نمی‌فروشد . آن تابلو ها حالا متعلق به خانواده من است و به‌پسرم می رسد .»

گونه‌های گوگن را بوسید ، با او دست داد وگفت «پل ، خدا به همراهت .»

گوگن ده سال بود که ماری ژان را می‌شناخت . اولین بار بودکه ماری ژان او را به اسم کوچکش خطاب می‌کرد .

در پاسخ ماری ژان گفت «خدا حافظ . وقتی از اینجا می‌روم مثل اینست که از خانه‌ام دور می‌شوم و شما خوب‌می دانید ترك خانه وآشیانه کار آسانی نیست .»

باشگاه ادبیات

فصل پانزدهم

گوگن لنگ لنگان و با احتیاط از پلکان استودیویش واقع در محله مونپارناس بالا رفت چون می‌دیدکه روی پله‌های چوبی خارج ازساختمان را تکه های یخ پوشانده است . وقتی به پاگرد پلکان درمقابل استودیو رسید کمی درنگ کرد تا خستگی‌اش برطرف شود ونیروی باز کردن در استودیو را پیدا کند .

صورتهای تائی‌تی را که روی شیشه های در ورودی نقاشی کرده‌بود از رنگ ورونق افتاده بود. وقتی وارد استودیو شد بوئی به مشامش خورد که از شدت تعجب تکانش داد . شبیه بوئی بودکه گفتی از یك‌خانه قدیمی که چندین سال متروك افتاده باشد برمی‌خاست . تنگ غروب بود و در نور کم وپریده داخل استودیو، گوگن به زحمت می‌توانست‌اطراف خودرا ببیند. به تدریج چشمانش به آن نور کم عادت کرد وتوانست پیرامن خود راتماشا کند . برای یك‌لحظه به‌فکرش رسیدکه دزد به استودیو زده است . کشو های کمدش باز و محتویاتش روی زمین ریخته بود . درهای گنجه‌اش باز ویك آئینه بزرگ داخل‌آن کنده شده بود. روتختخوابی ابریشمی‌نیز روی تختخواب دیده نمی‌شد .

با خود گفت : این آنای بدجنس استودیو را غارت کرده است .

به دیوار اطاق نگاه کرد وتابلو بزرگ زن جاوه‌ای را سرجایش‌دید. قیافه شهوی و بدون رحم تصویر با حالت تحقیر براو خیره شده بود .ظاهرا آنا آن تابلو را قابل دزدیدن نیافته بود .

گوگن خنده‌ای سر داد . از آنچه دیده بود هیچ احساس خشمی نداشت . آنا هیچ‌گونه دینی به او نداشت . گوگن از روز اول می‌دانست که نباید هیچگونه انتظار وفاداری و صمیمیتی از آن زن داشته باشد . پیدا شدن آنا در زندگی او درحکم قسمتی از ماجرائی بود که دیگر به‌پایان رسیده بود. به عنوان قسمتی از نمایش دربین دوپرده که باشکوه شروع شده بود ولی پایان خوشی نداشت . شکوه وعظمتی توخالی داشت نظیر شکوه مرخصی یك ملوان . کار هائی شده بود که از آن پس هرگاه به یادش

می‌آمد به لرزه‌اش می‌انداخت ولی از بابت هیچیك از کارهائی که کرده بود تاسف و پشیمانی نداشت . متاسف نبود از اینکه پولهایش را آنطور به‌باد داده بود و یا آنکه خود را آن چنان انگشت نمای مردم ساخته بود . نتیجه کارهائی که درچند ماه گذشته کرده بود از نظر روحی چون مسهلی قوی برایش موثر واقع شده بود . نقطه اوج‌این کارهای غیرعادی ونامعقول یعنی نزاعی که در کن‌کارنو با ماهیگیران کرده ومنجر به چلاق شدن و شش ماه بستری شدنش شده بود نیز درحد خود حسنی داشت. پرتوی روشنی بخشی براین واقعیت پاشیده بودکه او باید به تائی‌تی برگردد و کارهائی را که درآنجا در انتظارش بود به پایان برساند . آن ماجرا ها و بلاهائی که برسرش آمده بود اورا به‌درك غرور وافتخار ازهنرش باز گردانده بود ، چیزی که تنها منبع واقعی قدرتش محسوب می‌شد .

***

دومونفریه که دوستش بود کوشید اورا ازمسافرت به‌کپنهاگ منصرف سازد . به عنوان دلسوزی و نصیحت به‌او گفت «بگذار وضع به‌همین قرار که هست باقی بماند . رفتن تو به کپنهاگ موجب می شود که برناراحتی آنها اضافه کنی .»

گوگن گفت «من نمی‌توانم بدون اینکه برای آخرین بار از مت خواهش کنم بامن زندگی کند از اینجا بروم و راستش را بخواهی کنجکاو شده‌ام . من بیست سال است که اسیر و دربند مت بوده‌ام . گاهی برایم این پرسش پیش می‌آید که سرچشمه این بندگی و اسارت در مت است و یا در خود من .»

۲

هنوز کاملا صبح نشده بود که گوگن به کپنهاگ رسید . روز سردی بود و موقعی که گوگن در یك درشگه کرایه‌ای از خیابانهای شهر به طرف منزل مادرزنش می‌رفت بارشی از برف و باران درگرفت وسنگ فرش‌پوشش خیابانها را لیز ولغزنده ساخت. در آبرو های کنار خیابانها برف روز های پیش دیده می‌شد ودر هرگوشه ، تکه‌هائی از خیابان و پیاده رو پوشیده از یخ بود .

گوگن خسته بود وهوای نمناك و سرد درد قوزك پایش را که هنوز کاملا بهبود نیافته بود تشدید می‌کرد . وقتی از درشگه پیاده شد فاصله تا در ورودی منزل را درراهروی حیاط باتکیه دادن به‌عصایش به سختی طی کرد . حالتی عصبی وبی‌قرار داشت . سه سال می‌شد که مت را ندیده بود و می‌دانست که در این فاصله خودش‌مسن وشکسته شده است. اگر مت او را یکسال قبل ، درتابستان ، یعنی موقعی که دربازگشت از تائی‌تی ، از اثر

آفتاب وسفر دریا ، قهوه‌ای رنگ و عضلانی بود می‌دید در برابر خودمردی را می‌یافت که باآنچه امروز بود بسی تفاوت داشت . ولی حالا در قیافه‌اش آثار ونتایج عیاشی و رنجوری خوانده می‌شد . حالت کسی را داشت که بداند مردم درباره‌اش نظر خوبی ندارند. از لنگی پایش نیز احساس شرمساری می کرد .

برروی لوحه برنجی دق‌الباب در ورودی نام خودش‌زیرنام خانوادگی مت حك شده بود. از دیدن نامش درآنجا تکانی خورد . لوحه برنجی صیقلی به او چشمك می‌زد و چنان می‌نمود که گفتی به مبارزه‌اش می‌طلبید. کوبه برنجی را بلند کرد و به‌نرمی و دقت فرود آورد. خدمتگار تروتمیز وکوچك اندامی که لباس قهوه‌ای مرتبی برتن داشت در به رویش باز کرد و او را به اطاق نشیمن جلو، جائی که مت منتظر بود راهنمائی کرد .

وقتی چشم گوگن به قیافه مت افتاد فهمید که دومونفریه در آنچه می‌گفت حق داشت . آمدنش به کپنهاگ وبه نزد مت اشتباه بود . صورت مت چنان می‌نمود که گفتی از گچ ریخته شده بود. آخرین نشانه صمیمیت وگرمی و عاطفه ازآن دور شده‌بود. درچهره مت، نه‌برای او ونه برای هیچ‌کس دیگر محبت وعلاقه‌ای وجود نداشت .

پس از تبادل سلام واحوالپرسی خشك وبی صمیمیت ، مت پرسید «پل ، قهوه میل داری ؟»

گوگن گفت «بله ، متشکرم .»

خیلی دلش می‌خواست سیگاری روشن‌کند ولی می‌دانست که سیگار کشیدن در آن اطاق همیشه ممنوع بود. سیگار کشیدن قدغن است، راه رفتن قدغن است ، حرف زدن قدغن است. گوگن باخود می‌اندیشید اینجاکشوری است که درآن خیلی چیزها بدون هیچگونه دلیل و منطقی قدغن است .

مت دکمه زنگ را فشار داد و خدمتگار باسینی نقره ظاهر شد

گوگن گفت «به نظر می‌رسد که وضع مالی تو خیلی خوبست و محتاج به چیزی نیستی . وقتی در نامه‌ات راجع به ارثیه عمویم نوشته بودی برای من این فکر پیش آمدکه تو وبچه‌ها از تنگدستی گرسنگی می‌کشید.»

مت درحالی که قهوه را با دقت در فنجانهای چینی ظریف می ریخت گفت «این حرفها را بگذارکنار، به‌من بگو برای چه به‌اینجا آمده‌ای ؟»

گوگن فنجان قهوه‌ای را که مت به او تعارف کرده بود روی زانوانش قرار داد . درآن لحظات به‌نظرش می‌رسید مثل مستاجری شده که به ملاقات صاحب ملك‌آمده است. در پاسخ مت با دقت و احتیاط گفت

«می‌خواهم به تائی‌تی برگردم . این دفعه تصمیم دارم برای همیشه در آنجا بمانم . آمده‌ام از تو خواهش کنم که بابچه ها بامن به آنجابیائی.»

انگشتان مت منقبض شد . از گوگن پرسید

«جدی می‌گوئی ؟ آیا منظورت اینست که ما باآن وحشیهای برهنه که در تابلوهایت‌کشیده‌ای درجنگل زندگی کنیم ؟»

گوگن با شکیبائی گفت «تائی‌تی جنگل نیست . درآنجا خانه‌ها و مدرسه هائی ساخته شده است و به‌تازگی در پاپیت برق هم دارند. جنگل واقعی اروپاست . اروپا چیزی نیست جز یك خوکدانی ، پراز خوکهای باشلوار راهراه که در جستجوی طلا در لجنزار وکثافت غوطه می‌خورند.»

مت پرسید «خوب، بگو ببینم هزینه این مسافرت را چگونه تامین می‌کنی ؟ من خبرش را دارم که توهمه پولهای ارثیه عمویت را در راه مشروب خوردن ویك معشوقه سیاهپوست به باد داده‌ای .»

گوگن خنده بلندی سرداد و گفت

«مت ، می‌بینم که توهم دستگاه جاسوسی مخصوص خود داری . این شوف عجب شغلی پیش گرفته . از اول می دانستم که اونقاش نیست .»

مت نگاه تحقیرآمیزی به‌گوگن انداخت و گفت «شوف ، مرد خوبی است . رفیق خوبی هم هست . مواظب باش رفتار ناشایسته‌ای که با اوکردی موجب نشود قضاوتت نسبت به او خلاف حقیقت و انصاف باشد . ولی تو هنوز به‌من نگفتی چگونه ما چند نفر به‌آن بهشت تو خواهیم رفت و یا وقتی به آنجا برسیم باچه پولی زندگی خواهیم کرد.»

گوگن گفت «پول لازم را پیداخواهیم کرد .» بعد نگاهی به اطراف اطاق انداخت و اضافه کرد «می‌توانیم مبل و اثاث را بفروشیم و ...»

مت حرف گوگن را قطع کرد وبا ملایمت گفت «گوگن، مگر مشروب خورده‌ای ؟»

گوگن جواب داد «فقط قهوه‌ای را که توداده‌ای نوشیده‌ام . اگر به نظرت عجیب می‌آیم به خاطر آنست که دراین لحظه کاملا خودم نیستم . همانطور که می‌بینی قوزك پایم شکسته است ومثل اینکه خیال نداردهیچوقت هم خوب شود . سراسر زمستان را تك وتنها در کنار بخاری در اطاقی گذرانده‌ام . این وضع زندگی برای آدمی مثل من بیچاره کننده است . من نمی‌توانم هیچوقت بدون آفتاب زندگی کنم .»

مت گفت «تو باید خودت کوشش کنی از دردسرها و وضع ناراحت کننده‌ای که پیدا کرده‌ای خلاص شوی . تو بدون دخالت من خودت را گرفتار ناراحتیها و وضع فعلی‌ات ساخته‌ای .»

گوگن گفت «مت، از تو خیلی صریح می‌پرسم آیا حاضری با من به تائی‌تی بیائی یا نه ؟»

«من هم به تو خیلی صریح جواب می‌دهم ، نه .»

گوگن قهوه‌اش را نوشید و فنجان را بادقت در سینی نقره گذاشت با همان دقتی که فنجان چینی گرانبها را در دست گرفته و محتویات آن را نوشیده بود . بعد بالحنی آرام وبه طرزی شمرده و سنجیده گفت

«من برخلاف نصیحت دوستم به اینجا آمدم . شاید هم برخلاف عقل سلیم بود که اینجا آمدم . درهمان جائی که کار می‌کنم خانه‌ای وکاشانه‌ای برای زندگی مشترکمان به تو پیشنهاد کرده‌ام و تو پیشنهادم را رد کرده‌ای

اگر بگویم نسبت به تو اکنون هیچگونه تعهدی ندارم تو دیگر نمی‌توانی مرا سرزنش کنی و هیچکس هم نمی‌تواند مرا سرزنش کند.»

مت خنده تلخی کرد و گفت «مرا نترسان. باتوجه به زندگی‌ای که در چند سال اخیر داشته‌ایم تصور نمی‌کنم بتوانی در آینده مرا از چیز زیادی محروم کنی.»

آنگاه هردو از جا بلند شدند. اکنون به صورت دو دشمن بی‌قلب و عاطفه درآمده بودند.

گوگن با اهل منزل به‌صورت خانوادگی شام خورد ولی مت در بالای میز شام نشست. پسران گوگن او را چون مهمان غریبه‌ای تلقی می‌کردند. فقط آلین نسبت به او ابراز علاقه ومحبت می‌کرد. حتی کلوویس که گوگن را دوست می‌داشت رفتاری نظیر برادرانش از خود نشان می‌داد. آنان افراد یك خانواده دانمارکی بودندکه در یك سرزمین سردسیر ریشه گرفته بودند. فقط اسم آنان فرانسوی بود. گوگن متوجه شد که دیگر خانواده‌ای ندارد. زنش و فرزندانش بغیراز آلین‌دیگر نسبت به‌او کوچکترین علاقه‌ای نداشتند و نمی‌خواستند به‌سوی او بازگردند. در حالی که به قیافه های شسته رفته وبراق فرزندانش در دور میزشام نگاه می‌کرد باخود می‌اندیشید: من دیگر یك مرد عادی وطبیعی نیستم. یك‌ماشین هستم، یك ماشین نقاشی، آدمی که ازحالت و شکل طبیعی خارج شده ومنحرف گشته است. نظیر یك کشیش منحرف وگمراه، یانظیر آدمی که روحش را به شیطان فروخته باشد.

۳

گوگن با دومونفریه و شارل موریس در کافه ولتر نشسته بود وسه‌تائی باهم یك شورای جنگی ترتیب داده بودند تا درباره حراجی‌که گوگن تصمیم داشت در هتل دروئو ترتیب بدهد تبادل نظر کنند

گوگن گفت «نکته‌مهم اینست کاری کنیم که جلب نظر وتوجه مردم را کند. درحال حاضر چه کسی در پاریس بیشتر از هرکس مورد توجه است؟»

موریس گفت «استریندبرگ (۱). وقتی آدم استقبالی را که مردم ازاین نمایشنامه نویس سوئدی می‌کنند می‌بیند تصور می‌کند فرانسه اصلا نویسنده‌ای ندارد.»

گوگن گفت «این استریندبرگ آدم خوبی است. سال گذشته به مهمانی های من می‌آمد. فکر می‌کنم بهتر است به دیدنش بروم.»

موریس اظهار نظر کرد «تصور می‌کنم بهتر باشد نامه‌ای برایش

---

۱ – August Strindberg (۱۸۴۹–۱۹۲۱) نویسنده و نمایشنامه نویس سوئدی

بنویسی. میدانی که او با مواد شیمیائی تجربیاتی میکند . چند ماه قبل در حین این تجربیات دستهایش را به طرز بدی سوزاند ومدتی‌است که هیچکس را برای ملاقات نمی پذیرد .»

گوگن گفت «بسیار خوب ، برایش نامه‌ای می‌نویسم . بله ، این استریندبرگ آدمی است که در جستجویش هستیم . بزودی پاریس از او هم خسته خواهد شد ولی درحال حاضر اسم او اثر جادوئی دارد .»

گوگن یادداشتی برای استریندبرگ نوشت و توسط قاصدی بـرای او فرستاد .

روز بعد پاسخ استریندبرگ واصل شد . استریندبرگ با صراحت و شهامت عجیب و ناشی از برافروختگی از نوشتن مقدمه‌ای برکاتالگ مورد نظرگوگن امتناع ورزیده بودولی امتناع اوازدهها مدح و تقریظ توخالی منتقدان کم اهمیت وعادی باارزشتر وبالاتر بود. نمایشنامه نویس سوئدی چنین نوشته بود :

گوگن عزیز ،

دلت خواسته‌است که مقدمه‌ای برکاتالگ توبنویسم‌ومن به‌این‌درخواست تو باعبارت «نمی‌توانم» و یاازاین‌هم خشونت‌آمیزتر باجمله «میل‌ندارم این کار را بکنم» جواب می‌دهم .

من نمی‌توانم ازهنر تو سر دربیاورم ونمی‌توانم ازآن خوشم بیاید . می‌دانم که این اعتراف تورا نه‌متعجب ونه‌آزرده خاطر خواهد ساخت زیـرا همیشه به‌نظرم چنین آمده که کینه وبیزاری دیگران تورا مخصوصاً نیرومند واستوار ساخته است. شخصیت تو ازاین لذت می‌بردکه دردیگران بیزاری وبیمیلی ایجاد کند ودر این راه به‌همان اندازه کوشش می‌کندکه می‌خواهد مناعت واستواری خودرا حفظ کند و شاید این نکته سجیه‌ای در تو باشد. به‌محض اینکه تو مورد قبول وتحسین واقع شوی وطرفدارانی پیدا کنی ، این طرفداران تورا طبقه بندی خواهند کرد، تورا درجای خاص خودت قرار می‌دهند وبرسبك هنری تو نامی می‌گذارند که پنج سال بعد از آن ، نسل جدید، آن نام‌را به‌عنوان نشانه‌ای برای معرفی تو درزمره بازنشستگان وازگردونه خارج شدگان به‌کار می‌برد .

خودم شخصاً کوششهای فراوان وجد وجهد بلیغی کرده‌ام که تو را در طبقه‌ای ازمکتبهای هنری قرار دهم ویاتورا نظیر حلقه‌ای در زنجیر پیوسته هنر جای دهم تاشاید بتوانم سیر تحول هنر تو را دریابم . دراین کوششهایم تاکنون موفق نشده‌ام .

اولین مسافرتم را به‌پاریس درسال ۱۸۷۶ به‌یاد می‌آورم . شهر منظره غم‌انگیزی داشت زیرا سراسر ملت به‌خاطر شکست فرانسه درجنگ باپروس عزادار بود وازآینده نامعلوم بیمناك به‌نظر می‌رسید. حس می‌شدکه چیزی درحال تکوین ودر شرف وقوع است.

دوستان جوان وهنرمندم مرا به‌گالری دوران ــ روئل بردند تاببینم

درعالم هنر نقاشی چه چیز نو وتحفه‌ای به‌بازار عرضه شده است. تابلو های زیبا وبدیعی به‌امضای‌مانه ومونه درآنجادیده می‌شد. روزبعد مجدداً به‌گالری دوران رفتم. این نکته‌را کشف کردم‌که درآن تابلو های شگفتی‌آور و عجیب «چیزی» وجود دارد. گرد آمدن جمعیت‌را روی اسکله می‌دیدم ولی خود جمعیت به‌چشمم نمی‌آمد. عبور سریع یك قطار راه‌آهن را برزمینه یك چشم‌انداز نرماندی ، جریان چرخها رادرخیابانها و تصاویرترس‌آوری راکه درذهن می‌ماند می‌دیدم. مقاله‌ای نوشتم وکوشیدم ضمن آن، آنچه‌را امپرسیونیست‌ها می‌خواستند بازگویند وبنمایانند تشریح کنم. مقاله‌ام‌نامفهوم وغیرقابل درك بود.

وقتی در سال ۱۸۸۳ مجدداً به‌پاریس آمدم مردم دیگر نمی‌خواستند راجع به‌مکتبهای هنری‌چیزی بشنوند. آزادی درهنروعدم وابستگی به‌مکتب وشیوه خاصی مقبول ومطلوب بود وهمگان را خوش می‌آمد. تن (۱) گفته بودکه هرچیز قشنگ واقعاً زیبا نیست و زولا(۲) می‌گفت که هنر تکه و پاره‌ای از طبیعت است‌که از درون عدسی های مزاج وطبیعت خاص هنرمند دیده میشود .

باهمه این احوال ، درمیان همه آن آشفتگیها وجار وجنجالها همگی ازیك نفر بااحترام‌نام می‌بردند: پووی دوشاوان ، (۳) اودرجمع هنرمندان، موجودی منفرد ومستقل، چون مظهری ازتناقض وعدم‌تجانس، ابراز وجود می‌کرد زیرا باروحی مشتاق ومؤمن به‌کار، نقاشی می‌کرد.

وقتی منظره تابلو های تورا به‌خاطر آوردم ، پرده هائی‌که سرشار از نور خورشید بودندومرا تاعالم رؤیاهایم دنبال می‌کردند، افکارم‌فقط به‌سوی پووی دوشاوان معطوف می‌شد. در تابلو های تو درختانی می‌دیدم‌که نظیر آنهارا هیچ نبات شناسی هرگز نمی‌توانست کشف کند، حیواناتی که وجود آنها حتی به‌مخیله کوویه (٤) نیز خطور نکرده بود وآدمهائی‌که فقط تو می‌توانستی خلق کنی، دریائی‌که ازدرون آتشفشان سرچشمه گرفته وسرازیر شده بود وآسمانی‌که هیچ خدائی نمی‌توانست درآن ساکن شود.

درعالم رؤیا گفتم «آقای گوگن، شمابهشت وزمین تازه‌ای آفریده‌اید ولی من ازاین آفرینش شما لذتی نمی‌برم. دنیای آفریده‌شده شما به‌اندازه‌ای غرقه درنور خورشید است‌که من تاب ماندن درآن را ندارم. آن‌هم آدمی مثل من‌که از بازی سایه روشن لذت می‌برد ودر این بهشت آفریده شما ، حوائی زندگی می‌کندکه زن دلخواه وایدآل من نیست زیرا من‌هم درعالم تخیل وتصور واقعاً برای خودیکی دونمونه‌زن دلخواه وآنچنان‌که آرزویم می‌طلبد دارم !

۱ــ Hippolyte Taine (۱۸۱۸ــ۱۸۹۳) فیلسوف ومورخ ومنتقد فرانسوی

۲ــ Emile Zola (۱۸۴۰ــ۱۹۰۲) نویسنده ناتورالیست فرانسوی

۳ــ Puvis de Chavannes (۱۸۲۴ــ۱۸۹۸) نقاش فرانسوی

۴ــ Georges Cuvier (۱۷۶۹ــ۱۸۳۲) عالم طبیعی‌دان فرانسوی

امروز صبح به‌لوگزامبورگ رفتم تابریکی دو تابلوی شاوان که از ذهنم خارج نمی‌شدند مجدداً نظری بیفکنم. باعشق وعلاقه‌ای عمیق به‌تابلوی ماهیگیر فقیری نگریستم که بادقت درانتظار صیدماهی بود. ماهئی که به‌یاری آن عشق خالصانه همسرش راکه درآن لحظه مشغول گل چیدن بود وبچه‌اش راکه برای خود بیکار وول می‌گشت‌نسبت به‌خویش جلب کند. منظره زیبائی است! ولی بااذعان به‌این مطلب مشت برتاج پرازخار می‌کوبم، کاری که باید بدانید ازآن بیزار هستم! من این خدای زیبا راکه ضربه ها را قبول می‌کند نمی‌پسندم ونمی‌خواهم . خدای من ، خدائی است درخورشید که دل مردان را ازهم می‌درد وپاره می‌کند.

نه، گوگن ازدنده‌پووی شاوان نیست همچنانکه بامانه‌هم وجه شباهتی ندارد .

پس اوکیست وچیست ؟ اوگوگن است، وحشی‌ای‌که ازتمدن نالان و رنجور بیزار است، پهلوان غول‌آسائی است‌که نسبت به‌آفریننده خودحسود است ودرساعات فراغت، خودبه‌آفرینش می‌پردازد .این‌پهلوان عظیم، نقض عهد می‌کند، درمقابل هیچکس وهیچ چیز سر فرود نمی‌آورد ، ترجیح می‌دهدکه آسمان‌را سرخ ببیند نه‌آنسان‌که دیگران می‌بینند آبی و مملو از فرشتگان .

راستش‌را بگویم به‌نظرم می‌رسد به‌تدریج که در نوشتن این نامه دستم گرم می‌شود، آهسته آهسته یك نوع آشنائی وفهم نسبت بـه هنر گوگن پیدا می‌کنم .

یك نویسنده مدرنیست مورد سرزنش قرار گرفته بود به‌خاطر آنکه به‌جای توصیف وتشریح موجودات واقعی، خیلی سهل‌وساده ازخود پرسوناژ هائی خلق کرده بود. خیلی ساده وبی‌زحمت !

استاد، سفر به‌خیر: ولی سرانجام به‌نزد مابازگرد وبه‌دیدن من بیا . تاآن موقع‌که تو بازگردی شاید توانسته باشم هنر تورا بهتر بفهمم وآنگاه یك مقدمه واقعی برای یك کاتالگ تازه تو بنویسم. زیرا، من‌هم مثل تو احتیاج شدیدی احساس می‌کنم که وحشی بشوم ودنیای جدیدی بیافرینم .

اگوست استریندبرگ

گوگن نامه استریندبرگ را خواند وبعد به‌طرف پنجره استودیش‌رفت وازآنجا در حیاط به‌درخت آفت زده‌ای‌که ریشه هایش درسنگ گیر کرده بود ومی‌کوشید رشد کند وبه‌خاك پوسیده وبی‌رمق نگاه کرد. این نامه یك هنرمند به‌هنرمندی دیگر بود، نامه‌ای گستاخانه وعاری ازهرگونه ترحم وشفقت ولی درعین حال پرشور وسرشار ازحقیقت . تصمیم گرفت همان نامه‌را باجوابی‌که به‌آن می‌داد درمقدمه کاتالگ نمایشگاه جدیدش بگنجاند. به‌استریندبرگ چنین جواب داد :

حوائی‌که درذهن پرورش یافته درسر زمینهای شمالی شما وجود دارد همه ما را ازهرچه زنست گریزان می‌سازد . این همان حوای قدیمی باغ

عدن است که در تابلو های من شمارا هراسان وبیمزده می‌سازد. روزی ممکن است این حوا برروی شما لبخند بزند ودرآن روز کمتر ترشرو وتلخ‌خوی خواهید بود. حوائی که من روی پرده‌های نقاشی‌ام می‌آورم تنها حوائی است که شایستگی دارد دربرابر ما برهنه بماند. حوای شمالی شما بدون جامه توهین آشکاری به‌شرم وفروتنی است وذوق سلیم‌را می‌آزارد .»

٤

نامه استریندبرگ هیاهو وهیجانی برانگیخت وجمعیت به‌هتل دروئو روی آور شد. تابلوها به‌سرعت به‌فروش رفت ولی قیمتها ناچیز ونومید کننده بود. درتوقفی که بین دومرحله حراج پیش آمد ، لوی (۱) فروشنده تابلو های نقاشی به‌گوگن نزدیك شد، سر تکان داد وگفت

«مدتی وقت لازم دارد تاهنر شما شناخته شود. تابلو های شما بدیع است وفهم آنها آسان نیست. ولی ، گوگن ماهمه به‌هنر شما ایمان داریم. من می‌توانم به‌شما بگویم که باخیال راحت وبدون آنکه ازبابت پول دغدغه ونگرانی داشته باشید می‌توانید به‌تائی‌تی برگردید. شما می‌توانید بـه من اطمینان داشته باشید که هیچگاه نگذارم محتاج ودرمانده بمانید .»

گوگن گفت «جدی می‌گوئید ؟»

لوی جواب داد «کاملا، شما می‌توانید روی حرف من حساب کنید .»

بعد ازاین جواب ازگوگن دور شد وگوگن درحالی که ازپشت به‌لباس خوشدوخت اونگاه می‌کرد گفت

«لعنت برمن اگر روی حرف اینطور آدمها حساب کنم .»

***

چند روز بعد از برگزاری نمایشگاه در هتل دروئو ، مانهایم (۲) فروشنده تابلو های نقاشی به‌دیدار گوگن آمد. مانهایم صاحب یك گالری مجلل واقع درنزدیك میدان اپرا بود. به‌گوگن گفت

«من‌یك آدم قماربازم وبرای همین هم هست که به‌دیدن شما آمده‌ام .»

گوگن بالحن حاکی ازرنجش وآزردگی خاطر گفت «من حوصله شرطبندی ومعامله باشما را ندارم .»

مانهایم جواب داد «ولی من این حوصله‌را دارم. گوگن، خریدن تابلو های‌شما درحال‌حاضر شبیه یك‌نوع قماراست که امکان‌ضرر درآن زیاداست. مردم طالب هنر شما نیستند .»

گوگن پرسید «خوب ، مقصودتان چیست ؟»

مانهایم جواب داد «من بانظر مردم موافق نیستم. من معتقدم که شما استعداد دارید وشایدهم درشما نبوغی باشد. حالا صرفاً به‌عنوان یك قمارباز

۱– Levy ۲– Mannheim

وکسی‌که حاضر است معامله های متضمن سوخت وزیان بکند به‌شما پیشنهادی می‌کنم. من ماهیانه یك مقرری به‌شما می‌پردازم وموافقت می‌کنم‌که همه تابلو هایتان‌را به‌یك قیمت مقطوع، مثلا هرتابلورا به‌سیصد فرانك ازشما خریداری کنم. شاید من آدم احمقی باشم ولی ازاین نوع دادوستدها‌که سود وزیانش معلوم نباشد خوشم می‌آید .»

گوگن گفت «شما محققاً آدم احمقی هستید اگر تصور کنید من خود را به‌یك فروشنده تابلووبه‌یك‌قیمت مقطوع‌مقید ووابسته می‌کنم. اگرپیشنهاد شمارا قبول کنم معنیش اینست‌که درآمدم فقط بستگی به‌کمیت کارم خواهد داشت نه‌اینکه چه‌اندازه خوب کار کنم.»

مانهایم گفت «درآنچه می‌گوئید حق باشماست ولی ضمناً در نظر داشته باشید که می‌توانید باخیال راحت وآسوده به‌تائی‌تی برگردید. ومسلماً به‌من‌هم حق می‌دهید ازاینکه معامله غیر مطمئنی را انجام می‌دهم توقع منفعتی داشته باشم .»

گوگن گفت «آقا ببینید چه می‌گویم: اگر ظرف بیست سال گذشته تنها یك چیز درباره هنر یاد گرفته باشم اینست‌که فروشندگان تابلو های نقاشی هیچوقت تابه‌موفقیت یك معامله اطمینان نداشته باشند به‌آن دست نمی‌زنند. فروشندگان تابلو های نقاشی به‌سراغ آثاری می‌روند که حتماً مشتری داشته باشد ومنفعتی نصیبشان کند. دراین میان اگر زیان وسوخت وسوزی باشد همه‌اش متوجه هنرمندان است .»

مانهایم گفت «من موافقت می‌کنم همه تابلو هائی راکه شما می‌کشید خریداری کنم. تابلو های خوب وبد ومتوسط. به‌گمان من هیچ نقاشی در فرانسه پیدا نمی‌شودکه چنین پیشنهادی‌را باجان ودل نپذیرد .»

گوگن جواب داد «چرا ، یك نفر پیدا می‌شود . درهمین لحظه شما درمقابل این یك نفر ایستاده‌اید. آقا، روز بخیر ، حالا خواهش می‌کنم بفرمائید . مواظب باشید ازپله‌ها نیفتید .»

***

گوگن به‌دومونفریه گفت «مثل اینکه خبر هائی هست. نمی‌دانم چطور شده . اول لوی پیش من می‌آید وطوری صحبت می‌کند که انگار من فرزند عزیز دردانه‌اش هستم. بعد مانهایم می‌آید وبه‌من پیشنهاد امضای قراردادی می‌کند.»

دومونفریه جواب داد «اینها ازهم‌اکنون بوی پولی راکه تاچند سال دیگر نصیبشان خواهد شد می‌شنوند . منظور اصلی‌شان اینست‌که ازهمین حالا ، کارهای تورا به‌قیمت خیلی ارزانی به‌چنگ بیاورند تابعد درموقع مناسب ازفروش آنها عایدی سرشاری نصیبشان شود .»

گوگن گفت «الساعه من احتیاجی به‌پول ندارم. پنجهزار فرانك‌بابت طلبم ازموریس باید به‌دستم برسد. بعدهم کتابی راکه باهمکاری موریس به‌اسم نوآنوآ نوشته‌ام دارم واز بابت این کتاب حتماً پولی عایدم خواهد

شد . از فروش تابلوهایم در حراج نیز خرج در رفته پول خوبی دریافت خواهم داشت. بنابراین ازبابت پول ناراحتی ندارم. آنچه مورد احتیاج است یك نفر است که بتوانم به‌او اطمینان داشته باشم وکار هایم‌را بـه او بسپارم. می‌دانی که موافقت کرده‌ام شوده (۱) کارهایم را اداره کند ؟ البته اوبهترین فروشنده تابلو های نقاشی درفرانسه نیست ولی تصور می‌کنم آدم مطمئن وشریفی باشد. باوجود این، اگر تو حاضر بشوی به عنوان نماینده من دراداره کارهایم نظارت‌کنی خیالم خیلی آسوده‌تر خواهد شد .»

دومونفریه گفت «بسیار خوب، حاضرم . گوگن ، می‌دانی که من دوست تو هستم .»

گوگن لیوانش‌را بلند کرد وبه‌مایع سبز رنگ درون آن خیره شد و گفت

«تو می‌دانی‌که من دیگر برنخواهم گشت. این‌بار برای همیشه فرانسه را ترك می‌کنم .»

دومونفریه سرش‌را تکان‌داد وگفت

«می‌فهمم چه‌می‌گوئی. گمان می‌کنم دراین تصمیم خود حق داشته باشی . آینده تو در اینجا ، در اروپا نیست بلکه در آن جزائر دور دست است . »

۵

طی هفته آخر اقامتش درپاریس ، گوگن باهیچکس ملاقات نکرد . به‌خیابانهای پاریس می‌رفت واز یك کافه کوچك به‌کافه دیگر سر می‌کشید ومزه پاریس راروی زبانش می‌نشاند و می‌چشید . کافه‌های تنگ و تاریك مخصوص کارگران را انتخاب می‌کرد ودر کنار بارهای کوچك فلـزی می‌ایستاد وپابپای کارگران درلباسهای کارگریشان مشروب می‌نوشید.

یك شب، خیلی دیر وقت، آن موقع‌که درهای کافه‌هارا می‌بستند ، گوگن ازجائی که بود بیرون آمد وقدم درخیابانهای تاریك گذاشت . باران ریز تندی می‌بارید ومردم درخیابانها بشتاب عبور می‌کردند وخود را هرچه بیشتر درپناه ساختمانها می‌کشیدند تااز خیس شدن محفوظ بمانند. قوزك پای گوگن درد می‌کرد واو به‌ناچار روی عصایش تکیه می‌کرد و پیش می‌رفت واز شدت فشار به‌عصا مچش سخت وبیحس شده بود .

دراین موقع کسی ازگوشه‌ای صدا کرد «موسیو !»

گوگن به‌عقب برگشت. دریك راهروی تاریك که به‌حیاطی منتهی می‌شد، درتاریکی، سفیدی لباس موجودی‌که تکان می‌خورد به‌چشم می‌رسید صدای ضعیف وخواب‌آلود زنی به‌گوشش رسیدکه می‌گفت

---

۱ — Chandet

«موسیو! می‌آئی برویم باهم بخوابیم ؟»
گوگن ایستاد و در همان حال که روی عصایش تکیه داده بود کوشید در تاریکی شب سرد ونمناك قیافه آن زن را ببیند . بعد لنگ لنگان به‌طرف او رفت ویك دستش‌را دور شانه های زن قرار داد. کت نازك زن از باران خیس شده بود واز بدنش بوی‌مشروب مخلوط بابوی عطر ارزان قیمت به‌مشام می‌رسید .
گوگن که ناگهان متوجه شده بود احتیاج به‌مصاحبت آدمی دارد باصدای گرفته گفت «چرا نه؟ باتو می‌آیم وباهم می‌خوابیم ولی قبلا برویم چیزی بگیریم وکمی گلویمان‌را ترکنیم .»
کافه‌ای پیدا کردکه داشت می‌بست وازآنجا یك بطری آبسنت خرید. آنگاه به‌دنبال زن ازیك رشته کوچه های پرپیچ وخم عبور کرد تابه‌کوچه بن‌بستی رسیدند. کوچه‌ای‌که مثل یك راهروی تنگ وباریك بود ودر ورودی چندین خانه کهنه ومخروبه درآن باز می‌شد. بوی تعفنی ازآنجا به‌مشام می‌رسید ، مثل بوی یك آبریزگاه عمومی که مجرایش مسدود شده باشد .
زن دستش‌را به‌نرده راه پله تنگ گرفت ودر حال رفتن ازپله‌ها گفت «عزیزم ! رسیدیم .»
اطاق، کوچك وبی‌اندازه سرد بود. دراین موقع باران تندتر می‌بارید وگوگن صدای قطرات باران راکه به‌شدت به درگاهی پنجره می‌خورد می‌شنید. تختخواب زهوار دررفته‌ای دریك گوشه اطاق ویك دستشوئی‌بالگن چینی ترك خورده درگوشه دیگر اطاق قرار داشت. روی دیوار نیز یك تصویر عیسای مصلوب آویزان بود. کاغذ های دیوار درنتیجه رطوبت از دیوار جدا شده وزیر آن گچ دیوار قاچ‌قاچ شده بود. ازاطاق بوی مرگ ونابودی به‌مشام می‌رسید. اطاقی بودکه حتی موشها درآن لانه نمی‌کردند .
گوگن بادندان ، چوب پنبه سر بطری آبسنت‌را درآورد . جرعه‌ای از آن نوشید وگفت «کوچولو ، اینجاکه ازقصر ورسای دست‌کمی ندارد !»
به‌زن نگاهی کرد ودرپرتو نور خاکستری چراغ‌گازی‌که ازدیوار بیرون زده بود برای اولین بار قیافه‌اش را دید. جوان بود وشاید بیست وپنج سال بیشتر نداشت ولی شغلی‌که داشت هرگونه آب ورنگ ورمق از جانش بیرون کرده بود بطوریکه موجودی مریض ومردنی به‌نظر می‌رسید. در همانحال که از بطری می‌نوشید ناگهان احساس کرد که از همخوابگی باآن زن دچار مرض ودردسر خواهد شد. احساس دردناکی بود ولی‌گوگن آن احساس اعلام خطر را از خود دور ساخت و بطری را به طرف زن دراز کرد وگفت
« بیا ، کوچولو ، یك خرده از این بطری سر بکش حالت بهتر خواهد شد .»
زن سر بطری‌را دردهان گذاشت وچند جرعه نوشید. گوگن متوجه

عضلات گلوی زن شد که در نتیجه نوشیدن مشروب تکان می‌خورد. منظره سراپای زن زشت وچندش‌آور بود.
گوگن باز ازبطری نوشید وپس ازچند لحظه‌زن دیگر به‌نظرش‌زشت نمی‌آمد. زنی بود نه‌خوب نه‌بد، نه‌زشت ونه‌زیبا، نه‌جوان ونه‌پیر، نه‌سالم و نه‌مریض .... فقط یك موجود ماده جاندار بودکه نفس می‌کشید. روبه‌زن کرد وگفت
«بیا عزیزم! باهم برویم توی رختخواب، این بطری‌را هم باخودمان ببریم. خیلی خوب؟ ماسه‌تائی خوب باهم جور شده‌ایم وبه‌یکدیگر می‌آئیم.»
زن دستش را برای گرفتن پول دراز کرد وگفت «آقا، یك چیز را فراموش کردی.»
گوگن برای پیدا کردن چند فرانك دست به‌جیب برد. بعد خندید ویك اسکناس مچاله شده به‌زن داد. این پول ده برابر مبلغی بودکه زن‌انتظار داشت. باسوء ظن به‌اسکناس نگاهی کرد وبعد آنرا جلوی نور پریده‌چراغ گاز گرفت وگفت
«متشکرم آقا.» آنگاه اسکناس‌را دریك کیف چرمی قرمز رنگ کهنه جاداد وباخود فکر کرد: این باباهم یکی ازآن آدمهای بوالهوس و عجیب وغریب پول‌دار است‌که گاه به‌گاه در کوچه های پاریس به‌تور او و همکارانش می‌خورند.
لباس و زیر پیراهنش‌را درآورد ودر حالی‌که فقط جورابهایش را بپا داشت وسط اطاق ایستاد. مثل یك گربه بی‌صاحب لاغر ومردنی بود. پوست تنش تیره وزرد بود وجابه‌جا جوشهای درشت ارغوانی روی آن دیده می‌شد. به‌طرف چراغ گاز رفت تاآن‌را خاموش کند ولی گوگن‌گفت «خاموش نکن. دلم می‌خواهد ببینم چه‌کار می‌کنم.»
زن شانه‌اش‌را بابی‌اعتنائی بالا انداخت واز چراغ گاز دور شد. از گوگن پرسید «تو مرد به‌این گندگی ازتاریکی می‌ترسی؟»
گوگن جواب داد «بله، از تاریکی می‌ترسم. گاهی از روشنائی هم می‌ترسم.»

٦

چند روز بعد گوگن پاریس‌را ترك گفت. تنها به‌ایستگاه راه‌آهن رفت. به‌دومونفریه گفت
«این‌دفعه نمی‌خواهم برایم‌مهمانی‌خداحافظی ترتیب‌بدهند. همانطورکه آمدم، خودم تنها وبی‌سروصدا خواهم رفت.»
نیمساعت زودتر ازوقت حرکت‌قطار، به‌گاردولیون رسید. باروبنه‌اش را درکوپه درجه سه گذاشت وچون وقت داشت به‌آن طرف خیابان، کنار رودخانه سن رفت وسیگاری روشن کرد. صبح زود یك روز روشن بود.

آفتاب رنگ پریده زمستانی ازپشت سر گوگن می‌تابید ونور سردی روی سنگهای قدیمی پاریس می‌پاشید. رودخانه مثل همیشه، بی‌اعتناء وبدون شوق وشتاب به‌راه خود می‌رفت وروی آن تکه های یخ شناور بود. درساحل راست رودخانه ، سه ولگرد بیخانمان دور آتشی جمع شده بودند وخود را گرم می‌کردند ودر آن هوای سرد دستهایشان را به‌هم می‌مالیدند تاگرم شوند. درآن حال که گوگن به‌اطراف خود نگاه می‌کرد همین سه ولگرد در کنار سن دیده می‌شدند ودیگر هیچکس نبود .

گوگن گریه‌اش گرفته بود .

این آخرین بار بود که به‌زیبائی خاکستری رنگ پاریس می‌نگریست وخودش نیز این موضوع را می‌دانست در دهانش طعم مرگ ونیستی را احساس می‌کرد .

کتاب پنجم

خوابی سیاه و طولانی ،
برزندگی من چیره می‌شود .
امید ها ، بخواب روید .
آرزو ها ، بخواب روید .

گوگن ، نقل قول از ورلن

فصل شانزدهم

طی مسافرت باکشتی گوگن نقشه خانه واستودیوئی راکه می‌خواست در تائی‌تی بسازد طرح کرده بود. وقتی به‌مقصد رسید قطعه زمینی در پوناویا واقع در بین پاپیت وخانه قدیمش در ماتائی‌یه‌آ اجاره کرد وطرح قسمتهای مختلف خانه‌را باتکه چوبی روی آن معلوم کرد .

تاهو ، بنای بومی به طرح روی زمین نظـری انداخت و بعد در همانحال که به‌عمارت محل سکونت مبلغین مسیحی نگاه می‌کرد گفت «اینجا ازآن عمارت بزرگتر می‌شود. خیلی‌هم بزرگتر »

تاهو مرد سالخورده‌ای بودکه پوستی به‌رنگ چرم روسی داشت . نگاه شیطنت باری به‌گوگن انداخت وپرسید

«لـکـی ، چندتا واهینه می‌خواهی دراین خانه نگاهداری ؟»

گوگن گفت «شاید یکی، شاید هم هیچ .»

تاهو مجدداً به‌علامتهای روی زمین‌نگاهی‌کرد. بعددرقیافه‌اش لبخندی ظاهر شد ومثل آنکه متوجه نکته‌ای شده باشد پرسید

« لـکـی ، شاید خیال داری کلیسای تازه‌ای بسازی؟ بااین کار دکان کشیش را تخته می‌کنی .»

گوگن نگاهی به‌عمارت بیقواره کلیسای پرتستان‌که یك‌بار باته‌هورا

به‌آنجا رفته بود انداخت و گفت «شاید .»
تاهو خندید و گفت «نه ك ــ کی ، حتما می‌خواهی این‌کاررا بکنی. ما یك کلیسای تازه می‌سازیم .»
روز بعد تاهو چند نفر را جمع کرد و شروع به‌بریدن مقداری درخت برای خانه گوگن کردند . چندنفر پسربچه هم با بیل‌های نوك‌تیز بته‌ها و گیاهان واقع‌در بین‌محل ساختمان وساحل رادرآوردند وآن قسمت را صاف وهموار ساختند .

***

گوگن‌که مجددا پاره‌ئوئی پوشیده‌بود درآن حال‌که به‌سرکشی عملیات ساختمانی‌خانه ونظارت برکارگران مشغول‌بود احساس می‌کرد مجددا حالش بهتر شده و سلامتش بازگشته‌است . بهتر وآرامتر می‌خوابید و اعصابش آسوده‌تر شده‌بود ولی درد وناراحتی قوزك پایش التیام‌نمی‌یافت و او نمی‌ــ توانست عصایش راول کند . خودش را دلداری می‌داد که از این بابت زیاد افسرده خاطر نباشد. روزی به لوپاژ گفت :
«تاروزی که چشمهایم کار می‌کنند و دستم قدرت نگاهداشتن قلم مو را دارد دربندبقیه بدنم نیستم. »
به‌نظر گوگن اینطور می‌آمد که‌در مدت غیبتش از تائی‌تی ، لوپاژ بجای دوسال به‌اندازه دهسال پیر و شکسته شده‌بود .اونیفورم او مثل‌سابق خیلی خوشدوخت وهمیشه‌شسته‌واطوکرده‌بودولی‌قیافه‌اش به‌تدریج پرچین و موهایش خاکستری شده‌بود و وقتی مست می‌کرد آثار ضعف از سراپای بدنش مشهود می‌شد .
به‌گوگن گفت «تواحمقی که‌مجددا به‌اینجا برگشتی. حالاخیالت راحت باشد که‌باید همین‌جا بمیری.»
گوگن جواب داد «من برای همین منظور به‌اینجا آمدم. ولی نه تا چند سال دیگر . می‌فهمی لوپاژ ؟ ، نه تاچند سال دیگر.»

***

در مدتی که تاهو با کارگرانش سرگرم ساختن خانه بودند ، گوگن خود را به ساختن دومجسمه بزرگ چوبی که خیال داشت به عنوان تزئین باغ به کار برد مشغول کرد . برای تزئین خانه‌اش نقشه‌های مفصلی داشت. این خانه در کنارجاده ، مشرف به‌دریا ودرپناه سایه چندین درخت کهنسال قرارگرفته‌بود. از پنجره‌استودیویش، گوگن به‌منظره جالبی ازجزیره مورهآ نگاه می‌کرد. پشت ساختمان ، کوهستان ارغوانی رنگی‌که گوگن یکبار با جوته‌فا به بالای آن رفته بود سربه آسمان کشیده بود.
خانه شامل یك اطاق بزرك بود که با کمك یك رشته پرده به اطاق خواب و استودیوتقسیم‌می‌شد. وقتی‌گوگن می‌خواست فضای‌بزرگی‌دراختیار داشته‌باشد پرده‌هارا به‌کنار می‌زد واطاق خیلی‌بزرك جلوه می‌کرد . کف اطاق‌بایك قالی‌ایرانی که‌گوگن‌برای استودیوی‌مونپارناس خریده‌بود مفروش

شده‌بود. به‌دیوارهای اطاق ، گوگن باسمه‌هائی از تابلوهای نقاشان مـورد علاقه‌اش آویخته بود. نزدیك خانه ، محلی برای‌نگهداری‌اسب وعرابه‌ای که گوگن از پاپیت سفارش داده‌بود ساخته شده بود . اسبش ، یك مادیان‌بلوطی رنگ بود که میل نداشت ازراه‌پیمائی معمولی قدمی‌تندتر بردارد . گوگن اسم ژولیت ، معشوقه قدیمی‌اش رابراو نهاد .

وقتی خانه حاضر شد ،گوگن مجسمه‌های چوبی‌ای را که ساخته بود در باغچه قرار داد . چند مجسمه زن برهنه بود که آنهارا روی‌پایه‌هائی قرارداد .دردوطرف درورودی ،مجسمه‌ای‌ازخدایان تائی‌تی که از تنه درخت نارگیل‌تراشیده‌بودگذاشت .

تاهوی سالخورده وقتی چشمش به آن مجسمه‌های نزدیك درافتاد سری تکان داد و گفت :

«تابو ، قدغن‌است .کلیسا اینهارا قبول‌ندارد . کشیش داد و بیداد راه می‌اندازد . ممکن است ژاندارم هم اعتراض کند.».

گوگن گفت «کشیش سرو صداراه بیندازد ، من هم دادو بیداد راه می‌اندازم .من‌می‌توانم ازهرکشیشی بلندتر فریادبکشم وبیشتر سرو صدا راه بیندازم ».

۲

از وقتی‌گوگن درخانه‌جدیدش مستقرشده بود به‌ندرت ازپوناویاخارج می‌شد. باهیچکس جزباهمسایگان وکاسب‌چینی‌که ازاومایحتاجش‌رامی‌خرید رفت‌وآمدنداشت . به ملاقات با اشخاص و مهمانان ناخوانده علاقه و روی خوشی نشان نمی‌داد .چند روز پس ازنقل مکان به‌خانه جدید ، کشیش پروتستان به ملاقاتش آمد . وقتی وارد شد دستش را که چون یك ماهی‌گرم ومرطوب بود به طرف گوگن‌دراز کرد وبااودست داد وگفت :

«من پدر روحانی مك‌لئود هستم . شما برادر من گوگن هستید .»

گوگن با لحن تندی گفت «من‌گوگن‌هستم ولی تااین لحظه‌نمی‌دانستم که برادر شما هستم.»

درآن‌ساعت گوگن سرگرم کشیدن طرحی بود و حضور بی‌موقع آن اسکاتلندی خشکه مقدس زاهدنما موجب می‌شد از کارش باز بماند .

مك‌لئود پرسید « شما یك‌کاتولیك هستید ؟ گمان می‌کنم مدتی است از کلیسای کاتولیك روگردان شده‌اید.»

درتائی‌تی هیات مبلغین پروتستان از هیئات کاتولیك‌ها قوی‌تر بود چون قبل از آن در جزیره پاگذاشته و مستقر شده بود. روی همین اصل خیلی‌ها از کلیسای کاتولیك روگردان میشدند ودر نتیجه تبلیغ ، به‌کلیسای پروتستان رو می‌آوردند .

گوگن در پاسخ مك‌لئود گفت «آقا ،تنها چیزی که ممکن است مرا وادار کند با کشیشهای کاتولیك دوست شوم‌این واقعیت‌است‌که باشمامخالف هستند . من یك فرد آزاد اندیش هستم.»

عصبانیت موجب شد که در قیافه تیره و یبس مك‌لئود اندکی سرخی نمودار شود . انگشت نازکی به طرف گوگن دراز کرد و در صورتش‌حالت خشم وازجادر رفتگی آشکار شد . با لحن عتاب آلودی گفت :

«گوگن ، اگر تو به فکر روح‌خود نیستی ، از دست من هیچ کـاری ساخته نیست . ولی به‌تو گوشزدمی‌کنم مبادا درکاربومی‌های پوناویا دخالتی بکنی . اگر چنین‌کاری بکنی متوجه خواهی شدکه هیئات مبلغین پروتستان در پاپیت نفوذ و قدرت کافی دارد .»

مك لئود پس از گفتن این جملات از اطاق بیرون رفت ودرموقع خروج از باغچه به‌مجسمه های خدایان پولی‌نزی‌که گوگن تراشیده و در دوطرف درورودی گذاشته‌بود چپ‌چپ نگاه‌کرد. این‌مجسمه‌ها جلب توجه زیاد اهالی پوناویا را کرده بود واهالی سایر دهکده هابرای‌دیدن آنها به نزدیك خانه‌گوگن می‌آمدند.

***

یکشنبه بعد، مك‌لئود درکلیسای پروتستان‌موعظه‌ای سخت‌واخطارآمیز کرد وحضار کلیسا را با لحن خشن وعتاب آمیز علیه مرد سفید پوستی که به تازگی در خانه بزرگی در دهکده منزل گرفته بود هشدار داد :

«همانطورکه یك جذامی کناره میگیرید از او دوری‌کنید. اودشمن خداست .»

وقتی تاهو گفته‌های مك لئودرا برای گوگن نقل کرد ، او خنده بلندی سرداد . ولی وقتی در روزهای بعد بعضی از بومی‌ها از جواب‌به‌سلام وخوشامدگوئی او خودداری کردند ناراحت شد وبه فکر فرو رفت .

از تاهو پرسید «آیا این‌بومی‌ها از مك لئود می‌ترسند ؟»

تاهو سرتکان داد و گفت :

«ك ــ کی، خیلی می‌ترسند . این کشیش‌ها خیلی قدرت دارند . وقتی کشیش از دست اهالی تائی‌تی عصبانی می‌شود ژاندارم را صدامی‌کند، بومی‌ها را در پاپیت به‌زندان می‌اندازد واذیتشان می‌کند.»

یکشنبه بعد گوگن به کلیسا رفت وروی یکی از نیمکتهای جلومقابل مك‌لئود نشست و به‌او خیره ماند و منتظر شد تا دوباره حضار را از مرد سفید پوست تازه‌وارد برحذردارد . مك‌لئود خشمگین بود ولی به موعظه خود ادامه داد بدون آنکه اشاره‌ی به‌گوگن بکند . فقط دنباله موعظه‌اش را به زنانی که به زناکشیده می‌شوند برگرداند .این وضع برای گوگن پیروزی کوچکی محسوب می‌شد . بعداز آن روز که خودش را در کلیسا نشان داد همه به‌سلام وخوشآمد گوئی‌اش جواب می‌دادند .

۳

چندهفته بعداز ملاقات و برخورد با مك‌لئود ،گوگن یك روز در استودیوی خود مشغول کاربود. اوائل بعدازظهربود.دراین موقع ازپشت‌سر صدائی‌شنید وروبرگرداند .در آستانه در اطاق یك زن جوان تائی‌تی را دید که‌لباس بلند وگشادی برتن داشت و با گل تازه‌درشتی موهایش را زینت داده بود . در قیافه وحالت‌این زن‌نکته آشنائی به چشم می‌خورد ولی‌گوگن تا موقعی که زن تبسم کرد و «ای‌یااورانا» گفت اورا به‌جا نیاورد .

این ته‌هورا بودکه دوسال بزرگتر شده بود و دیگر بـه صورت دختر بچه‌ای نمی‌ماند. اکنون‌زن جوانی‌شده‌بود، چاق‌تر، قوی‌تر وزیباتر . وارد اطاق شدو به‌اطراف نگاه کردودرقیافه‌اش این نکته آشکار بود که از بزرگی و جاداری آن اطاق دچار تعجب شده است .

گوگن در آن حالت که برروی ته‌هورا خیره شده بود گفت«پس‌تو برگشتی. »

ته‌هورا جواب داد «درتائی‌تی هرکس می‌دانـد کـه تـو مراجعت کرده‌ای .راست است که توفقط به کمك یك چوبدست بلند می‌توانی راه بروی ، مثل پیرمردها ؟»

گوگن گفت «واهینه ، راست است . ولی نه به خاطر اینکه پیر شده‌ام بلکه برای اینکه پایم صدمه خورده است .»

دراین موقع خواست از صندلی جلوی‌سه‌پایه نقاشی‌اش بلند شود ولی ته‌هورا اورا سرجایش نگاهداشت و گفت «تانه ، راحت بنشین . حالا وقت غذا خوردن است ومن غذا را حاضر خواهم کرد .»

بعد غذائی درست کرد وجلوی گوگن گذاشت عینا مثل موقعی که با هم درماتائی‌یه‌آ زندگی می‌کردند . ساعتی بعد پرده هارا کشیدند ودر اطاق خواب که به‌این ترتیب تاریك شده بود بایکدیگر هم‌آغوش شدند . آنشب‌با هم در یك بستر خوابیدند و صبح، ته‌هورا از جابرخاست و صبحانه درست کرد .همانطور که‌روزهای اول ازگوگن یادگرفته‌بود برایش در قهوه‌جوش کوچك قهوه درست کرد .

پس ازآنکه یکی دوروز سپری‌شد گوگن بالحنی آمیخته به‌شرمساری از ته‌هورا پرسید :

«ته‌هورا ، بچه کجاست؟»

ته‌هورا کمی دستپاچه و مردد شد ودرجواب گوگن گفت

«تانه ، من سه بچه‌دارم . کدام‌یك رامی‌گوئی؟»

گوگن گفت «بچه‌خودمان ،همان را که باهم در ماتائی‌یه‌آن درست کردیم.»

ته‌هوراجواب‌داد «اوه!،آن‌یکی‌رامیگوئی .اوالان‌پهلوی‌مادرش‌است.»

گوگن پرسید «به‌من‌شباهتی دارد؟»
ته‌هورا خنده‌ای سرداد و گفت «به‌توشباهتی دارد؟ دیوانه‌شده‌ای ؟ اوبه این کوچکی است.»
بعد دستش را طوری نگهداشت که قد یك‌بچه دوساله را نشان دهد و اضافه کرد «نه ، به توشباهتی ندارد.»

***

ته‌هورا یك هفته نزد گوگن ماند . بعد یك روز صبح گفت «لئـــکی، حالا من به خانه خودم در فائونه برمی‌گردم .»
گوگن پرسید «چرا ؟ من واهینه‌ای ندارم . تو می‌توانی پهلوی من بمانی .»
ته‌هورا جواب داد «من فقط برای ملاقات تو آمدم . من‌حالا یك‌شوهر دارم . شوهری به قد و بالای تو .»
گوگن پرسید «حالا شوهرت کجاست ؟»
ته‌هورا معصومانه جواب داد «در فائونه است . به اوگفتم‌که می‌خواهم برای یك هفته به‌دیدن تو بیایم . یك هفته نزد تو مانده‌ام ولی‌حالا به‌خانه خودم بر می‌گردم .»
گوگن خنده‌ای سرداد و پولی به او داد که بتواند کرایه بازگشت با کالسکه پستی را تافائونه بپردازد . ازاین بابت احساس ناراحتی و نومیدی نمی‌کرد . آن اوضاع واحوالی که باعث شده بود خاطرخواه دخترك شود اکنون سپری شده بود . ته‌هورا به گذشته او تعلق داشت وچون یك‌مرحله از زندگی گذشته‌اش محسوب می‌شد ودیگر از نبودن او احساس خلائی در زندگی حالش نمی‌کرد .

٤

دیدار ته‌هورا از گوگن واقامت یکهفته‌اش در خانه او، موجب شد که حس کنجکاوی دختران دهکده پوناویا تحریك شود . دختران پوناویا با خود این‌طور استدلال می‌کردند اگر یك زن شوهردارنصف جزیره‌تائی‌تی را زیر پا می‌گذارد ومی‌آید تا بااین آدم سفید پوست همبستر شود، حتما این آدم باید یك تانه قوی وحسابی باشد . ضمنا همه شنیده بودند که این‌آدم سفید پوست یك بطری باخود دارد که درآن مایع سبز رنگ عجیبی است و خوردن یك لیوان ازآن مایع ، عشقبازی و کامجوئی را بسیار لذتبخش‌تر می سازد .
از آن پس دختران دهکده پوناویا، شبها دوتا سه‌تا به خانه گوگن می‌آمدند، باخود گلهای فراوان می آوردند و اطاق گوگن را تزئین می‌کردند ، به‌عنوان آزمایش از بطری آبسنت او می‌نوشیدند ، با او همبستر

می‌شدند و برای برخورداری از لطف و توجه او بایکدیگر دعوا می‌کردند. گوگن هم از این موقعیت استفاده می‌کرد وازهمه آنها کام می‌گرفت . از اخلاقیات اروپا این نکته را آموخته بودکه پای‌بند هیچ چیز نباشد واز آن طرز زندگی احساس هیچگونه شرمی نکند .

تا مدت ششماه به این نحو گذراند ولذت می‌برد از اینکه سفیدپوست عاشق‌پیشه بزرگ پوناویا باشد . آنگاه متوجه شد که در چهل وهشت سالگی قدرت و توانائی یك مرد حد واندازه‌ای دارد وباید رعایت این حد رابکند. عیاشیهای بیحسابش نیروئی راکه برای کار لازم داشت تحلیل برده بود واز آن‌طرز زندگی وهرروز عوض‌کردن‌یك همخوابه بیزار ودلسرد شده‌بود . تصمیم گرفت واهینه‌ای اختیار کند و برای این منظور دختری‌راکه قیافه‌ای آرام ورفتاری ملایم‌داشت به‌نام پائوراآ (۱) انتخاب‌کرد. دخترك چشمانی درشت و دندانهای خوش ترکیب و زیبائی داشت . چهارده ساله بود و از نتیجه عشقبازی های گذشته فرزندی به دنیا آورده و اورا به اقوامش که در دهکده دیگر زندگی می‌کردند سپرده بود .

پس ازآنکه پائوراآ به خانه گوگن آمد، گوگن برنامه‌ای مرتب‌برای نقاشی و مجسمه سازی در پیش گرفت و خودرا کاملا تسلیم کار کرد . هفته‌ای یکبار ژولیت را زین می‌کرد ، سوارش می‌شد و به‌پاپیت می‌رفت تا شبی را به میگساری درکلوب بوگن‌ویل ویا در کافه پاپا روشون (۲) بگذراند . کافه پاپاروشون درکنار بارانداز واقع بود وگوگن هربار که حوصله رفتن به‌کلوب بوگن‌ویل را نداشت و دلش هوس محیط شلوغتر و بی‌تکلف‌تری را می‌کرد به آنجا می‌رفت . گاهی مست می‌کرد ولی ژولیت راه را خوب می دانست و هربار صاحبش را سالم به منزل برمی‌گرداندگرچه دراین گونه مواقع گوگن نمی‌توانست دهنه اسب را کاملا دراختیار داشته باشد .

پائوراآ دختر کند ذهن وکم حرفی بود وتقریبا هیچوقت نمی توانست با گوگن هم‌سخن شود ولی غذا می‌پخت ومنزل را کاملا تمیز نگاهمیداشت. در بستر ، چون حیوان‌کوچك سرکشی رفتار می‌کرد بطوریکه‌گاهی‌گوگن نمی‌توانست از عهده‌اش برآید . گوگن مظنون شده بود که دخترك به او خیانت می‌کند ولی به‌این موضوع اهمیتی نمی‌داد. بانظم وترتیب‌کار می‌کرد و هرماه که می‌گذشت یك بسته تابلوهای‌جدید با کشتی‌به فرانسه می‌فرستاد.

باوضعی بسیار عالی واستادانه نقاشی می‌کرد ودیگر دغدغه بی‌پولی آزارش نمی‌داد . درپایان اولین سال اقامتش درپوناویا یکدفعه بی‌اختیار متوجه شد که ذخیره پولی‌اش روبه‌اتمام است. تاآن موقع نه از شوده ، فروشنده‌ای‌که نمایندگی فروش تابلو هایش‌را به‌عهده داشت ونه‌ازدیگران که پولهائی به‌او بدهکار بودند چیزی برایش نرسیده بود .

۱— Pauraa ۲— Papa Rochon

نامه‌ای به‌دومونفریه نوشت وازاو خواهش کرد شوده‌را وادار کند هرچه زودتر پولی برایش بفرستد. درنامه‌اش اینطور نوشت :
«خدا می‌داند که پول‌زیادی نمی‌خواهم. ماهی یکصدفرانك برای‌خرج من وواهینه‌ام کافی است. ده فرانك‌هم برای تهیه توتون وصابون وخرید یك رشته گردن‌بند بدلی برای واهینه‌ام لازم دارم. این مبلغ نصف پولی است‌که یك کارگر ساده درفرانسه درماه عایدی دارد. برایت سوء تفاهمی پیش نیاید. من خودرا حاضر کرده‌ام‌که تاپایان عمرم بافقر وتنگدستی بسازم ولی باید حداقل پول برای تأمین یك زندگی بخورنمیربه‌دستم برسد وگرنه قادر به‌ادامه کار نخواهم بود.»

۵

موضوع را خیلی سرسری گرفته بود . رسیدن پست از فرانسه خیلی کند بود ومدتها طول می‌کشید وگوگن درانتظار دریافت جوابی ازشوده ، بکلی بی‌پول شد .

پائوراآ گریه می‌کرد وبالحن شکوه‌آمیزی می‌گفت

«گوگن، توتانه بدی‌هستی. برای خوردن، جزبرنج هیچ چیز درخانه نداریم. همه‌اش برنج، برنج، برنج، هرروز باید این برنج‌کثیف‌را بخوریم.»

گوگن می‌دانست‌که پائوراآ اگر آبستن نبود بی‌درنگ او را ترك می‌کرد. به‌تدریج که شکمش بالا می‌آمد برکج خلقی وبدزبانی‌اش اضافه می‌شد. حرفهای زشت می‌زد وگوگن‌را سرزنش می‌کرد ازاینکه تانه بدی است وبه‌او دروغهای زیادی گفته است. بیشتر اوقات قهر می‌کرد وازتمیز کردن خانه وجوشاندن مقداری برنج‌که نسبه می‌گرفتند وتنها غذای آنها را تشکیل می‌داد امتناع می‌ورزید. غذای ناکافی ورطوبت فصل بارانی تائی‌تی دست به‌دست‌هم داد وگوگن‌را به‌زانو درآورد. یك روز پایش در لجنزار لیز خورد و پیچید و در نتیجه قوزك پایش آماس کرد. استخوان قوزك پا چرك کرده بود وزهر درخونش می‌ریخت وموجب می‌شد برنج جوشانده‌ایرا که خورده بود استفراغ کند وحالش را کاملا بهم بزند. یك روز صبح حالت سر گیجه‌ای به‌او دست داد، قلبش در قفس سینه به‌شدت به‌طپش درآمد وبعد به‌تدریج ازطپش افتاد بطوریکه گوگن تصور می‌کرد هرلحظه قلبش ازکار خواهد ایستاد .

وقتی این حالت سرگیجه وگرفتگی قلب برطرف شد، گوگن به‌بستر افتاد. درهمانحال که لبه تختخواب نشسته‌بود بادستهایش به‌کناره تشك چنگ می‌انداخت چنانچه گفتی دستش را به‌جان پناهی گرفته بود تا سقوط نکند. پائوراآ به‌او نگاه می‌کرد وچهره‌اش آرام وبی‌اعتنا بود. بالحن بی‌تفاوت وآمیخته به خونسردی گفت

«تانه، تو بزودی می‌میری .»
گوگن فریاد زد «خدا لعنتت کند، نه! دیوانه احمق، من هنوز برای مردن حاضر نیستم. کار هائی دارم‌که ناتمام مانده وباید آنها را به پایان برسانم . »
پائوراآ رویش‌را ازاو برگرداند وگفت «به‌زودی، می‌میری .»
گوگن به‌زحمت ازجایش بلند شد ولنگ لنگان بسوی دیگر اطاق رفت تاکمی مشروب راکه برای روز مبادا کنار گذاشته بود پیدا کند. بطری را پیدا کرد ومحتویات آنرا به‌آهستگی نوشید. هرجرعه را دردهان نگاه می‌داشت، دور زبانش می‌چرخاند واز مزه وبوی خوش آن کیف می‌کرد و لذت می‌برد. چند لحظه بعد قلبش آرام گرفت .
به‌پائوراآ گفت «به بیمارستان پاپیت می‌روم . شاسینیول مرا معالجه می‌کند .»
«پول نداری‌که این کار را بکنی .»
«اسب را خواهم فروخت »
پائوراآ فریاد کشید «نه! این کاررا نکن »
واهینه یك مرد سفید پوست صاحب اسب بودن موضوع مهمی بود ، حتی اگر این مرد سفید پوست هیچ پولی در بساط نداشت .
گوگن گفت «اگر من بمیرم فایده این اسب چیست؟ اگر حالم خوب بشود باپولی‌که ازفرانسه برایم می‌رسد اسب دیگری می‌خرم .»
پائوراآ شروع به‌گریه وزاری کرد والتماس کنان گفت
«نه، نه، نه، ژولیت‌را نفروش »
گوگن گفت «در اینصورت من خواهم مرد. حالا شاید بتوانم به‌طور نسیه دربیمارستان بستری شوم .»

٦

بااین امید به‌بیمارستان پاپیت واردشدکه سی‌روز بعدپایش کاملا خوب شود. حرفهای شاسینیول دراین باره زیاد امید بخش نبود .
«گوگن ، عیب کار اینجاست‌که تو خیلی طولش داده‌ای وکار به‌جای باریکی رسیده. توباید ازهمان روز اول تحت معالجه قرار می‌گرفتی. حالا مرض ریشه دوانده وامید زیادی به‌معالجه آن نیست. بهترین کاری‌که از دستمان برمی‌آید درصورتیکه بخت مساعد باشد اینست‌که مرض‌را درهمین مرحله فعلی متوقف نگاهداریم ونگذاریم وضعت بدتر ازاین شود.»
گوگن گفت «قبلا یك دفعه معالجه کردم وتااندازه‌ای خوب شد ولی بعد ازآن فرصت پیدا نکردم ازپایم آنطورکه لازم بود مواظبت کنم .»
شاسینیول گفت «مقصودم جراحت پای تو نیست، مقصودم مرضی است

که درخونت راه پیدا کرده، مرض سیفلیسی است که داری»
گوگن یکدفعه ازروی تختخواب بیمارستان بلند شد وباتعجب پرسید «چه گفتی ؟»
شاسینیول بالحنی که ناباوری‌اش را نشان می‌داد گفت «می‌خواهی بگوئی که تااین موقع نمی‌دانستی مبتلا به‌مرض سیفلیس شده‌ای ؟»
گوگن تاچند لحظه چیزی نگفت.آنگاه خنده کوتاه ودردناکی‌سرداد. آن زن هرجائی کوچك اندام محله مونپارناس درهمان روز های اقامت در پاریس ، به او یك هدیه داده بود که با خود از اروپا بیاورد ، سوقاتی که مردان سفید پوست از سالها پیش برای ساکنان مجمع الجزائر پولی‌نزی همراه می‌آوردند .
ازدکتر پرسید «این مرض تاچه حد دربدنم پیش رفته ؟»
شاسینیول باحالت تردید دستش‌را تکان‌داد وگفت «ازآنچه دراصطلاح به یك سرماخوردگی‌شدید معروف شده خیلی بدتر است . از طرف دیگر خوشبختانه تو به‌یك نوع خیلی خفیف این مرض مبتلا شده‌ای. اگر به‌طور صحیح معالجه کنی احتمال دارد بتوان جلوی آنرا گرفت بطوریکه دیگر خطر سرایت درآن نباشد. ولی اگر معالجه نکنی .... »
گوگن وسط حرف شاسینیول دوید و گفت « اگر معالجه نکنم چطور می‌شود ؟»
شاسینیول برای گوگن توضیح داد «اگر معالجه نکنی، مرض خونت را فاسد می‌کند . بعد مرض به چشمان ، به مفاصل ودست آخر به مغزت صدمه می‌زند . »
وقتی شاسینیول اورا تنها گذاشت، گوگن به‌دیوار سبز پریده رنگ اطاق بیمارستان خیره ماند. باخود فکر می‌کرد: هرقدر جلوتر می‌روم ، به‌نظرم می‌رسد درسراشیبی بدبختی بیشتری می‌افتم. چنین می‌نمودکه در مقابل هرپیشرفتی که در هنرش می‌کرد ، سرنوشت ،حصه‌ای اززندگی اورا به‌غرامت می‌گرفت. حالا پاداشی که همیشه درانتظار مردم مسرف و هرزه بود نصیبش شده بود درصورتیکه او زندگی‌اش‌را اختصاص به‌چیزی داده بودکه تعهد ووظیفه خود می‌دانست . گوگن زندگی‌اش را وقف کمـال بخشیدن هنرش کرده بود .

***

گوگن چندین هفته در بیمارستان بستری‌بود ودراین مدت پای اورا باوسائلی بی‌حرکت نگاهداشته بودند واین پای بیحرکت درتختخواب به‌شکل یك‌سبد بزرگ‌شراب‌درآمده‌بود. شاسینیول به تدریج مقداری آرسنیك‌به‌او می‌داد وبه‌نسبتی که بنیه وتوانائی گوگن بیشتر می‌شد براین مقدار می‌افزود. به‌گوگن می‌گفت
«خودت می‌دانی که برای آدمی دروضع تو اقامت دراین نواحی مناسب نیست. درفصل غیر بارانی وخشك، حال توبهتر خواهد شد وشاید تصور

کنی که درحال بهبود هستی ولی وقتی فصل بارندگی شروع می‌شود پای مجروح وعلیل تو همیشه آزارت خواهد داد. گوگن تو باید به‌فرانسه برگردی. درآنجا معالجه خواهی شد.»

گوگن سرش‌را تکان داد وگفت

«کار های من دراینجاست. درفرانسه برای من جائی نیست.»

دکتر در جوابش گفت «تو یك آدم بزرگ هستی. اگر بخواهی ده وشاید بیست سال ازعمرت‌را بدهی فقط به‌این دلخوشی‌که درمناطق حاره زندگی کنی مربوط به‌خود تست ولی به‌عنوان یك دکتر لازم می‌دانم به‌تو گوشزد کنم که آب وهوای این منطقه ممکن است ترا به‌هلاکت برساند.»

***

قبل ازخروج ازبیمارستان،شاسینبول‌مقداری آرسنیك‌دراختیار گوگن گذاشت وطرز مصرف آنرا نیز به‌او یاد داد.

«مواظب باش، این دوای خطرناکی است. اگر آنرا به طرز صحیح مصرف‌کنی مرضت‌را درحال کمون نگاه‌خواهد داشت ولی‌اگر بیش ازاندازه لازم مصرف کنی تورا خواهد کشت.»

گوگن گفت «من که آدم احمقی نیستم. آنقدر شعور دارم‌که بدانم آرسنیك سم است.»

۷

فصل بارندگی به‌پایان رسید وموقعی‌که رطوبت کم شد همانطورکه شاسینبول پیش بینی کرده بود حال گوگن بهتر شد. گوگن صد فرانك از لوپاژ قرض کرده بود ودر نتیجه او وپائوراآ دیگر مجبور نبودند روزوشب برنج جوشانده بخورند.

تغییری‌که دروضع غذا حاصل شده بود موجب شدکه هم اخلاق پائوراآ بهتر شود وهم حال گوگن روبه بهبود گذارد. زندگی گوگن به‌اقتضای کارش مجدداً نظم وترتیب پیداکرد. شروع به‌نقاشی‌کرد وتابلوئی بزرگ کشیدکه یك‌زن تائی‌تی‌را بامیوه‌های درخت‌انبه نشان‌میداد. تابلوئی باطرح عجیب واستعاری کشید وآنرا اشعار وحشی نامید.

مدت کوتاهی پس ازبه‌پایان رساندن تابلوی زن باانبه، گوگن نامه‌ای از روژن مدیر کل وزارت هنر های زیبا همراه حواله‌ای ازطرف دولت به‌مبلغ دویست فرانك دریافت کرد. آقای روژن درآن نامه نوشته بود که آن پول را وزارتخانه به‌عنوان پاداشی ازطرف دولت وبه‌منظور تشویق او فرستاده است وگوگن نباید چنین تلقی کندکه باارسال این پول، هنرش نیز مورد قبول وتصویب واقع شده است.

گوگن مدتی طولانی به‌آن حواله دولتی خیره ماند. یکصد فرانك

لوپاژ را خرج کرده بود واو وپائوراآ باز مجبور بودند ازخواربار فروشی چینی نسیه بیاورند ومردك چینی نیزازنسیه فروشی خوشش نمی‌آمد. گوگن دیگر نه‌توتون داشت، نه‌صابون، نه‌نفت‌برای روشن‌کردن چراغ ونه‌هیچگونه مشروبی . هروقت تشنه‌شان می‌شد مجبور بودند ازچشمه پشت منزل آب بنوشند با دویست فرانك می‌توانست تاشش هفته و باکمی دقت وصرفه جوئی تادوماه زندگی هردوشان‌را اداره کند.

باهمه این احوال گوگن نمی‌توانست خودرا حاضر کند آن پول را بپذیرد. این حواله‌که جنبه صدقه ازجانب مردی داشت‌که از هنرش بیزار بود به‌منزله ناسزا وتوهینی به‌استعداد وهنرش بود. حواله را در پاکتی گذاشت وهمراه یادداشتی برای روژن‌پس فرستاد. دریادداشت به‌طور مختصر نوشته بود «ازپل‌گوگن به‌آقای روژن به‌منظور تشویق .»

کشتی بعدی که از فرانسه آمد برای گوگن شاهدی برای اثبات حقانیتش آورد . شوده، فروشنده تابلو های نقاشی ونماینده اوبرایش یك هزار فرانك فرستاده بود. برای پائوراآ گردن بندی خرید، صورتحساب بیمارستان را پرداخت وحسابش‌را باچینی خواربار فروش تسویه کرد. بخت در آخرین دقیقه به‌او روی آورده بود. هرگاه گوگن مدتی بیشتر ازآن مجبور به‌خوردن برنج پخته می‌شد دیگر نمی‌توانست جان سالم به‌دربرد .

۸

وقتی هوا خوب بود گوگن علاقه داشت درخارج ازمنزل ودر هوای آزاد نقاشی کند. ازاقامتش درپوناویا یك سال می‌گذشت. درباغچه پشت خانه‌که اکنون به‌صورت آلاچیقی درآمده بود نقاشی می‌کرد. چندین مجسمه به‌این قسمت اضافه کرده بود ودر لابلای بوته‌ها وگلها یك دوجین مجسمه زنان لخت تائی‌تی به‌چشم می‌خورد .

چند ماه بعد ازبیماریش بودکه یك روز درباغچه مشغول کار بود و روی یك تابلوی بزرگ زن برهنه تائی‌تی کار می‌کرد. گوگن فرش سبزی روی چمن پهن کرده ومدلش زیر آفتاب روی‌آن دراز کشیده‌بود. حواسش چنان متمرکز به‌کار بودکه صدای توقف کالسکه پلیس‌را جلوی خانه‌اش نشنید .

صدائی فریاد کشید «سرکار گروهبان! آنجاست. خیلی بدتر ازآنست که‌تصورش‌را می‌کردم. خجالت نمی‌کشد، این‌گوگن‌اصلا خجالت نمی‌کشد.»

این صدای مك‌لئود بود. پشت سر اویك گروهبان ژاندارم بااونیفورم پرچین وچروك ایستاده بود. گوگن تخته شمتی‌را زمین گذاشت وعصایش‌را به‌دست گرفت. جلو رفت وگفت

«ببخشید آقایان، شما به‌یك‌ملك خصوصی بی‌اجازه قدم گذاشته‌اید .»

مك‌لئود به‌گروهبان ژاندارم گفت «وظیفه‌تان‌را انجام دهید. این ولگرد اوباش را توقیف کنید.»

ولی گروهبان بکلی حواسش جای دیگر بود. درآن لحظات مشغول مقایسه مدل برهنه گوگن باتصویر او روی تابلوی ناتمام بود .

به‌شنیدن صدای مك‌لئود یکه خورد و گفت «چه گفتید ؟»

حتی درهمان لحظه‌که این سئوال‌را می‌کرد چشمانش روی بدن برهنه مدل خیره مانده بود. دخترك مدل نیز بدون آنکه ازحضور آن دونفر تازه وارد ناراحت شده‌باشد دروضع راحت وآرامی برجای خود درازکشیده بود.

مك‌لئود بادست گوگن‌را نشان داد وگفت

«من ازشما می‌خواهم که این مردرا توقیف کنید .»

گروهبان بانرمی پرسید «مگر چه‌کار کرده است ؟»

مك‌لئود به‌مدل اشاره کرد وگفت

«آن زن جوان یك فرد مسیحی است. برای او شایسته نیست‌که بدون لباس بااین وضع خودش‌را نشان بدهد. به‌خود این مردك‌هم نگاه کنید . بایك پاره‌ئو مثل بومی‌ها بدن خودش‌را پوشانده است درصورتیکه این طرز لباس پوشیدن برای یك آدم سفید پوست وقیح است .»

گروهبان بابی‌اعتنائی شانه‌اش‌را بالا انداخت

بعد مك‌لئود مجسمه های باغچه‌را نشان داد وگفت «اینها را نگـــاه کنید. کثافت! باید معدوم شوند .»

مشتش‌را بلند کرد وبه‌طرف یکی ازمجسمه هاکه روی پایه‌ای قرار داشت حمله برد . گوگن لنگ‌لنگان جلورفت، عصایش رابلندکرد وبه‌آرامی گفت

«مك‌لئود ، اگر به آن مجسمه دست بزنی ، مغزت را داغان خواهم کرد .»

مك‌لئود روبه‌طرف گروهبان کرد وگفت

«این مرد نماینده شیطان است. او می‌خواهد علیه کارهای خدا اقدام کند. کار هائی‌که من وزنم دراین دیار وحشی‌ها تاکنون انجام داده‌ایم .»

گوگن عصایش‌را درهوا بالا برد ومثل اینکه شمشیری دردست داشته باشد آنرا به‌طرف سینه مك‌لئود گرفت وگفت

«نماینده شیطان! مك‌لئود عزیز، توحتی به‌حرفه کثیف خودت‌هـــم آشنائی نداری. آیا می‌خواهی به‌من بگوئی که وقتی شیطان را درمقابل خود ببینی اورا به‌جا نمی‌آوری ؟»

مك‌لئود خودرا ازعصای گوگن دور کرد ودادزد «گروهبان! ببینید این‌مردچه کار دارد می‌کند.»

گوگن گفت «سرکار گروهبان، متوجه باشید که اینجا یـــك ملك خصوصی است. حالا یامرا توقیف کنید ویااین آدم دیوانه‌را ازاینجا بیرون ببرید تامن بتوانم به‌کارم مشغول شوم .»

گروهبان شانه‌هایش را بالا انداخت و بعد شصتهـایش را در کمربند طپانچه‌اش فرو کرد. مرد قد بلند وخوش طینتی ازاهالی نرماندی بود که حرف«ر»را باوضع مخصوصی تلفظ می‌کردوبوی شراب‌ارزان قیمت‌مخصوص جبره سربازان ازدهانش بیرون می‌زد. بالحن آرامی گفت

«آقای گوگن، جریان ازاین قرار است.این جناب‌کشیش ازشما شکایت کرده‌اند. چون به‌اصطلاح خودشان شمابرخلاف عفت عمومی رفتار کرده‌اید. ازنظر من، شما هیچ‌کار خلاف قاعده‌ای نکرده‌اید ولی ایشان اصرار دارند اقدامی بکنم بنابراین من یك برگ احضاریه برای شما می‌نویسم وشما جمعه آینده به‌دادگاه محلی پاپیت مراجعه می‌کنید.»

مك‌لئود گفت «بله، من اصرار دارم‌که این‌کار بشود.»

گوگن گفت «می‌بینیدکه جناب کشیش اصرار دارند.»

گروهبان گفت «یعنی‌که می‌خواهند من چه‌کار کنم؟»

بعد مدادش‌را باآب دهان ترکرد وروی یك برگ چاپی چیز هائی نوشت وبه‌گوگن داد. گوگن ورقه‌را زیر ظرف نفت چراغ در گوشه‌ای گذاشت و گفت

«حالا خواهش می‌کنم زحمت راکم کنید چون من کار دارم» وبعد ازاین حرف پشتش‌را به‌مك‌لئود وگروهبان‌کرد وقلم‌مویش‌را به‌دست گرفت.

۹

بخت باگوگن‌همراه بود.قاضی‌ای‌که‌به‌شکایت مك‌لئود رسیدگی‌می‌کرد از نظـر مالی و اداری کاملا مستغنی و مستقل بود و ضمناً مرد بسیـار آزاد اندیشی بود. کلیسای پروتستان نتوانسته بوداورا تطمیع کند همچنانکه قضات دیگررا باپول خریده بود ونیز نتوانسته بود اورا باتهدید باخود موافق سازد آن چنانکه عده‌ای دیگر راکه تطمیع درآنها اثر نداشت باتهدید ساکت کرده بود.

مك‌لئود خشمگین وبرآشفته شد وقاضی‌را به‌غضب خدا تهدید کرد. ولی قاضی همچنان خونسرد وبی‌تفاوت باقی ماند و در جواب مك‌لئود به‌نرمی گفت

«آقای مك‌لئود، آیا واقعاً معتقدیدکه سه‌متر پارچه موجب می‌شودکه باکرگی یك دختر عادی تائی‌تی محفوظ بماند؟»

مك‌لئود گفت «پس آن مجسمه‌هارا چه‌می‌گوئید؟ این مرد به‌مقدسات توهین کرده است، همه می‌دانند اوبادختری‌که جای نوه اوست همخوابی می‌کند.»

قاضی‌گفت «این شکایت شماوارد نیست ودادگاه نمی‌تواند به‌آن ترتیب اثر بدهد.»

ماك‌لئود ازشدت عصبانیت وبرافروختگی روی پایش بند نمی‌شد . فریاد زد

«شما همه‌تان پاپ پرست هستید. شما مثل یك دسته دزد بایکدیگر همدست هستید .»

قاضی گفت «توجه کردیدکه گفتم شکایت شما وارد نیست .»

ماك‌لئود مشتش‌را بالا برد وبه‌علامت تهدید به‌طرف گوگن تکان داد وگفت

«گوگن، تو به‌سزای این کارت خواهی رسید. باید بدانی‌که درافتادن باخدا نتیجه خوبی برای تو نخواهد داشت .»

گوگن لبخندی به‌گروهبان زد وگفت «سرکار گروهبان، این مرد را توقیف کنید مرا تهدید می‌کند .»

ماك‌لئود باعصبانیت ودر حالی‌که پابه‌زمین می‌کوبید ازاطاق دادگاه بیرون رفت . قاضی ازپشت میز قضاوت به‌جلو خم شد ، باگوگن دست داد و گفت

«این ماك‌لئود آدم نخاله متعصبی است. ولی مواظب باشید بیشتر از این سر به‌سرش نگذارید. یك قاضی دیگر ممکن است بانظر اوموافقت داشته باشد وخودتان می‌دانیدکه درآنصورت دچار دردسر خواهید شد.»

***

پیروزی گوگن برماك‌لئود ، اورا درنظر بومی های دهکده پوناویا به‌صورت قهرمانی درآورد. عده زیادی ازکلیسای پروتستان روگردان شدند وحتی چند نفری ازآنها به‌طرف کلیسای کاتولیك‌که رقیب ماك‌لئود بود روی آوردند وازآن پس روزهای یکشنبه به‌جای اینکه پای وعظ ماك‌لئود حاضر شوند برای شرکت درمراسم کلیسای کاتولیك می‌رفتند .

گوگن از این‌واقعه و مقابله‌ای که ماك‌لئود برایش پیش آورده بود خوشحال بود. این واقعه درزندگی یکنواخت روزانه اوتنوع جالبی محسوب می‌شد واوکه درنتیجه بی‌مهری وفراموشی کسانی‌که درپاریس مرهون و مدیونش بودند دچار افسردگی شدید خاطر شده بود احساس می‌کرد روحیه بهتر ونشاط تازه‌ای پیدا کرده است. درافتادن ومجادله بامقامات صاحب اختیار درهر زمینه‌ای که ممکن بود پیش آید برای استواری و تقویت روحیه او مناسب وسودمند بود و موجب می‌شد که باشوق ورغبت بیشتری به‌کار بپردازد .

برای چند ماه مجدداً خوشبخت بود . در خانه ،خوراکی و آشامیدنی موجود بود. تابلو های زیادی بودکه باید می‌کشید وضمناً ماك‌لئودهم برای اینکه مورد انگولك گوگن قرار گیرد وزندگی‌اش را ازیکنواختی درآورد وجود داشت .

آنگاه یك روز، نامه‌ای از کپنهاگ به دستش رسید. بیش‌از یك‌سال‌بود که از خانواده‌اش نامه‌ای دریافت نداشته بود. نامه کوتاه سه خطی بود و

درآن مت به‌گوگن اطلاع داده بود که دخترشان‌آلین درنتیجه ذات‌الریه مرده است.

گوگن نمی‌توانست غمی راکه ازاطلاع براین خبر احساس می‌کرد بیان دارد . نامه مت را خواند وآنرا درگوشه‌ای گذاشت . خودش در حیرت بودکه چرا هیچگونه درد ورنجی احساس نمی‌کند. به‌تنها چیزی‌که برایش باقی مانده بود ــ به‌هنرش ــ پناه‌برد. ازآن پس باشور و شوق فراوان به‌کار پرداخت و دهها بوم را بانقش ونگارهای عالی وفریبنده رنگین کرد.

بعد ازچند هفته درد ورنج ناشی ازمرگ دختر عزیزش به‌جانش چنگ انداخت. به‌تلخی گریست وباحالتی دردمند برای مت نوشت :

«تو تصور می‌کنی قبر دخترم درآنجا، درشمال ، نزد تست. چه‌تصور بیهوده‌ای ! قبر او در اینجا در کنار من است . اشکهای من برروی‌این قبر گل می‌ریزند . گلهای جاندار برگور او می‌نشانند .»

این فریاد زجر و عذاب بودکه ازبیابان برمی‌خاست . کلمات گنگ و درهم یك مرد رنجدیده بود. گوگن نامه‌را به‌پست داد در حالی‌که می‌دانست آخرین نامه‌ای بودکه برای مت می‌نوشت. سرانجام ازقید زنش آزاد شده بود. آلین اورا ازاین قید زجرآور خلاص کرده بود. درواقع، این مت بودکه دیگر برای گوگن وجود خارجی نداشت. چون آلین برای همیشه درقلب گوگن زنده بود .

فصل هفدهم

خانه گوگن روی یك‌قطعه‌زمین اجاره‌ای احداث شده‌بود . وقتی مالك زمین درگذشت، قرارداد اجاره منقضی شدو گوگن مجبور گشت خانه‌اش را به هم بزند و در جستجوی زمین دیگری برآید. با کمك وپادرمیانی لوپاژ و شاسینیول ، توانست از صندوق اعتبارات کشاورزی پاپیت مبلغ یك هزار فرانك وام بگیرد و قطعه زمینی در مجاورت زمین قبلی خریداری کند .این زمین خیلی بزرگتراز میزان‌احتیاج گوگن بود ولی روی آن صدتائی درخت نارگیل کاشته شده بود.

دلالی که واسطه معامله زمین بود به گوگن گفت «از محل فروش محصول این درختها سالی پانصد فرانك عایدی خواهید داشت و ضمنا می‌توانید دریك قسمت بدون درخت این زمین نهال وانیل بکارید و از فروش آن پول زیادی بدست بیاورید .»

گوگن خانه‌اش را مجددا در زمین تازه ساخت‌وباغچه‌ای دراطراف آن‌ترتیب داد . دور زمین را باحصار سیمی محصور کرد وعده‌ای از پسربچه‌های بومی را اجیر کر دتادر قسمتی اززمین نهال وانیل بکارند.

به لوپاژ گفت «از دست دادن آن زمین در واقع به‌نفع من تمام شد. قیمت زمین روبه ترقی است و من ممکن است‌ازاین‌کشتزارکوچك‌اطراف خانه‌ام پول خوبی بدست بیاورم . راستی خیلی بامزه خواهد بود که من در این‌سرزمین ازمحل‌فروش نارگیل و وانیل ثروتمند شوم.»

لوپاژ لبخندی زد و گفت :

«گوگن ، تویك نقاشی . زارع نیستی . خیالت راحت باشدکه‌از کاشت وفروش وانیل ثروتمند نخواهی شد. »

گوگن خنده‌ای سرداد و در جواب لوپاژ به طعنه گفت :

«همانطور که تو یك آدم اداری مرتب هستی ، من هم یك تاجر موفق خواهم شد .»

۲

تا پایان آن سال روحیه گوگن خوب و قوی‌بود . شوده مرتب برایش پول می فرستاد و او بـا توجـه به رفت و آمـد ماهانه کشتی بـرای خود زندگی مرتب و پرثمری ترتیب داده بود . هربارکه کشتی به فرانسه می‌رفت گوگن یك دسته تابلو با آن می‌فرستاد وهرکشتی که از فرانسه می‌آمد گوگن‌امیدواربود نامه‌ای همراه با پول برایش بیاورد.رفت‌وآمدپست خیلی کند بود به‌طوری که سه تا چهارماه طول می‌کشید تا یك نامه بـه فرانسه برسد وازاین‌رو گوگن احساس عزلت و غربت می‌کرد . وقتـی نامه‌ای به دست گوگن می‌رسید اخبار و مندرجات آن کهنه شده بود. دیگر علاقه‌ای به‌گفتگوها وپچ‌وپچ‌های محافل هنری پاریس نشان نمی‌داد و بـه غیر از دومونفریه تقریبا برای هیچکس نامه‌ای نمی‌نوشت . دومونفریه کماکان به عنوان نماینده گوگن به‌کارهایش رسیدگی می‌کرد .

تنها مصاحب گوگن دراین اوقات ، پائوراآ بود که خودش را بـا بچه‌ای که تازه به‌دنیا آورده بود سرگرم می‌کرد .این بچه ،پسری بود که رنگی تقریبا سفید داشت . گوگن که به مرز پنجاه سالگی رسیده بـود خوشش می‌آمد از اینکه دوباره پدر شده‌بود.

به‌دومونفریه نوشت «بچه‌ای دوست داشتنی شده ، مثل هرچیز کـه ثمره عشق حرام باشد . البته بچه‌ها برای من‌تولید دردسر نمی‌کنند زیرا هیچوقت خودرا پای‌بند آنهانمی‌کنم . بله ،من یك ولگرد درجه‌اول هستم که زن و بچه‌هایم را ول کرده‌ام . وقتی موقعش برسد ، واضح است که این یکی را هم ول‌می‌کنم.»

۳

بدبینی گوگن آن‌طور که فکرمی‌کرد تحقق نیافت چونکه پائوراآ چند ماه بعد خودش گوگن را ترك کرد وبچه‌را با خود برد و این واقعه موقعی اتفاق افتاد که سه‌کشتی پیاپی ، چیزی برای گوگن نیاورد و او مجبور شد مجددا برای نسیه خری دست به دامن‌خواربار فروش چینی شود.

پائوراآ قبل از ترك گوگن ، مرتبا غرغر می‌کرد و می‌گفت « توتانه بدی هستی . تو حتی نمی‌توانی مثل تانه‌های دیگر بالای کوه بروی وبرای واهینه خودت غذائی پیداکنی.»

در نتیجه عودت درد قوزك‌پا، گوگن‌دوباره رنجور شده بود به‌طوری که تا چندین روز قادر نبود ازبستر بیرون بیاید .از غرغر وشکایت پائوراآ خسته شده واز دیدن صورت ساده وبدون احساس‌اوبیزارگشته‌بود. این زن‌را فقط‌به‌خاطر آن نگهداشته بودکه وقتی بیمار می‌شد کسی‌باشد تا از اومواظبت

وپرستاری کند ولی حالا به‌این نتیجه رسیده‌بود که استفاده از کمك‌وخدمت پائوراآ به‌دردسر و زحمتش نمی‌ارزید .

یك روز که طاقتش به آخر رسیده‌بود درحالی که به زحمت روی تختخواب نیم‌خیز شده‌بود با خشونت داد زد «بروگمشو! تو و آن توله‌ات گورتان راگم کنید . زودباش برو و مرا راحت‌بگذار.»

وقتی پائوراآ رفت ، گوگن‌رویش‌رابه‌طرف‌دیوار برگرداند . حاضر بودبمیردوآرزو می‌کردمرك‌به‌سراغش‌بیاید وازآن درد و غم خلاصش کند .

خطاب به دیوار خالی گفت «خاموشی! جزخاموشی و بیخبـری هیچ چیز نمی‌خواهم .»

طی‌سه‌هفته بعد درحالت‌نیمه سرسام به‌سرمی‌برد ودردپا تقریبا دیوانه‌اش کرده بود . هرروز با مشتی برنج سدجوع می‌کرد . مثل حیوان مجروحی بودکه باحال کرختی وبیحسی درچهار دیواری کلبه‌اش خود را به‌زحمت ازاین‌سو به آن سو می‌کشاند وهرلحظه در آرزوی مرگی‌بود که‌به‌سراغش نمی‌آمد.

بعداین حالت حمله درد وبیماری مرتفع شد. درد قوزك پایش‌تخفیف پیدا کرد واو قادر شد دوباره با کمك عصا ، لنگ‌لنگان راه برود.

ولی آن سه هفته تنهائی آمیخته به درد ورنج در روحیه‌اش اثربخشیده بود . از آن پس به‌این‌فکرافتاده بود که موقع مرگش فرا رسیده ولی مثل اینست که خدا خوشش می‌آید مرگ آرامش بخش رااز اودریغ دارد.

با خود می‌گفت : دیگر فرسوده وشکسته شده‌ام. حالا دیگر موقعی‌است که بمیرم وآسوده شوم .

٤

گوگن چون می‌دید که بیماریش او را ازپای در نمی‌آورد تصمیم گرفت خودش را بکشد ولی قبل از اجرای این تصمیم به فکر افتاد تابلوئی بکشد که‌در آن کمال هنر خود وهمچنین‌نظرش رانسبت به زندگی نشان دهد. طی چند هفته گذشته که‌در چنگال سرسام‌گرفتار بود دستخوش یك رشته رؤیا و تصورات شده بود که ازدنیای تاریك بین مرگ وزندگی به سراغش می‌آمدند.

تابلوئی که درنظرداشت بکشد بایدروی‌یك دیوار گچی کشیده می‌شد. دیواری دراختیار نداشت و بنابراین در باغچه منزل با کیسه‌های‌کرباسی که به‌التماس از خواربار فروش چینی گرفته بوددیواری ترتیب داد.این‌کیسه‌ها خشن بود وروی آنهارا گره وبرآمدگی پوشانده‌بود ولی‌رنگ طلائی جالبی داشت که گوگن را خوش می‌آمد . چارچوبی به طول پانزده‌پا و عرض شش پادرست کرد وکیسه‌ها را که‌به هم دوخته بود روی این چارچوب کشید.

به‌هیچگونه طرحی‌برای‌این‌تابلو نیازمند نبود زیراسراسر نقوش تابلو در مغزش می‌درخشید . می‌دانست آنچه درمغز داشت اورا آزار می‌داد تا زمانی که آنرا بارنگ روی پرده می‌آورد وآنگاه آسوده می‌شد.

همچنانکه روی تابلو کار می‌کرد از منبع نیروئی تغذیه‌می‌شد که‌خود نمی‌توانست ازآن سردربیاورد . این تابلو وجوداو رادر اختیار داشت وبه‌او نیرو می‌بخشید . آنچه می‌خواست روی پرده نقاشی بیاورد چیزی نبود جز شرح احوال و سرنوشت‌آدمی یا دوره مرموز تولد و زندگی ومرگ .

تابلو مملواز نکات متناقضی بود که به نیروی هنر گوگن درهم‌آمیخته ومعجون یکدست وهماهنگی به‌وجود آمده بود . تابلو ، شکوفائی صبحگاه‌و یك آرامش پرجلال‌رانشان می‌داد . آرامش شب ، آخرین شب‌درجهان را منعکس می‌ساخت .

در تابلو ، چهره‌ها واندامهای آدمی بر زمینه آرام واستعاری ، پرشور وسوزان جلوه می‌کرد : یك زن‌جوان ــ مجسم کننده زندگی ، یك زن‌پیر ــ مجسم سازنده مرگ ، یك کودك چاق‌وسلامت، زنی درحال خوردن انبه خوشرنگ وتازه ، یك پرنده‌بی‌نام نشانه پیشگوئی ازآینده ، یك خدای اندیشناك ازخدایان پولی‌نزی. همه‌اینها درعرصه وسیع تابلو باحالتی‌آن‌چنان طبیعی جای گرفته بودند که رقاصان تعلیم یافته برای تجسم بخشیدن به یك صحنه رقص کلاسیك بایکدیگر هماهنگ می‌شوند .

از کجا آمده‌ایم ؟ که هستیم ؟ به‌کجا می‌رویم؟

تابلو ، این پرسشهای کهن را مطرح‌می‌ساخت‌و چنین پرسشها وقار و عظمتی باستانی به تابلو می‌بخشیدند . یك نقاشی پرشکوه سنفونیك که سراسر آن مشحون از صدای موزون یك زنگ غم انگیز و بی‌صدا بود.

۵

گوگن یك‌ماه تمام کار کرد ودراین‌مدت به زحمت برای غذا خوردن وخوابیدن درنگ می‌کرد چون نیروی تصویری که‌در مغز داشت وباید آنرا روی پرده می‌آورد اورابی‌تاب ساخته‌بود. وقتی تابلو به پایان رسید گوگن احساس کرد به‌نحو عجیبی آرامش یافته است. آرامشی که‌درخاطر ودرپیرامون خود ازآن بی‌نصیب بود. گوگن تصمیم گرفته‌بود اگر کشتی بعدی برایش از فرانسه چیزی نیاورد خودرا بکشد .روز ورود کشتی اسبش را زین و یراق کرد وسواره به پاپیت آمد درحالی که پیش خودعهد کرده بود در صورت لزوم تصمیمش را به مورد اجراء بگذارد .

کشتی برای او هیچ نیاورده بود .

به‌منشی متصدی توزیع نامه‌ها و بسته‌ها گفت «یك‌دفعه‌دیگر نگاه‌کنید. حتماً باید برای من چیزی باشد. »

منشی بابیحوصلگی جواب داد «آقای گوگن ، گفتم که چیزی‌برای شمانیامده .»

گوگن از جلوی گیشه دور شد وازدفتر پست بیرون آمد . در جیبش فقط سه فرانك داشت . آن‌سکه‌هارادر کف دستش گرفت و بعد وسط چند نفر بچه‌تائی‌تی که روی زمین نشسته بودند پرتاب‌کرد . بچه‌ها برای به‌چنگ آوردن سکه‌ها جیغ وداد راه انداختند و با یکدیگر کتك کاری کردند .

گوگن با خود گفت : من می‌خواهم خودم را از بین ببرم با وجوداین کوچکترین احساسی ندارم .

این نکته به نظرش عجیب و غیر عادی می‌آمد که در آن لحظات مغزش از هرگونه فکرو احساسی عاری بود . کوشید تا حافظه‌اش رامتمرکز سازد و وقایع و خاطرات گذشته را در ذهن و مغزش گردآورد .

کوششی بی‌فایده بود .

نمی‌توانست تنفری نسبت به مت ، غمی برای مرگ آلین ، تأسفی برای سالهای از دست رفته‌اش وخشمی نسبت به‌کسانی‌که‌درپاریس تابلوهایش رافروخته وبرایش پولی نفرستاده بودند احساس کند.

هیچگونه شورو هیجانی نداشت ، فقط به نحو مبهم وناگفتنی معتقد شده‌بود که به‌پایان راه رسیده است .حتی درك این‌نکته که پایان عمرش نزدیك شده‌است برایش‌هیچ طعم و تازگی‌نداشت. قدرت حس کردن را از دست داده بود زیراهمه احساسش‌را به‌صورت رنگ ازمغز و بدن خارج ساخته و روی تابلوی بزرگی که طی‌چند هفته‌گذشته اورا دربند خودنگهداشته بود منتقل ساخته بود .

با خود اندیشید : من‌دیگر مرده‌ام . فقط مانده‌است که از نفس کشیدن باز بمانم .

***

وقتی گوگن به پوناویا رسید زین ویراق اسب را باز کرد واو را در سرپناهی بست تا از آفتاب دور بماند. بعد به فکرش رسید حیوان‌را علوفه بدهد و ظرف آبش را پرکند درصورتی‌که به‌موقع غذای‌حیوان چندساعتی باقی‌مانده بود. باحق‌شناسی به‌اسبش‌نگاه‌کرد . دهانه‌اسب را لمس کردو از احساس گرمای مواج حیوانی او یکه خورد . بعد در انبار را بست وبه‌خانه داخل شد.

بیش از اندازه معمول سرپا ایستاده و قوزکش متورم شده بود ولی دردی احساس نمی‌کرد . حس می‌کرد که از قید تن آزاد شده‌است . روی یك صندلی که باطناب درست شده بودنشست وبه نظاره تابلوئی که یکماه وقتش را گرفته بود پرداخت . پارچه کرباسی رنگ‌هارا جذب کرده بود و پرده حالت یك‌دست وکاملا هماهنگی پیدا کرده بود و درذهن بیننده خاطره یك نقاشی روی‌گچ راایجاد می‌کرد. این همان حالتی بود که گوگن قصد پدید آوردنش را داشت . تابلو از درون پرتلاطم وسوزان بود ولی در

عین‌حال ظاهر آرامی داشت وهم‌آهنگی این‌دوجنبه گوگن را کاملا راضی می‌ساخت . تابلو در حدکمال نبود.نواقص آشکاری‌درآن به چشم می‌خورد. ولی گوگن حاضرنبود درکوچکترین رنگ یاخط آن‌تغییری بدهد.

باخود می‌گفت :این وصیتنامه من‌است. آخرین وصیت‌نامه من‌است .

از جای برخاست وبه طرف در ورودی خانه رفت. درزانوانش احساس خشکی و کوفتگی می‌کرد .دریا آرام بود. در ساحل هیچکس دیده نمی‌شد. جزیره موره‌آ با هیئتی پرجلال و تسخیر ناشدنی ازمیان اوقیانوس سربه در آورده بود .

آرزو می‌کرد طپانچه‌ای راکه در پن‌آون خریده بود وتا چندسال باخودهمراه داشت در دستش بود . راستی آن طپانچه راکجا گذاشته‌بود ؟ نمی‌توانست به خاطر بیاورد .شاید جزواثاث استودیوی مونپارناس بود که آنا همه را به غارت برده بود .

به‌داخل خانه بازگشت . چون چند دقیقه‌ای به نور خورشید منعکس در اوقیانوس خیره شده بود اکنون داخل اطاق به نظرش تاریك می‌آمد. به طاقچه کنار تختخواب نزدیك شد وقوطی محتوی آرسنیك راکه‌شاسینیول به او داده بود پیدا کرد. مقداری ازآن‌درآورد ودرتکه‌ای کرباس که روی زمین زیر تابلوی بزرگ‌پیدا کرده‌بود پیچید.بسته رادرگوشه‌ای ازپاره‌ئویش جاداد وآنگاه به عنوان آخرین‌بار به تابلویش نگاه کرد .

از خانه خارج شد وبه داخل جنگل رفت . تصمیم گرفت به بالای کوهستان برود ودر آنجا بمیرد.در همانجائی که‌یك‌بار همراه‌با جوته‌فا برای پیدا کردن چوب مخصوص مجسمه رفته بود و اکنون‌به‌نظرش چنین می‌آمد که مدتها قبل به بالای کوهستان رفته بود . از کوره راه کوهستانی بالا رفت تابه جائی رسیدکه دیگر راهی نبود وگوگن ناگزیر شد از لابلای درختان راه خود را بجوید و پیش برود . ازنظر طبی وتوانائی بدنی ، برای گوگن غیر ممکن بود که بتواندآن چنان کوه‌پیمائی کند ولی گوگن بدون خستگی همچنان بالا می‌رفت. چیزی اورا برمی‌انگیخت‌که برای مردن جائی هرچند مرتفعتر باشد پیدا کند .

وقتی گوگن دو ساعتی به کوه پیمائی ادامه داد به‌نقطه‌ای رسید که نهر کوهستانی به‌صورت استخری درآمده‌بود . درکناراستخر ایستاد تااندکی استراحت کند . آب بسیار شفاف وروشن بود بطوری‌که گوگن می‌توانست تخته سنگهای عمق استخر را به خوبی ببیند . درآن‌نقطه در اعماق جنگل، هوا خنك ومطبوع بود. گوگن احساس لرز مختصری کرد و شروع به‌مالش دادن شانه‌های عریانش کرد.

بعد روی تخته سنگی نشست وبسته زهررا بیرون آورد .آرسنیك‌را به سرعت دردهان ریخت وکوشیدتا آنرااز گلو پائین دهد. وقتی همه‌محتوی بسته کرباسی را خورد ، تکه کرباس را مثل‌آنکه دستمال‌سفره‌ای باشد تاکرد وکنار خود روی تخته سنگ گذاشت .

مدتی طول کشید و چیزی احساس نکرد . مزه زهر دهانش را پر کرده بود واحساس می‌کرد لبانش می‌سوزد ولی جزاین چیزی اتفاق نیفتاد.
پشت استخر ، نزدیك یك تخته سنگ پوشیده از خزه، مورچه‌های درشت به کار مشغول بودند وخانه بزرگی برای خود می‌ساختند .
گوگن با خود فکر کرد : وقتی بمیرم اینها مرا خواهند خورد . گوشت بدنم را تکه‌تکه از استخوان جدا می‌کنند . صدهـا ، هزارهـا از این مورچه ها به‌بدنم هجوم می آورند و هرچه هست می‌برند تا بدانجا که جز استخوانهایم باقی نماند. استخوانهائی که زیر باران شسته و براق باقی می‌ماند .
به تدریج احساس گیجی و بیحالی می‌کرد و اشیاء ومناظر اطرافش مبهم وتیره می شدند . به نظرش می‌آمد که تخته سنگ‌نزدیك تپه مورچه‌ها تغییر شکل می‌دهد درست شبیه تخته سنگهای ته استخر که در زیرآب لرزان می نمودند
ناگهان احساس کرد که معده‌اش به هم می‌خورد ومی‌خواهد استفراغ کند . دردی چون آتش در سراسر بدنش پیچید . دچار تشنج شدیدی شد ، نظیر حیوانی درحال شکنجه نزع به‌خود پیچید وبرزمین افتاد و درنتیجه گونه‌اش به تخته سنگ گرفت و خراشیده شد .
باخود فکر کرد : مرگ همین است . این‌مرگ است که به گلوی من چنگ انداخته . به گروه مورچه ها که به‌کار ساختمان احمقانه خود سرگرم بودند خیره ماند .
ناگهان متوجه شد که نمی‌خواهد بمیرد . روحش علیه مرگی که به سراغش آمده بود به مبارزه برخاست و بدنش به این خواست روح پاسخ مساعد داد . استفراغ کرد. آنچه بالاآورد چیزی بودگرم که بوی زهر آرسنیك می‌داد . بدین ترتیب معده‌اش را خالی‌کرد ولی حالت به‌هم خوردگی معده و استفراغ همچنان باقی بود .
بعد از چند دقیقه این حالت نیز تمام شد وگوگن با صورت به‌روی زمین دراز کشید درحالی که بدنش همچنان متشنج بود . سراسر شب را درکوهستان ماند. صبح‌که شد نور خورشیدرا روی چهره‌اش احساس کرد و دریافت که نمرده وهنوز زنده است .
از اینکه در نقشه خودکشی‌اش شکست خورده بود هیچگونه احساسی نداشت . این سرنوشت او بود که محکوم به زنده ماندنش ساخته‌بود . از جایش بلند شد و شروع به پائین‌آمدن از کوه کرد. درد پایش طاقت‌فرسا شده بود وسرش از اثر زهر به‌شدت درد می‌کرد . چند کیلومتر آخر راه را تقریبا روی دست و پا می‌خزید و به جلو می‌رفت .
وقتی به خانه رسید روی تختخواب افتاد . قلبش به‌آن شدت می‌طپید که می توانست صدای ضربان آنرا کاملا بشنود. چهره های روی تابلوی بزرگ مثل موقع خروج از منزل بدون حرکت بودند . به‌او توجهی

نداشتند . اورا ترك کرده وبه حال خود رهایش ساخته بودند .

٦

در پایان یکماه پس از آن روز گوگن توانست دوباره سلامت خودرا باز یابد . حالا که محکوم به زندگی کردن بود باید کاری می‌کرد که زندگی برایش میسر باشد . در دوران بیماری ازحال مزرعه خود غافل مانده بود ومجال رسیدگی به آن نداشت . نهالهای وانیل خشك شده و نارگیلها همچنان بردرخت مانده بود. چون پولی دربساط نداشت به‌صندوق اعتبارات کشاورزی رفت تا از آنها تقاضا کند مدت استرداد وامش را که تا چند ماه دیگر فرا می‌رسید تمدید کنند .

تقاضایش قبول نشد .

رئیس بانك گفت «مااین قرض را با این شرط به شما دادیم که مزرعه‌تان را آباد کنید. اگر وانیل تولید کرده بودید ممکن می‌شد باشما راه‌آمد و با تقاضایتان موافقت کرد . ولی حالا که وضع اینطور است ، متاسفانه چاره‌ای ندارید که قرضتان را درسر موعد بپردازید وگرنه ملکتان توقیف خواهد شد .»

گوگن گفت «همانطور که می‌بینید من مریض بوده‌ام . ششماه به‌من مهلت بدهید ومطمئن باشید پولتان را پس‌خواهم داد .»

رئیس بانك جواب داد «آقای گوگن اینجا بانك است، بنیاد خیریه برای کمك به هنرمندان بی‌بضاعت نیست .»

گوگن گفت «راستش را به من بگوئید ، آیا واقعا از بیچاره کردن مردم لذت می برید ؟»

بعد به آهستگی لنگ‌لنگان از بانك دور شد درحالی که پای علیلش را به دنبال می‌کشید . دیگر چلاق شده‌بود. ازآن پس نمی‌توانست حتی بیلی به دست بگیرد ، همراه با یك دسته کارگر کارکند و نانش را بدست آورد . دیگر قادر نبود برای تهیه غذایش تلاش کند، کاری که در گذشته وقتی نمی توانست بیش ازآن ازخواربار فروشی چینی‌نسیه بیاورد، می‌کرد. باهمه این احوال باید کاری پیدا می‌کرد که از عهده‌اش برمی‌آمد و روزی چند فرانك عایدش می ساخت

لوپاژ به او توصیه کرد «برو بافرماندار ملاقات کن . فرماندار جدید آدم بدی نیست . شاید برای‌تو کاری انجام دهد. »

گوگن با روحیه‌ای استمالت آمیز و آشتی جوی به‌قصر فرماندار رفت . به‌جای پاره‌ئو که خشم فرانسویها را برمی‌انگیخت لباس پنبه‌ای سیاهرنگش راپوشید وکوشید رفتاری بسیار مؤدب وملایم‌درپیش گیرد .

گاله (۱) ، فرماندار جدید درمقام مقایسه بالاکاسکاد مرد خیلی بهتر و خوش مشرب‌تری بود . باعلاقه و همدردی به صحبتهای گوگن گوش داد و بعد از او پرسید

«آخر شما یك‌هنرمند هستید، چه‌کاری از دستتان برمی‌آید ؟»

گوگن گفت «من یك هنرمند بودم . یك موقع بانکداری هم می‌کردم ومدتی هم ملوان بودم. تصور می‌کنم هرکاری لازم‌باشد از عهده‌ام برمی‌آید فقط کاری باشد که به پای سالم احتیاج نداشته باشد .»

فرماندار گفت «هرچه از دستم برآید برای شما انجام می‌دهم ولی متاسفم که زیاد امیدوار نیستم کار دلخواهی برایتان پیدا کنم .»

چند روز بعد در اداره خدمات عمومی، کاری باحقوق هفته‌ای سی‌و شش فرانك به گوگن داده شد . به‌عنوان منشی ونقشه‌کش استخدام شد و محل کارش در دفتر گروهبان کایو (۲) تعیین گشت . این گروهبان کایو از افراد قدیمی صنف توپخانه بود و به کنیاك و توتون تند و قوی علاقه زیادی داشت .

به گوگن گفت «رفیق، اینجا کار زیادی نداریم . معذالك تصور می‌کنم باید کاری از خودت نشان دهی تابتوانی روزی شش فرانکت را به دست بیاوری .»

در قفسه‌ای محتوی نقشه وطرح به‌جستجو پرداخت و ازمیان آن چند لوله نقشه های قدیمی استحکامات پاپیت را بیرون آورد . گرد وخاك نقشه ها را زدود ولوله‌ها را باز کرد وبه گوگن گفت

«شاید بتوانی تصویری از این استحکامات بکشی . منظورم تصویر این استحکامات در موقعی است که ساخته شود و اطمینان دارم هیچوقت‌هم ساخته نخواهد شد .»

گوگن بالحن حاکی از دلخوری وبی‌میلی‌گفت «کارسرگرم کننده‌ای خواهد بود. متشکرم .»

به نقشه‌ها نگاه کرد درحالی که پیش خود فکر می‌کرد یك نقشه‌کش نظامی چه وقت طولانی برای کشیدن آنها تلف کرده است . کایو بادست به پشتش زد وگفت

«رفیق ، عجله‌ای نداشته باش این کار را زود تمام کنی . در این اداره ما اصراری نداریم کارها به سرعت وشتاب صورت گیرد.»

۷

گوگن در حومه پاپیت یك کلبه بومی اجاره کرد . منزلش را در پوناویابست واسبش را بادرشکه به چینی اسب‌فروش به‌نصف قیمتی که

۱— Gallet ۲—Caillou

روز اول خریده بود واگذار کرد . تابلوی بزرگ را باکشتی به فرانسه فرستاد ونامه گله‌آمیز وتندی برای شوده فرستاد و از او درخواست کرد صورتحساب تابلوهایش را که تا آن موقع فروخته شده بود برایش بفرستد . حقوقی که از کار دولتی دریافت می‌کرد برای زندگی روزمره او کافی بود ولی اگر قبل ازاول ماه مه ازپاریس پولی برایش فرستاده نمی‌شد مجبور می‌گشت مزرعه‌اش را درپوناویا از دست بدهد .

به لوپاژ می‌گفت «آنها می‌خواهند باحقه‌بازی مرااز مزرعه‌ام بیرون کنند . الان قیمت آنجا سه‌برابر قیمت روزی است که من خریدم. برای اینکه آنجا را به‌قیمت ارزان از چنگم درآورند حاضر نمی‌شوند مهلتی به من بدهند .»

لوپاژ با خونسردی گفت «این موضوع نباید باعث تعجب تو شود . هرچه باشد تو خودت‌هم یك روز بانکدار بوده‌ای .»

گوگن گفت «بااین حرفها تصور نمیکنم بتوانم انتظار داشته باشم تو با یك هزار فرانك کار مرا راه بیندازی .»

لوپاژ گفت «من هم تصور نمی‌کنم . اگر پنجاه یا یکصد فرانك لازم داشته باشی باکمال میل حاضرم ولی از روزی که چندسال پیش از فرانسه به اینجا آمده‌ام تاکنون اسکناس هزار فرانکی به چشم ندیده‌ام .»

گوگن بااین ترتیب هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد جز آنکه امیدوار باشد شوده به‌موقع برایش پولی بفرستد تا بتواند خانه وزمینش را نجات دهد . از آن پس گوگن خودرا مغروق درکار روزمره اداری کرد . او دیگر هنرمند نبود . آدم شکست خورده‌ای بود که می‌کوشید چند صباحی بیشتر زنده بماند ولقمه نانی به دست آورد .

***

از آن بدبختی و ناکامی تنها نتیجه مطلوبی که عایدش‌شد برخورداری از معالجه مرتب شاسینیول بودکه موجب می‌شد بیماریش دیگر عود نکند وآزارش ندهد گرچه همان دکتر به‌او صریحا گفته بود تازمانی که درمناطق حاره بماند نباید انتظار داشته باشد جراحت قوزکش کاملا التیام پیداکند.

«در فرانسه باز ممکن است بتوانند برای معالجه پایت کاری بکنند ولی در اینجا هیچگونه امیدی نیست و سرانجام ممکن است یك پایت را اصلا از دست بدهی .»

گوگن بابی‌اعتنائی جواب داد «عیبی ندارد . اگر پایم‌را ازدست‌بدهم تو پای دیگری برایم می سازی .»

شاسینیول تبسمی کرد وگفت

«مادکتر ها آدمهای لغزش ناپذیر وبرکنار از اشتباه نیستیم . این موهبت را به‌کلیسا می‌بخشیم . اگر بخواهم طبق نوشته کتابها حکم کنم تو واقعا ازنظر بدنی وجسمی در وضع بدی هستی ولی این امیدهم هست که وقتی موقع مردنت برسد مرگ ساده وبدون شکنجه‌ای به‌سراغت بیاید ودچار

دردسر ها واذیتهای قبل از مردن نشوی .»

۸

یك هفته قبل از فرا رسیدن موعد پرداخت وام، در رحمت به‌روی گوگن گشوده شد : هزار وپانصد فرانك از شوده دریافت کرد ودومونفریه هم بابت‌بهای تابلوئی که به‌یك دارنده مجموعه خصوصی فروخته بود پانصد فرانك برایش فرستاد .بااین پولها، گوگن قرض‌صندوق اعتبارات کشاورزی را پرداخت وحسابش را با بیمارستان تسویه کرد وپولی را هم که به خواربار فروش چینی در پوناویا بدهکار بود برایش فرستاد .

لوپاژ از او پرسید «خوب، حالا چه‌خیال داری بکنی ؟ می‌خواهی دوباره به‌پوناویا برگردی وزندگی گوشه‌نشینی‌ات را ازسر بگیری ؟»

گوگن سرش را تکان داد وگفت

«این مرتبه خیال دارم زرنگ باشم واز روی فکر کارکنم . می‌خواهم آنقدر اینجا بمانم که هزار فرانك جمع کنم . بعد به‌پوناویا برمی‌گردم تا بدون اینکه دلواپسی غذای فردایم را داشته باشم باخیال راحت به کار بپردازم .»

***

تصمیم گرفته بود باروزی شش فرانکی که ازکار دولتی‌اش عاید می‌شد زندگی کند وهرپولی از فرانسه برایش می‌رسید کنار بگذارد . ولی ظرف چند ماه بعد چنین به‌نظر می‌رسید که پست بکلی دچار بی‌نظمی شده است .

منشی پستخانه برای گوگن توضیح‌داد«آقا، تقصیراین امریکائی‌هاست. آنها بااسپانیولی‌ها جنگ می‌کنند والبته نیروی دریائی آنها جلوی همه کشتیهای روی دریا را می‌گیرد .»

گوگن نمی‌توانست حرفهای او را باور کند . اصلا باورش نمی‌شد که آمریکائی ها نیروی دریائی داشته باشند. مدتی بود دیگر روزنامه نمی‌خواند وتصور می‌کرد شایعات مربوط به بروز جنگ بین‌آمریکا و اسپانیا صرفا قسمتی از نقشه وتوطئه فروشنده تابلو طرف معامله او درپاریس است برای اینکه پولهایش را بالا بکشد .

در اداره کار زیادی نداشت . بنابراین برای اینکه خودرا سرگرم کند شروع به کشیدن کاریکاتور اشخاصی که به‌کلوب بوگن‌ویل رفت وآمد داشتند کرد. چند تا ازاین کاریکاتور ها دریك روزنامه محلی موسوم به زنبور ها منتشر شد. این روزنامه‌را یك‌ناخدای بازنشسته که دوست داشت سر به سر فرانسویان مقیم پاپیت بگذارد منتشر می‌کرد . اشخاصی که گوگن با کشیدن کاریکاتورشان مسخره کرده بود به‌جای اینکه ازاو برنجند از

دیدن کاریکاتور خود خوششان می‌آمد و می‌خندیدند . این طرحها و کاریکاتور ها موجب شد که مجددا اسم گوگن در بین فرانسویان جزیره برسر زبان افتاد

ولی گوگن ازپاپیت خسته وبیزار شده بود ومیل داشت دوباره به‌کار واقعی خود برگردد . معالجات مرتب شاسینیول حال او را تاآن اندازه بهتر کرده بود که‌گاهی می‌توانست حتی بدون عصا راه برود . اعتماد به‌نفس خود را دوباره باز یافته بود ولی کار دولتی را همچنان نگاهداشته بود و تا موقعی که میتوانست هزار فرانکی که‌درنظر داشت پس‌انداز کند ازآن دست برنمی‌داشت .

درپایان سال، کشتی رسید و ازشوده پاکت بزرگی برای گوگن‌آورد. محتوی پاکت چندین حواله جمعا به‌مبلغ یکهزار وهشتصد فرانك بود . گوگن آن حواله ها را در دست نگاهداشت وآنقدر برآنها خیره ماند تا چشمانش سیاهی رفت .

با غرور وخوشحالی به لوپاژ گفت «خدای من، آزاد شدم. معلوم می‌شود که بالاخره پاریس قدرکارم را شناخته است .»

به اصطبل فروشگاه اسب رفت ودرآنجا جلوی یك آخور، ژولیت، مادیان خودرا پیدا کرد. یال وکفل حیوان را نوازش کرد. حیوان سرش را برگرداند و درچشمانش آثار به‌جای آوردن و شناختن گوگن نمودار شد. چینی صاحب اصطبل ازدفترش به‌جلو آمد

گوگن گفت «من این مادیان را می‌خواهم .»

مردك چینی گفت «می‌خواهی کرایه کنی ؟ نه، کرایه نمی‌شود نقد می‌فروشم .»

گوگن گفت «نه، می‌خواهم آنرا دوباره از تو بخرم . قصد برگشت به‌پوناویا دارم .»

مبلغی راکه مردك چینی دربهای مادیان گفته بود شمرد. موقع شمردن چندتا فحش هم نثار چینی کرد زیرا پولی‌را که‌او می‌خواست دوبرابرقیمت روز اول اسب بود .

مردك چینی بدون آنکه عصبانی شود وبه‌روی خود بیاورد گفت «این روزها قیمت همه‌چیز بالا رفته . تائی‌تی خیلی گران شده .»

گوگن نمی‌توانست دراین باره بافروشنده چینی مشاجره کند . هزینه زندگی در جزیره از اولین‌روزی که‌گوگن درهشت سال پیش وارد شده بود تاآن موقع چهار برابر بیشتر شده بود وهنوز هم رو به افزایش می‌رفت. تنها تسلای گوگن این بود که قیمت زمین هم رو به‌افزایش وترقی بود. زمینی که درپوناویا داشت از پول نقد دربانك باارزشتر بود .

***

گوگن برای خود لباس تازه سفارش داد ودرخواست کرد از فرانسه مقداری رنگ وبوم برایش‌بفرستند. ضمنا ازدومونفریه خواهش‌کرد مقداری

تخم گل وسبزی فرانسوی بفرستند .

وقتی لباس تازه‌اش حاضر شد گوگن شبی به‌کلوب بوگن‌ویل رفت تا به‌عنوان خداحافظی از پاپیت همه آشنایانش را یکجا ببیند . روزنامه‌های فرانسوی که باآخرین کشتی رسیده بود روی میزهای کلوب پهن بود. گوگن روزنامه‌ای برداشت و پشت میزش نشست ونگاهی سرسری به ستون های روزنامه انداخت تا خبر مرگ استفان مالارمه نظرش را جلب کرد .

از خواندن آن خبر احساس کرد واقعا عزیزی را از دست داده است . مالارمه کسی بود که به‌هنر او اعتقاد داشت و قدرش را می‌شناخت. مالارمه از او پشتیبانی کرده بود. بدون نظر موافق مالارمه، شارل موریس هیچوقت موفق نمی‌شد از حراج بار اول‌درهتل دروئو برای گوگن چنان نتیجه موفقیت آمیزی حاصل کند . خبر مرگ مالارمه ، ناگهان گوگن را متوجه این واقعیت ساخت‌که چگونه از همه جا و همه‌کس به دور مانده و زمان به‌چه سرعت برسرش گذشته است .

سر پیشخدمت را صدا زد ودستور داد برای همه مشتریان کلوب مشروب بیاورد وضمنا گفت

«به همه آقایان بگوکه پل‌گوگن میل دارد به‌سلامتی یك دوست لیوانی بنوشد .»

وقتی سر پیشخدمت برای همه مشروب آورد گوگن از پشت میزش بلند شد، لیوانش را بالا برد وگفت

«بنوشیم به شادی روح استفان مالارمه »

همه حضار از جابلند شدند واز لیوان خود جرعه‌ای نوشیدند . وقتی مجددا برجای خود نشستند یکی ازانتهای سالن کلوب با صدای بلند پرسید «گوگن، این مالارمه کیست ؟ اسمش به گوشم نخورده است .»

گوگن در جوابش گفت «آقا ، مالارمه یکی دیگر از شهدای هنر بود. ولی زندگانی‌اش به‌خوبی وعظمت کارش بود، چیزی که درمورد پل‌گوگن نمی‌توان گفت»

شخصی که این سئوال راکرده بود وقتی دانست مالارمه در پاپیت زندگی نمی‌کرده دیگر به دانستن مطالب بیشتری درباره او اظهار علاقه نکرد . گوگن درپیرامون‌خود به‌قیافه‌هموطنانش نگاهی کرد. آنها خوشحال وراضی بودند چونکه پاپیت را به‌صورت یك شهر ولایتی فرانسه درآورده بودند . تاچند مدت دیگر همه جزیره تائی‌تی را به‌صورت یك ناحیه وسیع فرانسوی نشین در منطقه حاره درمی‌آوردند و در چنان روزی گوگن به اجبار جل وپلاس خودرا جمع می‌کرد وازآنجا می‌رفت .

باهمه این احوال، فعلا هنوز زمین وخانه‌اش را درپوناویا داشت و می‌توانست فردا به‌آنجا برود . درآنجا کارهائی داشت که باید به‌پایان می‌رساند . ولی امشب راباید غنیمت می‌شمرد وبطری‌ای‌را که‌درمقابل خود

داشت تمام می‌کرد واگر لوپاژ باز حاضر به‌هم‌پیالگی می‌شد بطری دیگری را باهم می‌نوشیدند .

۹

وقتی به پوناویا رسید خانه‌اش را ویرانه‌ای یافت. خانه‌ای که نزدیك یك سال متروك افتاده بود. قسمتی از سقف فرو ریخته بود وموشها درگوشه وکنار خانه لانه کرده بودند . نیم‌دوجین از کتابهای طراحی طعمه سوسکها شده و درقالی ایرانی‌اش آب افتاده بود. ازسراسر خانه و اثاث آن بوی کپك زدگی استشمام می‌شد .

گوگن چون پولی دراختیار داشت که ویرانی‌ها را ترمیم کند از دیدن خانه ومزرعه‌اش درآن وضع اسفبار زیاد ناراحت نشد . بلافاصله به‌سراغ تاهو رفت وبه‌کمك او سقف‌راتعمیر وداخل استودیورا تمیز ومرتب کرد. درباغچه جلوی خانه ازتخم گلهائی که دومونفریه از فرانسه فرستاده بود کاشت: گل‌کوکب، گل‌زنبق، گل‌گلایول، گل‌مروارید وگل‌آفتابگردان. پسرکی را اجیرکرد تا درپشت منزل قسمتی رابرای سبزیکاری آماده کند. تصمیم گرفته بود ترتیبی بدهدکه اگر روزی بی‌پول شود مجبور نباشد فقط به‌یك مشت برنج جوشانده اکتفا کند . باداشتن یك باغچه‌کوچك، می‌توانست لااقل مقداری سیب‌زمینی ، لوبیا و چند برگ کاهو روی میزش بگذارد.

در ماه مه‌گلها سرازخاك درآوردند ورنگ به‌رنگ شروع به‌جلوه‌گری کردند. منظره باغچه شبیه یکی‌ازباغچه های‌فرانسوی شده‌بود، شبیه باغچه‌ای که درکودکی در اورلئان دیده بود. یك تابلوی دسته‌گل کشید که حالتی احساساتی داشت . گلهای اروپائی که درپرتو خورشید مناطق حاره پرورش یافته بودند . برای اولین باربودکه پس از دوران اقامت در برتانی، یك تابلوی گل می‌کشید . ازدیدن تابلوئی که کشیده بود یاد وطن دوباره در دلش زنده شد ورنج غربت به‌جانش چنگ انداخت .

پس از یکسال اقامت در پاپیت، اکنون احساس می‌کرد که تنهاست و تنهائی رنجش می‌داد . حالش دوباره تاآن اندازه خوب شده بود که احتیاج به داشتن زنی را احساس می‌کرد ولی این‌بار نمی‌خواست به ترتیبی که با پائوراآ آشنا شده بود کسی را پیدا کند وبه‌همان نحو با او زندگی کند . بنابراین باهرزنی که به‌تورش می‌خورد یکی دوشب ویاگاهی یکهفته ، ولی هرگز نه بیشتر ، سرمی‌کرد .

این طرز جدید زندگی ومعاشرتش بازنها ، مك‌لئود را خشمگین ساخت و دشمنی دیرینه از نوجان گرفت . مك‌لئود به یادداشت چگونه بار اول که پای گوگن را به‌دادگاه کشانید مواجه باشکست شد وبنابراین تصمیم گرفت این‌بار به وضع مطمئن‌تری علیه اواقدام کند .

یك زن جوان که در زمره پیروان کلیسای مك‌لئود درآمده بود به طرز مرموزی بیمارشد ودرگذشت .همه‌کس درپوناویا می‌دانست که گوگن نسبت به آن زن نظری‌داشت وکوشش کرده‌بود اورا باخودبرسر مهربیاورد ولی آن زن دست رد به‌سینه گوگن گذاشته بود. مك‌لئود به کسانی که پای وعظش حاضر می‌شدند تلقین کرده‌بود که‌گوگن آن زن را افسون کرده و موجب مرگش شده است

درنتیجه تلقین مك‌لئود ، اهالی پوناویا معتقد شده بودند که گوگن با ارواح خبیثه وشیاطین همدستی دارد ، با توپاپائـــو ها که خدایـــان مرگ ووحشت هستند ارتباط دارد وشبها ازمنزلش خارج‌می‌شود تاخدایانی را که درباغچه‌اش هستند ستایش کند .

تلفظ کلمه توپاپائو کافی بود که پشت یك مرد یازن تائی‌تی را به لرزه درآورد . تصور اینکه یك آدم بااین خدایان مرگ ووحشت ارتباط داشته باشد در اهالی تائی‌تی احساسی آمیخته‌ازترس وتنفر ایجادمی‌کرد.پسر بچه‌ها شب که می‌شد به باغچه گوگن حمله می‌کردند تا مجسمه های باغچه را بشکنند . گوگن آنها را باعصایش می‌ترساند و فرار می‌داد . روزهامردم که با او برمی‌خوردند روبر می‌گرداندندوزیرلب دعاهائی می‌خواندند

یك شب گوگن به‌صدای پای کسی که بی‌اجازه به منزلش وارد شده بود از خواب بیدار شد . زن جوانی را درحال ربودن آسباب قهوه وفرار کردن یافت. مچ زن را چسبید ، نگاهش داشت واز اوپرسید

«این آسباب مال من است وبه تو تعلق ندارد پس‌چرا می‌خواهی آنرا برداری ؟»

زن جوان از شدت ترس زبانش بند آمده بود. گوگن تکانش داد واز اوخواست جواب بدهد . پس از چند لحظه نگاهی به آسباب برنجی انداخت و درجواب گوگن گفت «تو از این چیز برای احضار ارواح شریراستفاده می‌کنی . کشیش می‌گوید تو دسته این اسباب را می‌چرخانی و توپاپائو به سراغت می‌آید . کشیش می‌گوید تو آدم بدی هستی .»

گوگن گفت «کشیش‌آدم دروغگوئی است وتو هم زن‌تائی‌تی بدی هستی که حرفهای او را باور می‌کنی .»

بعد آسباب قهوه را از دست زن‌جوان گرفت و اورا از در اطاق بیرون کرد . درآن لحظه دلش می‌خواست برود ، مك‌لئود را از خواب بیدار کند وصورتش را خرد وخمیر سازد ولی بعد عقلش به‌او نهیب زد که چنان کاری نکند. صبح که شد سوار براسب به‌پاپیت رفت وعلیه مك‌لئود به‌دادگاه شکایت کرد .

این بار قاضی دادگاه یك افسر قدیمی آرتش مستعمراتی بود . به خدمت دادگستری درآمده بود بدان منظور که بارخودرا ببندد وضمنا می دانست که کلیسای پروتستان خیلی ثروتمند است .

در جواب شکایت گوگن گفت «انتظار داری که ادعای تورا علیه

یك کشیش قبول کنم ؟ زود برگرد به دهکده‌ات و سعی‌کن دنبال این موضوع را نگیری . مثل همیشه مست هستی .»

گوگن از حرف قاضی آنقدر عصبانی شده بودکه تصمیم گرفت قاضی را تحریك به دوئل کند وبرای این منظور در پاسخ قاضی گفت «نه، آنقدر هوشیار هستم که همین الان می‌توانم یك شمشیر را تا دسته توی شکم چاق تو فرو کنم .»

قاضی فقط تبسمی کرد و باخونسردی گفت «گوگن ، تو مستی، برگرد برو به خانه‌ات .»

گوگن به پوناویا برگشت وشرحی تهدید آمیز علیه قاضی دادگاه‌پاپیت نوشت و ناشر روزنامه «زنبورها» را وادار کردتاآن شرح‌را در روزنامه‌اش منتشر سازد . روزی که روزنامه منتشر شد گوگن درکلوب بوگن‌ویل نشسته بود وانتظار داشت یکی از بازپرسهای دادگاه یا یك ژاندارم با در دست داشتن حکم توقیف او به سراغش بیاید .

هیچ اتفاقی نیفتاد .

قاضی وهمه فرانسویان پاپیت فقط به گوگن دیوانه خندیدند ، این آدم مسخره‌ای که به‌نظر می‌رسید درنتیجه اقامت در مناطق حاره کمی عقلش را از دست داده بود وکارهای دیوانه‌وار می‌کرد .

گوگن به‌عنوان گله وشکایت به لوپاژ گفت «چه مضحك است که یك قاضی فرانسوی آنقدر شعور ندارد تا بداند چه موقع ناگزیر از مبارزه وحفظ حیثیت خود می‌باشد .»

لوپاژ هم مثل دیگران به او خندید . گوگن برافروخته بود و نمی‌توانست تحمل‌کند . مقاله دیگری برای درج در روزنامه «زنبورها» نوشت وطی‌آن به‌مقامات‌استعماری فرانسه واستعمارفرانسه‌حمله‌کرد. این‌مقاله سندی کوبنده و محکوم‌کننده بود وهردستگاه حکومتی دیگر بودکه تاآن اندازه بیحال وبی‌اعتنا نبود یك‌ساعت پس از انتشار روزنامه ، گوگن را به حبس می‌انداخت .

بازهم اتفاقی نیفتاد .

شاسینیول به او زنهار داد «گوگن مواظب باش . تو یك هنرمندی. آشوبگر سیاسی که نیستی .»

گوگن جواب داد «من ازیك خانواده آشوبگر بیرون آمده‌ام . مادر بزرگ من یك آنارشیست بود. پدرمن وقتی جمهوری دوم منقرض شد از ترس جانش از فرانسه گریخت .»

شاسینیول درحالی که تبسمی برلب داشت گفت «رفیق ، توفقط از زندگی دراین محیط خسته شده‌ای . توگرسنه ومشتاق بولوار های پاریس هستی . در آرزوی طعم وبوی فرانسه می‌سوزی . این بازیها واداهای آنارشیستی که از خودت در می‌آوری سروصدای میان خالی بیش‌نیست، درست مثل بچه‌ای که وقتی متوحش می‌شود داد وبیداد راه می‌اندازد .»

گوگن درحالی که روی نوار سفید وتمیزی که شاسینیول روی‌پایش پیچیده بود دست می‌مالید گفت
«رفیق، تو به حب‌هایت بچسب .»
شاسینیول هم در جواب گفت «توهم به رنگهایت بچسب »

***

گوگن نمی‌توانست به رنگهایش بچسبد وازکارهای دیگر دست‌بردارد. یکی‌دومقاله‌ای که برای روزنامه زنبورها نوشته‌بود به‌فکر روزنامه‌نگاری‌اش انداخت . یك ماشین پلی‌کپی دست دوم خرید وشروع به انتشار روزنامه‌ای از خودش کرد که نام آنرا «لبخند» گذاشت . روزنامه سراپا از هجو و کنایه پر بود وگوگن انتظار داشت لااقل چندین نفر راعلیه خود برانگیزد. برعکس تصورش ، متوجه شد روزنامه لبخند چیزی بود که مردم تائی‌تی در انتظارش بودند . انتشار روزنامه برای گوگن ماهی پنجاه فرانك عایدی ایجاد کرده بود .

تا مدتی هیچیك از مشتریهای کلوب بوگن‌ویل که مورد هجو و مسخره گوگن قرار گرفته بودند در صدد اینکه علیه اوشکایت یا اقدامی کنند برنیامدند وهمه آنها مطالب روزنامه گوگن را به‌عنوان شوخی تلقی می‌کردند .

۱۰

فعالیت گوگن به‌عنوان ناشر و روزنامه‌نگار در اثربروز اپیدمی آنفلوآنزا در جزیره دچار توقف شد . دربین بومی‌های جزیره که به‌طور طبیعی مصونیتی درمقابل این مرض نداشتند ، تلفات زیاد بود درست نظیر وضعی که طاعون در قرون وسطی برای مردم آن‌زمان اروپا ایجاد می‌کرد.

گوگن بااصرار و تقاضا یك جعبه بزرگ دوا و وسائل پرستاری از شاسینیول گرفت و خانه‌اش را به‌صورت بیمارستانی برای اهالی دهکده پوناویا درآورد . کارش را بکلی رهاکرد تا تمام اوقات به‌پرستاری‌بیماران بپردازد . درموقع معین به‌همه بیماران گنه‌گنه می‌رساند وبرپیشانی‌بیمارانی که دچار شکنجه تب بودند پارچه مرطوب می‌گذاشت تا از شدت وسوزش تبشان کاسته شود . اسب و درشگه‌اش نیز بصورت نعش‌کش درآمده بود و مردگان رابا آن به‌گورستانی که در میان جنگل نارگیل واقع بود حمل می‌کردند .

گوگن خود نیز به آنفلوآنزا مبتلا شد ولی کوشید به‌کمك گنه‌گنه و مشروب جلوی شدت تب وناراحتی خودرا بگیرد وسر پا بایستد و به پرستاری از دیگران ادامه دهد . یك روز پاداش عجیب وغیر منتظره‌ای نصیبش شد واین در موقعی اتفاق افتاد که خم‌شده بود تا به‌یك دختر بیمار

تائی‌تی دوا بخوراند . بیمار ناله‌ای سرداد و باچشمانی که از شدت تب بیحال وبی‌نور شده بود به‌گوگن نگاه کرد. همان دختری بود که یك شب قصد داشت آسیاب قهوه گوگن را بدزدد. گوگن به او تبسمی کرد وسر دخترك را بالا نگاهداشت تا دوارا فرو بدهد وبعد با پارچه‌ای که به‌الکل وآب آغشته بود عرق از صورت او پاك کرد. ضمنا از او پرسید

«آیا هنوز معتقدی که من با ارواح شریر ارتباط دارم ؟»

دختر بیمار سرش را تکان داد و گفت

«نه ، لئـــکی، تو دوست ما هستی. کشیش دروغهای‌بزرگ می‌گوید.»

گوگن گونه‌های دخترك را نوازش دادوگفت «پس خبر نداری که کشیش از دهکده فرار کرده»

مك‌لئود و خانواده‌اش به پاپیت گریخته و پیروان کلیسا را رهاکرده بودند . این موضوع برای گوگن یك پیروزی محسوب می‌شد . حالا دیگر مردم به او تعظیم می‌کردند و هرکس می‌گفت : او دوست ماست. کشیش دروغهای بزرگ می‌گوید .

وقتی آخرین بومی پوناویا یا دفن شـــده و یا معالجه گشتـــه و به کارش مشغول شده بود گوگن ازشدت کوفتگی و کار زیاد نتوانست‌بیش از آن طاقت بیاورد وبه بستر افتاد . تاهوی پیر ، اورا بادرشگه به‌پاپیت آورد وگوگن شش هفته تمام در بیمارستان بستری شد .

در دوران نقاهت باز به‌فکر فرانسه افتاد . خبر داشت که تابلوهایش درپاریس به قیمت خوبی فروخته می‌شد . صاحبان گالریها درخرید کارهای او روی دست یکدیگر بلند می‌شدند . تابلوهائی که به دوستانش داده بود دست به‌دست معامله می‌شد . منتقدین درباره هنرش مقالات می‌نوشتند و به‌عنوان یك هنرمند ممتاز ، مشهور شده وهوا خواه پیدا کرده بود . باهمه این احوال از آخرین بار که دراوائل سال پولی از فروشنده طرف حسابش دریافت کرده بود تاآن موقع حواله دیگری وصول نکرده بود .

کشتی بعدی که آمد این موضوع برای گوگن روشن شد . شوده در اثر حمله قلبی مرده وکارهایش مغشوش و بی‌سرپرست مانده بود. موقعی که برادر شوده به‌عنوان تسویه حسابها تاآن تاریخ چهار صد فرانك‌برای گوگن فرستاد، گوگن از قبول آن امتناع نکرد باآنکه می‌دانست شوده در حقیقت چهار تا پنجهزار فرانك به‌او بدهکار بوده است .

به دومونفریه نوشت «حالا که او مرده و درگورش خوابیده است نمی‌خواهم از او طلبکاری کنم . ولی‌تو را به‌خدا فروشنده دیگری برای من پیدا کن .»

دومونفریه آمبروز ولار (۱) را برای او پیدا کرد. این شخص سرمایه‌اش را درکار خرید وفروش آثار گوگن ، رنوار، سزان وچندنقاش

۱— Ambrose Vollard

دیگر انداخته بود. درماه اول سال ۱۹۰۰ که قرن جدید شروع می‌شدولار به‌گوگن پیشنهادی‌کردکه درصورت عملی شدن‌آن ، دلواپسی و دغدغه‌مالی گوگن تاآخر عمرش تمام می‌شد . ولار پیشنهاد کرده بود درمقابل دریافت سالی بیست وپنج تابلو ، ماهانه حقوقی به‌میزان سیصد فرانك برایش‌بفرستد. این پیشنهاد ازآنچه چند سال قبل مانهایم عرضه کرده بود قابل قبول‌تر به‌نظر می‌رسید وبنابراین گوگن آن را پذیرفت . به‌دومونفریه نوشت که از طرف او قرارداد را با ولار امضاء کند .

۱۱

اولین چکی که از ولار رسید برای بهبود حال گوگن از همه‌معالجات شاسینیول مفیدتر افتاد . ضمنا به‌او مجال داد بااین واقعیت مواجه شود که اقامت در تائی‌تی دیگر راضی‌اش نمی‌سازد . در مدتی که‌گوگن دربیمارستان بود مك‌لئود بیکار ننشسته وعلیه او مشغول توطئه بود. وقتی به پوناویا برگشت متوجه شد نمی‌تواند بیش ازآن دختران وزنان جوان‌بومی راوادارد به‌عنوان مدل تابلوهایش قرار گیرند . حتی دختری که بااوهمبستر می‌شد حاضر نبود لخت شود تاگوگن تصویرش را روی تابلو بیاورد .

به لوپاژ گفت «اینها هم دارند شبیه دختران دانمارکی می‌شوند . آنهاهم با آدم همبستر می‌شوند ولی وقتی روز روشن به‌آنها برمی‌خوری اینطور وانمود می‌کنند که اصلا آدم را نمی‌شناسند .»

چند هفته بعد به‌علت بروز اپیدمی طاعون در سانفرانسیسکو ، بندر پاپیت بررفت وآمد کشتیها بسته شد . قیمتها در تائی‌تی رو به‌ترقی گذاشت وکار به آنجا کشید که هزینه زندگی در پوناویا از پاریس هم بیشتر شد. خواربار فروش چینی قیمتهایش را دوبرابر کرد و چندی بعد، همان قیمت های جدید را باز دوبرابر بالا برد .

وقتی گوگن از گران بودن اجناس او شکایت کرد مردك چینی با لهجه مخصوص خود گفت «تائی‌تی خیلی گران شده . ماه بعد قیمتها بازهم بالا می‌رود .»

در کلوب بوگن ویل ، گوگن آبسنت می‌نوشید و نطق می‌کرد :

«تمدن فرانسوی کالائی نیست که بتوان صادر کرد . ببینید ما دراین تائی‌تی چه کرده‌ایم . ظرف پنجاه سال ما فرانسویها یکی از زیباترین نژاد های روی زمین را تباه وفاسد کرده‌ایم بطوریکه بصورت مردمی مردنی و علیل درآمده‌اند ، به بیماریهائی که ما برایشان سوقات آورده‌ایم مبتلاشده‌اند و از شنیدن اسم حضرت عیسی چنان می ترسند که دچار مرگ می‌شوند .»

ناخدای یك کشتی تجارتی که درآنجا لنگر انداخته بود درجواب گوگن گفت «گوگن ، حق باتست . تاده الی پانزده سال دیگر جزایر مارکیز هم به همین سرنوشت دچار می‌شود فقط فرقی که هست در آنجا

به‌جای کشیشهای پروتستان ، کشیشهای کاتولیك بیداد می‌کنند .»
وقتی گوگن اسم جزایر مارکیز را شنید بی‌اختیار به یاد دوکه‌افتاد که چند سال پیش ازاو دعوت کرده بود باکشتی‌اش مجانی به‌آنجا مسافرت کند . فرانسویها ، ازآنجا به‌عنوان جزایر خطرناك اسم می‌بردند . جزایر مارکیز در آن موقع وضع تائی‌تی را قبل ازمردن پوماره آخرین سلطان مائوری داشت .
به‌لوپاژ گفت «می‌خواهم بساط سفر را راه بیندازم . اگر بخت بامن همراه باشد می‌توانم با فروش خانه وباغچه پوناویا پول خوبی به‌دست بیاورم . پولی که برای خرج سفر تا جزائر مارکیز وساختن خانه‌ای درآن جا کافی باشد . راستی، میدانی که به‌لطف وهمت ولار ، این روزها دیگر خیالم از بابت پول برای خرید غذا یا مشروب راحت است؟»
لوپاژ فقط تبسمی کرد . گوگن باخود گفت : رفیقم داردپیر می‌شود . پیر وخسته واز کار مانده .
لوپاژ پس ازلحظه‌ای گفت «قبل از اینکه بروی ، می‌خواهم تابلوئی ازتو بخرم . خودت می‌دانی که پول برای‌خرید یك تابلوی بزرگ ندارم. ولی شاید بتوانم پول یك طرح یا یك آب‌رنگ را راه بیندازم .»
گوگن گفت «تو میتوانی هریك از تابلوهای رنگ وروغن مرا که بخواهی برداری و البته بابهترین تعارفات هنرمند به تو تقدیم خواهد شد.»
لوپاژ از این ابراز لطف ومحبت گوگن بسیار متاثر شد . چشمانش تیره گشت و درموقع تشکر از گوگن صدایش می‌لرزید . گوگن هم تحت تاثیر قرار گرفته بود. بین او واین افسر محروم‌از ارث ومزایای‌خانوادگی، این آدمی‌که به‌خاطر ارتکاب یك اشتباه‌درجوانی محکوم به‌تبعید درسراسر عمرش شده بود دوستی وتفاهم عجیبی ایجاد گشته بود .

۱۲

گوگن خانه وباغچه‌اش را به مبلغ پنجهزار فرانك فروخت. تشریفات قانونی این کار وقت زیادی گرفت و وقتی ماه اوت فرا رسید او توانست بالاخره پول را وصول کند و برای حرکت به جزایر مارکیز آماده شود. چندشب قبل از عزیمت به‌صوب مارکیز شام راباشاسینیول خورد .
دکتر شاسینیول به او گفت «من می‌دانم که تومصمم به‌رفتن هستی ، ولی ازحالا به تو می‌گویم خیلی مواظب باش و فکرهایت را بکن .در جزایر مارکیز نه‌دکتر ، نه بیمارستان ونه هیچ چیز دیگر پیدانمی‌شود. اگر باز قلبت مریض شود تا بخواهند تورا برای معالجه به‌اینجا بیاورند کار ازکار گذشته است .»
گوگن گفت «سلامت من چندان مهم نیست . آنچه برایم اهمیت دارد

کارم است . درمقایسه باآنچه در تائی‌تی کشیده‌ام تابلوهای کار برتانی من حکم گلاب را دارد وآنچه در جزایر مارکیز خواهم کشید کارهای تائی‌تی‌ام را به‌صورت ادوکلن جلوه‌گر خواهد ساخت .»

شاسینیول ازاین تشبیه گوگن تبسمی کرد وگفت

«زندگی تو یك فرار مداوم وطولانی بوده ، .اینطور نیست ؟»

گوگن با نرمی و متانت گفت «اگر بخواهی فرار بگو ولی شاید تعقیب و جستجو مناسبتر باشد . درهرحال ، شاسینیول بدان‌که این بار آخرین فرار من‌خواهدبود.در جزایر مارکیز برجای خواهم‌ماند.»

فصل هیجدهم

جزایرمارکیز (۱) ــجزائر خطرناکــدرفاصله هزاروصد کیلومتری تائی‌تی و دور از راههای تجارت دریائی واقع شده وبنابراین به‌حال توحش رها گشته‌اند . این جزایر از صخره‌های آتشفشانی بسیار خشن و پرجلال وشکوه تشکیل شده و دورآنها را کمربندی از سواحل مرجانی، آنچنان که منظره جزایر سوسیته را مطبوع و آرامش بخش ساخته ، محصور نکرده است . این جزایر محل سکونت مردمی وحشی و آدمخوار بوده است که تاریخ وگذشته وحشت آوری‌آمیخته باخشونت وهرزگی‌و بیرحمی داشته‌اند. بعضی از این مظاهر خشم وقهر طبیعت که‌گوئی دراثر تلاطم اوقیانوس به‌اطراف پرتاب شده‌اند به صورت صخره های عظیم ومهیب باقی مانده‌اند ودره ها ومغاك های تاریك وخاموش آنها را هاله‌ای از اسرار پوشانده که خبر از طغیان قریب الوقوعی در اندرونشان می‌دهد .

گوگن به جزیره هی‌وا ــ اوآ (۲) یعنی جائی که خیال داشت در آن مستقر شود نگاه می‌کرد وچشمانش به قله تهمه‌تیو (۳) که به ارتفاع یکهزار وسیصد متر از دریا سر بیرون آورده وسایه مهیبش را برخلیج خائنان گسترده بود دوخته شده بود. روز صاف و روشنی بود وآفتاب در آسمان آبی می‌درخشید . کشتی کوچکی که گوگن برآن سوار بود در حالی که نسیم مطبوعی بدرقه‌اش می‌کرد به ساحل نزدیك می‌شد . گوگن روی عرشه جلوی کشتی ایستاده بود واز برخورد قطرات ریز وسبك آب دریا برصورتش لذت می‌برد . درمقابل او دره آتوآنا (٤) قرار داشت، دره تنگ و کوچکی در دل تپه‌های سنگی ایجاد شده بود وتا اعماق جزیره پیش می‌رفت . در فاصله دور ، سایه های ارغوانی تیره‌رنگ به چشم می‌خورد .

دیدن اولین منظره جزیره هی‌وا ــ اوآ در دل گوگن حس وشوق استقبال چیزهای نادیده و بدیع را ایجاد کرد. گوگن به یادش آمد که ده سال قبل ، در بامداد روزی که برای نخستین بار چشمش به جزیره تائی‌تی

۱— Marquises (Marquesas) ۲— Hiva - Oa ۳— Temetiu ۴— Atuana

افتاده بود همین حس دردلش پدیدار شده بود . جزیره‌ای که در برابرش قرار داشت از تائی‌تی بسیار وحشی‌تر وبکرتر بود. در این جزیره ، نه‌شهری بود ونه بندرگاهی و نه ازآن انبار های بندری کنار بارانداز که ساحل پاپیت را آن چنان زشت کرده و از جلوه انداخته بود .

کشتی به‌تدریج به‌ساحل نزدیك می‌شد ووقتی به‌جائی رسید که بیش از آن نمی‌توانست جلو برود لنگر انداخت .

ناخدای کشتی به گوگن گفت «رسیدیم . آن جزیره‌ایست که مقصد شماست . تاچند دقیقه دیگر قایقی می‌رسد و شما و اثاثتان را به ساحل می‌برد .»

***

یك قایق پاروئی گوگن را به ساحل رساند و درآنجا گوگن به‌زبانی مخلوط از لغات فرانسوی و تائی‌تی و چند کلمه‌ای که درطول مسافرت از زبان اهالی جزایر مارکیز یاد گرفته بود توانست به‌بومی ها بفهماند اثاثش را از قایق به ساحل حمل کنند . وقتی فهمیدند که گوگن قصد دارد در آن جزیره خانه‌ای بسازد و ساکن شود، قایق رانان بومی باحیرت به‌او نگاه کردند و یکی از آنها گفت

«هیچ جا پیدا نمی‌شود .»

گوگن گفت «من جائی پیدا خواهم کرد . فرماندار کجاست ؟»

قایق رانان یکدفعه باهم عمارت بزرگی را روی‌تپه نشان دادند. عمارت به سبك اروپائی ساخته شده ونمای آن سفید رنگ بود ودر سه‌طرف آن ایوان سرپوشیده‌ای قرار داشت .

«فرماندار آنجاست .»

بعد هرسه قایق ران به گوگن نگاهی کردند و خنده بلندی سردادند .

گوگن لنگ لنگان از تپه بالا رفت و وقتی به جلوی عمارت سفید رنگ رسید در زد . یك دختر بومی دررا باز کرد و اورا به اطاق کار فرماندار برد .

فرماندار مرد کوچك اندامی بودکه سبیل مرتب و اصلاح شده‌ای داشت و روبان مدالهایش را به سینه زده بود . گوگن می دانست که این شخص فقط اسم وعنوانی دارد و از هرگونه اختیار و قدرتی عاری است . جزایر مارکیز در واقع تحت فرمانروائی فرماندار تائی‌تی بود .

وقتی گوگن منظور خود را شرح داد فرماندار گفت «می‌خواهید زمین بخرید ؟ غیر ممکن است . آقا شما نمی‌توانید در جزیره هی‌وا ــ اوآ زمینی بخرید . چند کشتزار بزرگ دراین جزیره هست و بقیه زمینهامتعلق به هیات مبلغین مذهبی است . جزو املاك کلیساست .»

گوگن پرسید «هیات مبلغین پروتستان ؟» و در موقع پرسیدن این مطلب بی‌اختیار این فکر برایش پیش آمد که از کجا معلوم خبر دعوا و اختلاف او با مك‌لئود تاکنون به جزایر مارکیز نرسیده باشد .

فرماندار خندید وگفت «شما تازه از تائی‌تی آمده‌اید . بزودی متوجه خواهید شد که اوضاع اینجا طور دیگری است و با تائی‌تی فرق دارد .»

بعد نگاه مظنونی به گوگن انداخت و از او پرسید «راستی ، شما پروتستان هستید ؟»

گوگن سرش را به علامت نفی تکان داد . پشت سر فرماندار یك‌شمایل مذهبی به‌دیوار آویزان بود . روی میز کار فرماندار نیز یك‌مجسمه کوچك عیسای مصلوب روی پایه‌ای قرار داشت . گوگن تصمیم گرفت با تدبیر و دیپلماسی رفتار کند . درپاسخ فرماندار گفت

«نه ، من‌یك فرد کاتولیك هستم. توسط جمعیت ژزوئیت‌ها دراورلئان بزرگ شده‌ام .»

فرماندار از این جواب احساس آرامش خاطر کرد وگفت

«دراینجا ما با پروتستانها سر وکاری نداریم . یك نفر از مبلغین آنها در اینجا هست . جوانکی است که به‌نظرم بیشتر به‌یك آنارشیست شباهت دارد .»

گوگن گفت «من هم در تائی‌تی از دست آنها خیلی در زحمت بودم. اگر فرصت پیدا کنند و قدرت دستشان بیفتد زندگی‌را برکاتولیك‌ها مشکل می سازند .»

فرماندار بالحنی که‌خیلی دوستانه شده‌بود ازگوگن پرسید «راستی، به چه اندازه زمین احتیاج دارید ؟»

«آنقدر که برای ساختن یك کلبه کوچك کافی باشد و یك باغچه کوچك سبزیکاری‌هم بتوان در آن درست کرد .»

فرماندار گفت «بهتر است بروید با مقامات هیئت مبلغین صحبت‌کنید. چون یك کاتولیك هستید شاید درمورد شما استثنائی قائل شوند .»

گوگن درحالی که نقش یك آدم ریاکار را همچنان حفظ کرده بود در جواب گفت «شما خیلی مهربان هستید . خدا اجرتان بدهد .»

از عمارت فرمانداری خارج شدو وقتی درزیرآفتاب مطبوع ودرخشان به‌راه افتاد ازاینکه آنطور نقاب برصورت گذاشته بود دردل خود احساس لذتی می‌کرد . در تائی‌تی به‌او زنهار داده وگفته بودند که درجزایرمارکیز اسقف کاتولیك اختیاردار مطلق است .

درعمارت مبلغین کاتولیك ، گوگن مشکل خودرا باپدر روحانی دوکلو (۱) در میان گذاشت . این شخص یك کشیش سالخورده دهاتی از اهالی بورگونی بود که ظاهری خجول داشت و لباده‌اش ساخت فرانسه‌بود.

در پاسخ گوگن باحالتی عصبی ، ودرحالی که با انگشتانش روی سینه صلیبی رسم می‌کرد گفت «پسرم، پسرم این حرفها را نزن. ماهیچوقت

---

۱ — Duclos

ملك کلیسا را نفروخته‌ایم . هرگز ! وازاین گذشته ، تقاضای تو مطلبی است که فقط اسقف باید به‌آن رسیدگی کند .»

گوگن گفت «اگر میسرباشد عالیجناب اسقف‌را ملاقات‌کنم شاید...»

کشیش سالخورده جواب داد «پسرم، او اکنون در مسافرت است و تا یك ماه دیگر برنمی‌گردد .»

«بسیار خوب .بنابراین تصور می‌کنم باید فعلا منتظر بمانم.» گوگن سعی داشت تا موقعی که موفق شود قطعه زمین مورد نیازش را بخرد جانب کلیسا را نگهدارد و باملایمت رفتار کند .

پدر روحانی دوکلو گفت «تصور نمی‌کنم جزاین چاره‌ای‌داشته باشی»

بعد گوگن‌را تانزدیك در مشایعت کرد . موقع حرکت دامن لباده‌اش خش‌خش می‌کرد . وقتی باگوگن دست داد گفت «روز یکشنبه موقع نماز در کلیسا تورا خواهم دید .»

گوگن گفت «بسیار خوب ، به آنجا خواهم آمد .»

در وسط دهکده ، گوگن موجود اجتناب ناپذیر ساکن آن جزایر یعنی یك کاسب چینی را ملاقات کرد. اسمش آه‌کووی (۱) بود . به‌یکی از خدایان فاسد و منحط مشرق زمین شباهت داشت . کیمونوی سیاه برتن ، عرق چینی برسر وکفشهای چوبی به پا داشت . موقع راه‌رفتن کفشهایش صدائی می‌کرد که همه را متوجه می‌ساخت . از اطاق و ازسراسر خانه چینی بوئی استشمام می‌شد که در نظر گوگن کمی آشنا می‌آمد. بوی‌کهنه وبیات شده‌ای مثل بوی غذای سوخته بود . چند روز بعدگوگن فهمید که آن‌بو، بوی تریاك بود . آه‌کووی بساطداد وستد مختصری برای مواد مخدر راه انداخته و ترتیبی داده بودکه پلیس آن‌کار را ندیده بگیرد .

غذائی مرکب ازبرنج وگوشت وچربی خوك برای‌گوگن آورد .وقتی گوگن غذایش را خورد از منزل چینی خارج شد تا در روشنائی غروب مناظر اطراف را تماشا کند وسیگاری بکشد .روی پلکان‌جلوی‌منزل چینی که مشرف به‌تپه کم ارتفاعی بود نشست . روشنائی ، آبیرنگ وملایم بود و جزیره‌درسکوت‌مطلقی فرورفته بود . وقتی صدای یك فرانسوی را شنید که به او «بن‌سوار» گفت ، یکه خورد و از جایش پرید .

سربلند کرد و یك ستوان ژاندارم را مقابل خود یافت که طپانچه‌ای به کمرش بسته بود . مردك ژاندارم قیافه استخوانی‌با حالت‌سادیست وچشمان براق وموذی داشت . خنده‌ای کرد وگفت

«شماراترساندم ؟ من گی‌شنه (۲) هستم . من در این جزیره‌نماینده ومظهر قانون هستم . شما باید همان نقاشی باشید که امروز با کشتی وارد شد .»

گوگن گفت «بله ، من‌همان نقاش هستم .» وبعد از جایش بلند شد

۱– Ah Kwee ۲– Guichenay

و خودرا معرفی کرد .
گی‌شنه بالهجه شبیه اوباش پاریس گفت «از آشنائی باشما خوشحالم . اگر از دست این حرامزاده های سیاه شکایتی داشتید به من خبر بدهید . بعضی مواقع که یك بطری عرق دستشان می‌رسد نمی‌توانند جلوی خودشان‌را بگیرند و اسباب دردسر می‌شوند . ولی من می‌دانم چگونه از عهده آنها برآیم . سیاه های وحشی !»
دستی به طپانچه‌اش کشید و خنده‌ای سرداد . گوگن با خود گفت : آن طپانچه بهترین دوست اوست . شکی ندارد که دیر یا زود بااین مردك ژاندارم بگومگو و اختلاف پیدا خواهم کرد .
در جواب گفت «متشکرم . اگر لازم شود البته به‌شما وبه‌طپانچه‌تان خبر خواهم داد .»
گی‌شنه مجدداً دستی به‌طپانچه‌اش کشید گفت «بله، حتماً این‌کار را بکنید. ما فرانسویها دراینجا پشت یکدیگر را داریم .»
ازتپه شروع به‌پائین رفتن‌کرد درحالیکه طپانچه به‌پهلویش می‌خورد و صدا می‌کرد. همچنانکه دور می‌شد درنور دود آلود ومبهم شبانگاهی طرح تهدید آمیزی مجسم می‌ساخت .

۲

درمدت یك ماهی‌که بایست منتظر می‌ماند، گوگن تصمیم گرفت نقش یك‌آدم‌مذهبی مؤمن و بااخلاص را بازی‌کند به‌امید آنکه گزارش اخلاص و علاقه‌مندیش به‌کلیسا به‌گوش اسقف برسد ودراو تأثیر کند. سالها بود که به‌کلیسا نمی‌رفت ولی روز یکشنبه بهترین لباس سیاهرنگش‌را پوشید و درصف بومی‌ها که به‌صدای زنگ‌کلیسا عازم‌ورود به‌آنجا بودند قرار گرفت.
درجلوی کلیسا ، یك مجسمه برنزی عیسای مصلوب روی پایه‌ای‌که از تخته سنگ آتشفشانی ستبری تراشیده شده بود قرار داشت . عیسای‌برنزی طلائی رنگ به‌صلیبی سراپا سفید رنگ میخ شده بود ودر پائین صلیب مریم ویوحنا باقیافه هائی‌که غم‌واندوه برآن آشکاربود قرار داشتند. یك مجموعه نیرومند وبانفوذ بود وباآنکه فاقد جنبه هنری بود ولی به‌نظر گوگن اینطور می‌آمد که تأثیر مورد نظر را بربومیان می‌بخشید راهگذر رامجبورمی‌ساخت که برجای خود بماند وتکان نخورد، سر بالاکند وبرای لحظه‌ای درآن حالت باقی بماند .
گوگن به‌کلیسا داخل شد. زانو زد وروی سینه‌اش صلیبی رسم کرد وبعد ازیکی ازراهرو های جانبی جلو رفت ودر قسمتی که سفید پوستان نشسته بودند روی یکی ازنیمکتهای جلو نشست. فرماندارهم بازن وبچه هایش آنجا بودند. ستوان گی‌شنه بادو نفر ازهمقطارانش نیز آنجا نشسته

بودند وهرسه نفر طپانچه هایشان‌را به‌کمر داشتند .

پشت‌سر گوگن چندین ردیف بومیان نشسته بودند. بعضی ازآنها لباس اروپائی برتن داشتند ولی همگی آنها پابرهنه بودند. قبل ازآنکه نماز شروع شود بومیهای‌مارکیز چندآواز مذهبی کاتولیك‌را به‌نرمی وآرامی‌خواندند. این آواز هاکه بالهجه پولی‌نزی خوانده می‌شد به‌گوش گوگن خیلی عجیب وغریب می‌آمد. صدائی‌که ازاین آواز دسته جمعی برمی‌خاست، آواز خوانی پیر زنان‌را در فی‌نی‌تر در ایالت برتانی به‌یاد گوگن می‌آورد. این آوازها نیز همانسان زیبا ودلنشین ودر عین حال حزن انگیز بود .

بعد ازچند دقیقه پدر روحانی ظاهر شد و معلوم بودکه در لباس مخصوص روز یکشنبه‌اش زیاد راحت نیست. باچشمانش سراسر کلیسارا از نظر گذراند چنانکه گفتی به‌طور غیر رسمی جمعیت را حاضر غائب می‌کرد. آنگاه شروع به‌اجرای آئین عشای ربانی‌کرد ودر این کار یك پسر بچه بومی پابرهنه‌که خرقه ارغوانی رنگ برتن داشت به‌او کمك می‌کرد .

گوگن تعجب کرد ازاینکه متوجه شد جزئیات آن آئین مذهبی را هنوز به‌خاطر دارد. همچنانکه به‌همراه جمعیت زانو می‌زد وبعد ازجا بلند می‌شد وروی سینه‌اش صلیب رسم می‌کرد به‌نظرش می‌رسید که‌ازدوران‌بچگی در اورلئان تاآن تاریخ هرروز یکشنبه به‌کلیسا می‌رفته است.

دعا شروع شد. کلماتی‌که کشیش ایراد می‌کرد آهنگی موقر و زیبا داشت وفضای کلیسارا پرمی‌کرد. آنگاه زنگ محراب به‌صدا درآمد و کشیش شروع به‌موعظه کرد :

«اینك بره خداوند (حضرت عیسی) را بنگر. اورا بنگرکه چگونه گناهان‌را ازعرصه زمین زدوده است ....»

اگر درآن لحظات ، آرامش کلیسا در نتیجه موعظه کشیش به هم نمی‌خورد زیبائی اشکال و صور قدیمی که خاطرات جوانی و کودکی رادردل گوگن زنده می‌کرداو راحیرت‌زده ومجذوب می‌ساخت ولی‌افسوس که موعظه کشیش چون آب سردی برآتشی که داشت در درون گوگن از خاطرات گذشته شعله‌ور می‌گشت پاشیده می‌شد وآنرا خاموش می‌ساخت .

پدر روحانی دوکلو فاقد فصاحت بود ولی کلامش باخشم وغیظ همراه بود . در آن‌موقع حضار کلیسا را ازکشیش پروتستان برحذر می‌داشت، واز آن کشیش باعنوان «آن ورنیه (۱) آنارشیست » نام می‌برد. درآن لحظات که گوگن به‌سخنان کشیش گوش می‌داد ازخود می‌پرسید: راستی در این ورنیه چه نکته قابل تحسینی باید باشدکه توانسته است خصومت کلیسای کاتولیك رانسبت به خود برانگیزد ؟

---

۱ — Vernier

۳

چند روز بعد ، گوگن پیاده در امتداد دره آتوآنا راه افتاد . در کنار مسیر رودخانه آتوآنا پیش رفت تابه‌جائی رسیدکه رودخانه در داخل کوهستان به‌صورت نهری باریك درآمده بـود. روی تخته سنگی نشست تاطرحی ازیك مجموعه کلبه های بومی بردارد . پائین‌تر ازنقطه‌ای که‌نشسته بود چشمش به‌یك‌مرد جوان فرانسوی افتادکه پاره‌ئوای برتن داشت ومشغول یاد دادن طرز بکار بردن یك قلاب ماهیگیری به‌دو پسر بچه بومی بود . گوگن به تماشای آن‌مرد پرداخت . چشمش به مچ مرد بود و می‌دید که وی باچه مهارت قلاب‌را به‌کار می‌برد بطوریکه مگس نوك قلاب فقط باسطح آب تماس پیدا می‌کرد. طرحی راکه ازخانه های بومی برمی‌داشت به کنار گذاشت وبه‌سرعت یك تصویر بامداد ازآن مرد درحال ماهیگیری کشید.

مرد جوان متوجه گوگن شد ودستی به‌طرف اوتکان داد وگفت

«آقا، شماهم ماهیگیر هستید؟ میل دارید امتحانی بکنید ؟»

گوگن ازسر تخته سنگ به‌پائین جست وبه‌طرف مرد جوان رفت. از موقعی‌که دربرتانی بود تاآن روز دست به‌قلاب ماهیگیری نزده بود ولی همیشه ازاین کار خوشش می‌آمد. در لحظاتی‌که سرگرم تماشای مرد جوان بود انگشتانش بی‌اختیارحرکات مخصوص‌به‌کاربردن قلاب‌راتکرار می‌کردند و خیلی دلش می‌خواست بداند آیا هنوز به فوت و فن آن کار آشنائی دارد یانه .

قلاب خوبی بود وگوگن ازاینکه متوجه شد می‌تواند آنرا بامهارت به‌کار برد خوشحال بود. ساعتی او ومرد جوان به‌نوبت ماهیگیری کردند وپسربچه‌های بومی هربار که‌یك‌ماهی به‌نوك قلاب‌گیر می‌کرد و صید می‌شد فریادی ازخوشحالی سر می‌دادند. وقتی موقع رفتن رسید گوگن خـود را معرفی کرد وگفت

«من تازه به‌اینجاوارد شده‌ام. نقاشم. تصور می‌کنم‌شما صاحب‌مزرعه‌ای باشید، اینطور نیست ؟»

«اسم من ورنیه است . من متصدی هیئت مبلغین پروتستان دراین ناحیه هستم. درواقع یك‌نوع مزرعه‌ای است‌گرچه محصول زیادی نمی‌دهد.»

گوگن باتعجب گفت «عجب ! همه چیز تصور می‌کردم جز اینکه شما کشیش باشید .»

ورنیه باسردی گفت «متشکرم»

گوگن خندیدومعذرت خواست. سپس‌هردو به‌راه‌افتادند وازسرازیری دره پائین آمدند .

ورنیه گفت «دلم می‌خواست ازشما خواهش کنم این ماهی هارا باهم قسمت کنیم . ولی شنیده‌ام‌که شما تصمیم دارید وقتی اسقف برمی‌گردد از

او زمینی بخرید . بنابراین ناگزیر هستید لااقل تاموقعی‌که قرارداد خرید زمین امضاء نشده باشد ازمن دوری کنید . می‌دانیدکه اسقف از من خوشش نمی‌آید .»

گوگن گفت «بله ، می‌دانم . روز یکشنبه پای‌موعظه کشیش بودم .» اندکی مردد ماند وبعد اضافه کرد «ولی پس ازآنکه زمین‌را خریدم شاید بتوانیم باهم ماهیگیری کنیم، بسیار خوب ؟»

«تنها تفریح من همین کار است ویك قلاب اضافی‌هم دارم .»

وقتی به‌حومه دهکده رسیدند باهم دست دادند وازهمدیگر جدا شدند. آن‌شب، گوگن شام‌را مهمان فرماندار بود.

گوگن بدون آنکه جریان برخورد خودرا باورنیه تعریف کند پرسید «راستی ، این‌ورنیه چه‌جور آدمی است؟»

فرماندار بالحن محکمی گفت «آن مرد، یك آنارشیست است. مذهب را مثل نقابی به‌صورت زده.منظور اصلی‌اش اینست‌که بومی‌هارا علیه‌حکومت برانگیزد .»

گوگن درحالی‌که روبه‌طرف‌زن‌فرماندار برمی‌گرداند تاازظرف‌زیتون کنسرو شده‌ای که به‌او تعارف کرده‌بود بردارد گفت «عجب‌آدم‌ریاکاری!»

در یك سوی میز دختران فرماندار با لباسهـای آبیرنگشان نظیر عروسکهائی نشسته بودند . به‌عنوان موافقت بااظهار نظر گوگن سرهایشان را تکان دادند .

فرماندار گفت «اگر عاقبت‌کار ورنیه به‌زندان بکشد من هیچ تعجبی نخواهم کرد. حتی رؤسا وهمقطارانش نیز ازطرز کاراو دراینجا راضی نیستند وبه‌او تذکر داده‌اند مواظب رفتار خود باشد .»

گوگن بالحنی جدی گفت «درافتادن باکلیسا کار بدعاقبتی است. این ورنیه نباید شبها خواب راحتی داشته باشد .»

دختران کوچك فرماندار مجدداً به‌علامت موافقت بااظهارات گوگن سر تکان دادند وفرماندار لیوان گوگن‌را مجدداً از شراب پرکرد. زن فرماندار باردیگر ظرف زیتون‌را به‌گوگن تعارف کرد.

گوگن تبسمی کرد. ورنیه‌را برای اولین باروفقط برای مدت کوتاهی که‌باهم گذرانده بودند دیده‌بود ولی وقتی اوراازچشم‌فرماندار وخانواده‌اش می‌دید احساس می‌کرد ازکشیش جوان خیلی خوشش آمده ونسبت به او علاقه‌ای پیدا کرده است .

٤

پس‌ازیکماه،اسقف‌به‌هی‌واوآبرگشت‌وگوگن اجازه‌شرفیابی‌حاصل‌کرد. گوگن‌لباس‌تمیزومرتبی پوشیدوبه‌منزل‌اسقف رفت‌تاپاداش‌زهد واخلاص‌خود

را بگیرد. خدمتگاری بومی در را به‌رویش باز کرد. زن جوانی بود باروی خوش‌که کلاه وپیش‌بند سفید خدمتگاران را پوشیده بود. گوگن‌را به‌اطاقی که درکنار دفتر اسقف واقع بود راهنمائی کرد وبالحن خوشایندی به‌او گفت «عالیجناب همین الساعه شمارا می‌پذیرند. حالا بفرمائید بنشینید.»

گوگن روی یك صندلی که ازچوب درختان آن منطقه درست شده بود نشست وبه‌اطرافش نگاهی کرد. دچار حیرت شد. مثل آن بود که در اطاق انتظار اقامتگاه اسقف طراز اول یکی ازایالات فرانسه نشسته بود. به‌پنجره ها پرده های گران قیمت آویزان بود. کف اطاق‌را یك فرش عالی چینی پوشانده بود. مبل اطاق ازجلا وپاکیزگی برق می‌زد. برسراسر اطاق سکوت سنگین ومخصوص منازل اشرافی مستولی بود وبوئی آمیخته از نشاسته وبخور وروغن جلای مبل وشراب قرمز عالی استشمام می‌شد.

صدای آرام وموقری گفت «پسرم، وارد شو.»

گوگن ازدری‌که دواطاق را به‌یکدیگر مربوط می‌ساخت وارد دفتر کار اسقف شد. خم شد تانگین انگشتری اسقف‌را ببوسد. بعد کشیش نظیر یك سیاستمدار بااو دست گرم ومحکمی داد.

اسقف آتوآنا بیدرنگ این نکته‌را به‌بیننده القاء می‌کردکه کلیسای رم بسیار پرجاه وجلال ودستگاه شاهانه‌ای است. اسقف مردی پنجاه ساله یابیشتربود. هیکلی فربه وپرمهابت داشت وظاهرش حکایت ازثروت وتنعم‌او می‌کرد. پوست صورتش نرم و صورتی رنگ بود وریشش رابادقت ونظافت اصلاح کرده بود. موهایش چون تارهای سفید ابریشمی بود. جبه‌اش از پارچه موجدار مشکی بامغزی قرمز رنگ بود. صلیب روی سینه‌اش مزین به‌جواهرات درخشان بود.

«خدا برتو رحمت آورد پسرم. بنشین»

گوگن نشست و تقاضایش‌را مطرح کرد. وقتی صحبتش به‌پایان رسید، اسقف بابند انگشتان چند ضربه روی میز تحریر نواخت وگفت

«پسرم، تومرا دچار محظور ساخته‌ای. خیلی دلم می‌خواهد به‌توکمك کنم ولی کلیسا درکار خرید وفروش زمین وارد نیست.»

«عالیجناب، من فقط یك قطعه کوچك زمین لازم دارم. فقط برای اینکه کلبه کوچکی درآن بسازم.»

«پسرم، درنظر داری چه چیزی بکاری؟ نارگیل، وانیل یاچیز دیگر؟»

گوگن جواب داد «عالیجناب، چند دانه‌گل، شایدهم کمی هویج و پیاز برای مصرف خودم.»

اسقف پرسید «هیچ محصولی که برای فروش باشد نمی‌کاری؟»

گوگن سرش‌را به‌علامت نفی تکان داد وگفت «عالیجناب، نه، هیچ چیزکه برای فروش باشد نمی‌کارم.»

گوگن در همانجاکه نشسته بود ازپنجره، کشتزار وسیع نارگیل

اسقف‌را می‌دید که چگونه درختان بلند وزیبای نارگیل درردیفهای مرتب و منظم قرار داشتند ومی‌دانست که ازهردرخت درسال درآمد زیادی عاید دستگاه کلیسا می‌شد ، درآمدی که حاصل کار رایگان بومیان بود وبه‌عنوان عشریه به‌حساب می‌آمد ودر بهای خرید قالی نفیس چینی، مبلهای عالی و تابلوی رنگ روغن کار استادان نظیر آنچه پشت سر اسقف به‌دیوار آویزان بود صرف می‌شد. اسقف آدم احمقی بود اگر اجازه می‌داد رقیبی برایش پیدا شود واسقف احمق نبود .

اسقف گفت «من میل دارم به تو کمك کنم . پدر روحانی دوکلو به من اطمینان داده است که توآدم مرتب و سربه‌زیری هستی.»

دراینجا اسقف چین به پیشانی انداخت و با انگشتانش مجددا روی‌میز تحریر ضرب گرفت و پس از چند لحظه گفت

«بالای دره یك تکه‌زمین است که‌ممکن‌است آنرابه‌تو واگذارکنم . مساحتش کمی‌بیشتر ازیك‌جریب‌است ولی‌از همین حالا به تو می‌گویم که زمینی پراز سنگ و شن است . ولی چون خیال نداری چیزی‌در آن بکاری تصور می‌کنم به دردت بخورد.»

گوگن پرسید «ممکن‌است عالیجناب لطف بفرمایند وقیمت این زمین را بگویند .»

اسقف گفت «پسرم ، باز مرا با این سئوال دچار محظور واشکال می‌سازی . اگر زمین مال خودم بود ، مجانا آنرا به تومی‌دادم و دعایت هم می‌کردم که خدا به توبرکت بدهد. ولی می‌دانی که زمین مال من نیست و فقط ازنظر ظاهری و تشریفاتی اسم من در سند به عنوان مالك ثبت شده است .این زمین متعلق به‌کلیساست ومن‌باید مصالح کلیسا را کاملا رعایت کنم و بنابراین امکان اینکه سخاوت و گذشتی نشان بدهم نیست . باتوجه به‌همه‌جوانب امر،متاسفم که‌نمی‌توانم این‌زمین‌را کمتر از ششصد فرانك به تو بفروشم .»

گوگن با تعجب گفت «ششصد فرانك؟»

درتائی‌تی که قیمت زمین خیلی‌بالاتر بودگوگن برای‌خرید هفت‌جریب زمین کمی‌بیشتر ازاین مبلغ پرداخته بود. یك جریب زمین درجنگلهای جزایر مارکیز در واقع هیچ ارزشی نداشت وشاید به‌عنوان اینکه قیمتی‌روی آن‌گذاشته باشند پنجاه یا صد فرانك قیمت داشت . گوگن می‌دانست که در آن معامله مغبون می‌شود و کلاه سرش می‌رود ولی چاره‌ای نداشت . باکلیسا که انحصار همه‌چیز جزیره‌راداشت طرف معامله بود .

به آرامی گفت «عالیجناب ،بااین قیمت موافقم.»

روز بعد اسناد معامله زمین امضاء شد و گوگن پول را پرداخت . از اسقف خواهش کرد به چندنفر کارگر بومی توصیه کند تادرساختن خانه‌اش به‌او کمك دهند.

اسقف گفت «این هم مشکلی است . میدانی که این بومی‌های تنبل

هستند وبیش ازاندازه ازکارگریزانند ولی درهرحال‌فکری برایت می‌کنم.»
اسقف با وعده بخشایش گناهان ومعاف ساختن از پرداخت عشریه ، توانست سه نفر بومی جوان را وادارد تا درساختن خانه‌گوگن به‌او کمك کنند . در مقابل ، گوگن پنجاه فرانك به صندوق هیئت مبلغین کاتولیك کمك کرد چونکه به نظرش می‌رسید اگر در مقابل لطف اسقف پولی بپردازد وجدانش آسوده‌تر خواهد بود وبار منتی ازاوبردوش‌نخواهدداشت.

۵

هشت سال کار درمناطق حاره به گوگن یادداده بود که یك‌هنرمند درچنان آب وهوا ونورواقعا ودقیقا به‌چه‌چیزاحتیاج دارد . خودش زمین‌را مساحی کردواندازه‌های خانه‌اش‌راروی زمین مشخص ومعین ساخت .مثل همه‌کلبه‌های‌بومی معمول‌دراین جزائر، گوگن خانه‌اش راروی‌پائه‌پائه (۱) ای ساخت . پائه‌پائه به‌صورت سکوی بزرگی بود که روی پایه‌های چوبی بلند قرار می‌گرفت وخانه روی آن‌ساخته می‌شد .بدین‌ترتیب خانه وساکنان آن‌از شرهجوم حیوانان وسیل و طغیان آب در فصل بارندگی محفوظ و در امان می‌ماند . گوگن دستور داد پایه‌های چوبی زیر سکوی کف خانه را دو برابر میزانی که معمول بود به کار ببرند و کاملا درزمین فروکنند تا محکم و استوار باشد. خانه گوگن عبارت بود ازیك اطاق‌بزرگ وآلاچیقی که قرار بود در آن تختخوابی گذاشته‌شود . دیوار های جانبی خانه ازالیاف گیاهی که به صورت مشبك بافته شده و جریان هوارا آسان می‌ساخت درست شده بود ولی دیوار عقب وجلوی خانه ازچوب ساخته شده ودرآن شیشه‌هائی کار گذاشته شده بود تا نور کافی برای داخل اطاق بزرگ تأمین کند . ایوان بزرگی درجلوی‌خانه تعبیه شده‌بود وگوگن قلابهائی در ایوان کار گذاشت تا در سرفرصت ننوئی در آنجا آویزان کند. یك‌میز وچند صندلی نیز برای ایوان درست کرد تادر مواقعی که هوا خوب و مطبوع بود بتواند در هوای آزاد غذا بخورد .
وضع مزاج و سلامتش آنقدر خوب شده‌بود که‌می‌توانست بعضی از کارها را شخصاً انجام دهد . گوگن ازاین نظر خیلی خوشحال بود زیرا کارگران بومی که به توصیه اسقف برای کمك به او آمده بودند پس از سه چهارروز اول‌دیگرتن به‌کارنمی‌دادند. هربار نیم‌ساعتی کار می‌کردند وبعد در سایه می‌نشستند وبه سیگار کشیدن مشغول می‌شدند.
گوگن به‌آنها گفت « به‌شما وعده داده شد که‌اگر در ساختن خانه با من کمك کنید روحتان آمرزیده خواهدشد. حالادلتان می‌خواهد درآنجا درآتش بسوزید وکباب بشوید؟» بعد با دستش به طرفی اشاره کرد تاجهنم

---

۱ — Paepae

رادر نظر بومی‌ها مجسم‌سازد . کارگرها باکمروئی خندیدند .پپ‌هی(۱) که از آن دوتای دیگر بزرگتر بود تنش را خاراند و گفت
«آمرزش و بخشایش گناهان برای خاطر کلیساخوبست .ولی برای ساخته شدن خانه مشروب بیشتر به‌دردمی‌خورد. »
گوگن به‌آنها خنده‌ای کردوگفت «پس چرا زودتر این حرف را نگفتید تامن بیهوده پنجاه فرانك به صندوق اسقف ندهم ؟»
به‌مغازه آه‌کووی رفت ویك صندوق از نوشابه رم‌مارتینیك خرید . این نوشابه خیلی قوی بودوبوی شیره قند می‌داد . گوگن بااین‌کار ، عملی مخالف با قانون انجام می‌داد زیرا دادن وفروختن مشروبات الکلی به‌بومیان به‌موجب قانون درآن جزایر قدغن شده‌بود ولی دوهفته که گذشت وطی آن‌مدت گوگن سه‌صندوق مشروب صرف کارگرانش کرد ساختمان خانه‌اش به‌پایان رسید.
خانه درکنار رودخانه ودرچندصد متری مدخل بندر واقع شده‌بود ولی درختان جنگلی درآن منطقه بقدری پرشاخ وبرگ ودرهم بود که وقتی گوگن در اطاقش می‌نشست نمی‌توانست خانه نزدیکترین همسایه‌اش را ببیند . ازاین بابت احساس غربت ودورافتادگی می‌کرد ولی با وجود این نزدیك مغازه چینی ودر مجاورت منزل فرماندار بود و پست ماهانه نیز در عمارت فرمانداری توزیع می‌شد .

٦

گوگن تا موقعی که قطعادرخانه‌اش ساکن نشده بود مرتبا روزهای یکشنبه به‌کلیسا می‌رفت . اگر اسقف‌می فهمید که گوگن اورا گول زده است هردقیقه ممکن بود باتوسل به یك مستمسك قانونی قرارداد فروش زمین را باطل‌سازد . ولی وقتی خانه ساخته شد و گوگن درآن سکنی‌گزید تصمیم گرفت نقاب زهد وعبادت رااز صورتش بردارد .
اولین یکشنبه بعد از سکنای در خانه جدید ، گوگن در ایوان روی صندلی نشسته بوددرحالی که‌زنگهای کلیسا مردم رادعوت به‌ورود می‌کرد. یك‌کلاه بی‌لبه سبزرنگ مخصوص دانشجویان که دومونفریه برایش از فرانسه فرستاده بودبرسرداشت . سیگاری که با توتون سیاه پیچیده شده‌بود دودمی‌کرد ودرهمان حال‌که‌درننوی خود دراز کشیده بود و به آهستگی تاب می‌خورد کتاب «سالامبوی» گوستاوفلوبر رامی‌خواند و یك لیوان نوشابه رم نیز روی زمین دردسترسش بود. دودختر جوان بومی در سرراه خود به کلیسا از جلوی‌منزل‌گوگن گذشتند ووقتی اورادر آن‌حال دیدند لحظه‌ای خیره شدند و بعد خنده‌ای سردادند . گوگن به طرف آنها دست

---

۱ — Pep - hi

تکان داد وآنهامجددا خنده پرصدائی کردند وبعد مثل دوآهوی بیمزده و رمیده به‌داخل جنگل گریختند .

روز بعد پدرروحانی دوکلو به دیدن گوگن‌آمد. از دیدن او درلباس بومیان تعجب کردولی‌چیزی نگفت . گوگن صندلی‌ای برای نشستن به او تعارف کرد و گفت

«پدر روحانی ، متاسفم که برای‌تعارف به شما چیزی جز رم در بساط ندارم ولی مواظب باشید مشروب خیلی‌قوی وجانانه‌ایست».

کشیش گفت «من هرگز به عرق لب نمی‌زنم . چند قطره شراب باغذا می‌نوشم وآن هم به خاطر اینکه‌پدر مقدس‌آنرا اجازه‌داده‌است ولی هیچوقت به چیز قوی‌تری لب‌نمی‌زنم . نه ، پسرعزیزم ، هرگز به‌چیز قوی‌تری لب نمی‌زنم .»

گوگن مؤدبانه گفت«پدرروحانی‌هرطورمیلتان‌هست،اصرار نمی‌کنم.»

یك لیوان‌راتانیمه ازمشروب غلیظ وشربت مانند رم‌برای خود پرکرد ونشست و از کشیش پرسید

«میل دارید چه خدمتی برای‌شما انجام دهم؟»

کشیش محتاطانه گفت «فکرکردم مبادا مریض شده باشید . روز یکشنبه جای شمادر کلیسا خالی‌بود.»

گوگن درجواب با نرمی وملایمت گفت «چندین هفته می‌شود که حال‌من‌کاملا سرجاست وتازگی هیچوقت‌مریض نبوده‌ام .» گوگن‌نمی‌خواست کشیش رابرنجاندولی ضمنا از تظاهر به دینداری خود وهمچنین دلسوزی‌و احوالپرسی خالی‌از صمیمیت کشیش خسته شده‌بود. در دنبال صحبت خود گفت «علت خانه‌ماندنم فقط این بود که‌می‌خواستم کتابی بخوانم . طی هشت هفته‌ای که مرتبا به کلیسا می‌آمدم فقط فرصت پیدا کردم دودفعه لای‌این کتاب را باز کنم‌و به همین جهت فکر کردم بهتراست درخانه بمانم و کمی هم کتابم‌رابخوانم.»

پدر روحانی دوکلو بالحنی جدی وتحکم آمیز ، چنان که گفتی با یك‌فردتازه مسیحی‌شده در فرانسه صحبت می‌کرد گفت «یك فردکاتولیك مجبور است روزهای یکشنبه برای دعا و نماز به کلیسا بیاید . فقط در صورتیکه شخص بیمار باشد می‌تواند ازحضور درکلیسا خودداری کندوگرنه هیچ‌عذر دیگری مسموع و موجه نیست.»

گوگن در جواب گفت «همینطور است که‌می‌فرمائید . ولی پدر روحانی ، اشکال کار در اینست که بعضی اوقات احساس می‌کنم کاتولیك هستم ولی بعضی اوقات نیز چنین احساسی‌ندارم . مثلا دیروز، به‌نحو عجیبی احساس می‌کردم که‌یك بودائی هستم . تصدیق‌می‌کنید که هیچ مناسبت نداشت با چنین احساس و طرز فکری به کلیسا می‌آمدم . حتی خیلی بد و رسوائی آوربود که این‌کار رامی‌کردم.»

پدر روحانی دوکلـــو ، آدمی مذهبی و خشکه مقدس بود و اصلا با

ترزبانی واین‌گونه لطیفه‌ها آشنائی نداشت. ازصحبتهای گوگن به‌این نتیجه رسید که گوگن دستخوش یك‌نوع دیوانگی معمول درآن جزایرشده است. این دیوانگی گاهی بسراغ بعضی‌اشخاص می‌آمدوبرزبانشان عجیبترین‌حرفها را جاری می‌ساخت . حتی کشیشها در برابر این بیماری مصونیت نداشتند. ولی حمله مرض پس از مدتی مرتفع می‌گشت وآدمهای مبتلی مجدداعقلشان سرجا می‌آمد . دوکلو با این استدلال ونتیجه‌گیری خود را قانع کرد ، گوگن رامورد تبرك قرار داد ودرحالی کمسرش را تکان می‌داد از آنجا بیرون آمد .

گوگن لیوان نوشابه‌اش را تمام کرد وبه کار خود مشغول شد. قبل از آمدن کشیش ، مشغول بازکردن وگستردن بومهائی بود که به‌تازگی برایش از فرانسه فرستاده شده بود. بومهائی خشن و محکم وجاذب رنگ، ازآن نوع که‌گوگن خوشش می‌آمد . خوشبخت بود . با خود می‌گفت :فقط اگر ولار ناگهان نمیرد و مرا دوباره دچار دردسر مالی نسازد هیچ‌دلیلی ندارد نتوانم در جزایر مارکیز هنرم را به سرانجام پیروزمندانه‌ای که در آرزویش هستم برسانم .

***

هنوز شروع‌به نقاشی نکرده‌بود.در هرسرزمین تازه ، همیشه مجبوربود صبرکند تاضربان نبض‌مناظر وچشم‌اندازهای جدیدباآهنگ نبض قلبش در هم‌آمیزدوهماهنگ‌شود. دهها طرح می‌کشید و مرتبا باورنیه به ماهیگیری می رفت . آهسته آهسته ومحتاطانه بین آن‌دورشته دوستی مستحکم‌می‌شد.

یك روز گوگن گفت «ورنیه ، احساس می‌کنم که به تدریج جاافتاده می‌شوم . تصور می‌کنم این‌علامت پیری‌باشد.»

احساس عجیب معلق بودن‌درزمان براو مستولی شده‌بود .برای اینکه کاملا سرزنده وبا نشاط باشدناگزیر بود مناظر اطرافش را روی‌پرده بیاوردو باکمال بیصبری منتظر لحظه‌ای بودکه علامت شروع به کار داده‌شود... چهره‌ای رادر نورتازه‌ای ببیند ، برق رنگی درخشان دیده‌اش راخیره‌سازد، اشکال جدیدی براو ظاهر و متجلی شود ... هرچیز که جرقه‌ای به‌آتش زنه او آشناسازد وازآن پس‌به‌کارش‌وادارد .

سرانجام آن روز رسید. صبح زود بود که ازاطاق بیرون‌آمدوبه‌ایوان رفت درحالی که چشمانش را می‌مالید تاخواب ازآن بیرون رود.به قلاب گوشه‌ای ازایوان یك مرغ تازه کشته‌شده آویزان بود وازجائی که گلوی پرنده بریده شده‌بود خون می‌چکید.

قطرات خون‌ازپله‌های‌جلوی‌خانه‌روی‌زمین‌جاری شده‌بود. گوگن‌باریکه خون را دنبال کردتاجائی که‌به‌بوته‌ها ونهالهای کوچك کنار استخر عمیق واقع در مسیر رودخانه می‌رسید . بومی‌های آتوآنا معمولا دراین استخر آب‌تنی وشستشو می‌کردند .درروشنائی لطیف صبحگاهی ، دختر جوانی دراستخر مشغول شستن پاره‌ئوی خود بود . بدنش در پرتو اشعه ملایم

خورشیدی که‌تازه سرزده‌بود می‌درخشید و برطلای پوستش در اثر سایه برگ درختان نقشهائی‌پدید آمده‌بود .

گوگن به آرامی صداکرد «اوهو ! واهینه»

دختر سرش را بلند کردورویش را برگرداند تاگوگن را ببیند . چشمانش بدون بیم بانگاه خیره گوگن تلاقی کرد .دست از شستشو برداشت وپاره‌ئورا از استخر درآورد وبه‌دوربدنش پیچید ودر همانحال آنرا فشار داد تا آب‌ازآن‌خارج شود . حرکاتش ظریف ودل‌انگیز بود.

گوگن گفت «واهینه، می‌خواهم تصویر تورابکشم.»

دختر در جواب گفت «بسیار خوب ، ك ــ کی.» و همانطور که به‌جانب اومی‌آمد گفت «سازنده زنها و مردها ،اسم من‌وائی‌تااونی‌است.»

گوگن از وائی‌تااونی تصویری کشید وبعداورا به بستر برد . دخترك چند روزی بااوماند وسپس رفت . دیگران می‌آمدند وبرایش هدایائی می‌آوردند : گل ومیوه‌تازه ،انبه وموز وحشی که از بالای کوهستان چیده می‌شد . هرکدام یك یادو شب می‌ماند و بعد می‌رفت .این مرد سفید پوست پاره‌ئوپوش که نقش مردها وزنهارا می‌ساخت کنجکاوی همه بومیان‌را برانگیخته بود . بیشتر دختران جوان آن‌جزیره می‌آمدند تا شخصا ببینند این آدم سفید پوست فرانسوی چگونه موجودی است.

گوگن ازاین وضع خیلی راضی بود . پنجاه وسه سال داشت وموقع آن شده بود که‌دیگر نسبت به جنس مخالف نظری فیلسوف‌وار پیدا کند. گاه‌به‌گاه احتیاج به همبستری زنی‌پیدا می‌کرد ولی دیگر نیازی نداشت که مثل سابق به‌صورت رسمی همسری داشته باشد .ورنیه برای او مصاحب خوبی محسوب می‌شد . نقاشی ، زندگی اوراکاملا سرشارودوست داشتنی می‌ساخت. از ولار نیزمرتبا پول می‌رسید . درد قوزك پایش همچنان باقی بود ولی زیاد اذیتش نمی‌کرد . گوگن راضی و خوشبخت بود.

۷

دراین میان ،اسقف آتوآنا بهیچوجه از گوگن راضی نبود . چندهفته بعد از برخورد گوگن باوائی‌تااونی، عالیجناب اسقف شخصابه ملاقات‌گوگن آمد. گوگن تنها بود ولی روی سه‌پایه نقاشی‌اش تابلوئی قرار داشت که تازه به پایان رسیده‌بود . تابلو، دوزن بومی رانشان می‌داد که‌در هوای آزاد، نزدیك‌یکدیگر نشسته‌بودندوباچشمانی‌که درآن‌حالت‌حیرت وسرگشتگی‌مبارزه طلبانه‌ای خوانده‌می‌شد به خارج ازتابلو خیره نگاه می‌کردند .در گوشه دست راست‌تابلو ، گوگن عنوان تابلورا نوشته بود : طلای‌بدنهایشان .تابلوی زیبا وآرام و متینی بود که‌به‌بیننده ، حالت حزن و احساس آرامشی را القاء می‌کرد . وقتی اسقف تابلورا دیدچشمانش گرد شد و گفت

«که اینطور ، پس درست بهمن اطلاع داده بودند . تو بازنهای حوزه کلیسا روابط نـزدیك برقرار ساختـه‌ای وهرجور دلت می‌خواهـد از آنها استفاده می‌کنی .»

«من یك‌نفر نقاشم کار فوق العاده وغیرعادی نیست که بدن برهنه زنان را بکشم . قرنهاست که نقاشان این کار را می‌کنند »

«سالها زحمت کشیده شده‌تا این آدمهای وحشی را مجبورساخته‌اند مثل مسیحیان بدنهایشان را بپوشانند . حالا تو آنها را تشویق‌می‌کنی‌دوباره برهنه شوند. اگرلازمست‌نقاشی بکنی به‌تونصیحت می‌کنم شکوه و عظمت طبیعت را روی پرده‌هایت مجسم کن.»

«من از روی هرچه خوشم‌بیاید نقاشی می‌کنم . ازجای بسیار دور به‌اینجا آمده‌ام تاآزاد باشم .درجستجوی آزادی عرق ریخته‌ام و گرسنگی کشیده‌ام . حالا هیچکس نمی‌تواند این آزادی راازمن سلب کند.»

اسقف از تابلو روبرگرداند و با لحن قاطع و عتاب آلودی گفت

«گوگن ، زنا فقط یك گناه نیست بلکه جنایت هم محسوب می‌شود .»

گوگن خنده‌ای کرد و درجواب اسقف گفت «آقا، اگر این قانون به مرحله اجرا گذاشته شود در سراسر جزایر اوقیانوس آرام ده تا مرد سفید پوست هم پیدا نخواهند شد که بتوانند یکهفته خارج از زندان‌بمانند.»

اسقف که فکر می‌کرد به گوگن یك دستی زده و اورا وادار به اعتراف گناه کرده بالحن حاکی از رضایت گفت «پس تو تصدیق می‌کنی که با این زنها به‌طور نامشروع همبستر شده‌ای ؟»

گوگن به‌آرامی گفت «چنین چیزی را تصدیق نمی‌کنم . ولی آقا ، بگذارید به شما خاطر نشان کنم که پل‌گوگن برخلاف شما هیچوقت سوگند پاکدامنی و عفاف یاد نکرده است . بنابراین اگر مرتکب زنا بشود مثل بعضی ها در این حول وحوش ، قسم موکدی را که یاد شده باشد ، نمی شکند»

در جزیره از چندی پیش شایعاتی برسر زبانها افتاده و به‌گوش گوگن نیز رسیده بود . صورت ارغوانی اسقف به‌سرخی شدید گرائید .

به گوگن گفت «دست کم باید این اندازه ادب داشته باشی که مرا آنطور که لازم است خطاب کنی . آدم به‌یك اسقف‌که آقای‌تنها نمی‌گوید.»

«شما بایدتاکنون شنیده باشید که در جمهوری سوم فرانسه ، کلیسا و دولت از یکدیگر مجزا شده است . بنابراین من هیچگونه اجباری ندارم که شما را با القاب تفننی و خیالی خطاب کنم و تملق‌تان را بگویم .»

اسقف باعصبانیت گفت «باحقه بازی مراوادار ساختی این زمین را به تو بفروشم .»

گوگن بالحن حاکی از تصدیق گفت «راست است . ولی آقا چون شما نیز این زمین را باحقه‌بازی از چنگ دیگران درآورده‌اید من از این بابت هیچگونه ناراحتی و عذاب وجدانی احساس نمی‌کنم .»

اسقف دست به صلیب روی سینه‌اش برد . خشم و ناراحتی‌اش را فرو

خورد و کوشش کرد تا مجددا حالت تحکم آمیز خودرا پیدا کند . وقتی مجددا به سخن آمد صدایش‌نازك‌وبیرحم وعاری از احساس بود

«گوگن ، وجدان تو احتیاج به تهذیب و تبری دارد . من به تو نصیحت می‌کنم دست از این شیوه ها برداری وگرنه متوجه خواهی شد آدمی که با اسقف دربیفتدو مخالفت‌کند روزگارش سیاه وتباه خواهدشد.»

گوگن پرسید «مرا تهدید می‌کنید ؟»

اسقف سرش را تکان داد وگفت «نه، گوگن تو خودت باکفر و جسارت به مقدسات زندگی خود را دچار تهدید می‌سازی . پسرم ، توآدم بیماری هستی ومن برای روح تو نگران و بیمناك هستم . اگر تو بمیری، درحالتی آمیخته به گناهان شدید مرده‌ای.»

گوگن گفت «خواهش می‌کنم نگران روح خودتان باشید و روح مرا راحت و آسوده بگذارید . حالا هم اگر دیگر فرمایشی ندارید اجازه بدهید به کارم برسم .»

***

یکشنبه بعد ، اسقف شخصا در کلیسا موعظه کرد وضمن سخنانش به گوگن زنهار های سختی داده شد و ازاو به‌عنوان متحد و همدست با ورنیه آنارشیست ، فاسد کننده و از راه بدر کننده زنها ومسموم سازنده ارواح مسیحی یاد شد . اسقف بااین گونه سخنان ، می‌خواست ذهن بومیان را نسبت به گوگن مشوب سازد « او شما را دوباره به راه تاریکی و فساد سوق خواهد داد . راهی که به یاری کشیشهای خدا، ازآن نجات یافته‌اید. ازاین مرد آنچنان پرهیز کنید که از یك جذامی می‌گریزید زیرا مرضی که در قلب این آدم ریشه دوانده از مرضی که دامنگیر جذامی می‌شود بدتر وخطرناکتر است .»

گوگن گزارش کامل سخنان وموعظه اسقف‌را اززبان دخترکی‌که آن شب همبسترش بود شنید . وقتی دخترك سخنان عتاب‌آمیز و خشم‌آلود اسقف را برای گوگن تعریف می‌کرد، او خنده‌اش گرفت ولی بعد به‌فکر فرورفت و ناراحت شد . فردای آن روز به ورنیه گفت «حالا من ازطرف هردو دسته طرفداران مسیحیت به عنوان آدمی بدتر از جذامی شناخته شده‌ام . راستی ، تو یك نفر خاخام دراین جزایر نمی‌شناسی تا لااقل او مرا قبول داشته باشد و در زمره پیروان خود قرار دهد ؟»

ورنیه در جواب گفت «بهترین کاری که می‌توانی بکنی اینست که اصلا به این حرفها گوش ندهی . اگر زیاد سربسر اینها بگذاری هرقدر هم طول بکشد بالاخره تورا از بین خواهند برد .»

گوگن گفت «آخر من که باکلیسا جنگ و پدر کشتگی ندارم . من فقط دلم می‌خواهد زندگی کنم و کاری به کاردیگران نداشته باشم تا آنهاهم زندگی کنند . تصدیق هم می‌کنم که بعضی از کشیشها آدمهای‌خوبی هستند . ولی دیدن اسقف حال مرا به‌هم می‌زند این مردیك آدم‌دزد وریاکار

است .او علیه گوگن موعظه می‌کند . بسیار خوب، گوگن هم علیه او موعظه می‌کند ، یك موعظه کوچك بدون کلمات که همه‌کس معنی آنرا بفهمد .»

۸

درهمه کلبه‌های بومیان داستانی از اسقف برسرزبانها بود . داستان رابطه اسقف با ترز(۱) خدمتگارش . خدمتگار بومی که اسقف او را به صورت یك خدمتگار فرانسوی لباس پوشانده بود. وقتی ترز سال گذشته آبستن شده بود، اسقف او را به ازدواج فراش کلیسا درآورده و بعد این فراش را به سمت دستیار سرکارگر کشتزار بزرگ کلیسا ارتقاء مقام داده بود . بچه سفید از آب درآمده و شباهت غیر قابل انکاری به‌عالیجناب اسقف پیدا کرده بود. بومیان جزیره باخنده می‌گفتند «اسقف‌بزرگه واسقف کوچکه» وهمگی این پیشامد را به‌عنوان شوخی بزرگی تلقی می‌کردند چون وسیله تفریح ومتلك‌گوئی به دست آنها داده بود .

گوگن دو مجسمه ازچوب بلسان بنفش تراشیده. یکی ازاین دومجسمه شبیه اسقف بود در حالی که دوشاخ از پیشانی او بیرون زده بود. مجسمه دیگر شبیه خدمتگار اسقف بود وگوگن اسم ترز را روی مجسمه حك کرده بود .

وقتی گوگن آن دومجسمه را جلوی خانه‌اش قرار داد هیاهو و هیجان زیادی در مردم ایجاد شد . از سراسر جزیره هی‌وا ــ اوآ بومی‌ها برای دیدن مجسمه و خندیدن وکیف کردن از آنچه می‌دیدند می‌آمدند .

گوگن از موقعیت خود خوشحال بود. تابلوئی بالای سر در منزلش گذاشت که روی آن نوشته شده بود : خانه کامروائی . در میان بوته‌ها و گیاهان وحشی مقابل منزلش ، یك معبد مینیاتور ساخت و درون آن معبد یك مجسمه کوچك گلی از آتوآ خدای پولی نزی‌ها قرار داد . روی پایه‌ای که مجسمه کوچك برآن قرار داشت ، گوگن یك قطعه از اشعاری را که شارل موریس برای کتاب «نوآنوآ» سروده بود نقش کرد :

«خدایان مرده‌اند و تائی‌تی در اثر مرگ آنان می‌میرد .

خورشید که زمانی این جزایر را باشعله روشن می‌ساخت ، اکنون به خواب رفته‌است ،

خوابی اندوهناك و غمبار با بیداری های رویائی زودگذر

اکنون سایه پشیمانی و تأسف چون نیزه‌ای در چشمـــان حوا فرو می‌رود ،

حوائی که اندیشناکانه تبسم مـــی‌کند و به‌پستانهایش می‌نگرد ،

۱— Therese

طلائی سترون که با نقشی آسمانی ممهور شده‌است .»

اروپائیان مقیم جزیره می‌گفتند «گوگن ضد مسیح است ، کافر است وحتی از کافر بدتر . نماینده شیطان است .»

فرماندار وهمسرش دیگر گوگن را نمی‌پذیرفتند و به‌خانه‌شان راه نمی دادند . دختران پیراهن آبی فرماندار نیز هروقت گوگن از کنارشان عبور می‌کرد رویشان را برمی‌گرداندند . گی‌شنه ژاندارم ، از آن پس، گوگن را مرتبا زیر نظر داشت وحالت او در موقع برخورد باگوگن مسخره آمیز و مضحك بود . باوضع خنده‌داری دستش را روی طپانچه‌اش می‌گذاشت و مثل آنکه بخواهد سلاحش را به‌رخ گوگن بکشد به او می‌گفت «گوگن ، من در اینجا مظهر قانون هستم ! رفیق ، به تو می‌گویم مواظب حرکاتت باش .»

۹

گی‌شنه در جزیره هی‌وا ــ اوآ مظهر قانون بود .

ماهی یکبار یك نفر قاضی از پاپیت به‌جزیره می‌آمد و درآتوآنا دادگاهی تشکیل می‌داد . گوگن به عنوان تماشاچی یکبار در یکی ازجلسات این دادگاه حاضر شد . قاضی روی مسند بلندی نشست در حالی که لباس‌و کلاه مخصوص قضاوت را پوشیده بود . پشت سر او پرچم فرانسه به‌دیوار کوبیده شده بود .

گی‌شنه یکی از اهالی سالخورده جزیره را که بدنش خالکوبی شده بود به‌جلوی مسند قضاوت آورد .

قاضی با بیزاری و بیحوصلگی پرسید «جرمش چیست ؟»

گی‌شنه در جواب گفت «بی‌احترامی به پلیس»

قاضی از مرد بومی پرسید «مقصری یا بیگناه ؟»

مرد بومی نگاهی به قاضی کرد ومعلوم بود یك کلمه فرانسه سرش نمی‌شود . گی‌شنه به جای او جواب داد

«جناب آقای قاضی ، مقصر است .»

قاضی گفت «ده فرانك جریمه نقد وسی روز حبس ، تمام شد . شکایت بعدی مطرح می‌شود .»

گی‌شنه برگشت که متهم بعدی را نزد قاضی بیاورد . دراین موقع گوگن از جایش بلند شد و گفت

«جناب آقای قاضی ، مردی را که الساعه مجازات کرده‌اید مطمئنا حق دارد از خود دفاع کند .»

قاضی نگاهی به گوگن انداخت . گی‌شنه هم بی‌اختیار به طرف گوگن رو برگرداند

قاضی به گوگن گفت «آقا ، خواهش دارم مزاحم جریان کار دادگاه نشوید . من از حالا تا فردا ظهر که‌کشتی به‌طرف تائی‌تی حرکت می‌کند باید به پنجاه پرونده رسیدگی کنم .»

گوگن گفت «ولی جناب قاضی ...»

گی‌شنه حرف گوگن را قطع کرد وبافریاد زننده‌ای گفت «ساکت! گوگن فراموش نکن در دادگاه هستی و باید احترام دادگاه‌را رعایت‌کنی.»

گوگن لنگ‌لنگان از اطاق دادگاه خارج‌شد . نامه‌ای برای لوپاژ نوشت و از او خواهش کرد یك جلد از کتاب قانونی که در مستعمرات فرانسه مورد استناد بود برایش بفرستد . درنامه‌اش اینطور نوشت «حالا که دولت مقامی را برای دفاع از متهمان مظلوم وبیگناهان تعیین نکرده‌است من تصمیم گرفته‌ام خود را به صورت وکیل مدافع عمومی وغیررسمی‌مردم آتوآنا تعیین کنم .»

***

وقتی کتاب قانون رسید گوگن شروع به‌کارکرد وخود را به‌صورت مشاور حقوقی ووکیل بومیان دراختیار آنها گذاشت . اسناد حقوقی را برای آنها می‌خواند ، متن ادعانامه وشکایت آنها را علیه صاحبان کشتزار های بزرگ تنظیم می‌کرد و برای آنها توضیح می‌داد که به‌موجب قوانین جمهوری فرانسه حقوقی دارند .

کوشش های وی‌تأثیر خود را بخشید . برای اولین‌بار درطول مدتی که حکمروائی فرانسه در آن جزیره مستقر شده بود ، یك قاضی مستعمراتی مجبور شد به چندین شکایت که علیه بومی‌ها شده بود ترتیب اثر ندهد و آنها را غیر وارد بشمارد .

گی‌شنه خیلی عصبانی بود چونکه گوگن با کارهای خود مانع از آن می‌شد که وی از روش رشوه‌گیری خود مثل سابق استفاده کند و از این منبع درآمد محروم می‌ماند . بومی‌ها بادادن رشوه به‌گی‌شنه درمقابل توقیف های بی‌جهت او برای خود مصونیت ایجاد می‌کردند .

یك روز گی‌شنه به گوگن گفت «ببین چه می‌گویم . دست از دخالت درکاهای من بردار وگرنه بدمی‌بینی . فهمیدی ؟»

گوگن گفت «آیا کاری خلاف قانون کرده‌ام ؟ اگر اینطور است ، بفرمائید آقا ، بنده را توقیف کنید .»

گی‌شنه گفت «بالاخره یك روز تورا توقیف خواهم کرد وآن روز متوجه خواهی شد که بدبلائی سر خودت آورده‌ای»

بعد به پای لنگ گوگن که بانوار پیچ کثیفی پوشیده شده بود نگاه تحقیر آمیزی کرد و گفت

«تصور نمی‌کنم بتوانی حتی یکماه هم در زندان اینجا دوام بیاوری. آنطور که من این زندان را اداره می‌کنم برای آدم چلاقی که از پایش خون می‌آید جای مناسبی نیست .»

رویش را برگرداند و در حالی که از قدرت خود خاطر جمع بود از آنجا دور شد . گوگن هم لنگ لنگان آهسته به طرف خانه خود در بالای تپه راه افتاد .

باشگاه ادبیات

فصل نوزدهم

درپایان سال اول اقامتش در آتوآنا، گوگن برای بومیان حکم یك قهرمان و موجود افسانه‌ای را پیدا کرده‌بود، وجودش از نظر کلیسا چون توهین آشکار به‌مقدسات تلقی می‌شد و حضورش چون خاری در پهلوی مقامات مستعمراتی بود . برای خودش ، هنرمندی بود که درمرحله کمال هنرش کار می‌کرد .

فصل بارندگی را باتحمل حداقل درد ورنج پشت سر گذاشت . وقتی فصل خوش و معتدل رسید شروع به آماده ساختن باغچه سبزیکاری منزلش کرد . زمین کرت لوبیاکاری را بابیل برگردانده بود وتازه داشت زمین کرت گوجه فرنگی را حاضر می‌کرد که ناگهان صدای خش‌خشی از لای بوته ها و نهالهای کوچك نزدیك خانه‌اش شنید . شاخه‌ها به‌کنار رفت و از میان آنها یك جنگجوی قدیمی جزایر مارکیز برابر گوگن ایستاد . این مرد یادگار روزهائی بود که مردان این جزایر ازهیچ چیز جزارواح تاریك وشریر باك نداشتند . پوست بدنش باطرحهای‌پیچیده وزیبا خالکوبی شده وشبیه یك توری آبی رنگ بود . دامن کوتاهی که از موی سر انسان بافته شده بود برتن داشت دندانش در نتیجه نوشیدن «کاوا» (۱) ، یك نوع نوشابه بومی ، سیاهرنگ شده‌بود ولی در چشمانش آثار هوشیاری و چابکی خوانده می‌شد . به طرف گوگن آمد . بیل را ازدست او گرفت و گفت

«تی‌یوکا (۲) بیل می‌زند . تو نقاشی بکن»

گوگن پرسید «چرا توباید کار مرا بکنی ؟»

مرد بومی گفت «تومرا اززندان نجات دادی . حالاتی‌یوکا باغچه تورا بیل می‌زند .»

گوگن اسم «تی‌یوکا» را تکرار کرد وبعد به مغز خود فشار آورد تا به‌یاد بیاورد آن اسم را درکجا شنیده است . بعد از لحظه‌ای به‌یادش آمد. تی‌یوکا به جرم آدم‌خواری به زندان افتاده بود وگوگن به خواهش یکی از

۱— Kava ۲— Tioka

رفقای تی‌یوکا متن دفاعیه او را نوشته بود . ظاهرا دخالت و کمك‌حقوقی گوگن نتیجه خودرا در پاپیت ظاهر کرده بود زیرا تی‌یوکا از زندان خارج شده واکنون مقابل او ایستاده بود .

درجواب گفت «بسیار خوب، تی‌یوکا»

بعد به‌داخل خانه رفت ومجدداً به‌نقاشی پرداخت. تی‌یوکا سراسر باغچه را بیل زد وکلوخه‌ها را نرم کرد وانبار لوازم باغبانی زیر خانه‌را تمیز و مرتب کرد. وقتی کارش تمام شد گوگن خواست به‌او پولی بابت اجرت بدهد ولی تی‌یوکا سرش‌را تکان داد وگفت

«پول نه، تو دوست تی‌یوکا هستی .»

کلبه تی‌یوکا نزدیك خانه گوگن بود وجنگجوی وحشی سالخورده به‌صورت باغبان گوگن ومستخدم همه کاره او درآمد .به‌علاوه پس ازمدتی دوست مورد اعتماد گوگن شد. باآنکه هیچگاه پولی ازگوگن به‌عنوان اجرت کارش‌قبول نمی‌کرد ولی‌هرگز ازقبول یك‌پیاله‌عرق نیشکر مخصوص جزایر کارائیب و یاسیگاری که باتوتون سیاه گوگن پیچیده شده بود امتناع نداشت .

یك روز به‌گوگن گفت «لئـــکی ، عرق نیشکر خوب چیزی است‌ولی کاوا ازآن بهتر است»

قبل ازآنکه پای سفید پوستان به‌آن جزایر باز شود، کاوا تنها نوشابه بومی مردم بود. ولی بعد ازآمدن سفید پوستان تولید واستعمال آن قدغن شده بود و ژاندارمهای گی‌شنه همیشه مراقب بودند مبادا استعمال آن مجدداً رایج شود. در خواص این نوشابه گفته می‌شدکه قدرت بومیان‌را در عشق بازی بیش ازاندازه تصور بالا می‌برد .

گوگن پرسید «هیچوقت کاوا چشیده‌ای ؟»

تی‌یوکا نگاهی به‌گوگن انداخت. لبخندموذیانه‌ای‌زد ودرجواب گفت «بله، من عادت به‌نوشیدن کاوا دارم» بعد بادست اشاره به‌ارتفاعات کوهستان واقع در پشت آتوآنا کرد وگفت «فردا، وقتی شب می‌رسد من درآن بالاها کاوا می‌نوشم. توهم می‌خواهی بیائی ؟»

گوگن گفت «بله، البته‌که دلم می‌خواهد باتو به‌آنجا بیایم .»

دهان تی‌یوکا به‌نیشخندی باز شد. یك قوطی ساردین راکه گوگن می‌خواست برای ناهارش مصرف کند برداشت ودندان درقوطی فلـــزی فروبرد وآنرا باز کرد. گوگن خنده‌اش گرفت. تی‌یوکا هیچوقت ازنشان دادن قدرت دندانهایش خسته نمی‌شد .

« تی‌یوکا ، راستش را بگو ، وقتی به زندان افتادی ، واقعاً چیزی خورده بودی ؟»

تی‌یوکا معصومانه جواب داد « مقصودت گراز است. بله ، گراز خورده بودم .»

از قوطی ساردین یك ماهی درآورد و دم آنرا گرفت وبالای‌سرش

نگهداشت و بعد دهانش‌را باز کرد و ماهی‌را به درون دهانش انداخت و گفت

«گراز خوب چیزی است . از این ماهی های کوچك چرب و لیز خوشمزه‌تر است .»

گوگن گفت «فقط ازهمین ماهی های کوچك چرب ولیز بخور تادوباره دچار زندان نشوی .»

تی‌یوکا خنده جانانه‌ای سر داد وگفت

«بسیار خوب، لـــکی. ولی یادت نرود فردا باهم کاوا می‌نوشیم ، خیلی خوب ؟»

«فردا. حالا برو وبگذار به‌کارم برسم .»

تی‌یوکا بالحن مطبوعی جواب داد «بسیار خوب ، لـــکی .»

ازاطاق خارج‌شد تابه‌کار باغبانی‌اش‌برسد. گوگن‌هم‌مجدداً به‌نقاشی‌اش مشغول شد .

۲

روز بعد، پس ازخواب کوتاه بعد ازظهر، گوگن وتی‌یوکا به طرف کوهستان راه افتادند وازراه باریکه‌ای‌که به‌تیغه پرفراز مشرف به‌دریا منتهی می‌شد شروع به‌بالا رفتن کردند.

بین راه گوگن ازتی‌یوکا پرسید «راستی اگر پلیس باخبر شود چه می‌کند؟ گی‌شنه وژاندارمهایش مرتباً مواظب هستند .»

تی‌یوکا خندید وگفت «پای ژاندارمها به‌اینجا نمی‌رسد. بااسب که نمی‌توانند تااینجابیایند وآنقدرهم تنبل‌هستندکه زورشان می‌آید پیاده تااین بالاهای کوه بیایند.»

به‌قله تیغه شکل رسیدند وروی تخته سنگی نشستند تااستراحت کنند وسیگاری بکشند. زیرپای آنها، دره‌آتوآنا چون قیفی ازمخمل سبز تاساحل دریا ادامه داشت. دورتر ازآنجا، درافق، خلیج خائنان چون ظرفی بلورین دردامن دره نشسته بود. چشم انداز آنها به‌نحوی غیر قابل تصور زیبا و دل‌انگیز بود. گوگن دراین فکر بودکه رفیق راهش دربرابر آن همه زیبائی چه عکس العملی ازخود نشان می‌دهد. درزبان اهالی جزایر مارکیز کلمه‌ای برای بیان زیبائی نبود ، همچنان‌که کلمه‌ای‌هم برای بیان‌گناه‌نبود. باوجود این، وقتی یکی ازاهالی جزایر مارکیز به‌همسایه‌اش سلام وتهنیت می‌گفت کلمه‌ای راکه به‌کار می‌برد کااوها (۱) بودکه معنای عشق ومحبت داشت.

گوگن ازرفیق همراهش پرسید «تی‌یوکا درفکر چه هستی ؟»

تی‌یوکا درجواب اشاره به‌ابر سفید پرمانندی‌که درورای جزیره در

---

۱ — Ka o ha

آسمان بالا می‌آمد کرد وگفت «به‌آن ابر فکر می‌کنم .»
گوگن وقتی به‌صورت تی‌یوکا نگاه کرد باخود اندیشید : راست است. تی‌یوکا فقط به‌آن تکه ابر نگاه می‌کرد ونه به‌هیچ چیز دیگر که در دنیا وجود داشت . او آن معصومیت وبیگناهی بدوی و وحشیانه‌ای راداشت که به‌یاری آن می‌توانست دریك لحظه اززمان قسمتی اززیبائی‌را منتزع سازد وفقط به‌آن فکر کند. تی‌یوکا درعالم خود هنرمند بود .
تی‌یوکا ازسر تخته سنگ بلند شد وهردو به‌راه افتادند تابه‌جائی در ارتفاعات کوهستان رسیدندکه به‌صورت کاسه بزرگ سنگی در دل کوهستان ایجاد شده ویادگار خشم یك کوه آتشفشان قرنها فراموش شده بود . کف وسیع این کاسه عظیم سنگی دریك طرف بلندتر ازطرف دیگر بود و به‌نظر گوگن تااندازه‌ای شباهت به‌یك تئاتر یونان قدیم داشت.
در قسمت گود این کاسه سنگی، دوازده دختر دایره‌وار روی زمین نشسته بودند، ریشه کاوارا می‌جویدند وشیره‌ای‌راکه دردهانشان جمع می‌شد دریك کاسه بزرگ چوبی تف می‌کردند .
تی‌یوکا برای گوگن توضیح داد «واهینه‌ها مشغول تهیه کاوا هستند. خیلی زود حاضر می‌شود وما می‌توانیم آنرا بنوشیم .»
دریك گوشه، آتشی برافروخته شده بود وروی شعله های آن یك بچه خوك به سیخ کشیده در حال بریان شدن بود . در کنار آتش چند نفر ازمردان جزیره‌که همسن تی‌یوکا بودند مشغول کشیدن سیگار هائی بودندکه بابرگهای یك نوع گیاه بومی پیچیده شده بود. این مردان ضمناً چشم بردخترانی‌که سرگرم تهیه کاوا بودند دوخته بودند .
وقتی گوگن به‌نزدیك‌آنها رسید، سری‌به‌طرف اوتکان دادند وبه‌آرامی خوشآمد گفتند «کااوها»
گوگن‌هم درجواب گفت «کااوها»
درجمع آنها روی زمین نشست وسیگاری باتوتون سیاه خود پیچید ومشغول کشیدن شد. دراثر کوه پیمائی خسته شده بود ولی این احساس خستگی، نامطبوع نبود. هوا درآن ارتفاعات بسیار لطیف بود وگوگن خیلی زود احساس کرد حالش بجا آمده ونشانی ازخستگی درتنش باقی نمانده است. به‌تماشای تهیه مقدمات نوشیدن کاوا سرگرم شد.
به‌نظر می‌رسیدکه تی‌یوکا متصدی برگزاری آن تشریفات بود. از نزدیك نگاهی به‌محتویات کاسه بزرگ چوبی انداخت وباانگشت کمی از آن معجون برداشت وبه‌دهان برد وبعد سرش‌را به‌عنوان رضایت تکان داد . نیم دوجین نارگیل سبزرا شکست وشیر آنرا داخل دیگ ریخت. بعد آن مخلوطرا بایك تکه ازپوسته روئی نارگیل به‌هم زد ورنگ مایع درون دیگ به‌تدریج روشن شد .
بعد تی‌یوکا گفت «کاوا حاضر شده. حالا آنرا می‌نوشیم .»
دخترها کاسه های پوسته نارگیل‌را پر ازکاوا می‌کردند وبه‌دست

مردها می‌دادند. تی‌یوکا محتوی نارگیل خودرا به‌یك جرعه نوشید وگوگن هم عین کار اورا تقلید کرد. کاوا مزه خاك تازه‌را می‌داد ووقتی ازگلو پائین می‌رفت دردهان طعم کمی تلخ باقی می‌گذاشت .

کاسه های پوسته نارگیل دوباره ودوباره پر شد. گوگن هیچ چیز احساس نمی‌کرد جز آنکه دهانش مزه خاك پیدا کرده بود

تی‌یوکا خوك بریان شده را از سیخ پائین آورد و باکارد پوست قهوه‌ای شده را درید ، گوشت کباب شده را تکه‌تکه کرد وحصه‌ای از آن به گوگن داد و گفت

«ك ــ کی ، حالا بخور . باید چیزی بخوری وگرنه کاوا تورا ناخوش می‌کند .»

گوشت داغ کباب شده خوك لذیذ و خوشمزه بود . بعد از کباب ، نوبت انبه‌و موز وحشی رسید که روی سنگهای داغ سرخ شده بود . وقتی صرف غذا تمام شد ، نوشندگان کاوا روی حصیرهائی دراز کشیدند و به تماشای آسمان شامگاهی مشغول شدند . شب فرا می‌رسید و ستارگان رنگ پریده به تدریج درآسمان ظاهر می‌شدند .

گوگن گفت «من هیچ چیز احساس نمی‌کنم .»

تیوکا گفت «حرف نزن . گوش کن»

گوگن ساکت ماند وگوش داد تا دریابد درنتیجه نوشیدن کاوا چه چیز ها می‌شنود . بعد از چندلحظه، صدائی درگوشش پیچید، شبیه صدای امواج ملایم دریا که در غاری شنیده شود . صدائی بود آهسته و آهنگ دار، نوازش دهنده وخواب‌آور . بعد به‌نظرش‌رسید که سنگینی از بدنش بیرون رفته است . به عالم نشئه ناشی از نوشیدن کاوا فرو رفت، به دنیائی که سرشار از نقشهای دلفریب بود .

درهمان عالم نشئه و درپرتو نور ستارگان ، گوگن می‌دید که‌دختران ساقی به نرمی و آهستگی از برابرش می‌گذرند و باز می‌گردند . گوش دلش متوجه موسیقی نرم وبسیار گوشنوازی بود که از اعماق روحش برمی‌خواست . آنگاه به صحنه‌ای وارد شد که سراسر مشحون از تخیلات فریبنده و رویائی بود . صحنه‌ای که‌درآن زنان‌جوان بازیبائی خیال انگیز ، فراوان بودند وشور وهیجان کامجوئی سمبولیك (استعاره‌ای) و مطلق و مجرد برآن حکمفرما بود . این صحنه، شکل تعالی یافته وشدت یافته عشق بدنی بود که درآن بدنها بی‌وزن بودند و عمل کامجوئی بدون کمترین تلاش وتقلا ، آنچنان که در یك رؤیای عشقی به عمل می‌آید ، صورت می‌گرفت ولی رؤیائی که از آنچه گوگن می‌توانست تصور کند زنده‌تر و واقعی‌تر به نظر می‌رسید . اودیگر پل‌گوگن نبود . فقط مرد بود، فردی بود از افراد بشر ، روح جنس مذکر بود. دختری که‌درکنار او بود واورا درآغوش خود پذیرفته بود مثل یکی از قلل قطب شمال بی‌نام بود . فقطزن بود ،مظهر جنس مؤنث بود .

لحظاتی بعد ، احساس آرامش جاودان کرد ... به منطقه‌ای از روح نظیر نیروانا که در ادبیات کلاسیك مشرق زمین خوانده بود قدم گذاشت، منطقه‌ای که برآن آرامش و صفای محض حکمفرما بود، منطقه‌ای تشویش ناپذیر و روشن وپرصفا .

***

وقتی از نشئه کاوا بیرون آمد شب به‌سر رسیده‌بود. درطرف مشرق، روشنی رنگ پریده سپیده‌دم درآسمان ظاهر شده بود . درجانب مغرب ، آسمان روشن شده هنوز چند ستاره‌ای را که می‌خواستند ناپدید شوند در خود نگهداشته بود . هوا سرد بود وگوگن لرزشی درتن خود احساس کرد وشانه‌هایش را مالش داد. دختران رفته بودند ولی روی حصیر کنار او گل له شده‌ای که اززلف یکی ازدختران افتاده بود قرار داشت .

از جایش بلند شد وبالای تپه کوه رفت وازآنجا به‌تماشای منظره دره مستغرق در نور خالص صبحگاهی مشغول شد . احساس می‌کرد که از سفری طولانی به یك سرزمین عجیب بازگشته است . صخره‌ای که زیر پاهایش بود وآفتابی که به‌صورتش می‌تابید به نظرش کاملا واقعی نمی‌آمد. این احساس برایش پیش آمده بود که همه‌چیز ممکن بود به‌یك اشاره ناپدید شود آنچنانکه سراب در بیابان از برابر چشمان مسافر می‌گریزد و محو می‌شود .

وقتی تی‌یوکا بیدار شد گوگن و او از کوهستان سرازیر شدند . هیچیك از آن دو ازماجرای شب پیش چیزی نگفت . دنبای نوشیدن کاوا خصوصی و خودمانی بود واهالی جزایر مارکیز درباره این‌گونه مسائل خصوصی با ظرافت و سرپوشی رفتار می‌کردند .

بهرحال پس ازآن شب نوشیدن کاوا ، دوستی گوگن باتی‌یوکا شکل و استحکام جدیدی پیدا کرد . حرفه تی‌یوکا جادوگری بود. افسونی خواند که از اثر آن خانه گوگن از شر نیروهای خبیث و شیطانی وهمچنین از مزاحمت واهینه هائی که ممکن بود گوگن را فریب بدهند محفوظ بماند . افسون خوبی هم برای استودیوی گوگن خواند و از ارواح ونیرو های خیر استمداد کرد تا نسبت به کارهای گوگن نظـر لطف و عنایت داشته باشند .

روزی به‌یکی از تابلوهای گوگن‌اشاره کرد وگفت «توهم‌جادوگری. این کار توجادوی نیرومندی است .»

تابلوی مورد اشاره ، تابلوی بزرگی بود که دوزن را در جنگل نشان می‌داد درحالی که رو برگردانده بودند چنانکه گفتی به‌ندای مرموزی‌گوش می‌دهند و آنچه را می‌شنوند اطاعت می‌کنند . گوگن براین تابلو نام ندا گذاشته بود. تابلو جنبه‌ای روحانی داشت که تحسین ورنیه را برانگیخت و گفت

«این اثر بزرگی است . تصور می‌کنم خودتو متوجه شده‌ای این یك تابلو بزرگ مذهبی است . اینطور نیست ؟»

گوگن در جواب گفت «شاید . درنظر من فقط یك تابلو مثل سایر تابلوهایم است .»

ورنیه گفت «ولی این تابلو سرشار از حکمت الهی و شکوه آسمان است وخودت هم این نکته را می‌دانی»

گوگن به دوستش تبسمی کرد . می‌دانست که مقصود ورنیه چه بود ولی خوشش می‌آمد اینطور وانمود کند که ازعالم فلسفه وماوراء الطبیعه چیزی سرش نمی‌شود .

«ورنیه ، بگو ببینم چرا به صورت یك مبلغ مذهبی به این سرزمین آمده‌ای ؟ توکه استعداد خاصی برای تبلیغ مردم به گرویدن آنها به دین تازه نداری .»

ورنیه پکی به پیپ خود زد و به لیوان شرابی که دردست داشت خیره ماند . بعد ازلحظه‌ای به آرامی جواب داد «برای این آمدم که دیگر نمی‌توانستم در اروپا به خیر اندیشی و شفقت خداوندی معتقد باشم .»

گوگن پرسید «وحالا که این جزایر را دیده‌ای آیا به خیر وخوبی خداوند اعتقاد پیدا کرده‌ای ؟»

ورنیه با حالتی آمیخته به درد ورنج گفت «امیدوارم چنین‌باشد. گوگن ، از صمیم قلب امیدوارم چنین باشد .»

گوگن گفت «باید مرا ببخشی . قصد آشفته کردن وناراحت ساختن تو را نداشتم . واقعیت اینست که من خودم یك نوع مبلغ مذهبی هستم . نصف عمرم را در راه تحقق بخشیدن به یك حق مبارزه کرده‌ام.»

ورنیه پرسید «این چه حق است ؟»

«حق اینکه باهر قید وبندی مبارزه کنم . این یك شرط اساسی است که برای آزادی بخشیدن به‌هنر کمال ضرورت‌را دارد»

«بگو ببینم گوگن ، آیا تصور می‌کنی دراین راه موفق شده‌باشی؟»

گوگن به تپه های مقابل خانه‌اش خیره‌ماند وبعد از لحظه‌ای سکوت گفت

«به عنوان یك نقاش، نه . مردم به‌من چیزی مدیون نیستند زیرا کار های من از نظر تصویری فقط نسبتا خوب هستند . من کارنقاشی را خیلی دیر شروع کردم و تحت فشار های زیاد ادامه دادم. بامعیار های خودم، به‌عنوان یك هنرمند، موفقیتی حاصل نکرده‌ام . ولی آنچه برایش مبارزه کردم اهمیت دارد . نقاشهائی که بعد از من می‌آیند ــ بعضی از آنها هنوز زاده نشده‌اند وبعضی ازآنان هم‌اکنون در گهواره‌هایشان در فرانسه گریه می‌کنند ــ نسبت به من دینی خواهند داشت . نقاشان نسل آینده ، قسمتی از آزادی عمل خودرا مرهون گوگن قدیمی وازیاد رفته خواهند بود .»

دراین لحظات ، گوگن با صداقت وصراحت هرچه تمامتر درباره کار خود صحبت می‌کرد . چیزهائی می گفت که به آنها معتقد بود ودردل قبول داشت .

ورنیه گفت «من تو را تحسین می‌کنم . تو مرد باشهامت و شجاعی هستی .»

«گاهی من هم خودم را تحسین می‌کنم ولی نه‌آن حد که مردم می‌گویند و خیال می‌کنند .»

از جایش بلند و بازوهایش را تکانی داد تا تمدد اعصابی کرده باشد . بعد به ورنیه شب به‌خیر گفت ولنگ‌لنگان به سوی خانه‌اش روان شد . قصد داشت که صبح زود ازجای برخیزد . تا شش هفته دیگر فصل بارانی فرا می‌رسید و او مصمم بود قبل ازآنکه مجبور شود برای کار فقط درخانه بماند یك دسته تابلو را به‌پایان برساند .

۳

تابلوها را تمام کرد وآنها را درست به موقع به‌فرانسه فرستاد . هنوز شش هفته سپری نشده بود که اولین نشانه‌های هراس‌آور طوفان ظاهر شد . تی‌یوکا به‌آسمان خاکستری خیره شد ، بعد هوارا در منخرینش بالاکشید و در صورتش حالتی ظاهر شد که حاکی از احساس خطر بود . بااطمینان خاطر گفت

«طوفان بزرگی می‌آید . خیلی بزرگ و وحشتناك . شاید خدا بخواهد این جزیره را نابود کند .»

گوگن هم علائم طوفان قریب الوقوع را می‌فهمید . باد به تدریج شدید می‌شد و به‌صورت کولاکی در می‌آمد که نظیر سپاه غارتگری به‌جزایر مارکیز حمله‌ور می‌شد . با کمك تی‌یوکا مجسمه های باغچه را جابه‌جا کرد و درانبار زیر منزل گذاشت . با پارچه کرباسی پرده‌هائی روی دیوار های مشبك منزل کشید . در سراسر جزیره ، بومیان برای مقابله باطوفان خانه‌های خود را محکم و مجهز می‌کردند .

یك هفته تمام طوفان درحال تهدید بود و به‌نظر می‌رسید نیروی خود را متمرکز می سازد تا آنکه یکباره حمله‌ور شود وجزیره را زیر وزبر کند . باد مرتبا درحال شدت بود و قایق رانان از بردن قایقهای خود به دریا اجتناب می‌کردند . حالت فشار و اضطراب عجیبی در هوا موج می‌زد و اعصاب را خرد می‌کرد .

کشتی‌ای‌که می بایست از تائی‌تی پست و آذوقه ولوازم مورد نیاز اهالی جزیره را بیاورد چندین روز دیر کرده بود. ساکنان سفید پوست هی‌وا ــ اوآ بابیصبری وهیجان درانتظار رسیدن‌آن بودند . یك روزصبح زود ، کشتی درفاصله دوری از ساحل جزیره ظاهرشد درحالی‌که دستخوش

امواج متلاطم دریا بود و می‌کوشید هرطور می‌شد خودرا به کنار جزیره برساند . همه‌ساکنان آتوآنا درکنار ساحل جمع شده و نگران نـزدیك شدن کشتی بودند : اسقف ، فرماندار ، گی‌شنه ، گوگن، تی‌یوکا، ورنیه و صد ها نفر از بومیان چشم ازدریا برنمی‌داشتند .

کشتی به زحمت راه خود را به‌داخل خلیج خائنان بازکرد ولی امواج کوه‌آسا چنان برآن می‌تاختند که آب تا بالای دیوارهای تیرك اصلی کشتی می‌رسید .

گوگن فریاد کشید «کشتی دارد زیاد به‌ساحل نزدیك می‌شود . همین الان واژگون خواهد شد .»

لحظه‌ای بعد باد شدید ومهیبی دربادبانهای کشتی پیچید وآنرا به‌شدت واژگون کرد .

ورنیه گفت «نامه ها همه ازبین رفت .»

گوگن سری تکان داد. چکی که ولار برایش فرستاده بود وهمچنین بوم ها ورنگهائی را که سفارش داده بود همه دراین کشتی بود. از لوازم نقاشی ، دیگر چیزی برایش باقی نمانده بود و واژگون شدن کشتی به‌آن معنی بود که تا مدتی نمی‌توانست کار تازه‌ای تهیه کند . با صدای گرفته و افسرده به ورنیه گفت

«باز چه خوب شد این کشتی موقع رفتن از اینجا واژگون نشد و گرنه چندین تابلوی من باآن از بین می‌رفت .»

ورنیه سخنان گوگن را نشنید . درآن لحظات حواسش متوجه سرنشینان کشتی واژگون شده بود که خودرا به تیرك بزرگ کشتی آویزان کرده بودند . به گوگن گفت

«خیلی از مادورهستند وباشنا نمی‌توان به‌آنها رسید. اگر به‌نجاتشان نرویم غرق خواهند شد .»

در کنار او قایق رانان یك قایق بزرگ بومی ایستاده و قایق را به ساحل کشیده بودند . ورنیه رو به‌آنها کرد وگفت

«بیائید برویم آن آدمها را نجات بدهیم .»

قایق رانان به علامت مخالفت سری تکان دادند . ورنیه بازوی یکی از آنهارا گرفت و گفت «آنها غرق خواهند شد ،نمی فهمی؟»

قایق رانان به گوگن نگاه کردند . او کسی بودکه به حرفش اعتماد داشتند .

گوگن گفت «من هم باشما خواهم آمد . زودباشید قایق را به‌آب بیندازیم .»

به محض آنکه گوگن آمادگی خودرا اعلام کرد قایق‌رانان قایق را به آب انداختند . باکمك گوگن وورنیه قایق رابه طرف کشتی‌راندند ، سرنشینان به‌آب افتاده آنرا نجات دادند و بعد به‌سرعت دیوانه‌واری به‌طرف ساحل بازگشتند چنانکه گفتی شیطان به دنبالشان کرده بود. وقتی قایق

به ساحل رسید فریادی از سرنشینان آن برخاست . یکی از میان آنان داد زد

«کشتی دارد غرق می‌شود !»

کشتی مثل نهنگ مجروحی به پهلو برگشت و سپس آهسته آهسته درآب فرو رفت و از نظر ناپدید شد . اسقف بادست روی سینه‌اش صلیبی رسم کرد .

گوگن گفت «آقا، نگران نباشید . اگر ذخیره کنیاك تمام شود، خواربار فروش چینی عرق نیشکر دارد که به‌شما بفروشد . من توصیه‌می‌کنم شما از این مشروب میل کنید .»

اسقف رویش را برگرداند و به‌طرف تپه راه افتاد . فرماندار و سه‌نفر ژاندارم هم به دنبالش روان شدند . گوگن خندید وبعد با ورنیه به‌قایق‌رانان کمك کردند تا قایق را ازآب بیرون کشیدند و درجای مطمئنی قراردادند. وقتی ازاین کار فارغ شدند ، گوگن باتی‌یوکا به‌طرف خانه راه افتادند . گوگن قهوه‌ای درست کرد وچون احساس سرما می‌کرد کمی هم عرق نیشکر به قهوه افزود .

تی یوکا گفت «طوفان بدی است . این یك طوفان عادی نیست .»

بعد هوارا به درون منخرنیش بالا کشید وگفت

«تا سه ساعت، شاید هم تاچهار ساعت دیگر طوفان شروع می‌شود . خدا می‌داند چه باد شدیدی بیاید .»

***

تی‌یوکا به اوضاع هوا آشنا بود. ساعت هشت ، طوفان شروع شد و در دره آتوآنا غلغله‌ای به پا کرد .

گوگن در استودیویش تنها بود ودرنور چراغی که با روغن ذغال سنگ می سوخت کتاب می‌خواند . به تدریج که زوزه باد شدت می‌یافت گوگن احساس می‌کرد درو دیوار خانه وکف آن که روی ستونهای سنگین چوبی قرار داشت می‌لرزد چنانچه گفتی می‌خواست از جا کنده شود . لحظه‌ای بعد باد به درون خانه هجوم آورد ویکی از پرده های کرباسی را پاره کرد . ناگهان چراغ خاموش شد وگوگن در تاریکی باقی ماند . کوشش کرد کبریت بزند وچراغ را مجددا روشن کند ولی باد به قدری شدید بود که شعله کبریت را خاموش می‌کرد و گوگن نمی توانست شعله کبریت را به فتیله چراغ نزدیك کند. بالاخره منصرف شد وگفت

«به‌جهنم که نشد . درتاریکی باقی می‌مانم»

به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد . ماه رنگ پریده‌ای هرلحظه پیدا وناپیدا می‌شد زیرا باد که دیوانه‌وار می‌وزید ابرها را در آسمان می‌پراکند . منظره بیرون ، تجسمی از به‌آخر رسیدن دنیا بود . درختان عظیم از ریشه در می‌آمد و به‌زمین می‌افتاد وصدائی نظیر غرش

توپخانه ایجاد می‌کرد . خانه‌ها از روی پایه‌های چوبی کنده می‌شد و به رودخانه که درحال بالا آمدن بود و دوساحل خود را زیرآب می‌گرفت پرتاب می‌شد .

خانه گوگن هم به شدت تکان می‌خورد وبرای او چند لحظه این فکر پیش آمد که خانه اوهم نظیر سایر خانه‌ها از جا کنده خواهد شد . ولی تیر های اضافی که‌کف خانه را به‌زمین وصل کرده بود محکم بود و در برابر فشار شدید باد مقاومت می‌کرد . گوگن خدارا شکر می‌کرد که به او قدرت پیش بینی وضع غیر منتظره‌ای را داده بود واو روز اول اصرار کرده بود حتما برای استحکام خانه‌اش تیرهای اضافی به کار برده شود تا خانه‌ای محکم وبی عیب از کار درآید .

٤

طوفان دو روز طول کشید .

وقتی باد آرام گرفت ، گوگن خانه خودرا برجزیره‌ای ویران تنها یافت . رودخانه کمی بالاتر از خانه او دوقسمت شده واز دو طرف خانه راه‌گرفته بود ودرپائین‌خانه ، جائی که یك‌موقع باغچه سبزیکاری گوگن قرار داشت مجددا به‌هم می‌پیوست .

درآن ناحیه، خانه گوگن ، تنها خانه‌ای بود که پس از طوفان باقی مانده بود . دراطراف او تاچشم کار می‌کرد خرابیهای طوفان دیده می‌شد . چنانکه گفتی جنگ مهیبی همه‌جا را به‌ویرانی کشانده بود . بومی‌ها با قیافه های غمزده ودرهم در لابلای ویرانه ها در جستجوی اسباب خانه خود بودند .

قبل ازطوفان ، دورتا دور خانه گوگن را درختان وگیاهان انبوهی پوشانده بود . ولی حالا وقتی روی ایوان خانه‌اش می‌ایستاد سراسر دره را بدون هیچ مانعی می‌دید . روی تپه‌ای درآن سوی رودخانه ، قبرستان کاتولیکها را دیدکه روی نقطه مرتفعی درآن صلیب سفیدی قرار داشت ودر آن هوای صاف و آفتابی برق می‌زد . لحظه‌ای به صلیب خیره ماند و بعد با دست اشاره زننده ناشی از نفرتی به طرف‌صلیب کرد و گفت

«معنی این دعوت تو را می‌فهمم ولی بدان که هنوز نمی‌توانی به‌من دسترسی پیدا کنی .»

به شنیدن صدای خشن مردی که فرانسه صحبت می‌کرد رو برگرداند

«گور پدرتان ! سیاههای حرامزاده ! زودباشید به‌طرف ساحل راه بیفتید و آنجا را تمیز کنید .»

این گی‌شنه بود که سوار براسب مامور جمع کردن بومی ها برای پاك کردن بارانداز و مرتب ساختن کشتزار هیئت مبلغین مذهبی بود . بومی‌ها

به حرفهای او اعتنائی نداشتند وبه جستجوی غم‌انگیز ونومید کننده خود درمیان ویرانه ها ادامه می‌دادند .

گی‌شنه فریاد زد «دولت به‌شما کمك می‌کند کلبه‌های تازه بسازید . زود باشید بیائید . حرف مرا قبول داشته باشید . خیلی کارهای لازم هست که باید بشود .»

گوگن باصدای بلند گفت «بله، کشتزار نارگیل اسقف باید دوباره‌آباد شود . حیاط جلوی خانه فرماندار باید تمیز و مرتب شود . بله، این‌کارها خیلی لازم است .»

گی‌شنه گفت «گوگن به‌این کارها دخالت نکن . من دراینجا ارباب هستم نه تو .»

***

تی‌یوکا از میان آبها راه خودرا پیداکرد و به منزل گوگن آمد . وقتی به آنجا رسید گفت

«اوضاع خیلی بداست . دکان خواربار فروشی را آب برده . همه‌چیز را آب برده . برنج ، آرد، عرق نیشکر ، هرچه بوده باآب از میان رفته .»

کنار ایوان خانه گوگن چمباتمه زد وبه جائی که موقعی کلبه‌اش قرار داشت . خیره شد. هم کلبه و هم زمین سبزیکاری‌اطراف‌آنرا آب برده بود . تی‌یوکا کلبه و باغچه خود را درحاشیه رودخانه بنا کرده بود وبعد از طغیان رودخانه همه چیزازبین رفته بود .

گوگن گفت «تومی‌توانی روی زمین من برای خود کلبه‌ای بسازی. برای این کار جا به‌اندازه کافی هست .»

تی‌یوکا گفت «ك ــ کی ، متشکرم»

از جایش بلند شد وایستاد . یك هیکل لاغر وغمزده بودکه به دره ویران شده نگاه می‌کرد . بعد از چند لحظه گفت

«باز هم جای شکرش باقی است که گودالهای پوئی ــ پوئی (۱) پر هستند . از گرسنگی نخواهیم مرد ولی باید بخور ونمیر زندگی کنیم.»

در فصلی که میوه درخت نان می‌رسید وزیادبود اهالی جزایر مارکیز گودالهای مخصوصی را در زمین تعبیه می‌کردند و با خمیر میوه درخت‌نان می‌انباشتند تا درصورت بروز قحطی چیزی برای سدجوع داشته باشند . ازاین ذخیره غذائی فقط در مواقع ضروری استفاده می‌شد .

تی‌یوکا از گوگن پرسید «تو هیچوقت پوئی ــ پوئی نخورده‌ای؟»

گوگن سرش را به علامت نفی تکان داد . تی‌یوکا خندید و گفت

«وقتی مجبور بشوی توهم به‌آن عادت می‌کنی. ولی دفعه اول دل‌درد سختی میگیری .»

۱ــ Poi—Poi

۵

تا سه ماه بعد از آن طوفان ، هیچ کشتی به‌آتوآنا نیامد . گوگن با پوئی ــ پوئی که از گودالهای همسایگان برمی‌داشت زندگی می‌کرد . اول نمی‌توانست آنرا بخورد یا از گلو پائین دهد ولی بعد به‌خودش اینطور تلقین کرد کامامبری (۱) کــه خیلی بیش از اندازه جــا افتاده است می‌خورد . این یك غذای یك‌نواخت وناکافی بود و به سلامت گوگــن صدمه می‌زد. بعد از مدت کمی لاغر شد و به‌تدریج که نیرو بنیه‌اش تحلیل می‌رفت قوزك پایش مجددا آماس کرد .

گاهی چند روز درخانه می‌ماند زیرا به علت درد پا قادر به حرکت نبود . تی‌یوکا مواظبتش می‌کرد . یك روز سوزش ودرد قوزك پایش به قدری شدید شد که گوگن ناله‌کنان روی تختخواب افتاد وتقریبا بیحال شد. تی‌یوکا سری تکان داد وگفت

«ك ــ کی ، اینطــور خوب نیست . درد زیاد ، خوب نیست .»

بعد از خانه بیرون رفت ونیمساعتی که گذشت بازگشت درحالی که درکف دستش مشتی حب های گلوله شکل داشت . یکی ازآن حب‌ها را به‌گوگن داد وگفت

«بخور ، درد را ازبین می‌برد .»

گوگن با خود فکر کرد تی‌یوکا به‌آن حب‌ها افسونی خوانده است وبرای اینکه غرور اورا به‌عنوان اینکه در جادوگری چیره دست است جریحه‌دار نکرده باشد آن حب را خورد . نیساعت بعد احساس کرد که حالت کرختی وچرت به او عارض شده است ، در معده‌اش به‌هم خوردگی مختصری حاصل شده بود ولی‌دردش به‌نحو معجزآسائی از بین رفته بود .

«عجب افسون نیرومندی بود .»

تی‌یوکا پوزخنده‌ای زد ودندانهایش را که دراثر نوشیدن کاوا سیاه شده بود نشان داد وگفت

«هیچ افسونی درکار نبود . این حب تریاك بود .»

یك مشت حب را روی میز کنار تختخواب گوگن گذاشت و گفت

«ك ــ کی ، هردفعه یکی ازاین حب ها را می‌خوری . اگر زیادتر بخوری ضرر دارد .»

٦

دره آتوآنا به تدریج به‌صورت عادی برمی‌گشت . خانه‌ها از نوساخته شدند . خرابیها از همه‌جا پاك وزدوده شد ، باغچه ها از نو کاشته وآباد شدند . ولی درسراسر جزیره حالت بحران وبی قراری حکمفرما بود .

۱ــ Camembert یك نوع پنیر مرسوم در اروپا

به‌خاطر کمبود مواد غذائی ، دله‌دزدی و دستبرد های کوچك هر روزبیشتر می‌شد. شایع شده‌بود که‌بومی‌ها قصد دارند به انبار آذوقه هیئت مبلغین مذهبی هجوم ببرند وآنجا را غارت کنند . درآن انبار، مقدار زیادی آرد وبرنج در پشت درهای محکم وقفل وبست‌دار موجود بود . گی‌شنه‌ژاندارمی باتفنگ برای محافظت آن انبار مامور کرد .

گی‌شنه به کوچکترین عذر وبهانه بومی‌ها را توقیف می‌کرد وآنها را به‌عنوان زندانی ، درکشتزار های دولتی به‌بیگاری می‌گماشت . گوگن علیرغم بیماریش ، دست از مبارزه با ژاندارم‌ها برنمی‌داشت و به عنوان سخنگو ومشاور بومی‌ها ، از آنها درمقابل تعدیات ژاندارمها دفاع می‌کرد.

یك روز ، نزدیك خانه گوگن ، یکی ازاهالی جزیره بدون آنکه متوجه باشد سر راه گی‌شنه که سوار براسب بود قرار گرفت و راه را سد کرد . گی‌شنه فریاد کشید

«خوك قهوه‌ای رنگ ! زودباش از سرراه من رد شو .»

مردك بومی اصلا فرانسه نمی‌دانست . پوزخندی به گی‌شنه زد وآنچه را شنیده بود عینا تکرار کرد

«خوك قهوه‌ای رنگ ! زودباش از سرراه من رد شو »

بعد از کاری که کرده بود خنده بلندی ناشی از خوشحالی سرداد .

گی‌شنه از پشت اسب‌پائین آمد ، یقه مردك بومی را گرفت وبعداو را به‌زمین انداخت وگفت

«حرامزاده ، خوك سیاه وکثیف ! به‌خاطرتوهینی‌که به‌یك افسر کردی تورا توقیف می‌کنم .»

بعد لگدی به شکم مردك بومی که همچنان روی زمین افتاده بود زد.

گوگن عصایش را برداشت ولنگ لنگان به طرف گی‌شنه آمد و گفت

«گی‌شنه احمق، این آدم یك کلمه فرانسه نمی‌فهمد . چطور می‌تواند به‌تو توهین کرده باشد .»

گی‌شنه رولورش را درآورد وآنرا به‌طرف گوگن نشانه رفت .

«گوگن حرامزاده ، به‌کار من دخالت کن تایك گلوله توی شکمت خالی کنم .»

گوگن به رولور که به‌طرف شکمش حواله شده بود نگاهی کرد و در حالی‌که مستقیما به گی‌شنه خیره شده بود گفت

«آقا ، شما یك خوك هستید! یك خوك واقعی! من زبان فرانسه را خوب می‌فهمم حتی زبان فرانسه چاله میدانی را یعنی آن‌زبانی که تو باآن صحبت می‌کنی . حالا من به‌تو توهین کرده‌ام وخودم هم می‌دانم چه کار دارم می‌کنم . اگر راست می‌گوئـی مرا به جـای این آدم بیچاره توقیف کن .»

گی‌شنه رولورش را سرجای خود گذاشت و گفت «من در اینجا

ارباب هستم . من باید تصمیم بگیرم چه‌کسی توقیف شود .»
بعد خم شد وموی سر مردك بومی را گرفت و اورا از زمین بلندکرد.
«زودباش راه بیفت . سی روز کار سخت ومجانی به‌تو یاد می‌دهد که دیگر به‌یك پلیس فرانسوی توهین نکنی .»
سوار اسبش شد وبه راه افتاد ومردك بومی را همراه برد .
تی‌یوکا گفت «یك خوك کثیف است . ولی هیچ کاری نمی‌شود کرد. اسلحه دارد ومامور اجرای قانون است . هیچ کاری نمی شود علیه اوکرد.»
گوگن به‌تی‌یوکاوبعدبه‌بومیان دیگری که‌ناظر صحنه‌توقیف‌بودندنگاهی کرد . به‌نظر می‌رسید که چشمان بومیان اورا محکوم می‌کردند و از او می‌خواستند توجیهی برای آن وحشیگری بیان کند و چاره‌ای بجوید .
«تی‌یوکا ، تو اشتباه می‌کنی . می‌شود کاری علیه این خوك کثیف کرد ومن این کار را خواهم کرد .»
بعد به‌خانه رفت . قلم ومرکب وکاغذ بیرون کشید و شروع به‌نوشتن شکوائیه‌ای کرد . در بالای صفحه کاغذ باحروف درشت اینطور نوشت :
«قابل‌توجه آقایان بازرسان مستعمراتی که برای رسیدگی به‌اوضاع گذارشان به جزایر مارکیز می‌افتد .
آقایان ،
ازما خواسته‌اید ، حتی‌تاکیدکرده‌اید هرچه درباره اوضاع مستعمره می‌دانیم به‌اطلاعتان برسانیم . اکنون ، اجازه بدهیدحقایقی درباره گی‌شنه ژاندارم ،این مردی که برای اجرای مقررات قانون مامور شده ولی در واقع بزرگترین جنایتکار جزیره هی‌وا ــ اوآ است به اطلاعتان برسانم...»
گوگن یك صفحه و بعد صفحه دیگری را پر کرد و ضمن ادعانامه کوبنده‌ای علیه گی شنه ، مظالم اورا نسبت به بومیان به تفصیل توضیح‌داد. هرچه را به چشم‌خوددیده‌بود وآنچه‌رااززبان‌بومیان‌شنیده‌بودیکایك برشمرد.
در قسمتی از نامه چنین نوشت «این مراعات ریاکارانه اصل آزادی، برابری ، برادری وقتی درمورد مستعمرات ملاحظه می‌شود چه چیز مسخره وخنده‌داری ازآب درمی‌آید .دراین مستعمراتی که‌انسانها دیگر به‌عنوان بشر تلقی نمی‌شوند بلکه صرفا آلت‌بی‌اراده‌ای برای استثمار شدن به‌شمار می‌آیند. ولی وقتی چهاردهم ژوئیه می‌رسد همین بومیان بدتر از برده رامجبور می‌کنند فریاد بکشند : زنده باد فرماندار ! زنده باد جمهوری فرانسه !
وقتی تحریرنامه به پایان رسید مچ دست گوگن دردگرفته خشك‌وسفت شده بود . بازویش را مالش داد به امید آنکه خون در مچش به جریان افتد و خشکی و سفتی از آن خارج شود ولی نتیجه‌ای عاید نشد . چنان می‌نمود که دستش از چوب ساخته شده بود . به وضع خطرناك و کشنده‌ای بیمار شده بود و خودش این موضوع را می‌دانست . زهر در خونش بود و او را می‌کشت .یك حب تریاك برداشت و به دهان گذاشت . اندکی مرددماند وحب دیگری به‌دنبال آن خورد . لنگ لنگان به‌ایوان

آمدو خود را روی تختخواب گهواره‌ای انداخت و برجای ماند تا اثر تریاك ظاهر شود .

طی چند هفته گذشته ، خود را با خوردن‌حب تریاك‌و کشیدن سیگار سرپا نگهداشته بود و خیلی کم چیزی می‌خورد چونکه پوئی‌پوئی معده‌اش‌را به هم می‌زد . کوشش و زحمت برای نوشتن آن نامه نیرویش را به تحلیل برده‌بود .چشمانش رابست .تریاك به‌تدریج براعصابش اثر گذاشت و چند دقیقه بعد به خواب‌رفت .

۷

چند روز بعد کشتی‌رسید وبازرسان مستعمراتی را که‌ورودشان به‌علت طوفان دوماه به تعویق افتاده بود باخود آورد. گی‌شنه و ژاندارمهای او چندصدنفر ازبومیان را جمع کردند وآنها را به‌زور وادار ساختند سرورویی خود را باگل آرایش دهندودر امتداد ساحل صف بکشند تا وقتی مقامات مستعمراتی واردمی‌شدند برای آنها هلهله وابراز شادمانی کنند.

وقتی قایق حامل بازرسان به ساحل نزدیك شد بومیان از روی‌بیمیلی وبیحالی فریادکشیدند

«زنده‌باد فرانسه ! زنده‌باد جمهوری!»

نمایندگان جمهوری فرانسه همچنانکه درقایق نشسته بودند به بومیان تبسم‌می‌کردند وچنانکه گفتی سوار کالسکه درخیابان شانزه لیزه عبور می‌کردند دستی به کلاه خود می‌بردند وبااشاره سرنسبت به‌بومیان ابراز تفقد می‌کردند .

گوگن درحالی‌که روی پاکت ضخیم‌محتوی شکوائیه علیه‌گی‌شنه‌می‌زد به‌ورنیه‌گفت «این‌دفعه‌این‌آقایان‌حقوق خودشان‌را دریافت خواهند داشت .»

ورنیه گفت «مواظب باش . اگر خیلی سخت‌بگیری تورانابود خواهند کرد.»

گوگن جواب داد «شاید اینطور بشود ولی اهمیتی ندارد چونکه من هم‌اکنون نابود شده‌هستم . ازاینهاگذشته ، اگرمن حرفی‌نزنم چه کسی از حقوق این‌بومی‌ها دفاع خواهد کرد ؟ تو با این لباسی که برتن داری بدون آنکه دست خودت باشد دیگر اختیاری ازخودت نداری و کاری از دستت برنمی‌آید . هیچکس دیگر هم نیست.»

***

یك ساعت بعدگوگن به عمارت فرماندار رفت وتقاضای ملاقات با بازرسان مستعمراتی را کرد. گوگن مدتی معطل شد ولی بالاخره‌یکی از بازرسان‌درحالی‌که دستمال سفره‌ای‌به‌زیر گلویش آویزان بود ازاطاق نهار خوری فرمانداری بیرون آمد.

«بله‌آقا، فرمایشی داشتید؟»
گوگن گفت «آقا، شما آمده‌اید که به‌شکایات رسیدگی کنید. من هم شکایتی دارم.»
بعد پاکت محتوی شکوائیه را به بازرس که قیافه متحیر وگیجی به خود گرفته بود داد. هیچکس تاآن موقع شکایتی نکرده بود. این بازدیدها همیشه جنبه تشریفاتی داشت وسراسرآن به‌پذیرائی ومهمانی می‌گذشت.
گوگن لحظه‌ای تأمل کرد و بعد پرسید «خوب، حالا ممکن است شکایت مرا مطالعه‌کنید.»
بازرس دهانش را با دستمال سفره پاك کرد وگفت
«من وهمکارم متن شکایت شمارا خواهیم خواند. اطمینان داشته‌باشید به شما جوابی داده خواهد شد.»
وقتی گوگن به خارج از عمارت فرماندار رسید تبسمی‌کرد. نزد خود می‌توانست تصور کند که سرمیزنهار فرماندار صحبت از چه مقوله خواهد بود
«عالیجنابان، این‌شخص دیوانه‌است. یك مرد دائم الخمر و معتاد به مواد مخدر. آدمی است که‌علیه کلیسا صحبت می‌کند. از همه‌مهمتر شما باید چیزهائی را که می‌کشد ببینید! خدای من، چه‌نقاشی‌هائی! آدم شاخ در می‌آورد!»

***

گوگن با خود گفت: بگذار هرچه دلشان می‌خواهد بگویند. یك رونوشت از متن شکوائیه تهیه کرده بود که تصمیم داشت برای شارل موریس بفرستد تادر روزنامه‌های پاریس چاپ شود. اگر اینطور می‌شد فرانسویان در فرانسه متوجه می‌شدندکه اوضاع مستعمرات از چه قراراست. گی‌شنه مرتکب اشتباهی‌شده بود که ماشه‌را نکشیده وگلوله‌ای در شکم گوگن خالی نکرده‌بود. بااین‌کار ممکن بود دهان گوگن رابرای همیشه ببندد ولی حالا دیگر کسی نمی‌توانست اورا ساکت‌کند.
همچنانکه‌به طرف‌بالای تپه‌روان بودگوگن‌بی‌اختیار تکانی‌خوردوبه‌یك سو متمایل شدولی توانست روی عصا تکیه کند وسرپابایستد. برای چند ثانیه این فکر برایش پیش آمد که کارش ساخته شده است. دردکشنده‌ای‌در قلبش احساس کردوقلبش مثل پروانه سراسیمه‌ای شروع به طپیدن کرد. حالت سرگیجه‌ای عارضش شد ولحظه‌ای دنیا در نظرش تیره وتارگشت.
ولی این ناراحتیها برطرف شد وروشنائی دوباره به چشمانش بازگشت. لحظه‌ای‌بعد توانست دوباره به‌راه افتد ولی‌دیگر نمی‌توانست خود را گول بزند. این دفعه ازخطر جسته بود، دفعه دیگر هم‌ممکن بود جان‌بسلامت برد ولی دیر یا زود حمله‌ای‌دیگرعارضش می‌شد که دیگر نمی‌توانست از چنگ آن بجهد و زنده بیرون آید.
به هرزحمتی بود خودرا به‌خانه‌اش رساند وروی تختخواب دراز

کشید . دلش می‌خواست آنقدر زنده‌بماند که گی‌شنه رادر زندان ببیندواز آن گذشته آرزو داشت به فرانسه باز گردد . نه به‌صورت هنرمندی پیروزو فاتح ، آنچنانکه موقعی تصمیم گرفته بود ، بلکه مخفیانه وبیسرو صدا به صورت مرد سالخورده‌ای برای آنکه بقیه‌روزهای عمرش را در مزرعه آرام ودورافتاده‌ای در ناحیه برتانی بگذراند .

درآن حالت که درکلبه خالی وتنهای خود روی تختخواب دراز کشیده بود خطاب به‌در ودیوار با صدای بلند گفت «خدای‌من ، دلم برای وطن تنگ شده‌است . درآرزوی شنیدن بوی فرانسه می‌میرم و بی‌طاقت شده‌ام.»

چشمانش را برهم گذاشت وبه خواب رفت . وقتی تی‌یوکا اورا بیدار کرد هواتاریك شده‌بود . خواب چند ساعته گوگن راسرحال آورده‌بود . تی‌یوکا سری به مغازه خواربارفروشی چینی‌که پس ازورود کشتی پروپیمان شده بود زده‌بود.پس از سه‌ماه ، برای‌اولین مرتبه ، گوگن می‌توانست چیز دیگری غیر از پوئی‌پوئی بخورد . ساردین وبرنج پخته و لوبیای کنسروشده روی میز چیده شد . درنظر گوگن ،این‌شاهانه‌ترین غذائی بود که‌درسراسر عمرش می‌خورد .

پس ازشام به مغازه مردك چینی رفت وسفارش یك صندوق آبسنت‌داد. گی‌شنه به پیشخوان مغازه تکیه داده‌بود وبه یك‌تکه شیرینی گاز می‌زد . چشمش که به‌گوگن افتاد وسفارش مشروب اوراکه شنید خنده شیطنت باری کرد و گفت

«گوگن ، تا فرصت‌داری مشروب بخور . به‌همین زودی تورا پشت میله‌های زندان خواهم انداخت . مطمئن‌باش اگر این‌آخرین کارم هم‌باشد ازآن دست‌بردار نخواهم‌بود. »

گوگن نگاه تحقیر آمیزی به گی‌شنه انداخت ومثل آنکه به کثافتی نگاه می‌کرد بابیزاری وبی‌اعتنائی گفت

«یادم می‌آید یك دفعه تورا خوك خطاب کردم . حالا متوجه می‌شوم که‌بااین‌کار به جماعت خوکها بی‌احترامی کرده‌ام. تو یك قورباغه هستی . از آن بدتر ، یك شپش هستی . هرچه‌باشد خوك حیوان با فایده‌ایست‌وحیف است تو را باآن حیوان مقایسه کنند.»

گی‌شنه با حالت معناداری دستی به‌پیشانی خود زد . بعد به مردك‌چینی چشمکی زد و گفت

«آدم بیچاره ، آفتابزدگی پیداکرده است .احتیاج به چندماه‌استراحت درجای تاریك وخنکی دارد .یك‌جای تاریك با مزه‌وخوب‌که به پنجره‌هایش میله‌هائی کوبیده باشند.»

گوگن از مغازه بیرون آمد . بیرون ازمغازه ، هوادر نور رنگ پریده ستارگان روشنی خفیفی داشت . دیگر درخود نیروئی برای مبارزه باگی‌شنه نمی‌دید حتی درمقابله زبانی که‌درآن برمردك ژاندارم‌برتری و تفوقی‌داشت

ناتوان شده بود در موقع مناسب ودر مرحله‌ای دیگر اززندگی‌اش اگرلازم می‌شد باشمشیر و یا بامشت باآن‌مردك خوك صفت مبارزه می‌کرد . حالا خسته ودرمانده بود به‌درخت کهنسال و پژمرده‌ای شباهت داشت .

***

بازرسان مستعمراتی یك‌هفته‌درآن‌جزیره ماندند .گوگن منتظر پاسخی ماند ولی چیزی عایدش نشد. به عمارت فرماندار رفت ودرآنجا بازرس به‌او گفت صبر داشته‌باشد .

«آقا ، شمابه‌موقع پاسخ خودرادریافت خواهید داشت. در دست تهیه است. »

گوگن گفت «آقا ، به‌شما اخطار می‌کنم. من باید جوابی‌دریافت‌کنم.»

بازرس گفت «همه چیز به‌موقع حاضر می‌شود . مطمئن باشید فکر همه چیز شده‌است.»

۸

واقعا که فکر همه چیز قبلا شده‌بود . یك‌کشتی جنگی به‌آتوآنا آمد وبازرسان راباخود برد. روز بعد ، گی‌شنه درحالی‌که اونیفورم‌رسمی آبی رنگ خود را برتن‌داشت به منزل گوگن آمد وگفت

«گوگن ، چیزی برای توآورده‌ام» وآنگاه پاکتی را که‌سرآن لاك ومهر شده‌بود به‌اوداد .

گوگن لاك و مهر سرپاکت رابرداشت وسندی راکه‌درون آن بود خواند. این‌همان جوابی بود که‌به‌او وعده‌داده‌بودند . به‌گوگن دستور داده شده‌بود روز سی‌ام مارس ۱۹۰۳ درجلسه دادگاهی که‌درآتوآنا تشکیل می‌شد حاضر شود وبه اتهامات تهمت وافترا که فرماندار و ستوان گی‌شنه علیه او واردکرده‌بودند جواب بدهد و ازخود دفاع کند.

گی‌شنه دستی به کلاهش برد وسلامی که جنبه مسخره واهانت داشت به گوگن داد و گفت

«تورا در دادگاه خواهم دید. در آنجا قاضی تعیین خواهد کرد کدام یك ازما دونفر خوك است.»

***

گوگن برای تهیه متن دفاعیه خود کمترازیك هفته فرصت داشت . وقتی روز دادگاه به جلسه رفت فقط مشتی یادداشت همراه داشت که ازروی آنهامطالب خود رابیان‌کند .

قاضی اجازه نداد گوگن یادداشتهای خودرا بخواند و فقط به‌اوگفت «آیاشاهدی دارید؟»

«همه بومی‌ها شاهد من‌هستند. جناب آقای قاضی کافی است پا از در

دادگاه بیرون بگذارندوازاولین بومی که سرراهشان ظاهر می‌شود بپرسند آیا حرفهای من صحت دارد یانه.»

قاضی سری به علامت افسوس تکان داد وگفت

«آیا هیچ شاهدی دارید؟ یك شاهد اروپائی؟»

هیچ شاهداروپائی درکارنبود . گوگن این‌موضوع را می‌دانست . حتی اگر ورنیه می‌توانست شهادت بدهد حرفش‌راباو رنمی‌کردند زیرا به مذهبی غیر از مذهب حاکم برآن‌جزیره معتقد بود . درآن جزیره کلیسای کاتولیك حاکم مطلق بود.

قاضی نامه‌ای را که گوگن به بازرسان نوشته‌بود برداشت وآنرا به گوگن نشان داد .

گوگن گفت «آن سندرامن خطاب به‌بازرسان دولت نوشته‌ام . شماحق ندارید آنرا علیه من‌به‌کارببرید.»

قاضی خنده بیحالتی کرد وگفت

«آقا، منظورتان اینست که‌به‌من درس حقوق‌بدهید ؟ مگر من کوشش می‌کنم درنقاشی به‌شما درسی بدهم ؟ توصیه می‌کنم هریك از مابه حرفه خاص خود سرگرم باشد وبه کار دیگری دخالت نکند. »

نگاهی به‌نامه کرد وبعدآنرا روی‌میز گذاشت وگفت

«آقا شما علیه مقامات دولتی اتهامات سنگینی وارد کرده‌اید . آیا دلیلی برای اثبات ادعاهای خود دارید؟»

گوگن جواب‌داد «سراسر جزیره دلیل‌من محسوب می‌شود .درآن‌سند حقایقی مندرج است . شما خودتان می‌دانید ، من‌هم می‌دانم ، ژاندارم هم می‌داند . اگر خدائی درآسمان باشداوهم به موقع خواهد دانست . منظورتان ازاین ظاهرسازیها ومسخره بازیها چیست؟»

قاضی که نمی‌خواست بیش‌از آن‌تظاهر به‌خونسردی کند فریادکشید «ساکت‌باشید! گوگن ، شما یك‌آدم ماجراجو وآشوب طلب هستیدواین‌بار شورش‌رادرآورده‌اید . من شمارا به اتهام تهمت و افترا محکوم می‌کنم. مجازات شما سه ماه زندان و پرداخت هزار فرانك جریمه نقدی است. »

گوگن گفت «شما حتی دفاع مرا نشنیده‌اید»

قاضی گفت «شما خودتان یك‌پا وکیل‌مدافع هستید .بنابراین باید بدانید که‌اگر حکم مرا قبول نداشته باشید حق دارید به‌دادگاه بالاتری در پاپیت استیناف بدهید. »

گوگن گفت «درتائی‌تی هم مثل اینجاازعدالت ودادگستری واقعی خبری‌نیست .»

قاضی معترضانه جواب‌داد «عدالت فرانسوی درهمه‌دنیاحکم سرمشق و نمونه رادارد . اگر در پاپیت هم از حکم دادگاه راضی نشدید می‌توانید به دادگاه عالیتری در پاریس عرضحال بدهید . البته اگر بخواهید به دادگاه بالاتری مراجعه‌کنید لازم‌است که‌شخصا به‌تائی‌تی بروید.»

گوگن روی عصایش تکیه داد ، به طرف جلو خم‌شد ،چشمانش‌راتنگ کرد و نگاهش راکاملابه‌صورت قاضی‌متمرکز ساخت .آن‌صورت زیرکلاه استوانه‌ای شکل قضاوت وبالای پیش‌سینه سفید لباس قضاوت ، قیافه دشمن قدیمی گوگن بود .

گوگن به اطراف خود نگاهی کرد .

قسمت اعظم ساکنان سفید پوست آتوآنادردادگاه حضور داشتند . قیافه‌های فرانسوی بدون هیچگونه ترحمی به‌او خیره‌مانده بودند. گوگن‌مثل یك گلادیاتور دوران باستان‌بود که مورد طرد جمعیت میدان واقع شده بود . او بزرگترین جنایت ممکن در مناطق حاره را مرتکب شده بود ، جنایتی که از قتل‌بدتربود ، از هتك‌ناموس واز سرقت بدتربود . گوگن در مقابل و علیه هموطنانش جانب وحشیان بومی را گرفته‌بود وهمین موضوع اورا مردود و مطرود ومستحق سوزانده شدن کرده بود . در سراسر جزایر اوقیانوس آرام جنوبی کسی به‌حال اوترحمی نداشت‌واز اودفاع نمی‌کرد.

بامتانت واطمینان کامل گفت «من‌استیناف خواهم داد . به‌پاپیت و حتی اگرلازم باشد به‌پاریس هم خواهم رفت . نه برای خاطر خودم بلکه برای خاطرمردم‌این جزیره که هموطنانم‌آنها رابه بردگانی تبدیل‌کرده‌اند.»

قاضی کاغذهای روی میز را جمع‌کرد وگفت

«مجازات زندان تا تعیین حکم دادگاه استیناف معلق خواهد ماند . جریمه نقدی باید ظرف‌سی‌روزپرداخته‌شود. حالاپرونده بعدی‌مطرح‌می‌شود.»

یك بومی پیررا جلوی مسند قاضی‌آوردند .اتهام او فروش غیرقانونی نارگیل بود.

قاضی بدون آنکه یك کلمه به‌حرفهای مردك بومی گوش‌بدهد حکم خود را صادر کرد «یك‌هزار فرانك جریمه‌باید بپردازد . پرونده بعدی مطرح می‌شود!»

گوگن از دادگاه خارج‌شد ولنگ‌لنگان به‌خانه‌اش رفت . باخود فکر می‌کرد قاضی بایست کلاه سیاه برسرمی‌گذاشت وبسیار عملی‌ترومنطقی‌تربود که‌حکم اعدام‌اورا صادر می‌کرد.سه‌ماه‌زندانی شدن‌درسلولهای زندان‌آتواناو با زندانبانان‌گی‌شنه گوگن را بدون بروبرگرد می‌کشت وگوگن خودش این موضوع رامی‌دانست . لازم بود برای حفظ جانش وبه‌خاطرتأمین عدالت استیناف می‌داد .

برای مسافرت به‌تائی‌تی ، برای پرداخت حق‌الوکاله وکیل مدافعش و برای پرداخت جریمه‌ای که قاضی برای او تعیین کرده بود به پول احتیاج داشت. این کارها لااقل سه‌هزار فرانك خرج برمی‌داشت وشایدهم مخارج‌به چهار هزار فرانك بالغ می‌شد .در آن موقع تقریبا هیچگونه پولی در بساط نداشت زیرا درنتیجه وقوع طوفان ونیامدن کشتی دریافت مقرری ماهانه‌اش از ولار نامنظم شده‌بود واز چندماه پیش تا آن موقع پولی به‌دستش نرسیده

بود . شخصی بنام فایه (۱) دربه‌زیه (۲) بود که تابلوهای نقاشی جمع‌آوری می‌کرد . شاید دومونفریه می‌توانست آن شخص راوادارکند چند تابلو از آثار گوگن به قیمت نازل بخرد .

ولی در آن موقع گوگن تابلوئی برای فروش به فایه نداشت .

به‌دورتادور استودیو ، به دیوارهای لخت و خالی نگاهی کرد چنانکه گفتی انتظار داشت تابلوهائی ازمیان‌دیوارها بیرون بیاید. خطاب به دیوارها گفت

«اگر چیزی موجود ندارم پس باید کارتازه‌ای به وجودآورم»

خسته و کوفته بود ولی ازجای خود بلند شدوبوم تازه‌ای آماده‌کرد. تنها چاره وراه نجات او از آن مخمصه و وضع ناگوار، نقاشی وخلق‌چندکار تازه بود .

۹

ظرف پنج روز گوگن سه تابلوی بزرگ را به‌پایان رسانید. باحالتی آمیخته به نومیدی وتلاش جانکاه نقاشی می‌کرد مثل حیوانی که مبارزه و تقلا می‌کند ازدامی که درآن گرفتار شده است نجات پیداکند. وقتی تابلوها به‌پایان رسید آنها را باکشتی به‌فرانسه فرستاد. نامه‌ای برای دومونفریه نوشت ووضع ناگوار خودرا برای او شرح داد. درآخر نامه‌اش اضافه کرد «دانیل، فقط بدان‌که این درد سرها وگرفتاریها مرا می‌کشد واز زندگی بیزار می‌کند .» دیگر حوصله نداشت راجع به‌اوضاعی‌که گرفتارش شده بود مثل سابق قلمفرسائی کند .

روزی‌که تابلو هارا به‌پایان رسانید تی‌یوکا اورا مدهوش نقش برکف اطاقش یافت. بلافاصله ازخانه گوگن بیرون آمد ودوان دوان به‌سراغ ورنیه رفت. ورنیه باکیف لوازم طبابت خود به‌بالین گوگن آمد. به‌کمك تی‌یوکا گوگن را روی تختخواب خواباند ویك قرص استرکنین بـازور ازلای دندانها به‌دهان گوگن گذاشت. استرکنین حال گوگن‌را به‌جا آورد ولی لبهایش کبود شده و رنگ صورتش مثل گچ سفید مایل بـه سبز رنگ درآمده بود .

چشمش که به ورنیه افتاد گفت « ورنیه ، این دفعه دیگر کـارم تمام است . »

ورنیه درجوابش گفت «سعی‌کن آرام بمانی وحرف نزنی .»

گوگن گفت «خودم می‌دانم به‌اندازه کافی حرف زده‌ام. این دفعه شاید آنقدر زیاد حرف زده‌ام‌که کارم به‌گورستان کشیده است .»

***

---

۱ — Fayet ۲ — Bezievs

هنوز مقدرش نبود که درگورستان بیارامد. پس ازچند روز استراحت، قلبش دوباره آرام شد ، بنیه‌اش سرجا آمد و از بستر خارج شد و به طرف تختخواب گهواره‌اش در ایوان رفت . می‌خواست ساعتی در هوای آزاد بسر برد .

درآن سوی رودخانه ، ازمیان منفذ وسیعی‌که درنتیجه طوفان در جنگل ایجاد شده بود صلیب سفید گورستان برزمینه سبز جنگلهای منطقه حاره نظیر برج دیده‌بان می‌درخشید وگوگن‌را به‌سوی خود می‌خواند .

گوگن به‌صلیب خیره مانده بود .

می‌دانست که درحال مردن است ودلش درفراق فرانسه به‌درد آمده بود. به‌یاد لاوال بیچاره افتادکه درجزیره مارتی‌نیك گریه می‌کرد ومی‌گفت «گوگن ، نگذار من اینجا بمانم و بمیرم. من فرانسوی هستم. می‌فهمی چه می‌گویم ، من فرانسوی هستم ! فرانسوی! فرانسوی! »

گوگن پیش خود زمزمه کرد «بله لاوال، می‌فهمم .»

به‌یاد ونسان وان‌گوگ بیچاره افتادکه درآرل، درآن شب فراموش نشدنی ناگهان ازتاریکی بیرون جست تااورا بکشد .

به نرمی و آهستگی‌گفت «ونسان، ونسان ، مرا ببخش.»

اندیشه های آدمی درحال مردن‌را درسر داشت، آدمی که خودش می‌دانست عمرش به‌پایان رسیده است. آنچه تاچند روز بعد بیشتر ذهنش‌را مشغول داشته بود برتانی‌بود ، جائی‌که درآن خوشبخت بود ... پن‌آون، (۱) لوپولدو، (۲) کمپرله (۳) کونکارنو ، (٤) جائی که ملوانها برسرش ریخته وقوزك پایش‌را شکسته بودند، دوآرننه (٥) جائی‌که بادبانهای قایق‌ها سرخ رنگ بود.

خاطرات آن روزها چنان درذهنش زنده‌وبیدار شده‌بودکه می‌توانست حتی بوی خوش نانهای کلوچه‌ای راکه دربرتانی می‌پختند بشنود. نانهائی که چون ورق کاغذ نازك وحاشیه آن پنجره‌ای شکل بود . می‌توانست طعم شراب سیب خوشمزه آن منطقه رادر دهانش حس کند . در بینی اش بوی دود رقیق ناشی ازسوزاندن چوب دربخاریهای خانه‌های آن سرزمین را استشمام می‌کرد، بوئی‌که قسمتی ازبوهای زمستان برتانی‌را تشکیل می‌داد.

به خود گفت : زمستان . من نیمی از عمرم را در دنبال آفتاب بوده‌ام واکنون آرزوی زمستان برتانی‌را دارم. دلم می‌خواهد دوباره برف ببینم وآنرا روی صورتم احساس کنم .

صورتش غرق درآفتاب منطقه حاره بود، آفتابی‌که مستقیماً وباشدت وبیرحمی براو می‌تابید . جستجو کرد و عصایش راجست و با دقت‌واحتیاط ازتختخواب گهواره‌ای بیرون آمد. پس ازآخرین حمله بیماری و بستری

۱—Pont Aven ۲—Le Pouldu ۳—Quimperle
۴— Concarneau ٥ —Douarnenez

شدن، بینائیش ضعیف شده بود وگاهی احساس می‌کردکه تقریباً نابینا شده است .

لنگ‌لنگان وبازحمت خودرا به‌داخل استودیو رسانید ودرآنجا وسائل تهیه یك بوم‌را پیدا کرد. وقتی بوم روی چهارچوب نصب وآماده شد شروع به‌نقاشی کرد. درآن لحظات تقریباً نمی‌توانست ببیند چه می‌کشد بلکه آنچه را به‌یاری قلم‌مو روی تابلو می‌آورد بادست لمس می‌کرد. دهکده پن‌آون را درزمستان ودرزیر برف روی تابلو آورد. درحالی‌که سقف پوشالی خانه های دهکده زیر فشار برف سنگینی می‌کرد وهوا گرفته بود وخبر از باریدن قریب‌الوقوع برف می‌داد.

وقتی ورنیه آمد گوگن تابلورا به‌کنار گذاشت. زحمت وتلاش برای کشیدن آن تابلو بدنش‌را خسته ولی مغزش‌را تازه وسرخوش کرده بود.

ازورنیه پرسید «تو مالارمه را می‌شناسی ؟»

ورنیه سرش‌را به‌علامت نفی تکان داد.

«او مرد بزرگی بود. من یکی ازکتابهایش را به‌تو خواهم داد .»

به طرف قفسه جاکتابی رفت و کتاب مورد نظرش را با لمس کردن ازمیان کتابها بیرون آورد. یك نسخه از «بعد ازظهر یك رب‌النوع کشتزار ها» بودکه جلد چرمی نرمی داشت. کتاب‌را به‌ورنیه داد وگفت

«این را به‌عنوان هدیه‌ای به‌تو می‌دهم. خواهش دارم قبول کن »

ورنیه کتاب را بازکرد وبه‌صفحه اول آن نگاه کرد وآنچه‌را در آن نوشته بود باصدای بلند خواند

«به‌دوستم پل‌گوگن، ازاستفان مالارمه .» بعد کتاب‌را بست وبه‌گوگن نگاهی کرد وگفت

«ولی این کتاب به‌تو اهداء شده است و نباید بخواهی از خود دورش کنی .»

گوگن جواب‌داد «دیگر به‌آن احتیاجی نخواهم داشت. خیلی ممنون می‌شوم که آنرا ازمن بپذیری .»

دراین جاقیافه گوگن حالت تفکر به‌خود گرفت ، چنانکه گفتی در مغزش چیزی‌را جستجو می‌کند. ازورنیه پرسید

«ورنیه ، امروز تاریخ چیست ؟»

«هشتم ماه مه است »

گوگن دستی به‌جلوی چشمانش کشید وباز پرسید

«حالا صبح است یاغروب ؟»

«صبح است .»

نمی‌توانست روشنائی روزرا ببیند. این‌بار بینائی‌اش زائل شده بود و تصور نمی‌کرد آنرا دوباره بازیابد. ازدانستن این موضوع نه‌ترس ونه‌خشم براو عارض شد بلکه احساس آرامشی اورا فراگرفت .

به‌ورنیه گفت «تومی‌دانی‌که من ازتاریکی هراسی ندارم. ولی بعضی

اشخاص نمی‌توانند تاریکی‌را تحمل کنند .»

روی تختخوابش دراز کشید وچشمانش‌را بست. ورنیه ساعتی او را همچنانکه آسوده بود نگاه کرد و سپس از استودیو خارج شد و از بالای تپه سرازیر گشت .

چند ساعت بعد، ورنیه در نزدیکی خانه خودش، صدای تی‌یوکا را شنیدکه فریاد می‌زد

«پدر روحانی ! پدر روحانی ! زود بیائید . حال ك ــ کی خیلی بد است .»

وقتی ورنیه به‌خانه گوگن رسید، اورا روی بستر یافت درحالی‌که یك پایش ازتختخواب آویزان بود . گوگن مرده بود ولی بدنش هنوز گرم بود .

تی‌یوکا ضجه‌ای کشید وگفت «آئی‌یه! گوگن مرد وما بی‌کس شدیم.»

ازاطاق خارج شد وبه‌ایوان رفت. صدها نفر ازبومیان آتوآنا کــه بلافاصله با خبر شده بودند دور خانه گرد آمدند و صورتهــای آفتــاب خورده شان‌که چون‌طلا می‌درخشیدبه‌طرف خانه‌مردسفید پوستی بودکه‌دوست وغمخوارشان محسوب می‌شد.

همگی باصدای آهسته نوحه گرفتند :

«اوآماته ، گوگن . اوآپه‌ته‌ئه‌ناتا !»

«گوگن مرد ! ما از دست رفتیم !»

***

ورنیه مثل بچه‌ای به‌گریه افتاد .

گوگن به‌خواب ابدی رفته بود.

بومیان غمزده با صورتها و بدنهای طلائی که اورا دوست می‌داشتند نوحه گرفته بودند :

«اوآماته ، گوگن ! اوآپه‌ته ئه‌ناتا !»

«گوگن مرد! ما ازدست رفتیم !»

اسقف آتوآنا آمد ودستور داد جسد گوگن‌را درزیر صلیب وباآداب وتشریفات کلیسای کاتولیك به‌خاك بسپارند .

بومی های جزیره به نوحــه غم فــزای خود ادامه می‌دادند :

«گوگن مرد ! مابی‌یار ویاور شدیم !»

گی‌شنه وژاندارمهایش آمدندکه اثاث ومال ومنال گوگن‌را توقیف کنند تادرحراج فروخته شود وازآن محل جریمه‌ای راکه گوگن طبق رای دادگاه به‌دولت بدهکار بود اخذ کنند .

بومی‌ها همچنان به‌نوحه خود ادامه می‌دادند :

«گوگن مرد ! مابی‌یار ویاور شدیم !»
«گوگن مرد ! ماتنها وبی‌کس شدیم !»
نوحه سرائی صدها نفر ازبومیان حالت یك مرثیه عظیم وباشکوه را پیدا کرده بود. صدای دسته جمعی نوحه‌گران به‌تدریج بالاتر می‌رفت تااز فراز درختان نیز فراتر شد وسراسر دره آتوآنارا پرکرد .

پایان

ژنو ــ شهریور ماه ۱۳٤۷

انتشارات مروارید در قلمرو شعر امروز منتشر کرده است

تولدی دیگر	فروغ فرخزاد
ایمان بیاوریم به‌آغاز فصل‌سرد	« «
از نیما تابعد (برگزیده شاعران)	به‌انتخاب فروغ فرخزاد
ناقوس	نیما یوشیج
شهرشب، شهرصبح	« «
باغ آینه	احمد شاملو
آیدا، درخت وخنجر وخاطره	« «
دشنه در دیس	« «
ارغنون	مهدی اخوان‌ثالث
آخرشاهنامه	« « «
ازاین اوستا	« « «
زمستان	« « «
سرمه خورشید	نادر نادرپور
شعر انگور	« « «
چشمها و دستها	« « «
دختر جام	« « «
شام بازپسین	« « «
ازآسمان تا ریسمان	« « «
گیاه وسنگ نه، آتش	« « «
شعرهای دریائی	یدالله رویائی
ازدوستت دارم	« «
دلتنگیها	« «
لبریخته‌ها	« «
برگزیده اشعار رویائی	« «

قلمرو هنر و هنرمند و طنز

تبریکات	اردشیر محصص	مجموعه طرحهای رنگی
دیباچه	» »	مجموعه طرحها
تشریفات	» »	»
طلای اندامها	چارلز گراهام	علی‌اصغر بهرام‌بیگی
نامه‌های وان گوگ		رضا فروزی
برتولت برشت	-	رسول نفیسی
ملانصرالدین	باطرحهای بیژن اسدی‌پور	-
کاریکلماتور ۱	پرویزشاپور	-
کاریکلماتور ۳ (باگردباد می‌رقصم)	پرویزشاپور	-
کاریکلماتور ۴ (همه باهم به‌ملاقات آینه میرویم)	پرویزشاپور	-
موش وگربه عبیدزاکانی	باطرحهای پرویز شاپور	-
کلثوم‌ننه	باطرحهای بیژن اسدی‌پور	-
طنزآوران امروز ایران	بیژن اسدی‌پور + عمران صلاحی	
طنز خانگی	نوشته‌ها و طرحهای بیژن اسدی‌پور	
تفریحنامه	طرحهای بیژن اسدی‌پور + پرویز شاپور	

از همین مترجم :

ستون پنجم	ارنست همینگوی
پایان یك عمر	آرتور میلر
پستچی همیشه دوبارزنك‌می‌زند	جمس کین
یك وجب خاك خدا	ارسکین کالدول
موسیقی سنفنیك	ادوارد داونز
عشق هرگز نمی‌میرد (وودرینگ هایتز)	امیلی برونته
سرزمین و مردم ترکیه	ویلیام اسپنسر
پسرك سیاه	ریچاردرایت
استقلال آفریقا	امانوئل والرستاین

سرگذشت نقاش پرشوری که دو دنیا را به خشم و هیجان آورد:
اجتماع را به‌خاطر شیوه‌ای‌که زندگی می‌کرد.

و هنر را به‌سبب ابداعاتی‌که درنقاشی به‌وجودآورد.
داستانی‌گیرا و سرشار از رنگارنگی و ماجرا ، ماجراهائی که گاه
به‌گاه دل خواننده را به‌درد می‌آورد.